

دیوان

اقبال لاہوری



کلیات

اشعار فارسی مولانا اقبال لاهوری

شامل

اسرار و رموز - زبور عجم - جاوید نامہ - پیام مشرق -
مثنوی پس چه باید کرد - ارمغان حجاز - می باقی
بندگی نامہ

با مقدمه و شرح حال و فرهنگ لغات

از انتشارات پگاہ

انتشارات پگاه : تهران - خیابان جمهوری - کوچه ممتاز

دیوان اقبال لاهوری

چاپ اول ۱۳۶۱

چاپ کبری

حق چاپ محفوظ

تیراژ: ۲۰۰۰

پیام اقبال

چون چرخ لاله سوزم در خیابان شما

غوطه ناز و در ضمیر زندگی اندیشم

مهر و مریدم نگاهم بر تراز پر وین گذشت

تا شناسش نیز تر کرد و فر و چیدمش

فکر رنجیم کند ز تهی وستان شوق

میرسد مودی که رنجیر غلامان شکند

ای جوانان عجب کسب من جان شما

تا بدنت آورده ام افکار پنهان شما

رنجتم طرح حرم در کافریستان شما

شعله آفتاب بود اندر بیابان شما

پاره لعلی که دارم از بدخشان شما

دیدم ام از زورن دیوار زندان شما

حلقه کرد من زیندی پیکران آب گل

آتشی در سینه دارم از نیاکان شما

بیمه‌های مختلف در این کشور
در حال حاضر در دسترس نیست
و این امر به دلیل مشکلات
مالی و اقتصادی است.

در این کشور، بیمه‌های
مختلف در دسترس نیست
و این امر به دلیل مشکلات
مالی و اقتصادی است.

کتابخانه

مکتب
مکتب

مدخلی بر دیوان مولانا اقبال لاهوری
بسم الله الرحمن الرحيم

شعر پارسی و سرزمین هند :

هند از دیر گاه گاهواره تمدن و ادب بوده و متفکرین بزرگی در دامان این کشور دیرینه سال پرورش یافته‌اند. فرهنگ پر بار و غنی هندی هم‌چون دیگر فرهنگهای بالنده و پویا در برخورد دائم با اندیشه‌های مردم دیگر سرزمین‌ها بوده و هست. و در این جدل و مقابله بطور قطع و یقین بیشترین الهام را از طرز فکر پر بار پارسیان ستانده و تا جایی که در توان داشته راهی بدرون فرهنگ ایرانی جسته است. و در این دیدارها بوده که زبانهای مردم دو کشور انس و الفتی می‌گیرند. برای اثبات این ادعا از سخن جواهر لعل نهرو یاری می‌جوئیم.

"زبان زیبای پارسی با زبانهای هندی پیوندی قدیمی دارد."

برای یافتن سرچشمه این پیوند بایستی راه طولانی و درازی را در دالان پر پیچ و خم تاریخ طی کرد. در حقیقت این ارتباط از زمانی آغاز میشود که زبان پارسی و شعر پارسی به وجود می‌آید. در سده اول هجری زبان پارسی همچون چشمه‌ای جوشان نمودار می‌گردد. به سال ۱۵۷ هجری نخستین شعر پارسی در شکل و شمایل سرودی میهنی ولادت خود را به تمامی جهانیان اعلام می‌دارد. قرن دوم، زمان بلوغ و

۶ اقبال لاهوری
شکوفائی شعر پارسی است. تا جایی که بسیاری از هندیان، زبان پارسی را به عنوان زبان دوم خود برمی‌گزینند و هنگام کتابت، قلم را با لغت‌های فارسی به‌چرخش درمی‌آورند. همراه با یورش سلطان محمود غزنوی به هند، بردامنه گسترش زبان پارسی افزوده می‌گردد.

پذیرای دانش بودن هندیان از سوئی و شرایط اجتماعی و سیاسی آن روز ایران دست به دست یکدیگر می‌دهند و وسایل مهاجرت عده‌ای از شاعران ایرانی به هند را مهیا می‌سازند. از جمله این نامداران شعر و ادب میتوان مسعود سعد سلمان را نام برد که مدت ۲۵ سال در هند مقیم می‌شود. شعرای دیگری نیز چون عرفی شیرازی، نظیری نیشابوری، غنی کشمیری، وصائب تبریزی و... در هند رحل اقامت می‌افکنند و باملهم شدن از فرهنگ هندی، سبک جدیدی را در شعر پارسی با نام سبک هندی بوجود می‌آورند. این حرکت کم و بیش تا حدود ۱۲۵۵ هجری یعنی تا زمان تاسیس حکومت مستقله افغانستان ادامه می‌یابد. لیکن در این زمان تبادل فرهنگی بین دو کشور سیر نزولی خویش را آغاز میکند، اگر پارسی‌گویانی چون عبدالقادر بیدل کوشیدند تا شراره‌های شعر پارسی را در هند فروزان نگاه دارند اما صد افسوس که این جهدها همچون نسیمی زودگذر ناپدید می‌گردند.

به دنبال یافتن علت این حسیض، به تولد و رشد ادبیات اردو بر می‌خوریم، بر ویرانه‌های ادبیات کهن، این نه چندان بیگانه و ناآشنا قوام تازه‌ای می‌یابد، تا این که بالاخره در سال ۱۸۹۵ میلادی زبان اردو رسماً "جا نشین زبان پارسی" میشود.

ولی درست به فاصله کمی از این زمان تکانهای شدیدی زبان خفته پارسی در هند را بیدار ساخته و آن را بعنوان یکی از بهترین ابزار اندیشه و احساس برای بار دیگر مطرح می‌سازد. این بیدارگر و ارزش دهنده کسی جز اقبال لاهوری نیست.

نیم نگاهی بر زندگانی پر بار اقبال:

محمد اقبال لاهوری در ۲۲ فوریه سال ۱۸۷۳ میلادی در سیالکوت یکی از شهرهای پاکستان غربی متولد شد. جدش محمد رفیق ساکن شهر لوی‌هار از توابع کشمیر بود که به اتفاق سه پسرش به سیالکوت آمد. یکی از پسران محمد رفیق در این شهر به شغل بازرگانی اشتغال داشت. نام او نور محمد و همان کسی است که فرزندش اقبال لاهوری مایه مباحث تمامی مسلمین می‌باشد.

اقبال در ۶ سالگی به مکتب خانه رفت و قرآن آموخت. سپس وارد مدرسه ابتدائی

شد و پس از آن برای گذراندن دوره متوسطه به اسکاج مشن کالج رفت. در این زمان است که قریحه شاعری اقبال جلوه گر میشود. شاعر جوان اشعارش را برای تصحیح نزد شاعری موسوم به داغ میبرد. داغ پس از مطالعه اشعار اظهار میدارد که اشعار شما احتیاجی به تصحیح ندارد.

در سال ۱۸۹۵ میلادی، اقبال پس از پشت سر گذاردن مراحل اولیه جهت ادامه تحصیل راهی لاهور می گردد. او در این شهر با توماس آرنولد دیدار میکند و این شخص تاءثیر زیادی بر دانشجوی جوان می گذارد.

در سال ۱۸۹۷ اقبال تحت تعلیمات و ارشاد سر توماس آرنولد به اخذ درجه (۸۸۰۹) فوق لیسانس فلسفه نائل میشود. اقبال در این برهه بر همگان سلامت نفس، عدالتخواهی و دوستدار آزادی بودن خود را آشکار ساخته است.

دو سال بعد اقبال در اورینتال کالج به تدریس مشغول میشود و هم زمان جهت اخذ دکتری فلسفه پا به درون دانشگاه هند می گذارد. و در همین زمان است که اولین منظومه او به نام هیمالیا در روزنامه ای بنام مخزن انتشار می یابد.

۱۹۰۵ میلادی سالی است که اقبال بنا بر توصیه سر توماس آرنولد راهی اروپا می گردد. در انگلستان پا به درون دانشگاه کمبریج گذارده و به عنوان دانشجوی عالیقدر فلسفه پذیرفته می شود.

اندکی بعد جهت فراگیری علم حقوق وارد دانشگاه نیکولن آلن میشود. او موضوع "توسعه و تکامل ماوراء الطبیعه در ایران" را برای رساله دکتری خود انتخاب می کند. او که حال زبان آلمانی را نیز فرا گرفته است به خاطر تالیف این رساله از دانشگاه مونیخ دکتری فلسفه را به چنگ می آورد.

بالاخره در سال ۱۹۰۸ به وطن باز گشته و به عنوان استاد زبان انگلیسی پا به دانشگاه دولتی هند می گذارد. کمی بعد پس از استعفا دوباره رو به وکالت می آورد و تا سال ۱۹۲۷ که حیات سیاسی نمود تازه ای می یابد به همین کار روزگار می گذرانیده است.

اقبال در این سال به توصیه دوستان به عضویت مجلس قانون گذاری پنجاب در می آید.

کمپانی هند شرقی در این زمان سعی می کند با دادن دمکراسیهای نیم بند و آنچنانی، ذهن توده ها را از اهداف و نقشه های شوم خود باز داشته و به سوی دیگر

متوجه سازد. اقبال در اشعارش پرده از این به اصطلاح آزادی‌هایی که ناشی از تمدن و فساد غرب است برمی‌دارد. او در پی یافتن علل جهل و خرافه‌ای که دامگیر مسلمانان هندی است به راه می‌افتد و بالاخره سرمنشأ را در سیاست‌های کمپانی هند شرقی می‌یابد و بر مبنای همین تشخیص، دست به ایجاد یک سلسله تبلیغات و آموزش‌های اسلامی برای حفظ فرهنگ بالنده، اسلام از هجوم استعمار غرب می‌زند.

در سال ۱۹۳۵ ریاست سالانه حزب مسلم لیگ را تقبل میکند. موفقیت مسلم لیگ در این مرحله به صورت جهشی انقلابی، افکار را برانگیخته و قلبها و اندیشه‌های خفته مسلمین را بیدار می‌سازد. نیروهای خمود و ساکن و مجهول جامعه به طور ناگهانی مکشوف و به حرکت واداشته می‌شوند. این حرکت، کمپانی هند شرقی را به هراس وامی‌دارد. تا آنجا که دست به یک سری تبلیغات بر علیه اقبال و طرفدارانش می‌زند. روحانی نمایان مزدور کمپانی هند شرقی بر او تهمت رافضی بودن روا می‌دارند و شایع می‌کنند که اقبال بر سر در حزب خود کتبه‌ای نصب نکرده است که مخصوص را فضیان است و توهینی است به اصحاب رسول خدا.

رسم معمول چیزی جز این نبود. به مخالف منافع کمپانی، برچسب رافضی و سوسیالیست زده می‌شد. تا برای محوش زمینه مساعدتر باشد. عمال کمپانی نمی‌دانستند که توده‌ها بیدار گردیده و فریب حیل‌ها و ترفندهای آنها را نخواهند خورد. نقل قولی از طرفداران اقبال در حزب مسلم لیگ میتواند نمایشگر وضع آن دوره باشد.

"مردمی که پیش از نود درصد از خواندن و نوشتن محرومند. توده‌ای که در حقیقت فقر و جهل سیاه بسر می‌برند و قرن‌هاست که با لالایی خواب‌آوران و ورد افسونگران که عصای موسی را به دست دارند و سحره فرعون‌اند و شریک قارون، به خواب رفته و افسون شده‌اند. توده‌ای که عرفانشان را راجگان و شاهزادگان کاشرنایا تبلیغ کرده‌اند و اسلافشان را غارتگران غزنوی و قداره‌بندان مغولی به یغما برده‌اند. ملتی که آزاداندیشان ودائی و بودائی در کنج عزلتند و علمای مجاهد و آزاده‌شان محکوم قدرتهای جور".

در این آزاد اندیشی راستین و مبارزه بر علیه زور اقبال راسهمی به سزااست، او در قلب اروپای استعماری فریاد آزادی هند را سر می‌دهد و همگام با مهاتما گاندی و محمد علی جناح برای آزادی هند به مبارزه علیه استعمار بریتانیا و سایر امپریالیستها

دست می‌زند. او فخر آفرین اسلام در تمامی دانشگاه‌های غرب است. در مقابل عقاید پسرانه و تهاجمی، قویترین دفاع را از اسلام می‌کند و در بازگشت به هند کرسی استادی را فدای تبلیغ آزادی و اسلام می‌نماید. او مردی است فیلسوف، عارف، نویسنده، شاعر، سخنور و محقق، اسلام شناس و سیاستمدار مبارزو نو اندیش، خلاق و با قدرت فکری زیاد.

آری، او تمام هستی‌اش را نثار اسلام و آزادی هند می‌کند.

نظریات اقبال در قبال مسائل اجتماعی تا آنجا پیش می‌رود که خشم تمامی استعمارگران و استثمار کنندگان را برمی‌انگیزد. او چون ناصر خسرو قبادیانی به دریافتی عمیق از بیعدالتی‌های اجتماعی می‌رسد. بر خوردش با مسایل اجتماعی، مذهبی و سیاسی برخوردی است فعال و نه دور از هر گونه جاه طلبی و تکبر. بارزترین نکته در شخصیت اقبال علاقه او به آزادی و استقلال مسلمانان شبه قاره هند است. او خواهان رفع هر گونه ستم و استثمار برای تمامی هندیان و مسلمانان است. اقبال عقیده دارد که بشر فقط در محیط آزادی می‌تواند رشد کند و بدین جهت می‌کوشد تا حقوق اولیه بشری را برای همه ملت‌ها و مردم جهان بدون توجه به نژاد، عقیده، مذهب و طبقه خاص تاءمین شود. اقبال با نظری گمرا به حکومت ستم و استثمار بریتانیا و تمام ستمگران اشاره می‌کند و تهی‌دستان را به قیام علیه زرپرستان می‌خواند. در نظر او این آیه شریفه:

یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و اثنی و جعلناکم شعوبا

و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عندالله، اتقیکم (سوره حجرات آیه ۱۳)

واقعیت و حقیقت شمرده می‌شود و هیچ انسانی را بر انسان دیگری برتری نمی‌دهد مگر به تقوا.

اقبال در اکثر اشعارش مخصوصاً "قصیده‌های خواجه و مزدور، لنین و قیصر، نامه کارگر به کارفرما، ستمگران و زرپرستان را مسئول تمامی آلام و مصیبت‌های محرومین می‌داند.

لازم به تذکر است که اندیشه اقبال در قبال تکنولوژی غرب مترقیانه است. او با وجود این که ظلم و فشار را ناشی از اقتصاد غرب و فرهنگ فاسدش می‌داند، معذالک معتقد است که بایستی از تکنولوژی غرب بیشترین استفاده را نمود. اعتقاد او بر این است که اگر روحانیت و معنویت شرق با تکنولوژی غرب همراه شود می‌تواند جامعه تعالی

یافته‌ای بسازند . چنانچه خود اذان می‌دارد :

مشرق حق را دید و عالم را ندید

غرب عالم دید و اندر وی خزید

در سال ۱۹۳۱ اقبال در کنفرانسهای میزگردی که به منظور طرح نقشه‌های سیاسی برای شبه قاره هند تشکیل میشود شرکت جسته و طرح جمهوری فدراتیو هند را عرضه میکند . تأکید او بر این است که مسلمانان باید در این جمهوری از خود مختاری ملی و فرهنگی و سیاسی و اقتصادی برخوردار شوند . و در این جاست که پاکستان معنایی نو می‌یابد و اگر بخواهیم معماری برای پاکستان مستقل قائل شویم ، به حق اقبال را باید بنا کننده فکری پاکستان بنامیم .

برای بار دیگر اقبال در سال ۱۹۳۲ به ریاست سالانه حزب مسلم لیگ انتخاب میشود و در کنفرانس اسلامی شرکت می‌جوید .

یک سال بعد دولت افغانستان در پیرامون چند و چونی دانشگاه کابل ، اقبال را به سرزمین خود دعوت میکند ، که ره‌آورد شاعر از این سفر کتاب مسافر میباشد .

بیماری کلیه که از سال ۱۹۲۴ دامنگیر او شده بود در سال ۱۹۳۴ آرام می‌گیرد . ولی سه سال بعد بار دیگر بیماریهای تازه‌ای به طرف او هجوم می‌آورند . در این سالها به عارضه چشم مبتلا شده و گوشه‌هایش نیز سنگین میشوند . در ۲۵ مارس ۱۹۳۸ بیماری بطور کل بر تمامی وجودش مستولی می‌گردد .

اقبال در آوریل همان سال (۱۹۳۸) دار فانی را وداع می‌گوید .

او تا واپسین دم زندگی شاعر بود . این اشعار را نیم ساعت پیش از رحلت سروده است .

سرود رفته باز آید که ناید

نسیمی از حجاز آید که ناید

سرآمد روزگار این فقیری

دگر دانای راز آید که ناید

با مرگ او جامعه مسلمانان یکی از بزرگترین اندیشمندان و متفکران خود را از دست داده و به سوگ می‌نشیند . لیک آثار ارزشمند اقبال مانند احیای فکری و دینی اسلام و سایر آثار پربهایش تا روزگار باقی است می‌ماند .

افکار فلسفی و آثار اقبال لاهوری :

به دنبال شناخت افکار فلسفی مولانا اقبال لاهوری آثارش را به طور اجمال ورق می‌زنیم . شالوده‌های فکری و هسته‌های مرکزی اندیشه‌های او بیشتر از دیگر آثارش در لابلای صفحات اسرار خودی نمایان می‌شود .

اسرار خودی : حاوی نظرات وی در باره‌های خودیا خویشتن خویش است . اقبال در این منظومه طرق رسیدن فرد به ذات خود و کشف و شناخت قسمت‌های ناپیدای وجود را بررسی می‌کند و انسان‌ها را رجعت به بازیافتن ذات یا خودی می‌دهد که جزئی از ذات الهی است . افکار مستتر در این منظومه اقبال بر وحدت خودی یا فلسفه‌های خودی استوار است . فلسفه‌های خودی اساس را بر شناخت و درک صحیح از خود و نیرو و انرژی خودی می‌داند . خودی بر عمل استوار است . پرای بهتر شناختن ذات و شناخت باری تعالی بایستی بر خود متکی بود و از عمل پیروی کرد نه از عقل :

قدرت خاموش و بیتاب عمل

از عمل یابند اسباب عمل

او خودی را حقیقی مسلم و موجود و هسته‌های مرکزی شخصیت انسان می‌داند :

پیکر هستی ز آثار خودی است

هر چه می‌بینی ز اسرار خودی است

او خودی را عامل ارشاد کننده آزاد و فنا ناپذیر و داری تشخیص می‌داند و اعتقاد دارد که خودی در مسیری الهی خود راه خود را معین می‌کند . او برای خودی فضائی قائل است که باعث تقویت خودی می‌شوند . یکی از مهمترین رکنهای اساسی این فضائی عشق است .

اقبال عاشقی است شوریده . عشق او مرز نمی‌شناسد . او عشق را روحی می‌بیند که جهان و حیات را عظمتی تازه می‌بخشد . عشق را آن نیروی غیر مادی می‌داند که به وجود آورنده‌های حرکت‌های بزرگ است . در عشق ارزشهای متعالی و حقیقی و انسانی نهفته است .

فطرت او آتش اندوزد ز عشق

عالم افروزی بسیا موزد ز عشق

عشق را از تیغ و خنجر پاک نیست

اصل عشق را از آب و باد و خاک نیست

در جهان هم صلح و هم پیکار عشق
آب حیوان و تیغ جوهر دار عشق

از نگاه عشق خار اشق بود
عشق را آخر سر و پا حق بود

عاشقی آموز و محبوبی طلب
چشم نو مستی ایوبی طلب

او عشق را تعالی یافته‌ترین صفات انسانی و دگرگون کننده جهان می‌داند. استاد
او در عشق ورزی همان پیر و مرادش مولانا جلال‌الدین بلخی است.

شمع خود را همچو روحی بر فروز
روم را در آتش تبریز سوز

اقبال به مانند دیگر عارفان عشق را در رنج و زحمتهای بسیار می‌بیند. در نظرش
فلسفه حیات بر عشق و عطش و آرزو استوار است و نفس کشیدن جز برای عشق ناروا
است. در این راه رنج کشیده و این رنج را مستلزم عشق می‌داند. ایمان او بر این است
که این آلام به حیات جلوه‌ای تازه‌ای می‌بخشند.

عشق است که جهان سوزد یک جلوه بیباکش
از عشق بیاموزد آئین جهانتابی

عشق است که در جانت کیفیت انگیزد
از تاب و تب روحی تا حیرت فارابی

این حرف نشاط آور می‌گویم می‌رقصم
از عشق دل آسا باد اینهمه بی‌تابی

هر معنی پیچیده در حرف نمی‌گنجد
یک لحظه به دل در شو شاید که تو دریابی

اقبال عارفی است شوریده. ولی عرفان او زنده، متحرک و انرژی‌زاست نه خمود و دست از دنیا شسته و به فنا نشسته. به‌هرحال خود می‌گوید:

جز عشق حکایتی ندارم
پروای ملامتی ندارم
از جلوه علم بی‌نیازم
سوزم گریم تیم گدازم

از دیگر فضیلت‌های خودی، فقر (استغنا) و نیابت‌الهی است که انسان را به دان درجه می‌رساند که نایب و خلیفه خدا می‌گردد.

جز به راه خدا نرفتن، بازگشت به اصیل‌ترین مقام‌های انسانی و اسلامی - ضبط نفس اطاعت از باری تعالی - حریت - مساوات - خلق مقاصد نیک - قوه و ابتکار - خیابانی که باعث ضعف نفس می‌شوند - سئوال - نفی خودی - عزورنژادی و ملی - گدائی - ترس - جوع الارض و ... مسائلی هستند که اقبال در این کتاب نظریات خود را در باره آنها بیان کرده است.

رموز بیخودی : مکمل اسرار خودی، رموز بیخودی است که اقبال آن را در سال ۱۹۱۷ سروده است. او از قول مولانا جلال‌الدین رومی نقل می‌کند:

جهد کن در بیخودی خود را بیاب
زودتر والله اعلم بالصواب

در رموز بیخودی، رابطه فرد و اجتماع مورد بررسی قرار می‌گیرد. و اظهار میشود که با وحدت خودی می‌توان یک اجتماع خودی به وجود آورد.

اقبال در این کتاب بیان می‌کند که جامعه بر اساس خودیها، تکامل می‌یابد و دولت خودی ابزار این مسیر تکاملی است.

او اساس تکامل جامعه را بر معنویات و فطریات اصیل اسلامی قرار داده و معتقد است که در این سیر بالندگی انسان به اجتماع و اجتماع به انسان احتیاج داشته و جامعه و فرد مکمل یکدیگرند.

فرد می‌گیرد از ملت احترام
ملت از افراد می‌یابد نظام

۱۴ اقبال لاهوری

برای ساختن جامعه نوین که بر اساس خودی‌های اجتماعی است رهنمودهایی می‌دهد و ارکانی قائل میشود که نخستین رکن آن توحید و رکن دوم رسالت است.

پیام مشرق: یکی از غنی‌ترین و لطیف‌ترین آثار اقبال است که در جواب گوته شاعر آلمانی سروده است. گوته نیز به مانند اقبال و مولانا جلال‌الدین بلخی عشق را بر عقل و معنویات را بر مادیات رجحان می‌دهد و به سبب غنا و لطافت آثارش، اقبال او را بر دیگر شاعران اروپایی برتری می‌دهد.

زبور عجم: اشعار عرفانی و مملو از معانی پر بار و زندگی‌بخش که دارای مضامینی والا حاکی از صداقت و شرافت و اهمیت مقام انسان در جهان است.

گلشن راز جدید: در این منظومه اقبال ۹ سوال عرفانی را مطرح کرده و به شیوه‌ای شیرین و فصیح بدانها پاسخ می‌دهد.

جاوید نامه: حاوی نظریات فلسفی، عرفانی و اجتماعی اقبال است و از بدیع‌ترین کارهای او محسوب میشود. بعضی آن را با کمندی الهی دانته مقایسه کرده‌اند.

افکار - می‌باقی و نقش فرنگ: که حاوی قطعات، مثنویها و غزلیات اقبال است. که در این اشعار وی به بررسی افکار و عقاید مشاهیر جهان می‌نشیند.

پس چه باید کردای اقوام شرق - مسافر: که هر دو در سال ۱۹۳۸ منتشر شده‌اند و ره‌آورد سفر اقبال از افغانستان می‌باشند. او در این کتاب ضمن رهنمود دادن به جامعه مسلمین، طرق راندن سستی و تنبلی را در پیش روی آنان گذارده است.

ارمغان حجاز: گویای افکار سیاسی، اجتماعی، تربیتی و دینی اقبال است که آنها را در آخرین سالهای عمر خود سروده است.

اقبال و هنر

عقیده اقبال راجع به هنر بدون شک یکی از مردمی‌ترین عقاید و مبارزترین آنان به شمار می‌آید. او عقیده دارد که هنر برای هنر پوچ و یاوه بوده و هنر بایستی در خدمت زندگی و حیاط باشد. درک او از هنر همانطور که در اسرار خودی و رموز خودی بیان شده، نظری است مبتنی بر ایمان و عشق و واقعیت. زیبایی در نظرش جلوه‌ای خاص دارد. او این زیبایی را در عالی‌ترین حد آن یعنی رسیدن به کمال و یافتن مقصود می‌داند. اقبال نهایت تجلی و زیبائی را در اشیاء و طبیعتی می‌بیند که ذات حق تعالی

در آن جاری است و قدرت و کمالی آن را آراسته است .

شعر: از نظر اقبال شعر یکی از بهترین ابزار و وسایل پیام رسانی است . او با وجود این که غزلیاتی به زیبایی غزلیات حافظ و مثنویها و اشعاری بس والا دارد ، و نبوغش در سرودن شعر عالمگیر شده است . تنها برای شعر گفتن نیست که شعر می گوید . او حتی حاضر است وزن و قافیه را فدای مضمون کند :

عشق ورق ورق بگشت ، عشق به نکته ای رسید
طایر زندگی برسد ، دانه زیر دام را
نغمه کجا و من کجا ، ساز سخن بهانه است
سوی قطار می کشم ، ناقصه بی زمام را
وقت صریح گفتن است ، من به کنایه گفتم
خود تو بگو کجا برم ، همفسان خام را

با وجودی که اقبال در باب همه چیز از افکار فلسفی و سیاسی گرفته تا نظریات اجتماعی و تربیتی و دینی اشعاری سروده است اما سروده های عاشقانه او سرآمد تمامی اشعارش می باشد . ناگفته نماند که او همواره در تمامی اشعارش مصنف حقیقت است و بس . تا آنجا که خود می گوید :

مقصود از علم کشف حقیقت است و غرض از هنر شکل دادن و مجسم کردن حقیقت است .

اقبال و استادان ادب پارسی :

در اینجا سخن خویش را در باره اقبال کوتاه کرده و سررشته کلام را بدست سر رشته داران ادب پارسی می دهیم و از سخنان آنها مدد می جوئیم تا جهت شناساندن اقبال باورمان باشند .

گوشه ای از نظر ادیب جلیل القدر آقای تقی زاده درباره اقبال :

عقیده و فعالیت اقبال ظاهراً " دارای سه جنبه بوده است . یکی فلسفه های مبتنی بر کمال روحانی و دیگری نوعی از عقیده اتحاد اسلامی برای تبلیغ مسلمین و سومی عقیده سیاسی نسبت به مملکت خود . این آخری بر همه معلوم است که در واقع وی موسس اصلی یا مبلغ شوق و همت آزادی سیاسی مسلمین هند و ایجاد پاکستان مستقل بود . شاید بیشتر شهرت و عظمت او در میان طبقه عامه

از هموطنان خودش این جنبه بوده و هست .

علامه فقید مرحوم استاد علی اکبر دهخدا از ارحمه‌الله علیه در باره اقبال چنین می‌گوید :

پس از استقلال پاکستان ایرانیان این داهی شرق یعنی مرحوم اقبال را تا حدی شناختند . ولی هنوز چنانکه شاید به شخصیت بزرگ او و خدماتی که برای استقلال پاکستان و نیز زبان پارسی انجام داده است پی نبرده‌اند . باید در نظر داشت که هندوستان تحت نفوذ فرهنگی و سیاسی و اقتصادی بیگانگان بود و اظهار علاقه مردم هندوستان در آن عصر به زبان فارسی کهنه پرستی و محافظه‌کاری شمرده می‌شد . اقبال قد برافراشت و توجه به چهارصد میلیون جمعیت هندوستان را به زبان فارسی و گویندگان بزرگ آن از مولوی و فردوسی و حافظ و سعدی تا بابا فغانی جلب کرد و نشان داد که رابطه مردم هندوستان به اصفهان و شیراز و تبریز پیش از آنان به پاریس و برلین و لندن است .

و از همه بالاتر اقبال بیش از هر کس درک کرد که رقیت و بردگی فکری به مراتب خطرناکتر از بردگی اقتصادی و سیاسی است و گفت :

چون شود اندیشه قومی خراب
ناسره گردد بدستش سیم ناپ
میرد اندر سینه‌اش قلب سلیم
درنگاه او کج آید مستقیم
پس نخستین بایدش تطهیر فکر
بعد از آن آسان شود تعمیر فکر

تمدن مادی فرنگ از مداوای فرنگیان عاجز است چگونه تواند شرقیان را به شاهراه مقصود هدایت کند .

از من ای باد صبا گوی بدانای فرنگ
عقل تابال گشوده است گرفتار تراست
عجب آن نیست که اعجاز مسیحاداری
عجب این است که بیمار تو بیمار تراست

اقبال به اختلاف بین هندو و مسلمان پی برده و دانست که علاقه و ارتباط

این دو قوم سطحی است ولی اختلاف فکری آنان اساسی و عمیق است .
فلسفه هندو مبتنی بر فرار از زندگی است ولی حکمت اسلامی مبتنی بر
مبارزه است .

زندگی آن را سکون غار و کوه
زندگی این را ز مرگ با شکوه

این خودی را جستن از ترک بدن
آن خودی را بر فسان حق زدن

اقبال می‌دید که یگانگی سطحی دستاویزی برای بیگانگان است که هر
زمان بخواهند یکی از این دو قوم را بر دیگری تحریک، و قتل و غارت
ایجاد میکنند . و چون به استقلال هر دو قوم علاقمند بود درک کرد که راه
حلی جز این وجود ندارد که در نواحی که اکثریت با هندو است ملت و
مملکتی هندو و در نواحی که اکثریت با مسلمانان است ملت و مملکتی اسلامی
تشکیل شود . ملت در نظر او قومی نیست که از لحاظ جغرافیائی در جایی
گرد آمده باشد بلکه

ملت از یکرنگی دل‌هاستی
روشن‌ازیک جلوه‌این سیناستی

اهل حق را حجت و دعوی یکی است
خیمه‌های ماجدا دل‌ها یکی است

قسمتی از نظر شاعر شهیر و ادیب بزرگوار ایران مرحوم فقید محمد تقی ملک‌الشعرا بهار
در باره اقبال :

من اقبال را خلاصه و نقاوه مجاهدات و مساعی جاویدان نهصد ساله غازیان و
عالمان و ادبای اسلامی و میوه رسیده و کمال یافته این بوستان نهصد ساله
می‌دانم .

و نیز شعری در باب اقبال چنین سروده است :

عصر حاضر خاصه اقبال گشت

واحدی کز صد هزاران بر گذشت
هیکلی گشت از سخن گویی بیا
گفت کل السعید فی جوف الفراء
شاعران گشتند جیشی تار و مار
و این مبارز کرد کار صد سوار

اختصار این سطور ما را به پوزش وامی دارد . چرا که سخن دربارهٔ اقبال بسیار است .
لیک هیئات که این وجیز را بیش از این جای مقال نیست .
امید است که جویندگان راه رستگاری و آنانی که بدنبال یافتن عشق و حقیقت
دیارها را پشت سر می‌نهند ، در کوله بار زاده رهی که بر دوش دارند جایی را برای
اندیشه‌های اقبال منظور کرده باشند .

موضوع

| | | |
|----|-------|--|
| ۳۵ | | بندگی نامه |
| ۳۷ | | در بیان فنون لطیفه غلامان - موسیقی |
| ۳۸ | | مصورى |
| ۴۰ | | مذهب غلامان |
| ۴۲ | | در فن تعمیر مردان آزاد |
| ۴۴ | | زبور عجم |
| ۴۴ | | بخوانندهء کتاب |
| ۴۴ | | دعا |
| | | من از فراق چه نالم که هجوم سرشک (قسمت اول حاوی پنجاه و شش شعر و |
| ۴۵ | | غزل) |
| ۵۰ | | آرزو |
| ۶۲ | | زبور عجم قسمت دوم |
| | | برخیز که آدم را هنگام نمود آمد (قسمت دوم حاوی هفتاد و پنج قطعه شعر |
| ۶۲ | | و غزل) |
| ۶۷ | | دگر آموز |
| ۶۷ | | از خواب گران خیز |
| ۷۱ | | خواجه و مزدور |

- اسرار خودی ۸۶
- در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است و تسلسل حیات تعینات وجود
بر استحکام خودی انحصار دارد ۹۵
- در بیان اینکه حیات خودی از تخلیق و تولید مقاصد است ۹۲
- در بیان اینکه خودی از عشق و محبت استحکام می‌پذیرد ۹۳
- در بیان اینکه خودی از سؤال ضعیف می‌گردد ۹۵
- در بیان اینکه چون خودی از عشق و محبت محکم می‌گردد قوای ظاهره و
مخفیه نظام عالم را مسخر می‌سازد ۹۷
- حکایت در این معنی که مسکه نفی خودی انسان است که باین طریق مخفی
اخلاق اقوام غالبه را ضعیف می‌سازد ۹۸
- در معنی اینکه افلاطون یونانی که تصوف و ادبیات اقوام اسلامی از افکار او
اثر عظیم پذیرفته بر مسلک گوسفندی رفته است و از تخیلات او احتراز
واجب است ۱۰۵
- در حقیقت شعر و اصلاح ادبیات اسلامی ۱۰۱
- در بیان اینکه تربیت خودی را سه مراحل است ۱۰۴
- مرحله اول اطاعت ۱۰۴
- مرحله دوم ضبط نفس ۱۰۵
- مرحله سوم نیابت الهی ۱۰۶
- در شرح اسرار اسمای علی مرتضی ۱۰۸
- حکایت نوجوانی از مرو پیش حضرت سید مخدوم علی هجویری ۱۱۰
- حکایت طایری که از تشنگی بی‌تاب ۱۱۲
- حکایت الماس و زغال ۱۱۳
- حکایت شیخ و برهمن و مکالمه گنگ و هماله که تسلسل حیات ملیه از محکم
گرفتن روایات است ۱۱۴
- در بیان اینکه مقصد حیات مسلم اعلای کلمه‌الله است و اگر محرک جهاد
جوع الارض باشد در اسلام حرام است ۱۱۶
- اندر زمیر نجات نقشبند المعروف به بابای صحرائی که برای مسلمانان
هندوستان رقم فرموده است ۱۱۷

| | |
|-----|--|
| ۲۱ | فهرست |
| ۱۲۵ | الوقت سيف |
| ۱۲۳ | دعا |
| ۱۲۶ | رموز بيخودی |
| ۱۲۶ | پيشکش بحضور ملت اسلاميه |
| ۱۲۹ | تمهيد در معنی ربط فرد و ملت |
| | در معنی اينکه ملت از اختلاط افراد پيدا ميشود و تکميل تربيت او از نبوت |
| ۱۳۱ | است |
| ۱۳۳ | ارکان اساسی اسلاميه و رکن اول توحيد |
| | در معنی اينکه ياس و حزن و خوف ام الخبائث است و قاطع حیات و توحيد |
| ۱۳۵ | ازاله اين امراض خبيثه ميکند |
| ۱۳۶ | محاوره تير و شمشير |
| ۱۳۷ | حکايت شير و شهنشاه عالمگير |
| ۱۳۸ | رکن دوم رسالت |
| | در معنی اينکه مقصود رسالت محمديه تشکيل و تاءسيس حریت و مساوات و |
| ۱۳۹ | اخوت بنی نوع آدم است |
| ۱۴۵ | حکايت بوعبيد و جابان در معنی اخوت اسلاميه |
| ۱۴۱ | حکايت سلطان مراد و معمار در معنی مساوات اسلاميه |
| ۱۴۲ | در معنی حریت اسلاميه و سر حادثه کربلا |
| | در معنی اينکه چون ملت محمديه مؤسس بر توحيد و رسالت است نهايت |
| ۱۴۴ | مکانی ندارد |
| ۱۴۶ | در معنی وطن که اساس ملت نيست |
| | در معنی اينکه ملت محمديه نهايت زماني هم ندارد و دوام اين ملت موعود |
| ۱۴۷ | است |
| | در معنی اينکه نظام ملت غير از آئين صورت نبندد و آئين ملت محمديه قرآن است |
| ۱۴۹ | در معنی اينکه در زمانه انحطاط تقليد از اجتهاد اوليتر است |
| ۱۵۰ | در معنی اينکه پختگی سیرت مليه از اتباع آئين الهيه است |
| ۱۵۲ | در معنی اينکه حسن سیرت مليه از تادب بآداب محمديه است |
| ۱۵۴ | در معنی اينکه حیات مليه مرکز محسوس می خواهد و مرکز ملت اسلاميه |

| | |
|-----|---|
| ۲۲ | اقبال لاهوری |
| ۱۵۶ | بیت الحرام است |
| | در معنی اینکه جمعیت حقیقی از محکم گرفتن نصب العین ملیه است و |
| ۱۵۸ | نصب العین امت محمدیه حفظ و نشر توحید است |
| ۱۶۰ | در معنی اینکه توسیع حیات ملیه از تسخیر قوای نظام عالم است |
| | در معنی اینکه کمال حیات ملیه این است که ملت مثل فرد احساس خودی |
| ۱۶۲ | پیدا کند و تولید این احساس از ضبط روایات ملیه ممکن گردد |
| ۱۶۴ | در معنی اینکه بقای نوع از امومت است و حفظ و احترام امومت اسلام است |
| ۱۶۵ | در معنی این که سیده النساء فاطمه الزهرا اسوه کامله ایست برای نساء اسلام |
| ۱۶۶ | خطاب به مخدرات اسلام |
| ۱۶۷ | گلشن راز جدید |
| ۱۶۷ | تمهید |
| | سؤال اول تفکر چیست و شرط راه کدام است چرا گاهی اطاعت و گاهی گناه |
| ۱۶۹ | و جواب آن |
| | سؤال دوم از قعر بحری که علمش ساحل است چه گوهری حاصل آمد |
| ۱۷۰ | جواب آن |
| | سؤال سوم وصال ممکن و واجب . حدیث قرب و بعد . بیش و کم چیست |
| ۱۷۲ | جواب آن |
| ۱۷۴ | سؤال چهارم قدیم و محدث چیست و جواب آن |
| ۱۷۵ | سؤال پنجم من کیستم و سفر در خود کردن چه معنی دارد و جواب آن |
| ۱۷۷ | سؤال ششم طریق جستن جزوی که از کل افزون است و جواب آن |
| ۱۷۸ | سؤال هفتم مسافر چون بود رهرو کدام است و جواب آن |
| ۱۸۰ | سؤال هشتم انا الحق و جواب آن |
| ۱۸۱ | سؤال نهم سر وحدت و جواب آن |
| ۱۸۲ | غزل فنا را باده هر جام کردند |
| ۱۸۳ | خاتمه تو شمشیر ز کام خود برون آ |
| ۱۸۴ | خلاصه مطالب مثنوی در تفسیر سوره اخلاص (قل هو الله احد) |
| ۱۸۵ | الله صمد |
| ۱۸۷ | لم یلد ولم یولد |

| | |
|-----|---|
| ۲۳ | فهرست |
| ۱۸۸ | ولم یکن له کفوا " احد |
| ۱۸۹ | عرض حال مصنف بحضور رحمه اللعالمین |
| ۱۹۳ | پیام مشرق (پیشکش بحضور اعلیٰ ملکہ و اجلالہ) |
| ۱۹۷ | لالہ طور (محتوی شصت و سه دوبیتی) |
| ۲۱۵ | ساقی نامہ (در نشاط باغ کشمیر نوشته شد) |
| ۲۱۶ | شاهین و ماہی |
| ۲۱۶ | کرمک شبتاب |
| ۲۱۷ | تنہایی |
| ۲۱۷ | شینم |
| ۲۱۸ | عشق |
| ۲۱۹ | اگر خواہی حیات اندر خطر زی |
| ۲۱۹ | جهان عمل |
| ۲۲۰ | زندگی |
| ۲۲۰ | حکمت فرنگ |
| ۲۲۱ | حور و شاعر (در جواب نظم گوته موسوم به "حور و شاعر") |
| ۲۲۱ | شاعر |
| ۲۲۱ | زندگی و عمل |
| ۲۲۲ | الملك الله |
| ۲۲۲ | جوی آب |
| ۲۲۳ | نالہ عالمگیر بیکی از فرزندانش کہ دعای مرگ پدر میکرد |
| ۲۲۳ | بہشت |
| ۲۲۴ | کشمیر |
| ۲۲۴ | عشق |
| ۲۲۴ | زندگی |
| ۲۲۵ | غلامی |
| ۲۲۵ | چیستان شمشیر |
| ۲۲۵ | جمہوریت |
| ۲۲۵ | به مبلغ اسلام در فرنگستان |

| | |
|-----|--|
| ۲۴ | اقبال لاهوری |
| ۲۲۶ | غنی کشمیری |
| ۲۲۶ | خطاب بہ مصطفیٰ کمال پاشا ایدہ اللہ |
| ۲۲۷ | طیارہ |
| ۲۲۷ | عشق |
| ۲۲۷ | تہذیب |
| ۲۲۹ | افکار (گل نخستین) |
| ۲۲۹ | دعا |
| ۲۳۰ | ہلال عید |
| ۲۳۰ | تسخیر فطرت (میلاد عالم) |
| ۲۳۰ | افکار ابلیس |
| ۲۳۱ | اغوای آدم |
| ۲۳۱ | آدم از بہشت بیرون آمدہ و می گوید |
| ۲۳۲ | صبح قیامت (آدم در حضور باری) |
| ۲۳۲ | بوی گل |
| ۲۳۳ | نوای وقت |
| ۲۳۳ | فصل بہار |
| ۲۳۴ | حیات جاوید |
| ۲۳۵ | افکار انجم |
| ۲۳۵ | زندگی |
| ۲۳۵ | محاورہ علم و عشق (علم) |
| ۲۳۶ | عشق |
| ۲۳۶ | سرود انجم |
| ۲۳۷ | نسیم صبح |
| ۲۳۷ | پند باز با بچہ خویش |
| ۲۳۸ | کرم کتابی |
| ۲۳۸ | کبر و ناز |
| ۲۳۹ | لالہ |
| ۲۳۹ | حکمت و شعر |

| | | |
|-----|-------|--------------------------------|
| ۲۵ | | فهرست |
| ۲۳۹ | | کرمک شبتاب |
| ۲۴۰ | | حقیقت |
| ۲۴۰ | | حدی (نعمه ساریان حجاز) |
| ۲۴۱ | | قطره آب |
| ۲۴۲ | | مجاوره مابین خدا و انسان - خدا |
| ۲۴۲ | | انسان |
| ۲۴۳ | | می باقی |
| ۲۵۱ | | به یکی از صوفیه نوشته شد |
| ۲۵۷ | | جمعیت الاقوام |
| ۲۵۹ | | نقش فرنگ پیام |
| ۲۶۰ | | شوپنهاور و نیچه |
| ۲۶۰ | | فلسفه و سیاست |
| ۲۶۰ | | تولستوی |
| ۲۶۱ | | کارل مارکس |
| ۲۶۱ | | هگل |
| ۲۶۱ | | تولستوی |
| ۲۶۲ | | مزدک |
| ۲۶۲ | | کوهکن |
| ۲۶۳ | | نیچه |
| ۲۶۳ | | حکیم اینشتاین |
| ۲۶۳ | | بایرن |
| ۲۶۴ | | نیچه |
| ۲۶۴ | | جلال و هگل |
| ۲۶۴ | | پتوفی |
| ۲۶۵ | | حکیم |
| ۲۶۵ | | مرد مزدور |
| ۲۶۶ | | هگل |
| ۲۶۶ | | جلال و گوته |

| | |
|-----|---|
| ۲۶ | اقبال لاهوری |
| ۲۶۶ | پیغام برگسن |
| ۲۶۷ | میخانه‌ی فرنگ |
| ۲۶۷ | لنین و قیصر - لنین |
| ۲۶۸ | قیصر |
| ۲۶۸ | حکما - لاک |
| ۲۶۸ | کانت |
| ۲۶۹ | برگسن |
| ۲۶۹ | شعرا - برونینگ |
| ۲۶۹ | بایرن |
| ۲۶۹ | غالب |
| ۲۶۹ | رومی |
| ۲۶۹ | خرابیات فرنگ |
| ۲۷۰ | خطاب به انگلستان |
| ۲۷۰ | قسمت‌نامهٔ سرمایه‌دار و مزدور |
| ۲۷۰ | نوای مزدور |
| ۲۷۱ | آزادی بحر |
| ۲۷۱ | خرده |
| ۲۷۴ | مثنوی پس چه باید کرد ای اقوام شرق |
| ۲۷۴ | بخوانندهٔ کتاب |
| ۲۷۴ | تمهید |
| ۲۷۶ | خطاب به مهر عالمتاب |
| ۲۷۷ | حکمت کلیمی |
| ۲۷۸ | حکمت فرعون‌ی |
| ۲۷۹ | لا اله الا الله |
| ۲۸۰ | فقر |
| ۲۸۳ | مرد حر |
| ۲۸۵ | در اسرار شریعت |
| ۲۸۷ | اشکی چند بر افتراق هندیان |

| | |
|-----|--|
| ۲۷ | فهرست |
| ۲۸۸ | سیاسیات حاضرہ |
| ۲۹۰ | حرفی چند با امت عربیہ |
| ۲۹۱ | پس چه باید کرد ای اقوام شرق |
| ۲۹۴ | در حضور رسالت مآب |
| ۲۹۸ | مثنوی مسافر |
| ۲۹۹ | خطاب به اقوام سرحد |
| ۳۰۱ | مسافر وارد می شود به شهر کابل و حاضر می شود بحضور اعلیحضرت شهید |
| ۳۰۲ | بر مزار شهنشاه بابر خلد آشیانی |
| ۳۰۳ | سفر به غزنی و زیارت مزار حکیم سنائی |
| ۳۰۳ | روح حکیم سنائی از بهشت برین جواب میدهد |
| ۳۰۵ | بر مزار سلطان محمود علیہ الرحمہ |
| ۳۰۵ | مناجات مرد شوریده در ویرانہی غزنہ |
| ۳۰۶ | قندهار و زیارت خرقة مبارک |
| ۳۰۷ | غزل |
| ۳۰۸ | بر مزار حضرت احمد شاه بابا علیہ الرحمہ مؤسس ملت افغانیہ |
| ۳۰۹ | خطاب به پادشاه اسلام اعلیحضرت ظاہر شاه ایدہ اللہ بنصرہ |
| ۳۱۳ | جاویدنامہ مناجات |
| ۳۱۶ | تمہید آسمانی نخستین روز آفرینش نکوہش آسمان زمین را |
| ۳۱۷ | نعمہ ملائک |
| ۳۱۸ | تمہید زمینی آشکارا می شود روح حضرت رومی و شرح میدہد اسرار معراج را |
| ۳۱۸ | غزل |
| ۳۲۲ | ز روان کہ روح زمان و مکان است مسافر رہ بہ سیاحت عالم علوی می برد |
| ۳۲۳ | زمزمہء انجم |
| ۳۲۵ | فلک قمر |
| | عارف ہندی کہ بہ یکی از غارہای قمر خلوت گرفتہ و اہل ہند او را |
| ۳۲۶ | "جہان دوست" می گویند |
| ۳۲۷ | رومی |
| ۳۲۸ | جہان دوست |

۲۸ اقبال لاهوری

- ۳۲۸ رومی
- ۳۲۸ جهان دوست
- ۳۲۹ نه تا سخن از عارف
- ۳۳۰ جلوه، سروش
- ۳۳۱ نوای سروش
- ۳۳۱ حرکت به وادی یرغمید که ملائکه او را وادی طوسین می نامند
- ۳۳۴ طاسین گوتم توبه آوردن زن رقاصه، عشوه فروش
- ۳۳۴ گوتم
- ۳۳۵ رقاصه
- ۳۳۵ اهریمن
- ۳۳۶ زرتشت
- ۳۳۷ طاسین مسیح رویای حکیم تولستوی
- ۳۳۸ طاسین محمد نوحه روح ابوجهل در حرم کعبه
- ۳۴۰ فلک عطارذ زیارت ارواح جمال الدین افغانی و سعید حلیم پاشا
- ۳۴۲ افغانی
- ۳۴۲ زنده رود
- ۳۴۲ افغانی (دین و وطن)
- ۳۴۳ اشتراک و ملوکیت
- ۳۴۴ سعید حلیم پاشا (شرق و غرب)
- ۳۴۵ زنده رود
- ۳۴۵ افغانی
- ۳۴۶ محکمت عالم قرآنی خلافت آدم
- ۳۴۷ حکومت الهی
- ۳۴۸ ارض ملک خداست
- ۳۴۹ حکمت خیر کثیر است
- ۳۵۰ زنده رود
- ۳۵۰ سعید حلیم پاشا
- ۳۵۰ افغانی

| | | |
|-----|-------|---|
| ۲۹ | | فهرست |
| ۳۵۲ | | پیغام افغانی با ملت روسیه |
| ۳۵۴ | | پیر رومی به زنده‌رود می‌گوید که شعری بیار |
| ۳۵۴ | | غزل زنده‌رود |
| ۳۵۵ | | فلک زهره |
| ۳۵۶ | | مجلس خدایان اقوام قدیم |
| ۳۵۷ | | نغمهٔ بعل |
| ۳۵۸ | | فرو رفتن بدریای زهره و دیدن ارواح فرعون و کشتی را |
| ۳۵۸ | | غزل |
| ۳۵۹ | | رومی |
| ۳۵۹ | | فرعون |
| ۳۶۰ | | رومی |
| ۳۶۰ | | ذوالخرطوم |
| ۳۶۰ | | فرعون |
| ۳۶۰ | | نمودار شدن درویش سودانی |
| ۳۶۲ | | فلک مریخ اهل مریخ |
| ۳۶۳ | | برآمدن انجم‌شناس مریخی از رصدگاه |
| ۳۶۴ | | رومی |
| ۳۶۴ | | حکیم مریخی |
| ۳۶۵ | | گردش در شهر مرغدین |
| ۳۶۵ | | حکیم مریخی |
| ۳۶۵ | | زنده‌رود |
| ۳۶۶ | | حکیم مریخی |
| ۳۶۷ | | احوال دوشیزه مریخ که دعوی رسالت کرده |
| ۳۶۸ | | تذکیر بنیهٔ مریخ |
| ۳۶۹ | | رومی |
| ۳۷۰ | | فلک مشتری (ارواح حلاج جاودان گرائیدند) |
| ۳۷۱ | | نوای حلاج |
| ۳۷۲ | | نوای غالب |

| | |
|-----|--|
| ۳۵ | اقبال لاهوری |
| ۳۷۲ | نوای طاهره |
| ۳۷۳ | حلاج |
| ۳۷۳ | زنده‌رود |
| ۳۷۴ | حلاج |
| ۳۷۴ | زنده‌رود |
| ۳۷۴ | حلاج |
| ۳۷۵ | طاهره |
| ۳۷۶ | غالب |
| ۳۷۷ | زنده‌رود |
| ۳۷۷ | غالب |
| ۳۸۱ | نمودارشدن خواجه، اهل فراق ابلیس |
| ۳۸۳ | ناله، ابلیس |
| | فلک زحل ارواح رذیله که با ملک و ملت غداری کرده و دوزخ ایشان را |
| ۳۸۵ | قبول نکرده |
| ۳۸۶ | قلزم خونین |
| ۳۸۶ | آشکارا می‌شود روح هندوستان |
| ۳۸۷ | روح هندوستان ناله و فریاد می‌کند |
| ۳۸۸ | فریاد یکی از زورق‌نشینان قلزم خونین |
| ۳۸۹ | آن سوی افلاک مقام حکیم آلمانی نیچه |
| ۳۹۱ | حرکت بجنّت الفردوس |
| ۳۹۲ | قصر شرف‌النسا |
| ۳۹۳ | زیارت امیرکبیر حضرت سیدعلی همدانی و ملا طاهر غنی کشمیری |
| ۳۹۴ | در حضور شاه همدان |
| ۳۹۴ | زنده‌رود |
| ۳۹۴ | شاه همدان |
| ۳۹۷ | غنی |
| ۳۹۸ | زنده‌رود |
| ۳۹۸ | صحبت با شاعر هندی برتری هری |

| | | |
|-----|-------|--|
| ۳۱ | | فهرست |
| ۳۹۹ | | زنده‌رود |
| ۳۹۹ | | برتری هری |
| ۳۹۹ | | زنده‌رود |
| ۴۰۰ | | برتری هری |
| ۴۰۰ | | حرکت به کاخ سلاطین مشرق - نادر، ابدالی، سلطان شهید |
| ۴۰۱ | | نادر |
| ۴۰۱ | | زنده‌رود |
| ۴۰۲ | | نمودار می‌شود روح ناصر خسرو علوی و غزلی مستانه سرائیده غائب می‌شود |
| ۴۰۲ | | ابدالی |
| ۴۰۳ | | زنده‌رود |
| ۴۰۳ | | ابدالی |
| ۴۰۴ | | زنده‌رود |
| ۴۰۴ | | ابدالی |
| ۴۰۵ | | سلطان شهید |
| ۴۰۵ | | زنده‌رود |
| ۴۰۵ | | سلطان شهید |
| ۴۰۶ | | زنده‌رود |
| ۴۰۶ | | سلطان شهید |
| ۴۰۶ | | پیغام سلطان شهید به رود کاویری - حقیقت حیات و مرگ و شهادت |
| ۴۰۸ | | زنده‌رود رخصت می‌شود از فردوس برین و تقاضای حوران بهشتی |
| ۴۰۸ | | زنده‌رود |
| ۴۰۹ | | حوران بهشت |
| ۴۰۹ | | غزل زنده‌رود |
| ۴۰۹ | | حضور |
| ۴۱۱ | | ندای جمال |
| ۴۱۱ | | زنده‌رود |
| ۴۱۱ | | ندای جمال |
| ۴۱۲ | | زنده‌رود |

| | |
|-----|--|
| ۳۲ | اقبال لاهوری |
| ۴۱۲ | ندای جمال |
| ۴۱۳ | زنده‌رود |
| ۴۱۳ | افتادن تجلی جلال |
| ۴۱۴ | خطاب به جاوید |
| ۴۱۴ | سخنی به نژاد تو |
| ۴۲۰ | ارمغان حجاز |
| ۴۲۰ | حضور حق |
| ۴۲۵ | حضور رسالت |
| ۴۳۹ | حضور ملت |
| ۴۳۹ | بحق دل بند و راه مصطفی رو "۱" |
| ۴۴۱ | خودی "۲" |
| ۴۴۱ | اناالحق "۳" |
| ۴۴۱ | صوفی و ملا "۴" |
| ۴۴۲ | رومی "۵" |
| ۴۴۴ | پیام فاروق "۶" |
| ۴۴۵ | شعرای عرب "۷" |
| ۴۴۷ | ای فرزند صحرا "۸" |
| ۴۴۷ | توجه دانی که درین گرد سواری باشد "۹" |
| ۴۴۸ | خلافت و ملوکیت "۱۰" |
| ۴۴۹ | ترک عثمانی "۱۱" |
| ۴۴۹ | دختران ملت "۱۲" |
| ۴۵۰ | عصر حاضر "۱۳" |
| ۴۵۱ | برهمن "۱۴" |
| ۴۵۲ | تعلیم "۱۵" |
| ۴۵۲ | تلاش رزق "۱۶" |
| ۴۵۴ | نهنگ با بجهء خویش "۱۷" |
| ۴۵۴ | خاتمه "۱۸" |
| ۴۵۵ | حضور عالم انسانی |

| | | |
|-----|-------|-------------------------|
| ۳۳ | | فهرست |
| ۴۵۵ | | تمهید |
| ۴۵۸ | | دل |
| ۴۶۰ | | خودی |
| ۴۶۰ | | جبر و اختیار |
| ۴۶۱ | | موت |
| ۴۶۱ | | بگو ابلیس را |
| ۴۶۲ | | ابلیس خاکی و ابلیس ناری |
| ۴۶۳ | | به یاران طریق |
| ۴۶۹ | | فرهنگ لغات |

بندگی نامه

بسم الله الرحمن الرحيم

تاب من شب را کند مانند روز
خفته بودم در ضمیر روزگار
گردشی اندر نهاد من نبود
نی بدریا از جمال من خروش
وای زین تابانی و ذوق و نمود
خاکدانی مرده‌ئی افروختم
چهره‌ی او از غلامی داغ داغ
آدمی یزدان کشی آدم پرست
از طواف او خجل کردی مرا
این جهان شایان مهر و ماه نیست
رشته‌ی ما نوریان از وی گسل
یا ز خاکش آدم دیگر بیار

گفت با یزدان مه گیتی فروز
یاد ایامی که بی لیل و نهار
کوکبی اندر سواد من نبود
نی ز نورم دشت و در آئینه پوش
آه زین نیرنگ و افسون وجود
تافتن از آفتاب آموختم
خاکدانی با فروغ و بی فراغ
آدم او صورت ماهی بهشت
تا اسیر آب و گل کردی مرا
این جهان از نور جان آگاه نیست
در فضای نیلگون او را بهل
یا مرا از خدمت او واگذار

چشم بیدارم کبود و کور به

ای خدا این خاکدان بی نور به

از غلامی روح گردد بار تن
از غلامی شیرغاب افکنده ناب
این و آن با این و آن اندر نبرد
کار و بارش چون صلوة بی‌امام
هر زمان هر فرد را دردی دگر
از غلامی گوهرش نارجمند
نیست اندر جان او جز بیم مرگ
مرده‌ئی بی‌مرگ و نعش خود بدوش
چون خران با گاه و جو در ساخته
رفت و بود ماه و سال او نگر

از غلامی * دل بمیرد در بدن
از غلامی ضعف پیری در شباب
از غلامی بزم ملت فرد فرد
آن یکی اندر سجود این در قیام
درفتد هر فرد با فردی دگر
از غلامی مرد حق زناربند
شاخ او بی‌مهرگان عریان ز برگ
کورذوق و نیش را دانسته نوش
آبروی زندگی درباخته
ممکنش بنگر محال او نگر

روزها در ماتم یک دیگرند
در خرام از ریگ ساعت کمترند

مور او ازدر گزو عقرب شکار
زورق ابلیس را باد مراد
شعله‌ئی در شعله‌ئی پیچیده‌ئی
آتشی تندرغو و دریاخروش
مارها با کفچه‌های زهرریز
هولناک و زنده‌سوز و مرده‌نور

شوره بوم از نیش کژدم خارخار
صرصر او آتش دوزخ نژاد
آتشی اندر هوا غلطیده‌ئی
آتشی از دودپیچان تلخ‌پوش
در کنارش مارها اندر ستیز
شله‌اش گیرنده چون کلب عقور

در چنین دشت بلا صد روزگار
خوشر از محکومی یکدم شمار

* اقبال این اشعار را قبل از به استقلال رسیدن هند سروده است و در اینجا تمام ملت را به قیام علیه کمپانی هند شرقی فرا میخواند.

در بیان فنون لطیفهٔ غلامان

موسیقی *

من چگویم از فسون بندگی
همچو سیل افتد بدیوار حیات
پست چون طبعش نواهای غلام
ذوق فردا لذت امروز رفت
مرگ یک شهر است اندر ساز او
از جهان بیزار می‌سازد ترا
تا توانی بر نوای او مایست
نیستی در کسوت صوت است و بس
در بم و زیرش هلاک آدم است
زهر اندر ساغر جم می‌دهد
شعله‌ی ما را چراغ هوش کن
آن غم دیگر که هر غم را خورد
جان ما از صحبت او بی‌غم است
بحر و در وی جمله موجودات غرق
دل ازو گردد یم بی‌حاصلی
زان غم دیگر سرود او تهی است

مرگ‌ها اندر فنون بندگی
نغمه‌ی او خالی از نار حیات
چون دل او تیره سیمای غلام
از دل افسرده‌ی او سوز رفت
از نی او آشکارا راز او
ناتوان و زار می‌سازد ترا
چشم او را اشک پیهم سرمه‌ایست
الحذر این نغمه‌ی موت است و بس
تشنه‌گامی این حرم بی‌زمزم است
سوز دل از دل برد غم می‌دهد
غم دو قسم است ای برادر گوش کن
یک غم است آن‌غم که آدم را خورد
آن غم دیگر که ما را همدم است
اندرو هنگامه‌های غرب و شرق
چون نشیمن می‌کند اندر دلی
بندگی از سر جان ناآگهی است

من نمی‌گویم که آهنگش خطاست

بیوه‌زن را این چنین شیون رواست

تا برد از دل غمان را خیل خیل
آتشی در خون دل حل کرده‌ئی
خامشی را جزو او کردن توان

نغمه باید تندرو مانند سیل
نغمه می‌باید جنون پرورده‌ئی
از نم او شعله پروردن توان

* بنظر اقبال موسیقی که هم‌اکنون در شرق رایج است اثر تخدیرکننده و تخریبی بر فکر توده‌ها دارد و معتقد است در تمام شئون هنر باید بنیادی نو نهاد.

برفتد از گنبد آئینه فام
ندرت اندر مذهب او کافریست
کهنه و فرسوده خوش می‌آیدش
چون مجاور رزق او از خاک گور
اندرونش زشت و بیرونش نکوست

جبرئیلی را اگر سازی غلام
کیش او تقلید و کارش آزرست
تازگیها وهم و شک افزایش
چشم او بر رفته از آئنده کور
گر هنر این است مگر آرزوست

طایر دانا نمیگردد اسیر
گر چه باشد دامی از تار حریر

مذهب غلامان

انگبین زندگانی بد مذاق
وانگهی خود را بهر مشکل زدن
کار ما گفتار ما را یار نیست

در غلامی عشق و مذهب را فراق
عاشقی؟ توحید را بر دل زدن
درغلامی عشق جز گفتار نیست

کاروان شوق بی ذوق رحیل
بی یقین و بی سبیل و بی دلیل

تا بدن را زنده دارد جان دهد
قبله‌ی او طاقت فرمانرواست
از بطون او نزاید جز دروغ
چون یکی اندر قیام آئی فناست
این خدا جانی برد نانی دهد
آن همه را چاره این بیچاره‌ایست
این خدا اندر کلام او نفاق
چشم و گوش و هوش را کافر کند
جان به تن لیکن ز تن غائب شود
با تو گویم معنی رنگین نگر
این همه از اعتبارات است و بس
بهر مرغان قعر دریا بی‌وجود
لذت صوت و صدا را مرده‌ئی

دین و دانش را غلام ارزان دهد
گرچه بر لب‌های او نام خداست
طاقتی نامش دروغ با فروغ
این صنم تا سجده‌اش کردی خداست
آن خدا نانی دهد جانی دهد
آن خدا یکتاست این صدپاره‌ایست
آن خدا درمان آزار فراق
بنده را با خویشتن خو گر کند
چون بجان عبد خود راکب شود
زنده و بی‌جان چه راز است این نگر
مردن و هم زیستن ای نکته‌رس
ماهیان را کوه و صحرا بی‌وجود
مرد کر سوز نوا را مرده‌ئی

پیش رنگی زنده در گوراست کور
ورنه این را مرده آن را زنده‌ایست
زیستن با حق حیات مطلق است
گرچه کس در ماتم او زار نیست
قلب او بی‌ذوق و شوق انقلاب
نور آفاقی بگفتارش کجا
از عشا تاریکتر اشراق* او
مرگ او پرورده‌ی آغوش او
از دمش افسرده گردد نارها

نزد آن کرمی که از گل برنخاست
مهر و ماه و گنبد گردان کجاست

از غلامی جان بیداری مجوی
درجهان خورد و گران خوابید و مرد
می‌نهد بر جان او بندی دگر
گویدش می‌پوش ازین آئین زره
بیم مرگ ناگهان افزایش
آرزو از سینه گردد ناپدید
هم زمام کار در دستش نهد
بیذوق خود را بفرزینی رساند
تا بمعنی منکر فرداش کرد
جان پاک از لاغری مانند دوک
به که گردد قریه‌ی تن‌ها هلاک

بند بر پا نیست بر جان و دل است
مشکل اندر مشکل اندر مشکل است

پیش چنگی مست و مسرور است کور
روح با حق زنده و پاینده‌ایست
آنکه حی لایموت آمد حق است
هر که بی‌حق زیست جز مردارنیست
از نگاهش دیدنی‌ها در حجاب
سوز مشتاقی بکردارش کجا
مذهب او تنگ چون آفاق او
زندگی بار گران بر دوش او
عشق را از صحبتش آزارها

از غلامی ذوق دیداری مجوی
دیده‌ای او محنت دیدن نبرد
حکمران بگشایدش بندی اگر
سازد آئینی گره اندر گره
ریز پیز قهر و کین بنمایدش
تا غلام از خویش گردد ناامید
گاه او را خلعت زیبا دهد
مهر را شاطر ز کف بیرون جهاند
نعمت امروز را شیداش کرد
تن ستر از مستی مهر ملوک
گردد از زار و زیون یک جان پاک

* اشراق یا اشراقی مکتب فلسفی است که معتقد است درک حقایق جز از طریق الهام
غیرممکن است.

در فن تعمیر مردان آزاد

صنعت آزاد مردان هم به بین
وانما چشمی اگر داری جگر
این چنین خود را تماشا کرده اند
روزگاری را بآنی بسته اند
در جهان دیگر اندازد ترا
از ضمیر او خبر می آورد
در دل سنگ این دو لعل ارجمند
بی خبر رو داد جان از تن می پرس
از فرات زندگی ناخورده آب
از مقام خویش دور افکنده ئی
وای من شاخ یقینم بی نم است

یک زمان با رفتگان صحبت گزین
خیز و کار ایبک و سوری نگر
خویش را از خود برون آورده اند
سنگها با سنگها پیوسته اند
دیدن او پخته تر سازد ترا
نقش سوی نقشگر می آورد
همت مردانه و طبع بلند
سجده گاه کیست این از من می پرس
وای من از خویشتن اندر حجاب
وای من از بیخ و بن برکنده ئی
محکمی ها از یقین محکم است

در من آن نیروی الا الله نیست

سجده ام شایان این درگاه نیست

تاج را در زیر مهتابی نگر
یک دم آنجا از ابد پاینده تر
سنگ را با نوک مزگان سفته است
می گشاید نغمه ها از سنگ و خشت
حسن را هم پرده درهم پرده دار
از جهان چند و چون بیرون گذشت

یک نظر آن گوهر نابی نگر
مرمرش ز آب روان گردنده تر
عشق مردان سر خود را گفته است
عشق مردان پاک و رنگین چون بهشت
عشق مردان نقد خوبان را عیار
همت او آنسوی گردون گذشت

زانکه در گفتن نیاید آنچه دید

از ضمیر خود نقابی برکشید

ارج می گیرد ازو ناارجمند
کار و بارش زشت و نامحکم همه
جوهر آئینه بخشد سنگ را
با هنرمندان ید بیضا دهد
جمله عالم تلخ و او شاخ نبات

از محبت جذبه ها گردد بلند
بی محبت زندگی ماتم همه
عشق صیقل می زند فرهنگ را
اهل دل را سینه ی سینا دهد
پیش او هر ممکن و موجود مات

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| آفریدن جان دمیدن کار اوست | گرمی افکار ما از نار اوست |
| عشق تنها هر دو عالم را بس است | عشق مور و مرغ و آدم را بس است |
| دلبری با قاهری پیغمبری است | دلبری بی قاهری جادوگری است |

هر دورا در کارها آمیخت عشق
عالمی در عالمی انگیخت عشق

زبور عجم

مرا بنگر که در هندوستان دیگر نمی بینی
برهن زاده‌ئی رمزآشنای روم و تبریز است

بخواننده کتاب

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| می شود پرده‌ی چشم پر گاهی گاهی | دیدهام هر دو جهان را بنگاهی گاهی |
| وادی عشق بسی دور و دراز است ولی | طی شود جاده‌ی صدساله باهی گاهی |
| در طلب کوش و مده دامن امید ز دست | دولتی هست که یابی سر راهی گاهی |

دعا

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| یارب درون سینه دل باخر بده | در باده نشئه را نگرم آن نظر بده |
| این بنده را که با نفس دیگران نزیست | یک آه خانه‌زاد مثال سحر بده |
| سیلم مرا بجوی تنگ‌مایه‌ئی مپیچ | جولانگهی بوادی و کوه و کمر بده |
| سازی اگر حریف یم بیکران مرا | با اضطراب موج سکون گهر بده |
| شاهین من بصید پلنگان گذاشتی | همت بلند و چنگل ازین تیزتر بده |
| رفتم که طایران حرم را کنم شکار | تیری که نافکنده فتد کارگر بده |

خاکم به نور نغمه‌ی داود برفروز

هر ذره‌ی مرا پر و بال شرر بده

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

من ز فراق چه نالم که هجوم سرشک
ز راه دیده دلم پاره پاره می گذرد

سبوزماست ولی باده در سبوز کجاست؟
به ذره ذره می درد جستجو ز کجاست؟
جنون ما ز کجا شورهای وهوز کجاست؟

درون سینه می سوز آرزو ز کجاست؟
گرفتم این که جهان خاک و ما کف خاکیم
نگاه ما بگریبان کهکشان افتد

باین فسرده دلان حرف دل نواز آور
هزار فتنه از آن چشم نیم باز آور
پیاله می بجوانان نونیاز آور
مئی که شیشه می جان را دهد گداز آور

غزل سرای و نواهای رفته باز آور
کنشت و کعبه و بتخانه و کلیسا را
ز باده می که بخاک من آتشی آمیخت
نئی که دل ز نوایش بسینه می رقصد

به نیستان عجم باد صبحدم تیز است

شراره می که فرو می چکد ز ساز آور

زنده کن از صدای من خاک هزارساله را
مستی شوق می دهی آب و گل پیاله را
تازه کن از نسیم من داغ درون لاله را

ای که ز من فزوده می گرمی آه و ناله را
با دل ما چها کنی تو که ببادهی حیات
غنچه می دل گرفته را از نفسم گره گشای

می گذرد خیال من از مه و مهر و مشتری — تو بکمین چه خفته‌ای صید کن این غزاله را

خواجه‌ی من نگاه‌دار آبروی گدای خویش

آنکه ز جوی دیگران پر نکند پیاله را

از مشت غبار ما صد ناله برانگیزی

در مح صبا پنهان دزدیده بباغ آئی

مغرب ز تو بیگانه مشرق همه افسانه

آنکس که بسر دارد سودای جهانگیری

من بنده‌ی بی‌قیدم شاید که گریزم باز

جز ناله نمی‌دانم گویند غزل خوانم

این چیست که چون شبنم بر سینه‌ی من ریزی

من اگرچه تیره خاکم دلکیست برگ‌وسازم

به هوای زخمه‌ی تو همه ناله‌ی خموشم

بضمیرم آن‌چنان کن که ز شعله‌ی نوائی

تب و تاب فطرت ما ز نیازمندی ما

بکسی عیان نکردم ز کسی نهان نکردم

غزل آنچنان سرودم که برون فتاد رازم

بصدای دردمندی بنوای دلپذیری

تو بروی بی‌نوائی در آن جهان گشادی

زنگاه سرمه‌سائی بدل و جگر رسیدی

بنگاه نارسایم چه بهار جلوه دادی

چه عجب اگر دو سلطان به ولایتی نه‌گنجند

عجب این که می‌نگنجد بدو عالمی فقیری

بر سر کفرودین فشان رحمت عام خویش را

زمزمه‌ی کهن‌سرا گردش باده تیز کن

دام ز گیسوان بدوش زحمت گلستان بری

ریگ عراق منتظر کشت حجاز تشنه‌گام

دوش براهبر زند راه یگانه طی کند

ناله باستان دیر بیخبرانه می‌زدم

تا بحرم شناختم راه و مقام خویش را

قافله‌ی بهار را طایر پیش‌رس نگر

آنکه بخلوت قفس گفت پیام خویش را

نوی من از آن پرسوز و بیباک و غم‌انگیزست

بخاشاکم شرارافتاد و باد صبحدم تیز است

ندارد عشق سامانی ولیکن تیشه‌ئی دارد

خراشد سینه‌ی کهسار و پاک از خون پرویز است

مرا در دل خلید این نکته از مرد ادادانی

ز معشوقان نگاه‌کاری‌تر از حرف دلاویز است

ببالینم بیا یکدم نشین کز درد مهجوری

تهی پیمانه‌ی بزم ترا پیمانه لبریز است

به بستان جلوه دادم آتش داغ جدائی را

نسیمش تیزتر می‌سازد و شبنم غلط ریز است

اشارتهای پنهان خانمان برهم زند لیکن

مرا آن غمزه می‌باید که بیباک است و خونریزست

نشیمن هر دورا در آب و گل لیکن چه راز است این

خرد را صحبت گل خوشتر آید دل کم‌آمیز است

مرا بنگر که در هندوستان دیگر نمی‌بینی

برهمن زاده‌ئی رمز‌آشنای روم و تبریز است

چه گنه اگر تراشم صنمی ز سنگ خاره

مه من اگر ننالم تو بگو دگر چه چاره

که متاع ناروانش دلکی است پاره‌پاره

تپ شعله کم نگردد ز گسستن شراره

نگهی بده که بیند شری بسنگ خاره

غم خود چسان نهادی بدل هزارپاره؟

خطری که عشق بیند سلامت کناره

دل و دیده‌ئی که دارم همه لذت نظاره

تو بجلوه در نقابی که نگاه برنتابی

چه شود اگر خرامی بسرای کاروانی

غزلی زدم که شاید بنوا قرارم آید

دل زنده‌ئی که دادی به حجاب درن سازد

همه پاره‌ی دلم را ز سرور او نصیبی

نکشد سفینه‌ی کس به یمی بلند موجی

بشکوه بی‌نیازی ز خدایگان گذشتم

صفت مه تمامی که گذشت بر ستاره

اندرین بادیه پنهان قدر اندازی هست

گرچه شاهین خرد بر سر پروازی هست

آنچه از کافر فرو بسته گره بگشاید
 تاب گفتار اگر هست شناسائی نیست
 گرچه صدگونه بصدسوز مرا سوخته‌اند
 مرده خاکیم و سزاوار دل زنده شدیم
 شعله‌ی سینه‌ی من خانه‌فروز است ولی
 هست و در حوصله‌ی زمزمه‌پردازی هست
 وای آن بنده که در سینه‌ی او رازی هست
 ای خوشا لذت آن سوز که هم‌سازی هست
 این دل زنده و ما کار خداسازی هست
 شعله‌ئی هست که هم خانه‌براندازی هست

تکیه بر عقل جهان بین فلاطون نکنم

درکنارم دلکی شوخ و نظربازی هست

این جهان چیست صنم خانه‌ی پندار من است
 همه آفاق که گیرم بنگاهی او را
 هستی و نیستی از دیدن و نادیدن من
 از فسون‌کاری دل سیر و سکون غیب و حضور
 آن جهانی که درو کاشته را می‌دروند
 ساز تقدیرم و صد نغمه‌ی پنهان دارم
 جلوه‌ی او گرو دیده‌ی بیدار من است
 حلقه‌ئی هست که از گردش پرگار من است
 چه زمان و چه مکان شوخی افکار من است
 این که غماز و گشاینده‌ی اسرار من است
 نور و نارش همه از سبحه و زنار من است
 هر کجا زخمه‌ی اندیشه رسد تار من است

ای من از فیض تو پاینده نشان تو کجاست؟

این دو گیتی اثر ماست جهان تو کجاست؟

فصل بهار این چنین بانگ هزار این چنین

چهره‌گشا، غزل سرا، باده بیار این چنین

اشک چکیده‌ام ببین هم به نگاه خود نگر

ریز به نیستان من برق و شرار این چنین

باد بهار را بگو پی بخیال من برد

وادی و دشت را دهد نقش و نگار این چنین

زاده‌ی باغ و راغ را از نفسم طراوتی

در چمن تو زیستم با گل و خار این چنین

عالم آب و خاک را بر محک دلم بسای

روشن و تار خویش را گیر عیار این چنین

دل بکسی نباخته با دو جهان نساخته

من بحضور تو رسم، روزشمار این چنین

فاخته‌ی کهن صغیر ناله‌ی من شنید و گفت

کس نه‌سرود در چمن نغمه‌ی پار این چنین

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| برون کشید ز پیچاک هست و بود مرا | چه عقده‌ها که مقام رضا گشود مرا |
| تپید عشق و درین کشت نابسامانی | هزار دانه فرو کرد تا درود مرا |
| ندانم اینکه نگاهش چه دید در خاکم | نفس نفس بعیار زمانه سود مرا |
| جهانی ازخس و خاشاک در میان انداخت | شراره‌ی دلکی داد و آزمود مرا |

پیاله گیر ز دستم که رفت کار از دست

کرشمه بازی ساقی ز من ربود مرا

| | |
|--------------------------------------|--|
| خیز و بخاک‌تشنه‌ئی باده‌ی زندگی فشان | آتش خود بلند کن آتش ما فرو نشان |
| میکده‌ی تهی‌سبو حلقه‌ی خودفرامشان | مدرسه‌ی بلند بانگ بزم فسرده‌آتشان |
| فکر گره‌گشا غلام دین بروایتی تمام | زانکه درون سینه‌ها دل هدفی است بی نشان |
| هر دو بمنزلی روان هر دو امیر کاروان | عقل بحیله می‌برد عشق برد کشان‌کشان |

عشق ز پا درآورد خیمه‌ی شش جهات را

دست دراز می‌کند تا به طناب کهکشانشان

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| تو باین گمان که شاید سر آستانه دارم | بطواف خانه کاری بخدای خانه دارم |
| شرر پریده رنگم مگذر ز جلوه‌ی من | که بتاب یک‌دو آنی تب جاودانه دارم |
| نکنم دگر نگاهی به رهی که طی نمودم | بسراغ صبح فردا روش زمانه دارم |
| یم عشق کشتی من یم عشق ساحل من | نه غم سفینه دارم نه سر کرانه دارم |
| شرری فشان ولیکن شرری که وانسوزد | که هنوز نونیازم غم آشیانه دارم |
| بامید این که روزی بشکار خواهی آمد | ز کمند شهریاران رم آهوانه دارم |

تو اگر کرم نمائی بمعاشران به بخشم

دوسه جام دلفروزی ز می شبانه دارم

| | |
|---------------------------------------|------------------------------------|
| نظر به راه‌نشینان سواره می‌گذرد | مرا بگیر که کارم ز چاره می‌گذرد |
| بدیگران چه سخن گسترم ز جلوه‌ی دوست | بیک نگاه مثال شراره می‌گذرد |
| رهی بمنزل آن ماه سخت دشوار است | چنانکه عشق بدوش ستاره می‌گذرد |
| ز پرده‌بندی گردون چه جای نومیدیست | که ناوک نظر ما ز خاره می‌گذرد |
| یمی است شبم ما کهکشانشان کناره‌ی اوست | بیک شکستن موج از کناره می‌گذرد |
| بخلوتش چو رسیدی نظر باو مگشا | که آندمیست که کار از نظاره می‌گذرد |

من از فراق چه نالم که از هجوم سرشگ

ز راه دیده دلم پاره پاره می گذرد

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| بر عقل فلک پیما ترکانه شبیخون به | یک ذره ی درد دل از علم فلاطون به |
| دی مغ بجهئی با من اسرار محبت گفت | اشگی که فرو خوردی از باده ی گلگون به |
| آن فقر که بی تیغی صد کشور دل گیرد | از شوکت دارا به، از فر فریدون به |
| در دیر مغان آئی مضمون بلند آور | در خانقه صوفی افسانه و افسون به |
| در جوی روان ما بی منت طوفانی | یک موج اگر خیزد آن موج ز جیحون به |
| سیلی که تو آوردی در شهر نمی گنجد | این خانه براندازی در خلوت هامون به |

اقبال غزل خوان را کافر نتوان گفتن

سودا بدماغش زد از مدرسه بیرون به

آرزو

یا مسلمان را مده فرمان که جان برکف بنه یا درین فرسوده بیکر تازه جانی آفرین

یا چنانکن یا چنین

یا برهمن را بفرما نو خداوندی تراش یا خود اندر سینه ی زناریان خلوت گزین

یا چنانکن یا چنین

یا دگر آدم که از ابلیس باشد کمترک یا دگر ابلیس بهر امتحان عقل و دین

یا چنانکن یا چنین

یا جهانی تازهئی یا امتحانی تازهئی می کنی تا چند با ما آنچه کردی پیش ازین

یا چنانکن یا چنین

یا فقر بخشی با شکوه خسرو پرویز بخش یا عطا فرما خرد با فطرت روح الامین

یا چنانکن یا چنین

یا بکش در سینه ی من آرزوی انقلاب یا دگرگون کن نهاد این زمان و این زمین

یا چنانکن یا چنین

عقل هم عشق است و از دوق نگه بیگانه نیست

لیکن این بیچاره را آن جرات رندانه نیست



گرچه می دانم خیال منزل ایجاد من است

در سفر از پا نشستن همت مردانه نیست

هر زمان یک تازه جولانگاه میخوامم ازو

تا جنون فرمای من گوید دگر ویرانه نیست

با چنین زور جنون پاس گریبان داشتم

در جنون از خود نرفتن کار هر دیوانه نیست

سوز و گداز زندگی لذت جستجوی تو راه چو مار می گزد گر نروم بسوی تو

سینه گشاده جبرئیل از بر عاشقان گذشت تا شرری باو فتد آتش آرزوی تو

هم بهوای جلوهئی پاره کنم حجاب را هم بنگاه نارسا پرده کشم بروی تو

من بتلاش تو روم یابتلاش خود روم عقل و دل و نظر همه گم شدگان کوی تو

از چمن تو رسته ام قطرهی شب نمی به بخش

خاطر غنچه واشود کم نشود ز جوی تو

درین محفل که کار او گذشت از باده و ساقی

ندیمی کو که در جامش فرو ریزم می باقی

کسی کو زهر شیرین میخورد از جام زرینی

می تلخ از سفال من کجا گیرد به تریاقی

شرار از خاک من خیزد کجا ریزم کرا سوزم

غلط کردی که در جانم فکندی سوز مشتاقی

مکدر کرد مغرب چشمه های علم و عرفان را

جهان را تیره تر سازد چه مشائی چه اشراقی

دل گیتی اناالمسموم اناالمسموم فریادش

خرد نالان که ما عندی بتریاق ولاراقی

چه ملائی چه درویشی چه سلطانی چه دربانی

فروغ کار می جوید بسالوسی و زراقی

ببازاری که چشم صیرفی شور است و کم نور است

نگینم خوارتر گردد چو افزایش به براقی

ساقیا بر جگرم شعلهی نمناک انداز دگر آشوب قیامت بکف خاک انداز

او بیک دانهی گندم بزمینم انداخت تو بیک جرعهی آب آنسوی افلاک انداز

عشق را باده‌ی مردافکن و پرزور بده لای این باده به پیمان‌های ادراک انداز
حکمت و فلسفه کرداست گران‌خیز مرا خضر من از سرم این بار گران پاک انداز
خرد از گرمی صهبا بگدازی نرسید چاره‌ی کار بآن غمزه‌ی چالاک انداز
بزم در کشمکش بیم و امید است هنوز همه را بی‌خبر از گردش افلاک انداز

میتوان ریخت در آغوش خزان لاله و گل

خیز و بر شاخ کهن خون رگ تاک انداز

از آن آبی که در من لاله کاردساتگینی ده

کف خاک مرا ساقی بباد فرودینی ده

زمینائی که خوردم در فرنگ اندیشه تاریکاست

سفر ورزیده‌ی خود را نگاه راه بینی ده

چو خس از موج هر بادی که می‌آید ز جا رفتم

دل من از گمانها در خروش آمد یقینی ده

بجانم آرزوها بود و نابود شرر دارد

شبم را کوکبی از آرزوی دل‌نشینی ده

بدستم خامه‌ئی دادی که نقش خسروی بندد

رقم‌کش این چنینم کرده‌ئی لوح جبینی ده

ز هر نقشی که دل از دیده گیرد پاک می‌آیم

گدای معنی پاکم تهی ادراک می‌آیم

گهی رسم و ره فرزانی ذوق جنون بخشد

من از درس خردمندان گریبان‌چاک می‌آیم

گهی پیچد جهان بر من گهی من بر جهان پیچم

بگردان باده تا بیرون ازین پیچاک می‌آیم

نه اینجا چشمک ساقی نه آنجا حرف مشتاقی

ز بزم صوفی و ملا بسی غمناک می‌آیم

رسد وقتی که خاصان ترا با من فتد کاری

که من صحرائیم پیش ملک بیباک می‌آیم

دل بی‌قید من با نور ایمان کافری کرده

حرم را سجده آورده بتان را چاکری کرده

متاع طاعت خود را ترازویی برافرازد
ببازار قیامت با خدا سوداگری کرده
زمین و آسمان را بر مراد خویش می‌خواهد
غبار راه و با تقدیر یزدان داوری کرده
گهی با حق درآمزد گهی با حق درآویزد
زمانی حیدری کرده زمانی خیبری کرده
باین بی‌رنگی جوهر ازو نیرنگ می‌ریزد
کلیمی بین که هم پیغمبری هم ساحری کرده
نگاهش عقل دوراندیش را ذوق جنون داده
ولیکن با جنون فتنه سامان نشتری کرده
بخود کی می‌رسد این راه‌پیمای تن‌آسائی
هزاران سال منزل در مقام آزری کرده
ز شاعر ناله‌ی مستانه در محشر چه می‌خواهی
تو خود هنگامه‌ئی هنگامه‌ی دیگر چه می‌خواهی
به بحر نغمه کردی آشنا طبع روانم را
ز چاک سینهام دریا طلب گوهر چه می‌خواهی
نماز بی‌حضور از من نمی‌آید نمی‌آید
دلی آورده‌ام دیگر از این کافر چه می‌خواهی
نه در اندیشه‌ی من کارزار کفر و ایمانی
نه در جان غم اندوزم هوای باغ رضوانی
اگر کاوی درونم را خیال خویش را یابی
پریشان جلوه‌ئی چون ماهتاب اندر بیابانی
مرغ خوش‌لهجه و شاهین شکاری از تست
زندگی را روش نوری و ناری از تست
دل بیدار و کف خاک و تماشای جهان
سیر این ماه بشب گونه‌ی عماری از تست
همه افکار من از تست چه در دل چه بلب
گهر از بحر برآری نه برآری از تست

من همان مشت غبارم که بجائی نرسد

لاله از تست و نم ابر بهاری از تست

نقش‌پرداز توئی ما قلم افشانیم

حاضر آرائی و آینده نگاری از تست

گله‌ها داشتم از دل بزبانم نرسید

مهر و بی‌مهری و عیاری و یاری از تست

گامی بطریق آشنائی

خوشر ز هزار پارسائی

از محنت و کلفت خدائی

در سینه‌ی من دمی بیاسای

مائیم کجا و تو کجائی؟

ما را ز مقام ما خبر کن

تا کی بتعافل آزمائی

آن چشمک محرمانه یاد آر

در ساز بداغ نارسائی

دی ماه تمام گفت با من

در مذهب عاشقان جدائی

خوش گفت ولی حرام کردند

پیش تو نهاده‌ام دل خویش

شاید که تو این گره گشائی

کشتن و سوختن و ساختنش را نگرید

بر جهان دل من تاختنش را نگرید

با هزار آینه پرداختنش را نگرید

روشن از پرتو آن ماه دلی نیست که نیست

با فقیران دو جهان باختنش را نگرید

آن یکدست برد ملک سلیمانی چند

آنکه شبخون بدل و دیده‌ی دانایان ریخت

پیش نادان سپر انداختنش را نگرید

که دل بقافله و رخت و منزل است هنوز

مرا براه طلب بار در گل است هنوز

مرا معامله با کشت و حاصل است هنوز

کجاست برق نگاهی که خانمان سوزد

ز ترس موج نگاهم بساحل است هنوز

یکی سفینه‌ی این خام را بطوفان ده

خوشا کسی که بدنبال محمل است هنوز

تپیدن و نرسیدن چه عالمی دارد

فریب خورده‌ی این نقش باطل است هنوز

کسی که از دو جهان خویش را برون نشناخت

کجا برم خلشی را که در دل است هنوز

نگاه شوق تسلی بجلوه‌ئی نشود

حضور یار حکایت درازتر گردید

چنانکه این همه ناگفته در دل است هنوز

نواها زنده شد در شاخساران

زمستان را سرآمد روزگاران

گلان را رنگ و نم بخشد هواها
چراغ لاله اندر دشت و صحرا
دلم افسرده‌تر در صحبت گل
دمی آسوده بادرد و غم خویش

که می‌آید ز طرف جویباران
شود روشن‌تر از باد بهاران
گریزد این غزال از مرغزاران
دمی نالان چو جوی کوهساران

ز بیم این که ذوقش کم نگردد

نگویم حال دل با رازداران

هوای خانه و منزل ندارم
سحر می‌گفت خاکستر صبا را
گذر نرمک پریشانم مگردان
ز چشم اشگ چون شب‌نم فروریخت
بگوش من رسید از دل سرودی
ازل تاب و تب پیشینه‌ی من

سر راهم غریب هر دیارم
فسرد از باد این صحرا شرارم
ز سوز کاروانی یادگارم
که من هم خاکم و در رهگذارم
که جوی روزگار از چشمه‌سارم
ابد از ذوق و شوق انتظارم

میندیش از کف خاکی میندیش

بجان تو که من پایان ندارم

از چشم ساقی مست شرابم
شوقم فزون‌تر از بی‌حجابی
چون رشته‌ی شمع آتش بگیرد
از من برون نیست منزلگه من

بی می خرابم بی می خرابم
بینم نه‌بینم در پیچ و تابم
از زخمه‌ی من تار ربابم
من بی‌نصیبم راهی نیابم

تا آفتابی خیزد ز خاور

مانند انجم بستند خوابم

شب من سحر نمودی که به طلعت آفتابی
تو بدرد من رسیدی بضمیرم آرسیدی
تو عیار کم‌عیاران تو قرار بی‌قراران
غم عشق و لذت او اثر دوگونه دارد
ز حکایت دل من تو بگو که خوب دانی

تو بطلعت آفتابی سزد این که بی‌حجابی
ز نگاه من رمیدی بچنین گران‌رکابی
تو دوای دل‌فکاران مگر این که دیریابی
که سوز و دردمندی که مستی و خرابی
دل من کجا که او را بکنار من نیابی

بجلال تو که در دل دگر آرزو ندارم

بجز این دعا که بخشی بکبوتران عقابی

درین میخانه‌ای ساقی ندارم محرمی دیگر
که من شاید نخستین آدمم از عالمی دیگر

دمی این پیکر فرسوده را سازی کفخاکی فشانی آب و از خاک آتشانگیزی دمی دیگر

بیار آن دولت بیدار و آن جام جهان بین را

عجم را داده‌ئی هنگامه‌ی بزم جمی دیگر

بجهان دردمندان تو بگو چکار داری؟ تب و تاب ما شناسی دل بی‌قرار داری؟

چه خبر ترا ز اشگی که فروچکد ز چشمی تو به برگ گل ز شبنم در شاهوار داری

چه بگویمت ز جانی که نفس‌نفس شمارد

دم مستعار داری غم روزگار داری؟

اگر نظاره از خود رفتگی آرد حجاب اولی

نگیرد با من این سودابها از بس گران خواهی

سخن بی‌پرده گو با ما شد آن روز کم‌آمیزی

که می‌گفتند تو ما را چنین خواهی چنان خواهی

نگاه بی‌ادب زد رخنه‌ها در چرخ مینائی

دگر عالم بنا کن گر حجابی در میان خواهی

چنان خود را نگه داری که با این بی‌نیازی‌ها

شهادت بر وجود خود ز خون دوستان خواهی

مقام بندگی دیگر مقام عاشقی دیگر

زنوری سجده‌میخواهی زخاکی بیش از آن خواهی

مس خامی که دارم از محبت کیمیا سازم

که فردا چون رسم پیش تو از من ارمغان خواهی

نور تو وانمود سپید و سیاه را دریا و کوه و دشت و در و مهر و ماه را

تو در هوای آنکه نگه‌آشنای اوست

من در تلاش آنکه نتابد نگاه را

بده آن دل که مستی‌های او از باده‌ی خویش است

بگیر آن دل که از خود رفته و بیگانه‌اندیش است

بده آن دل بده آن دل که گیتی را فرا گیرد

بگیر این دل بگیر این دل که در بند کم‌وبیش است

مرا ای صید گیر از ترکش تقدیر بیرون کش

جگردوزی چه می‌آید از آن تیری که در کیش است

نگردد زندگانی خسته از کار جهان‌گیری
جهانی در گره بستم جهانی دیگری پیش است
کف خاک برگ و سازم برهی فشانم او را
بامید این که روزی بفلک رسانم او را
چه کنم چه چاره گیرم که ز شاخ علم و دانش
نهدمیده هیچ خاری که بدل نشانم او را
دهد آتش جدائی شرر مرا نمودی
به همان نفس بمیرم که فرو نشانم او را
می عشق و مستی او نرود برون ز خونم
که دل آن‌چنان ندادم که دگر ستانم او را
تو بلوح ساده‌ی من همه مدعا نوشتی
دگر آن‌چنان ادب کن که غلط نخوانم او را
بحضور تو اگر کس غزلی ز من سراید
چه شود اگر نوازی به همین که دانم او را
این دل که مرا دادی لبریز یقین بادا
این جام جهان‌بینم روشن‌تر ازین بادا
تلخی که فرو ریزد گردون بسفال من
در کام کهن رندی آنهم شکرین بادا
رمز عشق تو به ارباب هوس نتوان گفت
سخن از تاب و تب شعله به خس نتوان گفت
تو مرا ذوق بیان دادی و گفתי که بگوی
هست در سینه‌ی من آنچه بکس نتوان گفت
از نهان‌خانه‌ی دل خوش غزلی می‌خیزد
سرشاخی همه گویم به قفس نتوان گفت
شوق اگر زنده‌ی جاوید نباشد عجب است
که حدیث تو درین یک دو نفس نتوان گفت
یاد ایامی که خوردم باده‌ها با چنگ و نی
جام می در دست من مینای می در دست وی

در کنار آئی خزان ما زند رنگ بهار

ور نیائی فرودین افسرده‌تر گردد ز دی

بی‌تو جان من چو آن سازی که تارش درگسست

در حضور از سینه‌ی من نغمه خیزد پی به پی

آنچه من در بزم شوق آورده‌ام دانی که چیست

یک چمن گل یک نیستان ناله یک خمخانه می

زنده کن باز آن محبت را که از نیروی او

بوریا ی رهنشینی درفتد با تخت کی

دوستان خرم که بر منزل رسید آواره‌ئی

من پریشان جاده‌های علم و دانش کرده‌طی

بیرون ز سپهر انداخت این ذوق نظر ما را

انجم بگریبان ریخت این دیده‌ی تر ما را

دانی که نمی‌زیبد عمری چو شر ما را

هرچند زمین سائیم برتر ز ثریائیم

دانی که نمی‌سازد این شام و سحر ما را

شام و سحر عالم از گردش ما خیزد

کم‌کاسه مشو ساقی مینای دگر ما را

این شیشه‌ی گردون را از باده‌تهی کردیم

شایان جنون ما پهنای دو گیتی نیست

این راهگذر ما را آن راهگذر ما را

از خویشتن گسسته و بی‌سوز آرزوست

خاور که آسمان به کمند خیال اوست

جولان موج را نگران از کنار جوست

در تیره خاک او تب و تاب حیات نیست

پیرمغان شراب هواخورده در سبوست

بت‌خانه و حرم همه افسرده آتشی

بینای کور و مست تماشای رنگ و بوست

فکر فرنگ پیش مجاز آورد سجود

از دست او بدامن ما چاک بی‌رفوست

گردنده‌تر ز چرخ و رباینده‌تر ز مرگ

عیار و بی‌مدار و کلان‌کار و توبتوست

خاکی نهاد و خو ز سپهر کهن گرفت

عالم تمام مرده و بی‌ذوق جستجوست

مشرق خراب و مغرب از آن بیشتر خراب

ساقی بیار باده و بزم شبانه ساز

ما را خراب یک نگه محرمانه ساز

یک دو شکن زیاده کن گیسوی تابدار را

فرصت کشمکش مده این دل بی‌قرار را

با مه و مهر داده‌ام تلخی انتظار را

از تو درون سینهام برق تجلئی که من

عشق فریب می‌دهد جان امیدوار را

ذوق حضور در جهان رسم صنم‌گری‌نهاد

تا بفراغ خاطری نغمهی تازهئی ز نم باز به مرغزار ده طایر مرغزار را
طبع بلند دادهئی بند ز پای من گشای تا به پلاس تو دهم خلعت شهریار را

تیشه اگر بسنگ زد این چه مقام گفتگوست
عشق بدوش می کشد این همه کوهسار را

جانم در آویخت با روزگاران جوی است نالان در کوهساران
پیدا ستیزد، پنهان ستیزد ناپایداری با پایداران
این کوه و صحرا این دشت و دریا نی رازداران نی غمگساران
بیگانهی شوق بیگانهی شوق این جویباران این آبشاران
فریاد بی سوز فریاد بی سوز بانگ هزاران در شاخساران
داغی که سوزد در سینهی من آن داغ کم سوخت در لالهزاران

محفل ندارد ساقی ندارد

تلخی که سازد با بیقراران

به تسلئی که دادی نگذاشت کار خود را بتو باز می سپارم دل بیقرار خود را
چه دلی که محنت او ز نفس شماری او که بدست خود ندارد رگ روزگار خود را
بضمیرت آرمیدن تو بجوش خودنمائی بکنار برفکنندی در آبدار خود را
مه و انجم از تو دارد گلهها شنیده باشی که بخاک تیرهی ما زده شرار خود را

خلشی بسینهی ما ز خدنگ او غنیمت!
که اگر بپایش افتد نبرد شکار خود را

بحرفی میتوان گفتن تمنای جهانی را من از ذوق حضوری طول دادم داستانی را
ز مشتاقان اگر تاب سخن بردی نمیدانی محبت میکند گویا نگاه بی زبانی را
کجا نوری که غیر از قاصدی چیزی نمیداند کجا خاکی که در آغوش دارد آسمانی را
اگر یک ذره کم گردد ز انگیز وجود من باین قیمت نمی گیرم حیات جاودانی را
من ای دریای بی پایان ب موج تو در افتادم نه گوهر آرزو دارم نه می جویم کرانی را

از آن معنی که چون شبنم بجان من فرو ریزی

جهانی تازه پیدا کرده ام عرض فغانی را

چند بروی خود کشی پردهی صبح و شام را چهره گشا تمام کن جلوهی ناتمام را
سوز و گداز حالتی است باده ز من طلب کنی پیش تو گر بیان کنم مستی این مقام را

من بسرود زندگی آتش او فزوده ام
عقل ورق ورق بگشت عشق به نکته‌ئی رسید
نغمه کجا و من کجا ساز سخن بهانه‌ایست
تو نم شب نمی بده لاله‌ی تشنه‌کام را
ظایر زیرکی برد دانه‌ی زیر دام را
سوی قطار می‌کشم ناقه‌ی بی‌زام را

وقت برهنه گفتن است من بکنایه گفته‌ام

خود تو بگو کجا برم هم نفسان خام را

نفس شمار به پیچاک روزگار خودیم
اگرچه سطوت دریا امان بکس ندهد
ز جوهری که نهان است در طبیعت ما
نه از خرابه‌ی ما کس خراج می‌خواهد
درون سینم‌ی ما دیگری؟ چه بوالعجبی است
مثال بحر خروشیم و در کنار خودیم
بخلوت صدف او نگاهدار خودیم
مپرس صیرفیان را که ما عیار خودیم
فقیر راه‌نشینیم و شهریار خودیم
کرا خبر که توئی یا که ما دوچار خودیم

گشای پرده ز تقدیر آدم خاکی

که ما به رهگذر تو در انتظار خودیم

به فغان نه لب گشودم که فغان اثر ندارد
چه حرم چه دیر هر جا سخنی ز آشنائی
چه ندیدنی است اینجا که شرر جهان ما را
تو ز راه دیده‌ی ما بضمیر ما گذشتی
کس ازین نگین‌شناسان نگذشت بر نگینم
غم دل نگفته بهتر همه‌کس جگر ندارد
مگر این که کس ز راز من و تو خبر ندارد
نفسی نگاه دارد نفسی دگر ندارد
مگر آنچنان گذشتی که نگه خبر ندارد
بتو می‌سپارم او را که جهان نظر ندارد

قدح خرد فروزی که فرنگ داد ما را

همه آفتاب لیکن اثر سحر ندارد

ما که افتنده‌تر از پرتو ماه آمده‌ایم
با رقیبان سخن از درد دل ما گفتی
پرده از چهره برافکن که چو خورشید سحر
عزم ما را به یقین پخته ترک ساز که ما
کس چه داند که چسان اینهمه راه آمده‌ایم
شرمسار از اثر ناله و آه آمده‌ایم
بهر دیدار تو لبریز نگاه آمده‌ایم
اندرین معرکه بی‌خیل و سپاه آمده‌ایم

تو ندانی که نگاهی سر راهی چه کند

در حضور تو دعا گفته بسراه آمده‌ایم

ای خدای مهر و مه خاک پریشانی نگر
حسن بی‌پایان درون سینه‌ی خلوت گرفت
بر دل آدم زدی عشق بلا انگیز را
ذره‌ئی در خود فرو پیچد بیابانی نگر
آفتاب خویش را زبر گریبانی نگر
آتش خود را باغوش نیستانی نگر

زبور عجم ۶۱

شوید از دامان هستی داغهای کهنه را سخت‌کوشی‌های این آلوده‌دامانی نگر
خاک ما خیزد که سازد آسمانی دیگری
ذره‌ی ناچیز و تعمیر بیابانی نگر

زبور عجم (قسمت دوم)

شاخ نهال سدرهئی خار و خس چمن مشو
منکر او اگر شدی منکر خویشتن مشو

دو عالم را توان دیدن بمینائی که من دارم
کجا چشمی که بیند آن تماشائی که من دارم
دگر دیوانهئی آید که در شهر افکند هوئی
دو صد هنگامه برخیزد ز سودائی که من دارم
مخور نادان غم از تاریکی شبها که می آید
که چون انجم درخشد داغ سیمائی که من دارم
ندیم خویش می سازی مرا لیکن از آن ترسم
نداری تاب آن آشوب و غوغائی که من دارم

بسم الله الرحمن الرحيم

برخیز که آدم را هنگام نمود آمد
این مشت غباری را انجم بسجود آمد
آن راز که پوشیده در سینهی هستی بود
از شوخی آب و گل در گفت و شنود آمد

مه و ستاره که در راه شوق هم سفرند
چه جلوه‌هاست که دیدند در کف خاکی
کرشمه‌سنج و ادافهم و صاحب‌نظرند
قفا بجانب افلاک سوی ما نگرند

درون لاله گذر چون صبا توانی کرد
حیات چیست جهان را اسیر جان کردن
مقدر است که مسجود مهر و مه باشی
اگر ز میکده‌ی من پیاله‌ئی گیری
بیک نفس گره غنچه وا توانی کرد
تو خود اسیر جهانی کجا توانی کرد؟!
ولی هنوز ندانی چها توانی کرد
ز مشت خاک جهانی بپا توانی کرد

چسان بسینه چراغی فروختی اقبال

بخویش آنچه توانی 'بما توانی کرد

اگر به بحر محبت کرانه می‌خواهی
ما ز لذت پرواز آشنا کردند
یکی بدامن مردان آشنا آویز
جنون نداری و هوئی فکنده‌ئی در شهر
هزار شعله دهی یک زبانه می‌خواهی
تو در فضای چمن آشیانه می‌خواهی
زیار اگر نگه محرمانه می‌خواهی
سبو شکستی و بزم شبانه می‌خواهی

تو هم بعشوه‌گری کوش و دلبری آموز

اگر ز ما غزل عاشقانه می‌خواهی

زمانه قاصد طیار آن دلارام است
گمان مبرکه نصیب تونیست جلوه‌ی دوست
گرفتم این که چو شاهین بلندپروازی
باوج مشت غباری کجا رسد جبریل
تو از شمار نفس زنده‌ئی نمیدانی
ز علم و دانش مغرب همین قدر گویم
چه قاصدی که وجودش تمام پیغام است
درون سینه هنوز آرزوی تو خام است
بهوش باشد که صیاد ما کهن‌دام است
بلندنامی او از بلندی بام است
که زندگی به شکست طلسم ایام است
خوش است آه و فغان تا نگاه ناکام است

من از هلال و چلیپا دگر نیندیشم

که فتنه‌ی دگری در ضمیر ایام است

دگر ز ساده‌دلیهای یار نتوان گفت
زبان اگرچه دلیر است و مدعا شیرین
خوشا کسی که فرو رفت در ضمیر وجود
خراب لذت آنم که چون شناخت مرا
نشسته بر سر بالین من ز درمان گفت
سخن ز عشق چه گویم جز اینکه نتوان گفت
سخن مثال گهر برکشید و آسان گفت
عتاب زیرلبی کرد و خانه ویران گفت

غمین مشو که جهان را ز خود برون ندهد که آنچه گل نتوانست مرغ نالان گفت
پیام شوق که من بی حجاب می گویم به لاله قطره‌ی شب‌نم رسید و پنهان گفت
اگر سخن همه شوریده گفته‌ام چه عجب
که هر که گفت ز گیسوی او پریشان گفت

خرد از ذوق نظر گرم تماشا بود است این که جوینده و یابنده‌ی هر موجود است
جلوه‌ی پاک طلب از مه و خورشید گذر زانکه هر جلوه درین دیر نگه‌آلود است

غلام زنده‌دلانم که عاشق سرهاند نه خانقاه‌نشینان که دل بکس ندهند
بآن دلی که برنگ آشنا و بیرنگ است عیار مسجد و میخانه و صنم‌کده‌اند
نگاه از مه و پروین بلندتر دارند که آشیان بگریبان کهکشان نه‌نهند
برون ز انجمنی در میان انجمنی بخلوت‌اند ولی آنچنان که با هم‌اند
بچشم کم‌منگر عاشقان صادق را که این شکسته‌بهایان متاع قافله‌اند
به بندگان خط آزادی رقم کردند چنانکه شیخ و برهمن شبان بی‌رمه‌اند

پیاله گیر که می را حلال می‌گویند

حدیث اگرچه غریب است راویان ثقه‌اند

لاله‌ی این چمن آلوده‌ی رنگ است هنوز سپر از دست مینداز که جنگ است هنوز
فتنه‌ئی را که دو صد فتنه به آغوشش بود دختری هست که در مهد فرنگ است هنوز
ای که آسوده نشینی لب ساحل برخیز که ترا کار بگرداب و نهنگ است هنوز
از سر تیشه گذشتن ز خردمندی نیست ای بسا لعل که اندر دل سنگ است هنوز
باش تا پرده گشایم ز مقام دگری چه دهم شرح نواها که بچنگ است هنوز *

نقش‌پرداز جهان چون بجنونم نگریست

گفت ویرانه بسودای تو تنگ است هنوز

تکیه بر حجت و اعجاز بیان نیز کنند کار حق گاه بشمشیر و سنان نیز کنند
گاه باشد که ته خرقه زره می‌پوشند عاشقان بنده‌ی حال‌اند و چنان نیز کنند
چون جهان کهنه شود پاک بسوزند او را وز همان آب و گل ایجاد جهان نیز کنند
همه سرمایه‌ی خود را بنگاهی بدهند این چه قومی است که سودا بزبان نیز کنند

آنچه از موج هوا با پر گاهی کردند عجبی نیست که با کوه گران نیز کنند
عشق مانند متاعی است ببازار حیات گاه ارزان بفروشد و گران نیز کنند
تا تو بیدار شوی ناله کشیدم ورنه
عشق کاری است که بی آه و فغان نیز کنند

چو موج مست خودی باش و سربطوفان کش ترا که گفت که بنشین و پا بدامان کش
بقصد صید پلنگ از چمن سرا برخیز بکوه رخت گشا خیمه در بیابان کش
به مهر و ماه کمند گلو فشار انداز ستاره را ز فلک گیر و در گریبان کش
گرفتم این که شراب خودی بسی تلخ است
بدرد خویش نگر زهر ما بدرمان کش

خضر وقت از خلوت دشت حجاز آید برون کاروان زین وادی دور و دراز آید برون
من بسیمای غلامان فر سلطان دیده‌ام شعله‌ی محمود از خاک ایاز آید برون
عمرها در کعبه و بتخانه می‌نالد حیات تا ز بزم عشق یک دانای راز آید برون
طرح نو می‌افکند اندر ضمیر کائنات ناله‌ها کز سینه‌ی اهل نیاز آید برون
چنگ را گیرید از دستم که کار از دست رفت
نغمه‌ام خون گشت و از رگهای ساز آید برون

ز سلطان کنم آرزوی نگاهی مسلمانم از گل نه‌سازم الهی
دل بی‌نیازی که در سینه دارم گدا را دهد شیوه‌ی پادشاهی
زگردون فتد آنچه بر لاله‌ی من فرو ریزم او را به برگ گیاهی
چو پروین فرو ناید اندیشه‌ی من بدریوزه‌ی پرتو مهر و ماهی
اگر آفتابی سوی من خرامد بشوخی بگردانم او را ز راهی
به آن آب و تابی که فطرت به‌بخشد درخشم چو برقی بابر سیاهی

ره و رسم فرمانروایان شناسم

خران بر سر بام و یوسف بچاهی

با نشئه درویشی درساز و دمادم زن چون پخته‌شوی خود را بر سلطنت جم‌زن
گفتند جهان ما آیا بتو می‌سازد گفتم که نمی‌سازد گفتند که برهم زن
در میکده‌ها دیدم شایسته حریفی نیست بارستم دستان زن با مغبچه‌ها کم زن
ای لاله‌ی صحرائی تنها نتوانی سوخت این داغ جگر تابی بر سینه‌ی آدم زن
تو سوز درون او تو گرمی خون او باور نکنی چاکی در پیکر عالم زن

عقل است چراغ تو در راهگذاری نه — عشق است ایاغ تو با بندهی محرم زن

لخت دل پرخونی از دیده فرو ریزم

لعلی ز بدخشانم بردار و بخاتم زن

هوس هنوز تماشاگر جهان نداری است دگر چه فتنه پس پردهای زنگاری است

زمان زمان شکند آنچه می تراشد عقل بیا که عشق مسلمان و عقل زناری است

امیر قافلهئی سخت کوش و پیهم کوش که در قبیلهی ما حیدری ز کراری است

تو چشم بستنی وگفتی که اینجهان خوابست گشای چشم که این خواب خواب بیداریست

بخلوت انجمنی آفرین که فطرت عشق یکی شناس و تماشا پسند بسیاری است

تپید یک دم و کردند زیب فتراکش خوشا نصیب غزالی که زخم او کاری است

بباغ و راغ گهرهای نغمه می پاشم

گران متاع و چه ارزان ز کندبازاری است

فرشته گر چه برون از طلسم افلاک است نگاه او بتمشای این کف خاک است

گمان مبر که بیک شیوه عشق می بازند قبا بدوش گل و لاله بی جنون چاک است

حدیث شوق ادا می توان بخلوت دوست بنالهئی که ز آرایش نفس پاک است

توان گرفت ز چشم ستاره مردم را خرد بدست تو شاهین تند و چالاک است

گشای چهره که آنکس که لن ترانی گفت هنوز منتظر جلوهی کف خاک است

درین چمن که سرود است و این نواز کجاست؟

که غنچه سر بگریبان و گل عرقناک است

عرب که بازدهد محفل شبانه کجاست؟ عجم که زنده کندرود عاشقانه کجاست؟

بزیر خردهی پیران سبوجهای خالی است فغان که کس نشناسد می جوانه کجاست

درین چمنکده هرکس نشیمنی سازد کسی که سازد و واسوزد آشیانه کجاست

هزار قافله بیگانه وار دید و گذشت دلی که دید بانداز محرمانه کجاست؟

چو موج خیز و به یم جاودانه می آویز کرانه می طلبی بی خبر کرانه کجاست؟

بیا که در رگ تاک تو خون تازه دوید دگر مگوی که آن بادهی مغانه کجاست؟

بیک نورد فرو پیچ روزگاران را

ز دیروزود گذشتی دگر زمانه کجاست؟

دگر آموز

مانند صبا خیز و وزیدن دگر آموز دامان گل و لاله کشیدن دگر آموز
اندر دلک غنچه خزیدن دگر آموز
موئینه به بر کردی و بی ذوق تپیدی آن گونه تپیدی که بجائی نرسیدی
در انجمن شوق تپیدن دگر آموز
کافر دل آواره دگر باره باو بند بر خویش گشادیده و از غیر فرو بند
دیدن دگر آموز و ندیدن دگر آموز
دم چیست پیام است، شنیدی؟ نشنیدی در خاک تو یک جلوه‌ی عام است ندیدی
دیدن دگر آموز و شنیدن دگر آموز
ما چشم عقاب و دل شهباز نداریم چون مرغ سرالذت پرواز نداریم
ای مرغ سرا خیز و پریدن دگر آموز
تخت جم و دارا سر راهی نفروشدند این کوه گران است بگاهی نفروشدند
با خون دل خویش خریدن دگر آموز
نالیدی و تقدیر همان است که بوداست آن حلقه‌ی زنجیر همان است که بوداست
نومید مشو ناله کشیدن دگر آموز
واسوخته‌ئی؟ یک شرر از داغ جگر گیر یک چند بخود پیچ و نیستان همه درگیر
چون شعله بخاشاک دویدن دگر آموز

از خواب گران خیز

ای غنچه‌ی خوابیده چو نرگس نگران خیز کاشانه‌ی ما رفت بتاراج غمان خیز
از ناله‌ی مرغ چمن از بانگ اذان خیز از گرمی هنگامه‌ی آتش نفسان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز
خورشید که پیرایه بسیماب سحر بست آویزه بگوش سحر از خون جگر بست
از دشت وجبل قافله‌ها رخت سفر بست ای چشم جهان بین به تماشای جهان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

خاور همه مانند غبار سر راهی است یک ناله‌ی خاموش و اثرباخته آهی است
هر ذره‌ی این خاک گره‌خورده نگاهی است از هند و سمرقند و عراق و همدان خیز
از خواب‌گران خواب‌گران خواب‌گران خیز

از خواب‌گران خیز

دریای نودریاست که آسوده چوصحراست دریای تو دریاست که افزون نشد وکاست
بیگانه‌ی آشوب و نهنگ است چه دریاست از سینه‌ی چاکش صفت موج روان خیز
از خواب‌گران خواب‌گران خواب‌گران خیز

از خواب‌گران خیز

این نکته گشاینده‌ی اسرار نهان است ملک است تن خاکی و دین روح روان است
تن‌زنده و جان‌زنده ز ربط تن و جان است با خرقة و سجاده و شمشیر و سنان خیز
از خواب‌گران خواب‌گران خواب‌گران خیز

از خواب‌گران خیز

ناموس ازل را تو امینی تو امینی دارای جهان را تو یساری تو یمینی
ای بنده‌ی خاکی تو زمانی تو زمینی صهبای یقین درکش و از دیر گمان خیز
از خواب‌گران خواب‌گران خواب‌گران خیز

از خواب‌گران خیز

فریاد ز افرنگ و دلاویزی افرنگ فریاد ز شیرینی و پرویزی افرنگ *
عالم همه ویرانه ز چنگیزی افرنگ معمار حرم باز به تعمیر جهان خیز
از خواب‌گران خواب‌گران خواب‌گران خیز

از خواب‌گران خیز

جهان ما همه خاک است و پی سپر گردد ندانم این که نفسهای رفته برگردد
شبی که گور غریبان نشیمن است او را مه و ستاره ندارد چسان سحر گردد
دلی که تاب و تب لایزال می‌طلبد کرا خبر که شود برق یا شرر گردد
نگاه شوق و خیال بلند و ذوق وجود مترس این که همه خاک رهگذر گردد

* تصویر زیبایی است از فرهنگ فاسد غرب که در ظاهر زیبا و فریبنده و در باطن چون چنگیز خونخوار و درنده.

چنان بزی که اگر مرگ ماست مرگ دوام

خدا ز کرده‌ی خود شرمسارتر گردد

باز بر رفته و آینده نظر باید کرد
عشق بر ناقه‌ی ایام کشد محمل خویش
پیر ما گفت جهان بر روشی محکم نیست
تو اگر ترک جهان کرده سر او داری

گفتمش در دل من لات و منات است بسی

گفت این بتکده را زیر و زبر باید کرد

خیال من به تماشای آسمان بوداست
گمان مبر که همین خاکدان نشیمن ماست
بدوش ماه و به آغوش کهکشان بوداست
بچشم مور فرومایه آشکار آید
که هرستاره جهان است یا جهان بوداست
هزار نکته که از چشم ما نمان بوداست
غبار ماست که بر دوش او گران بوداست
زمین به پشت خود الوند و بیستون دارد

ز داغ لاله‌ی خونین پیاله می بینم

که این گسسته‌نفس صاحب فغان بوداست

از نوا بر من قیامت رفت و کس آگاه نیست
در نهادم عشق با فکر بلند آمیختند
پیش محفل جز بم و زیر و مقام و راه نیست
لب فرو بند از فغان در ساز با درد فراق
ناتمام جاودانم کار من چون ماه نیست
شعله‌ئی می باش و خاشاکی که پیش آید بسوز
عشق تا آهی کشد از جذب خویش آگاه نیست
جره شاهینی بمرغان سرا صحت مگیر
خاکیان را در حریم زندگانی راه نیست
خیز و بال و پر گشا پرواز تو کوتاه نیست
در پروبالش فروغی گاه هست و گاه نیست
گرم شب تاب است شاعر در شبستان وجود

در غزل اقبال احوال خودی را فاش گفت

زانکه این نوکافر از آئین دیر آگاه نیست

شراب میکده‌ی من نه یادگار جم است
چو موج می‌تپد آدم بجستجوی وجود
فشرده‌ی جگر من بشیشه‌ی عجم است
بیا که مثل خلیل این طلسم در شکنیم
هنوز تا به کمر در میانه‌ی عدم است
اگر بسینه‌ی این کائنات در نروی
که جز تو هرچه درین دیر دیده‌ام صنم است
غلط خرامی ما نیز لذتی دارد
نگاه را به تماشا گذاشتن ستم است
تغافل است و به از التفات دمبدم است
تغافل است و به از التفات دمبدم است

مرا اگر چه به بتخانه پرورش دادند

چکید از لب من آنچه در دل حرم است

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| لاله‌ی صحرایم از طرف خیابانم برید | در هوای دشت و کهسار و بیابانم برید |
| روبهی آموختم از خویش دور افتاده‌ام | چاره‌پردازان به آغوش نیستانم برید |
| در میان سینه حرفی داشتم کم کرده‌ام | گرچه پیرم پیش ملای دبستانم برید |
| ساز خاموشم نوای دیگری دارم هنوز | آنکه بازم پرده گرداند پی آنم برید |
| در شب من آفتاب آن کهن داغی بس است | این چراغ زیر فانوس از شبستانم برید |

من که رمز شهریاری با غلامان گفتم

بنده‌ی تقصیردارم پیش سلطانم برید

| | |
|---------------------------------------|---|
| سخن تازه زدم کس به سخن وانرسید | جلوه خون گشت و نگاهی بتماشا نرسید |
| سنگ می‌باش و درین کارگه شیشه گذر | وای سنگی که صنم گشت و به مینا نرسید |
| کهنه را درشکن و باز به تعمیر خرام | هرکه در ورطه‌ی "لا" ماند به "الا" نرسید |
| ای خوش آن جوی تنک‌مایه که از ذوق خودی | در دل خاک فرو رفت و بدریا نرسید |
| از کلیمی سبق آموز که دانای فرنگ | جگر بحر شکافید و به سینا نرسید |

عشق انداز تپیدن ز دل ما آموخت

شررماست که برجست و به پروا نرسید

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| عاشق آن نیست که لب گرم فغانی دارد | عاشق آن است که برکف دوج جهانی دارد |
| عاشق آن است که تعمیرکند عالم خویش | درنسازد بجهانی که کرانی دارد |
| دل بیدار ندادند به دانای فرنگ | این قدر هست که چشم نگرانی دارد |
| عشق ناپیدو خرد می‌گذردش صورت مار | گرچه در کاسدی زر لعل روانی دارد |

درد من گیر که در میکده‌ها پیدا نیست

پیر مردی که می‌تند و جوانی دارد

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| درین چمن دل مرغان زمان زمان دگراست | بشاخ گل دگراست و به آشیان دگراست |
| بخود نگر گله‌های جهان چه می‌گوئی | اگر نگاه تو دیگر شود جهان دگراست |
| به هر زمانه اگر چشم تو نکونگردد | طریق میکده و شیوه‌ی مغان دگراست |

به میر قافله از من دعا رسان و بگوی

اگرچه راه همان است کاروان دگراست

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| ما از خدای گم شده‌ایم او بجستجوست | چون ما نیازمند و گرفتار آرزوست |
|-----------------------------------|--------------------------------|

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| گاهی درون سینه‌ی مرغان به هایهوست | گاهی به برگ لاله نویسد پیام خویش |
| چندان کرشمه‌دان که نگاهش به گفتگوست | در نرگس آرمید که ببیند جمال ما |
| بیرون و اندرون زبر و زیر و چارسوست | آهی سحرگهی که زند در فراق ما |
| نظاره را بهانه تماشای رنگ و بوست | هنگامه بست از پی دیدار خاکئی |
| پیدا چو ماهتاب و به آغوش کاخ و کوست | پنهان به ذره‌ذره و ناآشنا هنوز |

در خاکدان ما گهر زندگی گم است
این گوهری که گم شده مائیم یا که اوست؟

خواجه و مزدور

خواجه از خون رگ مزدور سازد لعل ناب از جفای ده‌خدا یان کشت دهقانان خراب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

شیخ‌شهر از رشته‌ی تسبیح صدموء من بدام کافران ساده‌دل را برهن زنار تاب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

واعظ اندر مسجد و فرزند او در مدرسه آن به‌پیری کودکی این پیر در عهدشباب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

میر و سلطان نردباز و کعبتین‌شان دغل جان محکومان زتن بردند و محکومان بخواب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

ای مسلمانان فغان از فتنه‌های علم و فن اهرمن اندر جهان ارزان و یزدان دیریاب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

شوخی باطل نگر اندر کمین حق نشست شیر از کوری شبیخونی زند بر آفتاب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

۷۲ اقبال لاهوری

در کلیسا ابن مریم را بدار آویختند — مصطفی از کعبه هجرت کرده * با ام‌الکتاب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

من درون شیشه‌های عصر حاضر دیده‌ام — آنچنان زهری که از وی مارها در پیچ‌وتاب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

با ضعیفان گاه نیروی پلنگان می‌دهند — شعله‌ئی شاید برون آید ز فانوس حباب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

گرچه می‌دانم که روزی بی‌نقاب آید برون
ضربتی باید که جان خفته برخیزد ز خاک
تا که خویش از گریه‌های نیم‌شب سیراب‌دار
دره‌ی بی‌مایه‌ئی ترسم که ناپیدا شوی
درگذر از خاک و خود را پیکر خاکی مگیر
چاک اگر در سینه ریزی ماهتاب آید برون

گر بروی تو حریم خویش را دربسته‌اند

سربسنگ آستان زن لعل ناب آید برون

گشاده روز خوش و ناخوش زمانه گذر
گرفتم این که غریبی و ره‌شناس نه‌ئی
ز گلشن و قفس و دام و آشیانه گذر
بکوی دوست بانداز محرمانه گذر
بهر نفس که برآری جهان دگرگون کن
درین رباط کهن صورت زمانه گذر

اگر عنان تو جبریل و حور می‌گیرند

کرشمه بر دل‌شان ریز و دلبران گذر

زندگی در صدف خویش گهرساختن است
عشق ازین گنبد دربسته برون تاختن است
در دل شعله فرورفتن و نگداختن است
سلطنت نقد دل و دین زکف‌انداختن است
شیشه‌ی ماه ز طاق فلک انداختن است
حکمت و فلسفه را همت مردی باید
به‌یکی داو جهان بردن و جان‌باختن است
تیغ اندیشه بروی دو جهان آختن است

* اشاره به تصلیب عیسی مسیح و هجرت حضرت محمد از مکه.

مذهب زنده‌دلان خواب پریشانی نیست

از همین خاک جهان دگری ساختن است

برون زین گنبد در بسته پیدا کرده‌ام راهی

که از اندیشه برتر می‌پرد آه سحرگاهی

تو ای شاهین نشین در چمن کردی از آن ترسم

هوای او ببال تو دهد پرواز کوتاهی

غباری گشته‌ئی آسوده نتوان زیستن اینجا

به باد صبحدم در پیچ و منشین بر سر راهی

ز جوی کهکشان بگذر، ز نیل آسمان بگذر

ز منزل دل بمیرد گرچه باشد منزل ماهی

اگر زان برق بی‌پروا درون او تهی گردد

بچشم کوه سینا می‌نیزد با پر گاهی

چنان آداب محفل را نگه دارند و میسوزند

مپرس از ما شهیدان نگاهی بر سر راهی

پس از من شعر من خوانند و دریابند و میگویند

جهانی را دگرگون کرد یک مرد خودآگاهی

گنهکار غیورم مزد بی‌خدمت نمی‌گیرم

از آن داغم که بر تقدیر او بستند تقصیرم

ز فیض عشق و مستی برده‌ام اندیشه را آنجا

که از دنباله چشم مهر عالمتاب می‌گیرم

من ز صبح نخستین نقشبند موج و گردابم

چو بحر آسوده می‌گردد ز طوفان چاره برگیرم

جهان را پیش از این صدمبار آتش زیر پا کردم

سکون و عافیت را پاک می‌سوزد بم و زیرم

از آن پیش بتان رقصیدم و زنار بربستم

که شیخ شهر مرد با خدا گردد ز تکفیرم

زمانی رم کنند از من زمانی با من آمیزند

درین صحرا نمی‌دانند صیادم که نخچیرم

دل بی سوز کم گیرد نصیب از صحبت مردی

مس تابیده‌ئی آور که گیرد در تو اکسیرم

جهان کورست و از آئینه دل غافل افتاده‌است

ولی چشمی که بینا شد نگاهش بر دل افتاداست

شب تاریک و راه پیچ‌پیچ و بی‌یقین راهی

دلیل کاروان را مشکل اندر مشکل افتاداست

رقیب خام سودا مست و عاشق مست و قاصد مست

که حرف دلبران دارای چندین محمل افتاداست

یقین مؤمنی دارد گمان کافری دارد

چه تدبیر ای مسلمانان که کارم با دل افتاداست

گاهی باشد که کار ناخدائی می‌کند طوفان

که از طغیان موجی کشتیم بر ساحل افتاداست

نمی‌دانم که داد این چشم بینا موج دریا را

گهر در سینه‌ی دریا خزف بر ساحل افتاداست

نصیبی نیست از سوز درونم مرز و بوم را

زدم اکسیر را بر خاک صحرا باطل افتاداست

اگر در دل جهانی تازه‌ئی داری برون آور

که افرنگ از جراحات‌های پنهان بسمل افتاداست

ندیابی در جهان یاری که داند دلنوازی را

بخود کم شو نگهدار آبروی عشق‌بازی را

من از کارآفرین داغم که با این ذوق پیدائی

ز ما پوشیده دارد شیوه‌های کارسازی را

کسی این معنی نازک نداند جز ایاز اینجا

که مهر غزنوی افزون کند درد ایازی را

من آن علم و فراست با پر گاهی نمی‌گیرم

که از تیغ و سپر بیگانه سازد مرد غازی را

بهر نرخی که این کالا بگیری سودمند افتد

بزور بازوی حیدر بده ادراک رازی را

اگر یک قطره خون داری اگر مشت پری داری

بیا من با تو آموزم طریق شاهبازی را

اگر این کار را کار نفس دانی چه نادانی

دم شمشیر اندر سینه باید نی نوازی را

علمی که تو آموزی مشتاق نگاهی نیست

آدم که ضمیر او نقش دو جهان ریزد

هرچند که عشق او آواره‌ی راهی کرد

من چشم نه‌بردارم از روی نگارینش

اقبال قبا پوشد در کار جهان کوشد

دریاب که درویشی با دلق و کلاهی نیست

چو خورشید سحر پیدا نگاهی می‌توان کردن

همین خاک سیه را جلوه‌گاهی می‌توان کردن

نگاه خویش را از نوک سوزن تیزتر گردان

چو جوهر در دل آئینه راهی می‌توان کردن

درین گلشن که بر مرغ چمن راه فغان تنگ است

بانداز گشود غنچه آهی می‌توان کردن

نه این عالم حجاب او را نه آن عالم نقاب او را

اگر تاب نظر داری نگاهی می‌توان کردن

"تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی"

به پرواز آ که صید مهر و ماهی می‌توان کردن

کشیدی باده‌ها در صحبت بیگانه پی در پی

بنور دیگران افروختی پیمانہ پی در پی

ز دست ساقی خاور دو جام ارغوان درکش

که از خاک تو خیزد ناله‌ی مستانه پی در پی

دلی کو ارتب و تاب تمنا آشنا گردد

زند بر شعله خود را صورت پروانه پی در پی

ز اشک صبحگاهی زندگی را برگ و ساز آور

شود کشت تو ویران تا نهریزی دانه پی در پی

بگردان جام و از هنگامه‌ی افرنگ کمتر گوی
 هزاران کاروان بگذشت از این ویرانه پی در پی

عشق اندر جستجو افتاد و آدم حاصل است
 جلوه‌ی او آشکار از پرده‌ی آب و گل است
 آفتاب و ماه و انجم می‌توان دادن ز دست
 در بهای آن کف خاکی که دارای دل است

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| بیا که خاوریان نقش تازه‌ئی بستند | دگر مرو بطواف بتی که بشکستند |
| چه جلوه‌ایست که دلها بلذت نگهی | ز خاک راه مثال شراره برجستند |
| کجاست منزل تورانیان شهرآشوب | که سینه‌های خود از تیزی نفس خستند |
| تو هم بذوق خودی رس که صاحبان طریق | بریده از همه عالم بخویش پیوستند |
| بچشم مرده‌دلان کائنات زندانی است | دو جام باده کشیدند و از جهان رستند |
| غلام همت بیدار آن سوارانم | ستاره را بسنان سفته در گره بستند |

فرشته را دگر آن فرصت سجود کجاست
 که نوریان بتماشای خاکیان مستند

عشق را نازم که بودش را غم نابود نی
 کفر او زنار دار حاضر و موجود نی
 عشق اگر فرمان دهد از جان شیرین هم گذر
 عشق محبوب است و مقصود است و جان مقصود نی
 کافری را پخته‌تر سازد شکست سومنات
 گرمی بتخانه بی هنگامه‌ی محمود نی
 مسجد و میخانه و دیر و کلیسا و کنشت
 صد فسون از بهر دل بستند و دل خوشنود نی
 نغمه‌پردازی ز جوئی کوهسار آموختم
 در گلستان بوده‌ام یک ناله دردآلود نی
 پیش من آئی دم سردی دل گرمی بیار
 جنبش اندر تست اندر نغمه‌ی داود نی

عیب من کم جوی و از جام عیار خویش گیر

لذت تلخاب من بی جان غم فرسودنی

بر دل بی تاب من ساقی می نابی زند
من ندانم نور یا نار است اندر سینهام
بر دل من فطرت خاموش می آرد هجوم
غم مخور نادان که گردون در بیابان کم آب
کیمیا ساز است و اکسیری به سیمایی زند
این قدر دانم بیاض او به مهتابی زند
ساز از ذوق نوا خود را بمضرابی زند
چشمه ها دارد که شبخونی به سیلابی زند

ای که نوشم خورده‌ئی از تیزی نیشم مرنج

نیش هم باید که آدم را رگ خوابی زند

فروغ خاکیان از نوریان افزون شود روزی

زمین از کوکب تقدیر ما گردون شود روزی

خیال ما که او را پرورش دادند طوفانها

ز گرداب سپهر نیلگون بیرون شود روزی

یکی در معنی آدم نگر از من چه می‌پرسی

هنوز اندر طبیعت می‌خلد موزون شود روزی

چنان موزون شود این پیش‌پا افتاده مضمونی

که یزدان را دل از تاء شیر او پر خون شود روزی

ز رسم و راه شریعت نکرده‌ام تحقیق
مقام آدم خاکی نهاد در یابند
من از طریق نه پرسم رفیق می‌جویم
کند تلافی ذوق آن چنان حکیم فرنگ
هزار بار نکوتر متاع بی‌بصری
به پیچ و تاب خرد گرچه لذت دگر است
کلام و فلسفه از لوح دل فرو شستم
جرا اینکه منکر عشق است * کافر و زندیق
مسافران حرم را خدا دهد توفیق
که گفته‌اند نخستین رفیق و باز طریق
فروغ باده فزون تر کند بجام عقیق
ز دانشی که دل او را نمی‌کند تصدیق
یقین ساده‌دلان به ز نکته‌های دقیق
ضمیر خویش گشادم به نشتر تحقیق

ز آستانه‌ی سلطان کناره می‌گیرم

نه کافرم که پرستم خدای بی‌توفیق

* مهمترین رکن در عرفان عاشق بودن است. اقبال منکران عشق را کافر و زندیق می‌خواند.

از همه کس کناره گیر صحبت آشنا طلب
از خلش کرشمه‌ئی کار نمی‌شود تمام
عشق بسرکشیدن است شیشه‌ی کائنات را
راهروان برهنه‌یا راه تمام خارزار
چون بکمال می‌رسد فقر دلیل خسروی است
پیش نگر که زندگی راه بعالمی برد
هم ز خدا خودی طلب هم ز خودی خدا طلب
عقل و دل و نگاه را جلوه جدا جدا طلب
جام جهان‌نما مجو دست جهان‌گشا طلب
تا بمقام خود رسی راحله از رضا طلب
مسند کیقباد را در ته بوریا طلب
از سر آنچه بود و رفت در گذر انتها طلب

ضربت روزگار اگر ناله چونی دهد تو را

باده‌ی من ز کف بنه چاره ز مومیا طلب

بینی جهان را خود را نه بینی
نور قدیمی شب را برافروز
بیرون قدم نه از دور آفاق
از مرگ ترسی ای زنده جاوید
جانی که بخشند دیگر نگیرند
تا چند نادان غافل نشینی
دست کلیمی در آستینی
تو پیش ازینی تو بیش ازینی
مرگ است صیدی تو در کمینی
آدم بمیرد از بی یقینی

صورت‌گری را از من بیاموز

شاید که خود را باز آفرینی

من هیچ نمی‌ترسم از حادثه‌ی شب‌ها
نشناخت مقام خویش افتاد بدام خویش
آهی که زدل خیزد از بهر جگرسوزی است
درمیکده باقی نیست از ساقی فطرت‌خواه
شبها که سحر گردد از گردش کوکب‌ها
عشقی که نمودی خواست از شورش یارب‌ها
در سینه شکن او را آلوده مکن لب‌ها
آن می که نمی‌گنجد در شیشه‌ی مشرب‌ها

آسوده نمی‌گردد آن دل که گسست از دوست

با قراءت مسجدها با دانش مکتب‌ها

تو کیستی ز کجائی که آسمان کبود
چگویمت که چه بودی چه کرده‌ئی چه شدی
تو آن نه‌ئی که مصلی * از کهکشان میکرد
هزار چشم براه تو از ستاره گشود
که خون کند جگرم را ایازی محمود
شراب صوفی و شاعر ترا ز خویش ربود

* اقبال در خود فرورفتن صوفیانه و در خیالات غرق شدن و ناچیز دانستن حیات و خلاصه آن چیزهایی که باعث میشود انسان از زندگی و مبارزه دور شود را به هیچ می‌شمارد .

فرنگ اگرچه ز افکار تو گره بگشاد
سخن ز نامه و میزان درازتر گفתי
خوشا کسی که حرم را درون سینه شناخت
دمی تپید و گذشت از مقام گفت و شنود

از آن بمکتب و میخانه اعتبارم نیست

که سجده‌ئی نبرم بر در جبین فرسود

دیار شوق که دردآشناست خاک آنجا
می مغانه ز مغزادگان نمی‌گیرند
به ضبط جوش جنون کوش در مقام نیاز
بذره‌ذره توان دید جان پاک آنجا
نگاه می‌شکند شیشه‌های تاک آنجا
بهوش باش و مرو با قبای چاک آنجا

می دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست
هرچه از محکم و پاینده‌شناسی گذرد
دانش مغربیان فلسفه‌ی مشرقیان
از خود اندیش و از این بادیه ترسان مگذر
پیش صاحب‌نظران حوروجنان چیزی نیست
کوه و صحرا و بروبحر و کران چیزی نیست
همه بتخانه و در طوف بتان چیزی نیست
که تو هستی و وجود دوجهان چیزی نیست

در طریقی که بنوک مژه کاویدم من

منزل و قافله و ریگ روان چیزی نیست

قلندران که به تسخیر آب و گل کوشند
بجلوت‌اند و کمندی به مهر و مه پیچند
بروز بزم سراپا چو پرنیان و حریر
نظام تازه بچرخ دورنگ می‌بخشند
زمانه از رخ فردا گشود بند نقاب
ز شاه باج ستانند و خرقه می‌پوشند
بخلوت‌اند و زمان و مکان در آغوشند
بروز رزم خودآگاه و تن فراموشند
ستاره‌های کهن را جنازه بر دوشند
معاشران همه سرمست باده‌ی دوشند

بلب رسید مرا آن سخن که نتوان گفت

بحیرتم که فقیهان شهر خاموشند

دودسته تیغم و گردون برهنه ساخت مرا
من آن جهان خیالم که فطرت ازلی
می جوان که به پیمانهای تو می‌ریزم
نفس به سینه گدازم که طایر حرمم
فسان کشید و بروی زمانه آخت مرا
جهان بلبل و گل را شکست و ساخت مرا
ز رواقی است که جام و سبو گداخت مرا
توان ز گرمی آواز من شناخت مرا

شکست کشتی ادراک مرشدان کهن

خوشا کسی که بدریا سفینه ساخت مرا

مثل شرر ذره را تن به تپیدن دهم تن به تپیدن دهم بال پریدن دهم
سوز نوایم نگر ریزه‌ی الماس را قطره‌ی شبنم کنم خوی چکیدن دهم
چون ز مقام نمود نغمه‌ی شیرین زخم نیم‌شبان صبح را میل دمیدن دهم
یوسف گم‌گشته را باز گشودم نقاب تا به تنک‌مایگان ذوق خریدن دهم

عشق شکیب‌آزما خاک ز خود رفته‌را

چشم تری داد و من لذت دیدن دهم

خودی را مردم آمیزی دلیل نارسائی‌ها

تو ای دردآشنا بیگانه شو از آشنائی‌ها

بدرگاه سلاطین تا کجا این چهره‌سائی‌ها

بیاموز از خدای خویش ناز کبریائی‌ها

محبت از جوانمردی بجائی می‌رسد روزی

که افتد از نگاهش کار و بار دلربائی‌ها

چنان پیش حریم او کشیدم نغمه‌ی دردی

که دادم محرمان را لذت سوز جدائی‌ها

از آن بر خویش می‌بالم که چشم مشتری‌کوراست

متاع عشق نافر سوده ماند از کم‌روائی‌ها

بیا بر لاله پا کوبیم و بیباکانه می‌نوشیم

که عاشق را بحل کردند خون پارسائی‌ها

برون آ از مسلمانان گریز اندر مسلمانی

مسلمانان روا دارند کافر ماجرائی‌ها

چون چراغ لاله‌سوزم در خیابان شما ای جوانان عجم جان من و جان شما!

غوطه‌ها زد در ضمیر زندگی اندیشه‌ام تا بدست آورده‌ام افکار پنهان شما

مهر و مه دیدم نگاهم برتر از پروین‌گذشت ریختم طرح حرم در کافرستان شما

تا سنانش تیزتر گردد فرو پیچیدمش شعله‌ئی آشفته بود اندر بیابان شما

فکر رنگینم کند نذر تهی‌دستان شرق پاره‌ی لعلی که دارم از بدخشان شما

می‌رسد مردی که زنجیر غلامان بشگند دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما

حلقه گرد من زنید ای پیکران آب و گل

آتشی در سینه دارم از نیاکان شما

دم مرا صفت باد فرودین کردند
نمود لاله‌ی صحرانشین ز خونایم
بلند بال چنانم که بر سپهر برین
فروغ آدم خاکی ز تازه‌کاری‌هاست
چراغ خویش برافروختم که دست کلیم
درین زمانه نهان زیر آستین کردند

در آبسجده و یاری ز خسروان مطلب

که روز فقر نیاگان ما چنین کردند

گذر از آنکه ندیدست و جز خبر ندهد
شنیده‌ام سخن شاعر و فقیه و حکیم
تجلی که برو پیر دیر می‌نازد
هم از خدا گله دارم که بر زبان نرسد
سخن دراز کند لذت نظر ندهد
اگر چه نخل بلند است برگ و بر ندهد
هزار شب دهد و تاب یک سحر ندهد
متاع دل برد و یوسفی به بر ندهد

نه در حرم نه به بتخانه یابم آن ساقی

که شعله شعله به بخشد شرشر ندهد

در این صحرا گذر افتاد شاید کاروانی را
اگر یک یوسف از زندان فرعون بیرون آید
پس از مدت شنیدم نغمه‌های ساریانی را
بغارت می‌توان دادن متاع کاروانی را

ترا نادان امید غم‌گساریها ز افرنگ است

دل شاهین نسوزد بهر آن مرغی که در چنگ است

پشیمان شو اگر لعلی ز میراث پدر خواهی

کجا عیش برون آوردن لعلی که در سنگ است

سخن از بود و نابود جهان با من چه می‌گوئی

من این دانم که من هستم ندانم این چه نیرنگ است

رین میخانه هر مینا ز بیم محتسب لرزد

مگر یک شیشه‌ی عاشق که از وی لوزه بر سنگ است

خودی را پرده می‌گوئی بگو من با تو این گویم

مزن این پرده را چاکی که دامان نگه تنگ است

کهن شاخی که زیر سایه‌ی او بر بر آوردی

چو برگش ریخت از وی آشیان برداشتن ننگ است

غزل ان گو که فطرت ساز خود را پرده گرداند
چه آید زان غزل خوانی که با فطرت هم آهنگ است

بگذر از خاور و افسونی افرنگ مشو که نیرزد بجوی این همه دیرینه و نو
چون پر گاه که در رهگذر باد افتاد رفت اسکندر و دارا و قباد و خسرو
زندگی انجمن آرا و نگهدار خود است ای که در قافله‌ئی بی همه شو با همه رو
تو فرزنده‌تر از مهر منیر آمده‌ئی آنچنان زی که بهر ذره رسانی پرتو
آن نگینی که تو با اهرمنان باختی هم بجبریل امینی نتوان کرد گرو

از تنگ جامی ما میکده رسوا گردید

شیشه‌ئی گیر و حکیمانه بیا شام و برو

جهان رنگ و بو پیدا تو می‌گوئی که راز است این

یکی خود را بتارش زن که تو مضراب و ساز است این

نگاه جلوه بدمست از صفای جلوه می‌لغزد

تو می‌گوئی حجابست این نقابست این مجاز است این

بیا درکش طناب پرده‌های نیلگونش را

که مثل شعله عریان بر نگاه پاکباز است این

مرا این خاکدان من ز فردوس برین خوشتر

مقام ذوق و شوق است این حریم سوز و ساز است این

زمانی گم کنم خود را زمانی گم کنم او را

زمانی هر دورا یابم چه راز است این چه راز است این

از داغ فراق او در دل چمنی دارم ای لاله‌ی صحرائی با تو سخنی دارم

این آه جگرسوزی در خلوت صحرا به لیکن چکنم کاری با انجمنی دارم

به نگاه آشنائی چو درون لاله دیدم

همه ذوق و شوق دیدم همه آه و ناله دیدم

به بلند و پست عالم تپش حیات پیدا

چه دمن چه تل چه صحرا رم این غزاله دیدم

نه به ماست زندگانی نه ز ماست زندگانی

همه جاست زندگانی ز کجاست زندگانی

| | |
|----------------------------|------------------------|
| این هم جهانی آن هم جهانی | این بیکرانی آن بیکرانی |
| هر دو خیالی هر دو گمانی | از شله‌ی من موج دخانی |
| این یک دوآنی آن یک دوآنی | من جاودانی من جاودانی |
| این کم‌عیاری آن کم‌عیاری | من پاک جانی نقد روانی |
| اینجا مقامی آنجا مقامی | اینجا زمانی آنجا زمانی |
| اینجا چه کارم آنجا چه کارم | آهی فغانی آهی فغانی |
| این رهزن من آن رهزن من | اینجا زیانی آنجا زیانی |

هر دو فروزم هر دو بسوزم

این آشیانی آن آشیانی

بهار آمد نگه می‌غلطد اندر آتش لاله

هزاران ناله خیزد از دل پرکاله پرکاله

فشان یک جرعه بر خاک چمن از باده‌ی لعلی

که از بیم خزان بیگانه روید نرگس و لاله

جهان رنگ و بو دانی ولی دل چیست میدانی؟

مهی کز حلقه‌ی آفاق سازد گرد خود هاله

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| صورت‌گری که پیکر روز و شب آفرید | از نقش این و آن به تماشای خود رسید |
| صوفی برون ز بنگه تاریک پا بنه | فطرت متاع خویش بسوداگری کشید |
| صبح و ستاره و شفق و ماه و آفتاب | بی‌پرده جلوه‌ها بنگاهی توان خرید |

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| باز این عالم دیرینه جوان می‌بایست | برگ کاهش صفت کوه گران می‌بایست |
| کف خاکی که نگاه همه‌بین پیدا کرد | در ضمیرش جگر آلوده فغان می‌بایست |
| این مه و مهر کهن راه بجائی نهربند | انجم تازه به تعمیر جهان می‌بایست |
| هر نگاری که مرا پیش نظر می‌آید | خوش‌نگاریست ولی خوشتر از آن می‌بایست |

گفت یزدان که چنین است و دگر هیچ مگو

گفت آدم که چنین است و چنان می‌بایست

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| لاله‌ی این گلستان داغ تمنائی نداشت | نرگس طناز او چشم تماشائی نداشت |
| خاک را موج نفس بود و دلی پیدا نبود | زندگانی کاروانی بود و کالائی نداشت |

روزگار از های و هوی میکشان بیگانهئی باده در میناش بود و باده پیمائی نداشت
 برق سینا شکوه سنج از بی زبانی های شوق هیچ کس در وادی ایمن تقاضائی نداشت
 عشق از فریاد ما هنگامه ها تعمیر کرد
 ورنه این بزم خموشان هیچ غوغائی نداشت

هنگامه را که بست درین دیر دیرپای؟ زناریان او همه نالنده هم چو نای
 در بنگه فقیر و بکاشانه ی امیر غمها که پشت را بجوانی کند دوتای
 درمان کجا که درد بدرمان فزون شود دانش تمام حیل و نیرنگ و سیمیای
 بی زور سیل کشتی آدم نمی رود هر دل هزار عربده دارد به ناخدای
 از من حکایت سفر زندگی می پرس در ساختم بدرد و گذشتم غزل سرای
 آمیختم نفس به نسیم سحرگهی گشتم درین چمن به گلان نانهاده پای

از کاخ و کو جدا و پریشان بکاخ و کوی

کردم بچشم ماه تماشای این سرای

ای لاله ای چراغ کهستان و باغ و راغ در من نگر که می دهم از زندگی سراغ
 ما رنگ شوخ و بوی پریشیده نیستیم مائیم آنچه می رود اندر دل و دماغ
 مستی ز باده می رسد و از ایام نیست هر چند باده را نتوان خورد بی ایام
 داغی بسینه سوز که اندر شب وجود خود را شناختن نتوان جز باین چراغ

ای موج شعله سینه بباد صبا گشای

شبنم محو که می دهد از سوختن فراغ

من بنده ی آزادم عشق است امام من عشق است امام من عقل است غلام من
 هنگامه ی این محفل از گردش جام من این کوکب شام من این ماه تمام من
 جان در عدم آسوده بی ذوق تمنا بود مستانه نواها زد در حلقه ی دام من
 ای عالم رنگ و بود این صحبت ما تا چند مرگ است دوام تو عشق است دوام من

پیدا بضمیرم او پنهان بضمیرم او

این است مقام او در یاب مقام من

کم سخن غنچه که در پرده ی دل رازی داشت

در هجوم گل و ریحان غم دم سازی داشت

محرمی خواست ز مرغ چمن و باد بهار

تکیه بر صحبت آن کرد که پروازی داشت

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| این در عرب نمانده آن در عجم نمانده | خود را کنم سجودی دیر و حرم نمانده |
| در ناله‌های مرغان آن زیر و بم نمانده | در برگ لاله و گل آن رنگ و نم نمانده |
| شاید که نقش دیگر اندر عدم نمانده | در کارگاه گیتی نقش نوی نه‌بینم |
| شاید که روز و شب را توفیق رم نمانده | سیاره‌های گردون بی ذوق انقلابی |
| شاید که خاکیان را در سینه دم نمانده | بی‌منزل آرمیدند پا از طلب کشیدند |

یا در بیاض امکان یک برگ ساده‌ئی نیست

یا خامه‌ی قضا را تاب رقم نمانده

بسم الله الرحمن الرحيم

اسرار خودی

تمهید

نیست در خشک و تر بیشه‌ی من کوتاهی
چوب هر نخل که منبر نشود دار کنم
"نظیری نیشاپوری"

گریه‌ی من بر رخ گل آب زد
سبزه از هنگامام بیدار رست
مصرعی کارید و شمشیری درود
تار افغانم بیود باغ رشت
صد سحر اندر گریبان من است
محرم از نازادهای عالم است

راه شب چون مهر عالمتاب زد
اشک من از چشم نرگس خواب شست
باغبان زور کلامم آزمود
در چمن جز دانه‌ی اشکم نکشت
ذره‌ام مهر منیر آن من است
خاک من روشن‌تر از جام جم است

فکرم آن آهو سر فتراک بست
 سبزه ناروئیده زیب گلشنم
 محفل رامشگری برهم زدم
 بسکه عود فطرتم نادر نواست
 در جهان خورشید نو زائیده‌ام
 ره ندیده انجم از تا بم هنوز
 بحر از رقص ضیایم بی‌نصیب
 خوگر من نیست چشم هست و بود
 بامم از خاور رسید و شب شکست
 انتظار صبح خیزان می‌کشم
 نغمه‌ام از زخمه بی‌پرواستم
 عصر من داننده‌ی اسرار نیست
 نا امیداستم ز یاران قدیم
 قلمم یاران چو شبنم بی‌خروش
 نغمه‌ی من از جهان دیگر است
 ای بسا شاعر که بعد از مرگ زاد
 رخت ناز از نیستی بیرون کشید
 کاروان‌ها گرچه زین صحرا گذشت
 عاشقم فریاد ایمان من است
 نغمه‌ام زاندازه‌ی تار است بیش
 قطره از سیلاب من بیگانه به
 در نمی‌گنجد بجو عمان من
 غنچه کر بالیدگی گلشن نشد
 برقها خوابیده در جان من است
 پنجه کن با بحر ار صحراستی
 چشمه‌ی حیوان براتم کرده‌اند
 ذره از سوز نوایم زنده گشت
 هیچکس رازی که من گویم نگفت

کو هنوز از نیستی بیرون نجست
 گل بشاخ اندر نهان در دامنم
 زخمه بر تار رگ عالم زدم
 هم‌نشین از نغمه‌ام ناآشناست
 رسم و آئین فلک نادیده‌ام
 هست ناآشفته سیمابم هنوز
 کوه از رنگ حنایم بی‌نصیب
 لرزه بر تن خیزم از بیم نمود
 شبنم نو بر گل عالم نشست
 ای خوشا زرتشتیان آتشم
 من نوای شاعر فرداستم
 یوسف من بهر این بازار نیست
 طور من سوزد که می‌آید کلیم
 شبنم من مثل یم طوفان بدوش
 این جرس را کاروان دیگر است
 چشم خود بر بست و چشم ما گشاد
 چون گل از خاک مزار خود دمید
 مثل گام ناقه کم‌غوغا گذشت
 شور حشر از پیش خیزان من است
 من نترسم از شکست عود خویش
 قلمم از آشوب او دیوانه به
 بحرها باید بی طوفان من
 در خور ابر بهار من نشد
 کوه و صحرا باب جولان من است
 برق من درگیر اگر سیناستی
 محرم راز حیاتم کرده‌اند
 پر گشود و کرمک تابنده گشت
 همچو فکر من در معنی نه سفت

سر عیش جاودان خواهی بیا — هم زمین هم آسمان خواهی بیا

پیر گردون با من این اسرار گفت

از ندیمان رازها نتوان نهفت

محو از دل کاوش ایام کن
گر گدا باشد پرستارش جم است
دیده‌ی بیدار را بیدارتر
قوت شیران دهد روباه را
قطره را پهنای دریا میدهد
پای کبک از خون باز احمر کند
بر شب اندیشه‌ام مهتاب ریز
ذوق بیتابی دهم نظاره را
روشناس آرزوی نو شوم
چون صدا در گوش عالم گم شوم
آب چشم خویش در کالا کنم
دفتر سربسته اسرار علوم
من فروغ یک نفس مثل شرار
باده شبخون ریخت بر پیمان‌ها
از غبارم جلوه‌ها تعمیر کرد
تا شعاع آفتاب آرد بدست
تا در تابنده‌ئی حاصل کنم

ساقیا برخیز و می در جام کن
شعله‌ی آبی که اصلش زمزم است
می‌کند اندیشه را هشیارتر
اعتبار کوه بخشد گاه را
خاک را اوج ثریا می‌دهد
خامشی را شورش محشر کند
خیز و در جام شراب ناب ریز
تا سوی منزل کشم آواره را
گرم رو از جستجوی نو شوم
چشم اهل ذوق را مردم شوم
قیمت جنس سخن بالا کنم
باز برخوانم ز فیض پیر روم
جان او از شعله‌ها سرمایه‌دار
شمع سوزان تاخت بر پروانه‌ها
پیر رومی خاک را اکسیر کرد
ذره از خاک بیابان رخت بست
موجم و در بحر او منزل کنم

من که مستی‌ها ز صهبایش کنم

زندگانی از نفس‌هایش کنم

خامشی از یاریم آباد بود
از تهی پیمانگی نالان بدم
بال و پر بشکست و آخر خواب شد

شب دل من مایل فریاد بود
شکوه آشوب غم دوران بدم
این قدر نظاره‌ام بیتاب شد

روی خود بنمود پیر حق سرشت *
گفت ای دیوانه‌ی ارباب عشق
بر جگر هنگامه‌ی محشر بزن
خنده را سرمایه‌ی صدساله ساز
تا بکی چون غنچه می‌باشی خموش
در گره هنگامه داری چون سپند
چون جرس آخر ز هر جزو بدن
آتش استی بزم عالم برفروز
فاش گو اسرار پیر می‌فروش
سنگ شو آئینه‌ی اندیشه را
از نیستان همچو نی پیغام ده
ناله را انداز نو ایجاد کن
خیز و جان نو بده هر زنده را
خیز و پا بر جاده‌ی دیگر بنه
آشنای لذت گفتار شو
زین سخن آتش به پیراهن شدم
چون نوا از تار خود برخاستم

کو بحرف پهلوی قرآن نوشت
جرعه‌ئی گیر از شراب ناب عشق
شیشه بر سر دیده بر نشتر بزن
اشک خونین را جگر پرکاله ساز
نکبت خود را چو گل ارزان فروش
محمل خود بر سر آتش به‌بند
ناله‌ی خاموش را بیرون فکن
دیگران را هم ز سوز خود بسوز
موج می شو کسوت مینا بیوش
بر سر بازار بشکن شیشه را
قیس را از قوم حی پیغام ده
بزم را از های و هو آباد کن
از قم خود زنده‌تر کن زنده را
جوش سودای کهن از سر بنه
ای درای کاروان بیدار شو
مثل نی هنگامه آبستن شدم
جنتی از بهر گوش آراستم

برگرفتم پرده از راز خودی

وانمودم سراعجاز خودی

بود نقش هستیم انگاره‌ئی
عشق سوهان زد مرا آدم شدم
حرکت اعصاب گردون دیده‌ام
بهر انسان چشم من شبها گریست
از درون کارگاه ممکنات
من که این شب را چو مه آراستم
ملتی در باغ و راغ آوازه‌اش

ناقبولی ناکسی ناکاره‌ئی
عالم کیف و کم عالم شدم
در رگ مه گردش خون دیده‌ام
تا دریدم پرده‌ی اسرار زیست
برکشیدم سر تقویم حیات
گردپای ملت بیضاستم
آتش دلها سرود تازه‌اش

ذره کشت و آفتاب انبار کرد
آه گرم رخت بر گردون کشم
خامه‌ام از همت فکر بلند
قطره تا همپایه‌ی دریا شود
ذره از بالیدگی صحرا شود

شاعری زین مثنوی مقصود نیست
هندیم از پارسی بیگاندهام
حسن انداز بیان از من مجو
گرچه هندی در عذوبت شکر است
فکر من از جلوه‌اش مسحور گشت
پارسی از رفعت اندیشه‌ام
بت‌پرستی بت‌گری مقصود نیست
ماه نو باشم تهی پیمان‌نام
خوانسار و اصفهان از من مجو
طرز گفتار دری شیرین‌تر است
خامه من شاخ نخل طور گشت
در خورد با فطرت اندیشه‌ام

خرده بر مینا مگیر ای هوشمند
دل بذوق خرده‌ی مینا به‌بند

در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است و تسلسل

حیات تعینات وجود بر استحکام خودی انحصار دارد

پیکر هستی ز آثار خودی است
خویشتن را چون خودی بیدار کرد
صد جهان پوشیده اندر ذات او
در جهان تخم خصومت کاشت است
سازد از خود پیکر اغیار را
میکشد از قوت بازوی خویش
خودفریبی‌های او عین حیات
بهر یک گل خون صد گلشن کند
هرچه می‌بینی ز اسرار خودی است
آشکارا عالم پندار کرد
غیر او پیدااست از اثبات او
خویشتن را غیر خود پنداشت است
تا فزاید لذت پیکار را
تا شود آگاه از نیروی خویش
همچو گل از خون وضو عین حیات
از پی یک نغمه صد شیون کند

بهر حرفی صد مقال آورده است
 خلق و تکمیل جمال معنوی
 نافهائی عذر صد آهوی ختن
 شمع عذر محنت پروانه‌ها
 تا بیارد صبح فردائی بدست
 تا چراغ یک محمد بر فروخت
 عامل و معمول و اسباب و علل
 سوزد افروزد کشد میرد دمد
 آسمان موجی ز گرد راه او
 شب ز خوابش روز از بیداریش
 جز پرستی عقل را تعلیم کرد
 اندکی آشفته و صحرا آفرید
 وز بهم بیوستگی کهسار شد
 خفته در هر ذره نیروی خودی است

یک فلک را صد هلال آورده است
 عذر این اسراف و این سنگین دلی
 حسن شیرین عذر درد کوهکن
 سوز پیهیم قسمت پروانه‌ها
 خامه‌ی او نقش صد امروز بست
 شعله‌های او صد ابراهیم سوخت
 می‌شود از بهر اغراض عمل
 خیزد انگیزد پرد تا بد رمد
 وسعت ایام جولانگاه او
 گل بجیب آفاق از گلکاریش
 شعله‌ی خود در شرر تقسیم کرد
 خودشکن گردید و اجزا آفرید
 باز از آشفته‌گی بیزار شد
 وانمودن خویش را خوی خودی است

قوت خاموش و بیناب عمل

از عمل پابند اسباب عمل

پس بقدر استواری زندگی است
 هستنی بی‌مایه را گوهر کند
 پیکرش منت‌پذیر ساغر است
 گردش از ما وام گیرد جام می
 شکوه‌سنج * جوشش دریا شود
 می‌کند خود را سوار دوش بحر
 از تلاش جلوه‌ها جنبید چشم
 همت او سینه‌ی گلشن شکافت
 خویش را از ذره‌ها تعمیر کرد
 هم‌جو اشک آخر ز چشم خود چکید
 از جراحت‌ها بیاسودی نگیں

چون حیات عالم از زور خودی است
 قطره چون حرف خودی از بر کند
 باده از ضعف خودی بی‌پیکر است
 گرچه پیکر می‌پذیرد جام می
 کوه چون از خود رود صحرا شود
 موج تا موج است در آغوش بحر
 حلقه‌ئی زد نور تا گردید چشم
 سبزه چون تاب دمید از خویش یافت
 شمع هم خود را بخود زنجیر کرد
 خودگذاری پیشه کرد از خود رمید
 گر بفطرت پخته‌تر بودی نگیں

* جیم سنج مکسور خوانده می‌شود .

دوش او مجروح بار نام غیر
 ماه پابند طواف پیهم است
 پس زمین مسحور چشم خاور است
 مایه‌دار از سطوت او کوهسار
 اصل او یک دانه‌ی گردن‌کش است

می‌شود سرمایه‌دار نام غیر
 چون زمین برهستی خود محکم است
 هستی مهر از زمین محکم‌تر است
 جنبش از مزگان بردشان چنار
 تار و پود کسوت او آتش است

چون خودی آرد بهم نیروی زیست
 می‌گشاید قلزمی از جوی زیست

در بیان اینکه حیات خودی از تخلیق و تولید مقاصد است

کاروانش را درا از مدعاست
 اصل او در آرزو پوشیده است
 تا نگردد مشت خاک تو مزار
 فطرت هرشی امین آرزوست
 سینه‌ها از تاب او آئینه‌ها
 خضر باشد موسی ادراک را
 غیر حق میرد چو او گیرد حیات
 شهپرش بشکست و از پرواز ماند
 موج بیتابی ز دریای خودی
 دفتر افعال را شیرازه بند
 شعله را نقصان سوز افسرده کرد
 بست صورت لذت دیدار ما
 بلبل از سعی نوا منقار یافت
 نغمه از زندان او آزاد شد
 هیچ میدانی که این اعجاز چیست
 عقل از زائیدگان بطن اوست
 چیست راز تازگیهای علوم
 سر ز دل بیرون زد و صورت به‌بست
 فکر و تخییل و شعور و یاد و هوش

زندگانی را بقا از مدعاست
 زندگی در جستجو پوشیده است
 آرزو را در دل خود زنده دار
 آرزو جان جهان رنگ و بوست
 از تمنا رقص دل در سینه‌ها
 طاقت پرواز بخشد خاک را
 دل ز سوز آرزو گیرد حیات
 چون ز تخلیق تمنا باز ماند
 آرزو هنگامه آرای خودی
 آرزو صید مقاصد را کمند
 زنده را نفی تمنا مرده کرد
 چیست اصل دیده‌ی بیدار ما؟
 کبک پا از شوخی رفتار یافت
 نی برون از نیستان آباد شد
 عقل ندرت‌کوش و گردون‌تاز چیست
 زندگی سرمایه‌دار از آرزوست
 چیست نظم قوم و آئین و رسوم
 آرزوئی کو بزور خود شکست
 دست و دندان و دماغ و چشم و گوش

بهر حفظ خویش این آلات ساخت
غنچه و گل از چمن مقصود نیست
علم از اسباب تقویم خودی است
علم و فن از خانهداران حیات
از شراب مقصدی مستانه خیز
ماسوی را آتش سوزنده‌ئی
دلربائی دلستانی دلبری
فتنه در جیبی سراپا محشری

زندگی مرکب چو در جنگاه باخت
آگهی از علم و فن مقصود نیست
علم از سامان حفظ زندگی است
علم و فن از پیش‌خیزان حیات
ای ز راز زندگی بیگانه خیز
مقصدی مثل سحر تابنده‌ئی
مقصدی از آسمان بالاتری
باطل دیرینه را غارتگری

ما ز تخلیق مقاصد زنده‌ایم
از شعاع آرزو تابنده‌ایم

در بیان اینکه خودی از عشق و محبت استحکام می‌پذیرد

زیر خاک ما شرار زندگی است
زنده‌تر سوزنده‌تر تابنده‌تر
ارتقای ممکنات مضمورش
عالم افروزی بیاموزد ز عشق
اصل عشق از آب و باد و خاک نیست
آب حیوان تیغ جوهردار عشق
عشق حق آخر سراپا حق بود
چشم نوحی قلب ایوبی طلب
بوسه زن بر آستان کاملی
* روم را در آتش تبریز سوز
چشم اگر داری بیا بنمایمت
خوشر و زیباتر و محبوب‌تر

نقطه‌ی نوری که نام او خودی است
از محبت می‌شود پاینده‌تر
از محبت اشتعال جوهرش
فطرت او آتش اندوزد ز عشق
عشق را از تیغ و خنجر باک نیست
در جهان هم صلح و هم پیکار عشق
از نگاه عشق خارا شق بود
عاشقی آموز و محبوبی طلب
کیمیا پیدا کن از مشتی گلی
شمع خود را همچو رومی بر فروز
هست معشوقی نهان اندر دلت
عاشقان او ز خوبان خوب‌تر

* منظور مولانا جلال‌الدین بلخی است و شمس‌الحق تبریزی است که مولانا او را مولای
خود میدانست.

دل ز عشق او توانا می شود
 خاک نجدا از فیض او چالاک شد
 در دل مسلم مقام مصطفی است
 طور موجی از غبار خاندان
 کمتر از آنی ز اوقاتش ابد
 بوریای ممنون خواب راحتش
 در شبستان حرا خلوت گزید
 ماند شبها چشم او محروم نوم
 وقت هیجا تیغ او آهن گداز
 در دعای نصرت آمین تیغ او
 در جهان آئین نو آغاز کرد
 از کلید دین در دنیا گشاد
 در نگاه او یکی بالا و پست
 در مصافی پیش آن گردون سریر
 پای در زنجیر وهم بی پرده بود
 دخترک را چون نبی بی پرده دید
 ما از آن خاتون طی عریان تریم
 روز محشر اعتبار ماست او
 لطف و قهر او سراپا رحمتی
 آن که بر اعدا در رحمت گشاد
 ما که از قید وطن بیگانده ایم
 از حجاز و چین و ایرانیم ما
 مست چشم ساقی بطحاستیم
 امتیازات نسب را پاک سوخت
 چون گل صد برگ ما را بو یکیست
 سر مکنون دل او ما بدیم
 شور عشقش در نی خاموش من
 من چه گویم از تولایش که چیست

خاک همدوش ثریا می شود
 آمد اندر وجد و بر افلاک شد
 آبروی ما ز نام مصطفی است
 کعبه را بیت الحرم کاشاندش
 کاسب افزایش از ذاتش ابد
 تاج کسری زیر پای امتش
 قوم و آئین و حکومت آفرید
 تا به تخت خسروی خوابید قوم
 دیده های او اشکبار اندر نماز
 قاطع نسل سلاطین تیغ او
 مسند اقوام پیشین در نورد
 همچو او بطن ام گیتی نژاد
 با غلام خویش بر یک خوان نشست
 دختر سردار طی آمد اسیر
 گردن از شرم و حیا خم کرده بود
 چادر خود پیش روی او کشید
 پیش اقوام جهان بی چادریم
 در جهان هم پرده دار ماست او
 آن بیاران این باعدا رحمتی
 مکه را پیغام لاتشریب داد
 چون نگه نور دو چشمیم و یکیم
 شبنم یک صبح خندانیم ما
 در جهان مثل می و میناستیم
 آتش او این خس و خاشاک سوخت
 اوست جان این نظام و او یکیست
 نعره بی باکانه زد افشا شدیم
 می تپد صد نغمه در آغوش من
 خشک چوبی در فراق او گریست

طورها بالذکر گرد راه او
صبح من از آفتاب سینه‌اش
گرم‌تر از صبح محشر شام من
تاک من نمناک از باران او
از تماشا حاصلی برداشتم
ای خنک شهری که آنجا دلبر است
نظم و نثر او علاج خامیم
در ثنای خواجه گوهر سفته است

هستی مسلم تجلی‌گاه او
پیکرم را آفرید آئینه‌اش
درتپید دمبدم آرام من
ابر آزار است و من بستان او
چشم در کشت محبت کاشتم
خاک یثرب از دو عالم خوشتر است
کشته‌ی انداز ملا جامیم
شعر لبریز معانی گفته است

((نسخه‌ی کونین را دیباچه اوست

جمله عالم بندگان و خواجه اوست)) .

هست هم تقلید از اسمای عشق
اجتناب از خوردن خربوزه کرد
تا کمند تو شود یزدان شکار
ترک خود کن سوی حق هجرت گزین
لات و عزای هوس را سر شکن
جلوه‌گر شو بر سر فاران عشق

کیفیت‌ها خیزد از صهبای عشق
کامل بسطام در تقلید فرد *
عاشقی؟ محکم شو از تقلید یار
اندکی اندر حرای دل نشین
محکم از حق شو سوی خود گام زن
لشکری پیدا کن از سلطان عشق

تا خدای کعبه بنوازد تو را

شرح انی جاعل سازد ترا**

در بیان اینکه خودی از سنوال ضعیف می‌گردد

گشته‌ئی رو به مزاج از احتیاج
اصل درد تو همین بیماری است
می‌کشد شمع خیال ارجمند

ای فراهم کرده از شیران خراج
خستگی‌های تو از ناداری است
می‌رباید رفعت از فکر بلند

* منظور "بایزید بسطامی" عارف مشهور ایرانی است که خربوزه نمی‌خورد چون

نمی‌دانست حضرت رسول چگونه خربوزه می‌خورده است .

** اشاره به آیه شریفه انی جاعل فی الارض خلیفه

نقد خود از کیسه‌ی ایام گیر
 الحذر از منت غیر الحذر
 صورت طفلان زنی مرکب کنی
 پست می‌گردد ز احسان دگر
 از گدائی گدیه گر نادارتر
 بی تجلی نخل سینای خودی
 مثل مه رزق خود از پهلوی تراش
 در ره سیل بلا افکنده رخت
 موج آب از چشمه‌ی خاور مجو
 روز فردائی که باشد جان گل
 داغ بر دل دارد از احسان مهر
 آبروی ملت بیضا مریز
 مرد کاسب را حبیب‌الله گفت *
 گردنش خم گشته‌ی احسان غیر
 با پیشیزی مایه‌ی غیرت فروخت
 می‌نخواهد از خضر یک جام آب
 شکل آدم ماند و مشتی گل نشد
 می‌رود مثل صنوبر سر بلند
 بخت او خوابید و او بیدارتر
 گر ز دست خود رسد شینم خوشست

از خم هستی می‌گلفام گیر
 خود فرود آ از شتر مثل عمر *
 تا یکی در یوزه‌ی منصب کنی
 فطرتی کو بر فلک بندد نظر
 از سئوال افلاس گردد خوارتر
 از سئوال آشفته اجزای خودی
 مشتی خاک خویش را از هم می‌اش
 گرچه باشی تنگ‌روز و تنگ‌بخت
 رزق خویش از نعمت دیگر مجو
 تا نباشی پیش پیغمبر خجل
 ماه را روزی رسد از خوان مهر
 همت از حق خواه و با گردون ستیز
 آنکه خاشاک بتان از کعبه رفت
 وای بر منت‌پذیر خوان غیر
 خویش را از برق لطف غیر سوخت
 ای خنک، ن تشنه‌ی کاندرا آفتاب
 ترجیبین از خجلت سائل نشد
 زیر گردون آن جوان ارجمند
 در تهی‌دستی شود خوددارتر
 قلم زنبیل سیل آتش است

چون حباب از غیرت مردانه باش
 هم به بحر اندر نگون پیمان باش

* اشاره به داستانی که عمر خلیفه دوم مسلمین بر مرکب سوار بود و تازیانه‌اش به زمین افتاد با مناعت طبعی که داشت نگذاشت تازیانه‌اش را به او بدهند.

** اشاره به حدیث نبوی - الکاسب حبیب‌الله.

در بیان اینکه چون خودی از عشق و محبت محکم میگردد

آوای ظاهره و مخفیة نظام عالم را مسخر میسازد

از محبت چون خودی محکم شود
 پیر گردون کز کواکب نقش بست
 پنجهی او پنجهی حق میشود
 در خصومات جهان گردد حکم
 با تو می‌گویم حدیث بوعلی
 آن نوایرای گلزار کهن
 خطه‌ی این جنت آتش نژاد
 کوچک ابدالش سوی بازار رفت
 عامل آن شهر می‌آمد سوار
 پیشرو زد بانگ ای ناهوشمند
 رفت آن درویش سرافکنده پیش
 چوبدار از جام استکبار مست
 از ره عامل فقیر آزرده رفت
 در حضور بوعلی فریاد کرد
 صورت برقی که بر کهسار ریخت
 از رگ جان آتش دیگر گشود
 خامه را برگیر و فرمانی نویس
 بندهام را عاملت بر سر زده است
 بازگیر این عامل بد گوهری
 نامه‌ی آن بنده‌ی حق دستگاه
 پیکرش سرمایه‌ی آلام گشت
 بهر عامل حلقه‌ی زنجیر جست
 خسرو شیرین زبان رنگین بیان
 فطرتش روشن مثال ماهتاب

قوتش فرمانده عالم شود
 غنچه‌ها از شاخسار او شکست
 ماه از انگشت او شق میشود
 تابع فرمان او دارا و جم
 در سواد هند نام او جلی
 گفت با ما از گل رعنا سخن
 از هوای دامنش مینو سواد
 از شراب بوعلی سرشار رفت
 هم‌کاب او غلام و چوبدار
 بر جلوداران عامل ره مبند
 غوطه زن اندر یم افکار خویش
 بر سر درویش چوب خود شکست
 دلگران و ناخوش و افسرده رفت
 اشک از زندان چشم آزاد کرد
 شیخ سیل آتش از گفتار ریخت
 با دبیر خویش ارشادی نمود
 از فقیری سوی سلطانی نویس
 بر متاع جان خود اخگر زده است
 ورنه بخشم ملک تو با دیگری
 لرزه‌ها انداخت در اندام شاه
 زرد مثل آفتاب شام گشت
 از قلندر عفو این تقصیر جست
 نغمه‌هایش از ضمیر کن فکان
 گشت از بهر سفارت انتخاب

چنگ را پیش قلندر چون نواخت — از نوائی شیشه‌ی جانس گداخت
شوکتی کو پخته چون کهسار بود قیمت یک نغمه‌ی گفتار بود

نیشتر بر قلب درویشان مزن
خویش را در آتش سوزان مزن

حکایت درین معنی که مسئلهٔ نفی خودی از مخترعات اقوام

مغلوبهٔ بنی نوع انسان است که باین طریق مخفی اخلاق اقوام

غالبه را ضعیف می‌سازند

گوسفندان در علفزاری مقیم
فارغ از اندیشه‌ی اعدا بدند
گشت از تیر بلائی سینه ریش
بر علفزار بزان شبخون زدند
فتح راز آشکار قوت است
میش را از حریت محروم ساخت
سرخ شد از خون میش آن مرغزار
کهنه‌سالی گرگ باران دیده‌ئی
از ستمهای هژبران سینه ریش
کار خود را محکم از تدبیر کرد
حیله‌ها جوید ز عقل کاردان
قوت تدبیر گردد تیزتر
فتنه‌اندیشی کند عقل غلام
قلزم غمهای ما بی‌ساحل است
سیم ساعد ما و او پولاد دست
خوی گرگی آفریند گوسفند
غافلش از خویش کردن ممکن است

آن شنیدستی که در عهد قدیم
از وفور گاه نسل افزا بدند
آخر از ناسازی تقدیر میش
شیرها از بیشه سر بیرون زدند
جذب و استیلا شعار قوت است
شیر نر کوس شهنشاهی نواخت
بسکه از شیران نیاید جز شکار
گوسفندی زیرکی فهمیده‌ئی
تنگدل از روزگار قوم خویش
شکوه‌ها از گردش تقدیر کرد
بهر حفظ خویش مرد ناتوان
در غلامی از پی دفع ضرر
پخته چون گردد جنون انتقام
گفت با خود عقده‌ی ما مشکل است
میش نتواند بزور از شیر رست
نیست ممکن کز کمال وعظ و پند
شیر نر را میش کردن ممکن است

صاحب آوازه‌ی الهام گشت
 نعره زد ای قوم کذاب اشر
 مایه‌دار از قوت روحانیم
 دیده‌ی بی نور را نور آمدم
 توبه از اعمال نا محمود کن
 هر که باشد تند و زورآور شقی است
 روح نیکان از علف یابد غذا
 تیزی دندان ترا رسوا کند
 جنت از بهر ضعیفان است و بس
 جستجوی عظمت و سطوت شراست
 برق سوزان در کمین دانه نیست
 ذره شو صحرا شو گر عاقلی
 ای که می‌نازی بذبح گوسفند
 زندگی را می‌کند ناپایدار
 سیزه پامال است و روید باربار
 غافل از خود شو اگر فرزانه‌ئی
 چشم بند و گوش بند و لب به بند
 این علفزار جهان هیچ است هیچ
 خیل شیراز سخت‌کوشی خسته بود
 آمدش این بند خواب‌آور پسند
 آنکه کردی گوسفندان را شکار
 با پلنگان سازگار آمد علف
 از علف آن تیزی دندان نماند
 دل بتدریج از میان سینه رفت
 آن جنون کوشش کامل نماند

واعظ شیران خون‌آشام گشت
 بی‌خبر از یوم نحس مستمر
 بهر شیران مرسل یزدانیم
 صاحب دستور و ماء‌مور آمدم
 ای زیان‌اندیش فکر سود کن
 زندگی مستحکم از نفی خودی است
 تارک‌اللحم * است مقبول خدا
 دیده‌ی ادراک را اعمی کند
 قوت از اسباب خسران است و بس
 تنگدستی از امارت خوشتر است
 دانه گر خرمن شود فرزانه نیست
 تا ز نور آفتابی برخوردار
 ذبح کن خود را که باشی ارجمند
 جبر و قهر و انتقام و اقتدار
 خواب مرگ از دیده شوید باربار
 گر ز خود غافل نه‌ئی دیوانه‌ئی
 تا رسد فکر تو بر چرخ بلند
 تو برین موهوم ای نادان مپیچ
 دل بذوق تن پرستی بسته بود
 خورد از خامی فسون گوسفند
 کرد دین گوسفندی اختیار
 گشت آخر گوهر شیری خزف
 هیبت چشم شرار افشان نماند
 جوهر آئینه از آئینه رفت
 آن تقاضای عمل در دل نماند

* تارک‌اللحم - کسی که گوشت نمی‌خورد و تنها به گیاه بسنده می‌کند. این عقیده در بین هندوان و مخصوصاً " فرقه‌ای بنام کریشنا بسیار موسوم است.

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| اعتبار و عزت و اقبال رفت | اقتدار و عزم و استقلال رفت |
| مرده شد دلها و تنها گور شد | پنجه‌های آهنین بی‌زور شد |
| خوف جان سرمایه‌ی همت ربود | زور تن گاهید و خوف جان فزود |
| کوته‌دستی بیدلی دون‌فطرتی | صد مرض پیدا شد از بی‌همتی |
| انحطاط خویش را تهذیب گفت | شیر بیدار از فسون میش خفت |

در معنی اینکه افلاطون یونانی که تصوف و ادبیات اقوام

اسلامیه از افکار او اثر عظیم پذیرفته بر مسلک گوسفندی

رفته است و از تخیلات او احتراز واجب است

از گروه گوسفندان قدیم
در کهستان وجود افکنده سم
اعتبار از دست و چشم و گوش برد
شمع را صد جلوه از افسردن است
جام او خواب‌آور و گیتی‌رباست
حکم او بر جان صوفی محکم است
عالم اسباب را افسانه خواند
قطع شاخ سرو رعنا‌ی حیات
حکمت او بود را نابود گفت
چشم هوش او سرابی آفرید

راهب دیرینه افلاطون * حکیم
رخس او در ظلمت معقول گم
آنچنان افسون نامحسوس خورد
کف سر زندگی در مردن است
بر تخیلهای ما فرمان رواست
گوسفندی در لباس آدم است
عقل خود را بر سر گردون رساند
کار او تحلیل اجزای حیات
فکر افلاطون * زیان را سود گفت
فطرتش خوابید و خوابی آفرید

* تشبیه افلاطون به گوسفند . عموماً " مولانا اقبال افلاطون و تمام آن کسانی که عقل را بر محسوسات برتری می‌دهند و عشق و سایر محسوسات را به هیچ می‌شمارند گوسفند می‌خواند .

* عقیده مولانا اقبال بخشی از اندیشه اسلامی الهام گرفته از تنوعات افلاطون و ارسطو است مانند فارابی و حاج ملاهادی سبزواری است .

جان او وارفته‌ی معدوم بود
 خالق اعیان نامشهود گشت
 مرده‌دل را عالم اعیان خوش است
 لذت رفتار بر کبکش حرام
 طایرش را سینه از دم بی‌نصیب
 از طپیدن بی‌خبر پروانه‌اش
 طاقت غوغای این عالم نداشت
 نقش آن دنیای افیون‌خورده بست
 باز سوی آشیان آمد فرود
 من ندانم درد یا خشت خم است

بسکه از ذوق عمل محروم بود
 منکر هنگامه‌ی موجود گشت
 زنده‌جان را عالم امکان خوش است
 آهوش بی‌بهره از لطف حرام
 شبنمش از طاقت رم بی‌نصیب
 ذوق روئیدن ندارد دانه‌اش
 راهب ما چاره غیر از رم نداشت
 دل بسوز شعله‌ی افسرده بست
 از نشیمن سوی گردون پر گشود
 در خم گردون خیال او کم است

قومها از سکر او مسموم گشت

خفت و از ذوق عمل محروم گشت

در حقیقت شعر و اصلاح ادبیات اسلامی

آتش این خاک از چراغ آرزو
 گرم‌خیز و تیزگام آمد حیات
 آرزو افسون تسخیر است و بس
 حسن را از عشق پیغام آرزو
 این نوای زندگی را زیر و بم
 در بیابان طلب ما را دلیل
 آرزوها آفریند در دلت
 جلوه‌اش پروردگار آرزوست
 خیزد از سینای او انوار حسن
 فطرت از افسون او محبوب‌تر
 غازه‌اش رخسار گل افروخت است
 عشق را رنگین ازو افسانه‌ها
 صد جهان تازه مضمّر در دلش

گرم خون انسان ز داغ آرزو
 از تمنا می‌بجام آمد حیات
 زندگی مضمون تسخیر است و بس
 زندگی صیدا فکن و دام آرزو
 از چه رو خیزد تمنا دم‌بدم؟
 هر چه باشد خوب و زیبا و جمیل
 نقش او محکم نشیند در دلت
 حسن خلاق بهار آرزوست
 سینه‌ی شاعر تجلی‌زار حسن
 از نگاهش خوب گردد خوب‌تر
 از دمش بلبل نوا آموخت است
 سوز او اندر دل پروانه‌ها
 بحر و بر پوشیده در آب و گلش

ناشنیده نغمه‌ها هم ناله‌ها
 زشت را ناآشنا خوب آفرین
 زنده‌تر از آب چشمش کائنات
 در ره منزل ز پا افتاده‌ایم
 حیلہئی از بهر ما انداخت است
 حلقه‌ی کامل شود قوس حیات
 در پی آواز نایش گام زن
 نرمک اندر لاله و گل می‌خزد
 خودحساب و ناشکیبا زندگی

اهل عالم را صلا بر خوان کند

آتش خود را چو باد ارزان کند

شاعرش وابوسد از ذوق حیات *
 در جگر صد نشتر از نوشینہاش
 ذوق پرواز از دل بلبل برد
 زندگانی قیمت مضمون او
 جره شاهین از دم سردش تذرو
 چون بنات آشیان اندر یم است
 کشتیش در قعر دریا افکند
 مرگ را از سحر او دانی حیات
 لعل عنابی ز کان تو برد
 می‌کند مذموم هر محمود را
 از عمل بیگانه می‌سازد ترا
 انجمن از دور جامش خسته‌تر
 یک سراب رنگ و بو بستان او
 در یمش جز گوهر تفدار نیست

در دماغش نادمیده لاله‌ها
 فکر او با ماه و انجم همنشین
 خضر و در ظلمات او آب حیات
 ما گران‌سیریم و خام و ساده‌ایم
 عندلیب او نوپرداخت است
 تا کشد ما را بفردوس حیات
 کاروانها از درایش گام زن
 چون نسیمش در ریاض ما وزد
 از فریب او خودافزا زندگی

وای قومی کز اجل گیرد برات
 خوش نماید زشت را آئینہاش
 بوسه‌ی او تازگی از گل برد
 سست اعصاب تو از افیون او
 می‌ریاید ذوق رعنائی ز سرو
 ماهی و از سینه تا سر آدم است
 از نوا بر ناخدا افسون زند
 نغمه‌هایش از دلت دزدد ثبات
 دایه‌ی هستی ز جان تو برد
 چون زیان پیرایه بندد سود را
 در یم اندیشه اندازد ترا
 خسته‌ی ما از کلامش خسته‌تر
 جوی برقی نیست در نیسان او
 حسن او را با صداقت کار نیست

* مولانا اقبال برخلاف متصوفین اسلامی و ادبیات تصوف که تکامل را در فنا می‌بینند
 او تکامل را در حیات ولی حیات پرمعنا و کوشنده و پربار می‌بیند.

خواب را خوشتر ز بیداری شمرد
قلب مسموم از سرود بلبلس

آتش ما از نفسهایش فسرد
خفته ماری زیر انبار گلش

از خم مینا و جامش الحذر
از می آئینه فامش الحذر

ای ز با افتاده‌ی صهبای او
ای دلت از نغمه‌هایش سردجوش
ای دلیل انحطاط انداز تو
آن چنان زار از تن آسانی شدی
از رگ گل می‌توان بستن ترا
عشق رسوا گشته از فریاد تو
زرد از آزار تو رخسار او
خسته جان از خسته‌جانیهای تو
گریهی طفلانه در پیمانهاش
سرخوش از دربوze میخانه‌ها
ناخوشی افسرده‌ئی آزرده‌ئی
از غمان مانند نی گاهیده‌ئی
لابه و کین جوهر آئینه‌اش
پست‌بخت و زبردست و دون‌نهاد
شیونش از جان تر سرمایه برد

صبح تو از مشرق مینای او
زهر قاتل خورده‌ئی از راه گوش
از نوا افتاد تار ساز تو
در جهان ننگ مسلمانی شدی
از نسیمی می‌توان خستن ترا
زشترو تمثالش از به‌زاد تو
سردی تو برده‌سوز از نار او
ناتوان از ناتوانیهای تو
کلفت آهی مناع خانهاش
جلوه دزد روزن کاشانه‌ها
از لکده کوب نگهبان مرده‌ئی
وز فلک صد شکوه بر لب چیده‌ئی
ناتوانی همدم دیرینه‌اش
ناسزا و ناامید و نامراد
لطف خواب از دیده‌ی همسایه برد

وای بر عشقی که نار او فسرد
در حرم زائید و در بتخانه مرد

ای میان کیسه‌ات نقد سخن
فکر روشن‌بین عمل را رهبر است
فکر صالح در ادب می‌بایدت
دل به سلمای عرب باید سپرد
از چمن‌زار عجم گل چیده‌ئی
بر عیار زندگی او را بزن
چون درخش برق پیش از تندر است
رجعتی سوی عرب می‌بایدت
تا دمد صبح حجاز از شام کرد
نوبهار هند و ایران دیده‌ئی

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| اندکی از گرمی صحرا بخور | باده‌ی دیرینه از خرما بخور |
| سر یکی اندر بر گرمش بده | تن دمی با صرصر گرمش بده |
| مدتی غلطیده‌ئی اندر حریر | خوبه کریاس درشتی هم بگیر |
| قرنبا بر لاله پا کوبیده‌ئی | عارض از شبنم چو گل شوئیده‌ئی |
| خویش را بر ریگ سوزان هم بزن | غوطه اندر چشمه‌ی زمزم بزن |
| مثل بلبل ذوق شیون تا کجا | در چمن‌زاران نشیمن تا کجا |
| ای هما از یمن دامت ارجمند | آشیانی ساز بر کوه بلند |
| آشیانی برق و تندر در بری | از کنام جره بازان برتری |

تا شوی در خورد پیکار حیات
جسم و جانت سوزد از نار حیات

در بیان این که تربیت خودی را سه مراحل است مرحله

اول را اطاعت و مرحله دوم را ضبط نفس و مرحله سوم

را نیابت الهی نامیده‌اند

مرحله اول اطاعت *

| | |
|---------------------------|---------------------------------|
| خدمت و محنت شعار اشتر است | صبر و استقلال کار اشتر است |
| گام او در راه کم غوغاستی | کاروان را زورق صحراستی |
| نقش پایش قسمت هر پیشه‌ئی | کم‌خور و کم‌خواب و محنت پیشه‌ئی |
| مست زیر بار محمل می‌رود | پای‌کوبان سوی منزل می‌رود |
| سرخود از کیفیت رفتار خویش | در سفر صابرتر از اسوار خویش |

* منظور اقبال از اطاعت و بندگی همان کامل و درست انجام دادن دستورات الهی است که جناحه عمده یا سم و کامل و درست انجام دهیم به اختیار می‌رسیم و این نیز اشاره‌ایست به درک عرفانی از خالق و مخلوق.

برخوری از عنده حسن‌المآب
می‌شود از جبر پیدا اختیار
آتش از باشد ز طغیان خس شود
خویش را زنجیری آئین کند
قید بو را نافه‌ی آهو کند
پیش آئینی سر تسلیم خم
پایمال از ترک آن گردیده است
برجهد اندر رگ او خون او
ذره‌ها صحراست از آئین وصل
تو چرا غافل از این سامان روی
زینت پا کن همان زنجیر سیم

تو هم از بار فرائض سر متاب
در اطاعت کوش ای غفلت شعار
ناکس از فرمان‌پذیری کسی شود
هر که تسخیر مه و پروین کند
باد را زندان گل خوشبو کند
می‌زند اختر سوی منزل قدم
سبزه بر دین نمو روئیده است
لاله پیهم سوختن قانون او
قطره‌ها دریاست از آئین وصل
باطن هرشی ز آئینی قوی
باز ای آزاد دستور قدیم

شکوه‌سنج سختی آئین مشو
از حدود مصطفی بیرون مرو

مرحله دوم ضبط نفس

خودپرست و خودسوار و خودسرست
تا شوی گوهر اگر باشی خرف
می‌شود فرمان‌پذیر از دیگران
با محبت خوف را آمیختند
خوف آلام زمین و آسمان
حب خویش و اقربا و حب زن
کشته‌ی فحشا هلاک منکر است
هر طلسم خوف را خواهی شکست
خم نگردد پیش باطل گردنش
خاطرش مرعوب غیر الله نیست
فارغ از بند زن و اولاد شد

نفس تو مثل شتر خودپرور است
مرد شو آور زمام او بکف
هر که بر خود نیست فرمانش روان
طرح تعمیر تو از گل ریختند
خوف دنیا خوف عقبی خوف جان
حب مال و دولت و حب وطن
امتزاج ماوطن تن‌پرور است
تا عصای لاله داری بدست
هر که حق باشد چو جان اندر تنش
خوف را در سینه‌ی او راه نیست
هر که در اقلیم لا آباد شد

می‌نهد ساطور بر حلق پسر *
 جان بچشم او ز باد ارزان‌تر است
 قلب مسلم را حج اصغر نماز
 قاتل فحشا و بغی و منکر است
 خیبر تن‌پروری را بشکند
 هجرت *** آموز و وطن‌سوزست حج
 ربط اوراق کتاب ملتی
 هم مساوات آشنا سازد زکوة
 زر فزاید الفت زر کم کند
 پخته‌ی محکم اگر اسلام تست

می‌کند از ماسوی قطع نظر
 با یکی مثل هجوم لبشر است
 لاله باشد صدف گوهر نماز
 در کف مسلم مثال خنجر است
 روزه بر جوع و عطش شبخون زند
 مؤءمان را فطرت افروز است حج
 طاعتی سرمایه‌ی جمعیتی
 حب دولت را فنا سازد زکوة
 دل ز حتی تنفقوا *** محکم کند
 این همه اسباب استحکام تست

اهل قوت شو ز ورد یا قوی
 تا سوار اشتر خاکی شوی

مرحله سوم نیابت الهی

زیب سر تاج سلیمانی کنی
 تاجدار ملک لایبلی *** شوی
 بر عناصر حکمران بودن خوشست
 هستی او ظلم اسم اعظم است
 در جهان قائم بامر اله بود
 این بساط کهنه را بر هم زند
 عالمی دیگر بیارد در وجود

گر شتربانی جهانبانی کند
 تا جهان باشد جهان‌آرا شوی
 نایب حق در جهان بودن خوش است
 نایب حق همچو جان عالم است
 از رموز جزو و کل آگه بود
 خیمه چون در وسعت عالم زند
 فطرتش معمور و می‌خواهد نمود

* اشاره به داستان قربانی کردن ابراهیم پسرش اسماعیل است .

** هجرت رسول‌خدا از ترس کفار نبود زیرا در دل رسول‌خدا جز ترس خدا وجود
 نداشت و فلسفه اصلی هجرت دل‌کندن از وطن و زادگاه بود .

*** لن تنالوا البرحتی تنفقوا (آیه شریفه)

**** مقصود کشوری است که حوادث زمان بر آن بی‌اثر است .

صد جهان مثل جهان جزو و کل
 پخته سازد فطرت هر خام را
 نغمه‌زا تار دل از مضراب او
 شیب را آموزد آهنگ شهاب
 نوع انسان را بشیر و هم نذیر
 مدعای علم الاسماستی
 از عصا دست سفیدش * محکم است
 چون عنا گیرد بدست آن شهسوار
 خشک سازد هیبت او نیل * * را
 از قم او خیزد اندر گور تن
 ذات او توجیه ذات عالم است
 ذره خورشید آشنا از سایه‌اش
 زندگی بخشد ز اعجاز عمل
 جلوه‌ها خیزد ز نقش پای او
 زندگی را می‌کند تفسیر نو
 هستی مکنون او راز حیات
 طبع مضمون بند فطرت خون شود
 مشت خاک ما سر گردون رسید
 خفته در خاکستر امروز ما
 عنجهی ما گلستان در دامن است
 ای سوار اشهب دوران بیا
 رونق هنگامه‌ی ایجاد شو
 شورش اقوام را خاموش کن
 خیز و قانون اخوت ساز ده
 باز در عالم بیار ایام صلح
 نوع انسان مزرع و تو حاصلی

روید از کشت خیال او چو گل
 از حرم بیرون کند اصنام را
 بهر حق بیداری او خواب او
 می‌دهد هر چیز را رنگ شهاب
 هم سپاهی هم سپهگر هم امیر
 سر سبحان الذی اسراستی
 قدرت کامل بعلمش تواءم است
 تیزتر گردد سمنند روزگار
 می‌برد از مصر اسرائیل را
 مرده جانها چون صنوبر در چمن
 از جلال او نجات عالم است
 قیمت هستی گران از مایه‌اش
 می‌کند تجدید انداز عمل
 صد کلیم آواره‌ی سینای او
 می‌دهد این خواب را تعبیر نو
 نغمه‌ی نشنیده‌ی ساز حیات
 تا دو بیت ذات او موزون شود
 زین غبار آن شهسوار آید پدید
 شعله‌ی فردای عالم‌سوز ما
 چشم ما از صبح فردا روشن است
 ای فروغ دیده‌ی امکان بیا
 در سواد دیده‌ها آباد شو
 نغمه‌ی خود را بهشت گوش کن
 جام صهبای محبت باز ده
 جنگجویان را بده پیغام صلح
 کاروان زندگی را منزلی

ریخت از جور خزان برگ شجر
 سجده‌های طفلک و برنا و پیر
 چون بهاران بر ریاض ما گذر
 از جبین شرمسار ما بگیر
 از وجود تو سرافرازیم ما
 پس بسوز این جهان سوزیم ما

در شرح اسرار اسمای علی مرتضی

| | |
|--|--|
| <p>عشق را سرمایه‌ی ایمان علی در جهان مثل گهر تابنده‌ام در خیابانش چو بو آواره‌ام می‌توان دیدن نوا در سینه‌ام ملت حق از شکوهش فر گرفت کائنات آئین‌پذیر از دوده‌اش حق یداله خواند در ام‌الکتاب سر اسمای علی داند که چیست عقل از بیداد او در شیون است چشم کور و گوش ناشنوا ازو رهروان را دل برین رهزن شکست این گل تاریک را اکسیر کرد بوتراب * از فتح اقلیم تن است گوهرش را آبرو خودداری است بازگرداند ز مغرب آفتاب چون نگین بر خاتم دولت نشست دست او آنجا قسیم کوثر است</p> | <p>مسلم اول شه مردان علی از ولای دودمانش زنده‌ام نرگسم وارفته‌ی نظاره‌ام زمزم ار جوشد ز خاک من ازوست خاکم و از مهر او آئین‌ام از رخ او فال پیغمبر گرفت قوت دین مبین فرموده‌اش مرسل حق کرده نامش بوتراب هر که دانای رموز زندگیست خاک تاریکی که نام او تن است فکر گردون رس زمین‌پیما ازو از هوس تیغ دو رو دارد بدست شیر حق این خاک را تسخیر کرد مرتضی کز تیغ او حق روشن است مرد کشورگیر از کراری است هر که در آفاق گردد بوتراب هر که زین بر مرکب تن تنگ بست زیر پاش اینجا شکوه خیبر است</p> |
|--|--|

* بوتراب کنیه‌ای بود که رسول اکرم (ص) بحضرت علی داد و علی بن ابیطالب (ع) به واسطه این مسئله از این کنیه بسیار خوشش می‌آمد.

از خودآگاهی یداللهی کند
 ذات او دروازه‌ی شهر علوم
 حکمران باید شدن بر خاک خویش
 خاک گشتن مذهب پرژانگیست
 سنگ شو ای همچو گل نازک بدن
 از گل خود آدمی تعمیر کن
 گر بنا سازی نه دیوار و دری
 ای ز جور چرخ ناهنجار تنگ
 ناله و فریاد و ماتم تا کجا؟
 در عمل پوشیده مضمون حیات
 خیز و خلاق جهان تازه شو
 با جهان نامساعد ساختن
 مرد خودداری که باشد پخته‌کار
 گر نه‌سازد با مزاج او جهان
 بر کند بنیاد موجودات را
 گردش ایام را بر هم زند
 می‌کند از قوت خود آشکار
 در جهان نتوان اگر مردانه زیست
 آزمایشد صاحب قلب سلیم
 عشق با دشوار ورزیدن خوش است
 ممکنات قوت مردان کار
 حربی دون‌همتان کین است و بس
 زندگانی قوت بیداستی
 عفو بیجا سردی خون حیات
 هر که در قعر مذلت مانده است
 ناتوانی زندگی را رهزن است
 از مکارم اندرون او تهی است
 هوشیار! ای صاحب عقل سلیم

از یداللهی شهنشاهی کند
 زیر فرمانش حجاز و چین و روم
 تا می روشن خوری از تاک خویش
 خاک را اب شو که این مردانگیست
 تا شوی بنیاد دیوار چمن
 آدمی را عالمی تعمیر کن
 خشت از خاک تو بندد دیگری
 جام تو فریادی بیداد سنگ
 سینه‌کوبیهای پیهم تا کجا؟
 لذت تخلیق قانون حیات
 شعله در بر کن خلیل آوازه شو
 هست در میدان سپر انداختن
 با مزاج او بسازد روزگار
 می‌شود جنگ‌آزما با آسمان
 می‌دهد ترکیب نو ذرات را
 چرخ نیلنی‌فام را بر هم زند
 روزگار نو که باشد سازگار
 همچو مردان جان سپردن زندگیست
 زور خود را از مهمات عظیم
 چون خلیل از شعله گلچیدن خوشست
 گردد از مشکل‌پسندی آشکار
 زندگی را این یک آئین است و بس
 اصل او از ذوق استیلاستی
 سکنه‌ئی در بیت موزون حیات
 ناتوانی را قناعت خوانده است
 بطنش از خوف و دروغ آستن است
 شیرش از بهر ذمائم فربهی است
 در کمینها می‌نشیند این عنیم

مثل حربا هر زمان رنگش دگر
 پرده‌ها بر روی او انداختند
 گاه می‌پوشد ردای انکسار
 گاه پنهان در ته معذوری است
 دل ز دست صاحب قوت ربود
 گر خود آگاهی همین جام جم است
 شرح رمز حق و باطل قوت است
 دعوی او بی‌نیاز از حجت است
 خویش را حق داند از بطلان حق
 خیر را گوید شری شر می‌شود
 از دو عالم خویش را بهتر شمر
 ظالم و جاهل ز غیر الله شو

گر خردمندی فریب او مخور
 شکل او اهل نظر نشناختند
 گاه او را رحم و نرمی پرده دار
 گاه او مستور در مجبوری است
 چهره در شکل تن‌آسانی نمود
 با توانائی صداقت تواءم است
 زندگی کشت است و حاصل قوتست
 مدعی گر مایه‌دار از قوت است
 باطل از قوت پذیرد شان حق
 از کن او زهر کوثر میشود
 ای ز آداب امانت بی‌خبر
 از رموز زندگی آگاه شو

چشم و گوش و لب گشا ای هوشمند
 گر نبینی راه حق بر من بخند

حکایت نوجوانی از مرو که پیش حضرت سید مخدوم علی

هجوبری رحمه‌الله علیه آمده از ستم اعدا فریاد کرد

مرقد او پیر سنجر * را حرم
 در زمین هند تخم سجده ریخت
 حق ز حرف او بلند آوازه شد
 از نگاهش خانه‌ی باطل خراب
 صبح ما از مهر او تابنده گشت
 از جبینش آشکار اسرار عشق
 گلشنی در غنچه‌ئی مضمّر کنم

سید هجویر مخدوم امم
 بنده‌های کوهسار آسان گسیخت
 عهد فاروق از جمالش تازه شد
 پاسبان عزت ام‌الکتاب
 خاک پنجاب از دم او زنده گشت
 عاشق و هم قاصد طیار عشق
 داستانی از کمالش سر کنم

* پیر سنجر منظور خواجه معین‌الدین چشتی رحمه‌الله علیه است.

نوجوانی قامتش بالا چو سرو
رفت پیش سید والا جناب
گفت محصور صف اعداستم
با من آموز ای شه گردون مکان
بیر دانائی که در ذاتش جمال
گفت ای نامحرم از راز حیات
فارغ از اندیشه‌ی اغیار شو
سنگ چون بر خود گمان شیشه کرد
ناتوان خود را اگر رهرو شمرد
تا کجا خود را شماری ماء و طین
با عزیزان سرگران بودن چرا
راست میگویم عدو هم یار تست
هر که دانای مقامات خودی است
کشت انسان را عدو باشد سحاب
سنگ ره آب است اگر همت قویست
سنگ ره گردد فسان تیغ عزم
مثل حیوان خوردن آسودن چسود
خویش را چون از خودی محکم کنی
گر فنا خواهی ز خود آزاد شو
چيست مردن از خودی غافل شدن
در خودی کن صورت یوسف مقام
از خودی اندیش و مرد کار شو
شرح راز از داستانها می‌کنم

وارد لاهور شد از شهر مرو
تا رباید ظلمتش را آفتاب
در میان سنگها میناستم
زندگی کردن میان دشمنان
بسته پیمان محبت با جلال
غافل از انجام و آغاز حیات
قوت خوابیده‌ئی بیدار شو
شیشه گردید و شکستن پیشه کرد
نقد جان خویش با رهزن سپرد
از گل خود شعله‌ی طور آفرین
شکوه‌سنج دشمنان بودن چرا
هستی او رونق بازار تست
فضل حق داند اگر دشمن قوی است
ممکناتش را برانگیزد ز خواب
سیل را پست و بلند جاده چیست
قطع منزل امتحان تیغ عزم
گر بخود محکم نه‌ئی بودن چسود؟
تو اگر خواهی جهان برهم کنی
گر بقا خواهی بخود آباد شو
تو چه پنداری فراق جان و تن؟
از اسیری تا شهنشاهی خرام
مرد حق شو حامل اسرار شو
غنچه از زور نفس وا می‌کنم

"خوشر آن باشد که سر دلبران

گفته‌آید در حدیث دیگران" *

حکایت طایری که از تشنگی بیتاب بود

طایری از تشنگی بیتاب بود
 ریزه‌ی الماس در گلزار دید
 از فریب ریزه‌ی خورشید تاب
 مایه اندوز نم از گوهر نشد
 گفت الماس ای گرفتار هوس
 قطره‌ی آبی نیم ساقی نیم
 قصد آزارم کنی دیوانه‌ئی
 آب من منقار مرغان بشکند
 طایر از الماس کام دل نیافت
 حسرت اندر سینه‌اش آباد گشت
 قطره‌ی شبنم سر شاخ گلی
 تاب او محو سپاس آفتاب
 کوکب رم خوی گردون‌زاده‌ئی
 صد فریب از غنچه و گل خورده‌ئی
 مثل اشک عاشق دل‌داده‌ئی
 مرغ مضطر زیر کاخ گل رسید
 ای که می‌خواهی ز دشمن جان بری
 چون ز سوز تشنگی طایر گداخت
 قطره سخت‌اندام و گوهرخو نبود
 غافل از حفظ خودی یک دم مشو
 بخته فطرت صورت کهسار باش
 خویش را دریاب از ایجاب خویش

در تن او دم مثال موج دود
 تشنگی نظاره‌ی آب آفرید
 مرغ نادان سنگ را پنداشت آب
 زد برو منقار و کامش تر نشد
 تیز بر من کرده منقار هوس
 من برای دیگران باقی نیم
 از حیات خود نما بیگانه‌ئی
 آدمی را گوهر جان بشکند
 روی خویش از ریزه‌ی تابنده تافت
 در گلوی او نوا فریاد گشت
 تافت مثل اشک چشم بلبلی
 لرزه بر تن از هراس آفتاب
 یکدم از ذوق نمود استاده‌ئی
 بهره‌ئی از زندگی نابرده‌ئی
 زیب مزگانی چکید آماده‌ئی
 در دهانش قطره‌ی شبنم چکید
 از تو برسم فطره‌ئی با گوهری؟
 از حیات دیگری سرمایه ساخت
 ریزه‌ی الماس بود و او نبود
 ریزه‌ی الماس شو شبنم مشو
 حامل صد ابر دریا بار باش
 سیم شو از بستن سیماب خویش

نغمه‌ئی پیدا کن از تار خودی
 آشکارا ساز اسرار خودی

حکایت الماس و زغال

با تو میگویم حدیث دیگری
 ای امین جلوه‌های لازوال
 در جهان اصل وجود ما یکیست
 تو سر تاج شهنشاهان رسی
 از جمال تو دل آئینه چاک
 پس کمال جوهرم خاکستر است
 بر متاع هستیم اخگر زند
 برگ و ساز هستیم دانی که چیست؟
 مایه‌دار یک شرار جسته‌ئی
 جلوه‌ها خیزد ز هر پهلوی تو
 گاه زیب دستهای خنجر شوی
 تیره چاک از پختگی گردد نگین
 پخته ازو پیکار مثل سنگ شد
 سینهام از جلوه‌ها معمور شد
 سوختی از نرمی اندام خویش
 پخته مثل سنگ شو الماس باش
 هر که باشد سخت‌کوش و سختگیر
 کو سر از جیب حرم بیرون زداست
 بوسه‌گاه اسود و احمر شد است

از حقیقت باز بگشایم دری
 گفت با الماس در معدن زغال
 همدمیم و هست و بود ما یکیست
 من بکان میرم ز درد ناکسی
 قدر من از بدگلی کمتر ز خاک
 روشن از تاریکی من مجمر است
 پشت پا هرکس مرا بر سر زند
 بر سر و سامان من باید گریست
 موجهی دودی بهم پیوسته‌ئی
 مثل انجم روی تو هم خوی تو
 گاه نور دیده‌ی قیصر شوی
 گفت الماس ای رفیق نکته‌بین
 تا بد پیرامون خود در جنگ شد
 پیکرم از پختگی ذوالنور شد
 خوار گشتی از وجود خام خویش
 فارغ از خوف و غم و وسواس باش
 می‌شود از وی دو عالم مستنیر
 مشت خاکی اصل سنگ اسود است
 رتبه‌اش از طور بالاتر شد است

در صلابت آبروی زندگی است
 ناتوانی ناکسی ناپختگی است

حکایت شیخ و برهمن و مکالمه گنگ و هماله در معنی

اینکه تسلسل حیات ملیه از محکم گرفتن روایات

مخصوصه ملیه می باشد

سر فرو اندر یم بود و عدم
 با خداجویان ارادت داشتی
 با ثریا عقل او همدوش بود
 مهر و مه بر شعله‌ی فکرش سپند
 ساقی حکمت بجامش می نه‌بست
 چشم دامش طایر معنی ندید
 عقده‌ی بود و عدم نگشوده ماند
 چهره‌ی غماز دل حیران او
 آنکه اندر سینه پروردی دلی
 بر لب خود مهر خاموشی نهاد
 اندکی عهد وفا با خاک بند
 فکر بیباک تو از گردون گذشت
 در تلاش گوهر انجم مگرد
 کافری شایسته‌ی زنار شو
 پشت پا بر مسلک آبا مزن
 کفر هم سرمایه‌ی جمعیت است
 در خور طوف حریم دل نه‌ئی
 تو ز آزر من ز ابراهیم دور
 در جنون عاشقی کامل نشد

در بنارس برهمن‌دی محترم
 بهره‌ی وافر ز حکمت داشتی
 ذهن او گیرا و ندرت‌کوش بود
 آشیانش صورت عنقا بلند
 مدتی مینای او در خون نشست
 در ریاض علم و دانش دام چید
 ناخن فکرش بخون آلوده ماند
 آه بر لب شاهد حرمان او
 رفت روزی نزد شیخ کاملی
 گوش بر گفتار آن فرزانه داد
 گفت شیخ ای طائف چرخ بلند
 تا شدی آواره‌ی صحرا و دشت
 با زمین درساز ای گردون‌نورد
 من نگویم از بتان بیزار شو
 ای امانت‌دار تهذیب کهن
 گر ز جمعیت حیات ملت است
 تو که هم در کافری کامل نه‌ئی
 مانده‌ایم از جاده‌ی تسلیم دور
 قیس ما سودائی محمل نشد

مرد چون شمع خودی اندر وجود
 از خیال آسمان‌پیما چه سود

آب زد در دامن کهسار چنگ
 ای ز صبح آفرینش یخ بدوش
 حق ترا با آسمان همراز ساخت
 طاقت رفتار از پائت ربود
 زندگانی از خرام پیهام است
 کوه چون این طعنه از دریا شنید
 گفت ای پهنای تو آئینهام
 این خرام ناز سامان فناست
 از مقام خود نداری آگهی
 ای ز بطن چرخ گردان زاده‌ئی
 هستی خود نذر قلزم ساختی
 همچو گل در گلستان خوددار شو
 زندگی بر جای خود بالیدن است
 قرنهای بگذشت و من پا در گلم
 هستیم بالید و تا گردون رسید
 هستی تو بی‌نشان در قلزم است
 چشم من بینای اسرار فلک
 تا ز سوز سعی پیهام سوختم
 " در درونم سنگ و اندر سنگ نار
 قطره‌ئی؟ خود را بیای خود مریز
 آب گوهر خواه و گوهر ریزه شو
 یا خودافزا شو سبک‌رفتار شو
 از تو قلزم گدیهای طوفان کند

گفت روزی با هماله رود گنگ *
 پیکرت از رودها زنار پوش
 پات محروم خرام ناز ساخت
 این وقار و رفعت و تمکین چه سود
 برگ و ساز هستی موج ازرم است
 هم‌چو بحر آتش از کین بردمید
 چون تو صد دریا درون سینهام
 هرکه از خود رفت شایان فناست
 بر زیان خویش نازی ابله‌ئی
 از تو بهتر ساحل افتاده‌ئی
 پیش رهن نقد جان انداختی
 بهر نشر بو پی گلچین مرو
 از خیابان خودی گلچیدن است
 تو گمان داری که دور از منزلم
 زیر دامانم ثریا آرمید
 ذروه‌ی من سجده‌گاه انجم است
 آشنا گوشم ز پرواز ملک
 لعل و الماس و گهر اندوختم
 آب را بر نار من نبود گذار" **
 در طلاطم کوش و با قلزم ستیز
 بهر گوش شاهده‌ی آویزه شو
 ابر برق انداز و دریا بار شو
 شکوه‌ها از تنگی دامان کند

* رودی است در هندوستان که هندویان معتقدند که سرچشمه آن در آسمان‌هاست و هر ساله بنابریک رسم مذهبی صدها نفر خود را در آن میاندازند.
 ** این بیت نیز از مولانا جلال‌الدین بلخی است.

کمتر از موجی شمارد خویش را
پیش پای تو گذارد خویش را

در بیان این که مقصد حیات مسلم اعلائی کلمة الله است

و جهاد اگر محرک آن جوع الارض باشد در مذهب

اسلام حرام است

عشق را ناموس و نام و ننگ ده
مسلم ار عاشق نباشد کافر است
خوردنش نوشیدنش خوابیدنش
" این سخن کی باور مردم شود "
در جهان شاهد علی الناس آمدست
شاهدی صادقترین شاهدان
نور حق بر ظلمت اعمال زن
دیده بیدار و خداوندیش زی
تا ز تو گردد جلالش آشکار
گر خدا باشد غرض جنگ است خیر
جنگ باشد قوم را نارجمند
هر خفی از نور جان او جلی
نغمه‌ی عشق و محبت را نئی
مشعل نور هدایت بهر ما
از مریدانش شه هندوستان
قصد تسخیر ممالک داشتی
تیغ را هل من مزید آموختی

قلب را از صبغة اله رنگ ده
طبع مسلم از محبت قاهر است
تابع حق دیدنش نادیدنش
در رضایش مرضی حق گم شود
خیمه در میدان الاله ز دست
شاهد حالش نبی انس و جان
قال را بگذار و باب حال زن
در قبای خسروی درویش زی
قرب حق از هر عمل مقصود دار
صلح شر گردد چو مقصود است غیر
گر نه گردد حق ز تیغ ما بلند
حضرت شیخ میانمیر * ولی
بر طریق مصطفی محکم پیئی
تربتش ایمان خاک شهر ما
بر در او جبه فرسا آسمان
شاه تخم حرص در دل کاشتی
از هوس آتش بجان افروختی

* میانمیر از عرفای لاهور و معاصر شاهجهان است.

در دکن هنگامه‌ها بسیار بود
رفت پیش شیخ گردون‌پایه‌ئی
مسلم از دنیا سوی حق رم کند
شیخ از گفتار شه خاموش ماند
تا مریدی سکه‌ی سیمین بدست
گفت این نذر حقیر از من پذیر
غوطه‌ها زد در خوی محنت تنم
گفت شیخ این زر حق سلطان ماست
حکمران مهر و ماه و انجم است
دیدن بر خوان اجانب دوخت است
قحط و طاعون تابع شمشیر او
خلق در فریاد از ناداریش
سطوتش اهل جهان را دشمن است
از خیال خود فریب و فکر خام
عسکر شاهی و افواج غنیم
آتش جان گدا جوع گداست

لشکرش در عرصه‌ی پیکار بود
تا بگیرد از دعا سرمایه‌ئی
از دعا تدبیر را محکم کند
بزم درویشان سراپا گوش ماند
لب گشود و مهر خاموشی شکست
ای ز حق آوارگان را دستگیر
تا گره زد درهمی را دامنم
آنکه در پیراهن شاهی گداست
شاه ما مفلس‌ترین مردم است
آتش جوعش جهانی سوخت است
عالمی ویرانه از تعمیر او
از تهیدستی، ضعیف‌آزاریش
نوع انسان کاروان او رهزن است
می‌کند تاراج را تسخیر نام
هر دو از شمشیر جوع او دونیم
جوع سلطان ملک و ملت را فناست

هرکه خنجر بهر غیر اله کشید

تیغ او در سینه‌ی او آرمید

اندر زمیر نجات نقشبندالمعروف به بابای صحرائی که برای

مسلمانان هندوستان رقم فرموده است

ای که مثل گل ز گل بالیده‌ئی
از خودی مگذر بقا انجام باش
تو که از نور خودی تابنده‌ئی
سود در جیب همین سوداستی
هستی و از نیستی ترسیده‌ئی

تو هم از بطن خودی زائیده‌ئی
قطره‌ئی می‌باش و بحرآشام باش
گر خودی محکم کنی پاینده‌ئی
خواجگی از حفظ این کالاستی
ای سرت گردم غلط فهمیده‌ئی

چون خبر دارم ز ساز زندگی
 غوطه در خود صورت گوهر زدن
 زیر خاکستر شرار اندوختن
 خانه سوز محنت چل ساله شو
 زندگی از طوف دیگر رستن است
 پر زن و از جذب خاک آزاد باش
 تو اگر طایر نهئی ای هوشمند
 ای که باشی در پی کسب علوم
 " علم را بر تن زنی ماری بود
 آگهی از قصه ی آخوند روم
 پای در زنجیر توجیهات عقل
 موسی بیگانه ی سینای عشق
 از تشکک * گفت و از اشراق گفت
 عقده های قول مشائین گشود
 گردو پیشش بود انبار کتب
 پیر تبریزی ز ارشاد کمال **
 گفت این غوغا و قیل و قال چیست
 مولوی فرمود نادان لب به بند
 پای خویش از مکتب بیرون گذار
 قال ما از فهم تو بالاتر است
 سوز شمس از گفته ی ملا فزود
 بر زمین برق نگاه او فتاد
 آتش دل خرمن ادراک سوخت
 مولوی بیگانه از اعجاز عشق

با تو گویم چیست راز زندگی
 پس ز خلوت گاه خود سر برزدن
 شعله گردیدن نظرها سوختن
 طوف خود کن شعله ی جواله شو
 خویش را بیت الحرم دانستن است
 همچو طایر ایمن از افتاد باش
 بر سر غار آشیان خود میند
 با تو میگویم پیام پیر روم
 علم را بر دل زنی یاری بود "
 آنکه داد اندر حلب درس علوم
 کشتیش طوفانی "ظلمات" عقل
 بیخبر از عشق و از سودای عشق
 وز حکم صد گوهر تابنده سفت
 نور فکرش هر خفی را وانمود
 بر لب او شرح اسرار کتب
 جست راه مکتب ملا جلال
 این قیاس و وهم و استدلال چیست
 بر مقالات خردمندان مخند
 قیل و قال است این ترا با وی چه کار
 شیشه ی ادراک را روشنگر است
 آتشی از جان تبریزی گشود
 خاک از سوز دم او شعله زاد
 دفتر آن فلسفی را پاک سوخت
 ناشناس نغمه های ساز عشق

* منظور دو مکتب اشراقی و شکاکی است که شیخ شهاب الدین سهروردی فیلسوف مشهور
 آن را جمع آوری کرد .

** کمال منظور شیخ کمال جنیدی رحمه الله علیه استاده شمس تبریزی است .

دفتر ارباب حکمت سوختی
ذوق و حال است این ترا با وی چه کار
شعله‌ی ما کیمیای احمر است
از سحاب فکر تو بارد تگرگ
شعله‌ئی تعمیر کن از خاک خویش
معنی اسلام ترک آفل است

گفت این آتش چسان افروختی
گفت شیخ ای مسلم زناردار **
حال ما از فکر تو بالاتر است
ساختی از برف حکمت ساز و برگ
آتشی افروز از خاشاک خویش
علم مسلم کامل از سوز دل است

چون ز بند آفل ابراهیم رست

در میان شعله‌ها نیکو نشست

بهر نانی نقد دین درباختی
واقف از چشم سیاه خود نه‌ئی
از دهان ازدها کوثر طلب
نافه‌ی مشک از سگ دیوانه خواه
کیف حق از جام این کافر مجوی
رازدان دانش نو ** بوده‌ام
محرم این گلستانم کرده‌اند
چون گل کاغذ سراب نکه‌تی
آشیان بر شاخ طوبی بستم
بت پرست و بت فروش و بتگر است
از حدود حس برون ناجسته‌ئی
بر گلوی خویشتن خنجر نهاد
شعله‌ئی دارد مثال زاله سرد
در جهان جستجو ناشاد ماند
به شود از نشترش سودای عقل
سومنات عقل را محمود عشق

علم حق را در قفا انداختی
گرم رو در جستجوی سرمه‌ئی
آب حیوان از دم خنجر طلب
سنگ اسود از در بتخانه خواه
سوز عشق از دانش حاضر مجوی
مدتی محو تک و دو بوده‌ام
باغبانان امتحانم کرده‌اند
گلستانی لاله‌زار عبرتی
تا ز بند این گلستان رستم
دانش حاضر حجاب اکبر است
پا بزندان مظاهر بسته‌ئی
در صراط زندگی از پا فتاد
آتشی دارد مثال لاله سرد
فطرتش از سوز عشق آزاد ماند
عشق افلاطون علت‌های عقل
جمله عالم ساجد و مسجود عشق

این می دیرینه در میناش نیست
شوریارب، قسمت شبهاش نیست

* اشاره به داستان ملاقات شمش‌الدین تبریزی و مولانا جلال‌الدین بلخی است.
** منظور اوقاتی است که اقبال در باب علوم و فنون مطالعه میفرموده.

قیمت شمشاد خود نشناختی
 مثل نی خود را ز خود کردی تهی
 ای گدای ریزه‌ئی از خون غیر
 بزم مسلم از چراغ غیر سوخت
 از سواد کعبه چون آهو رمید
 شد پریشان برگ‌گل چون بوی خویش
 ای امین حکمت ام‌الکتاب
 ما که دربان حصار ملتیم
 ساقی دیرینه را ساغر شکست
 کعبه آباد است از اصنام ما
 شیخ در عشق بتان اسلام باخت
 پیرها پیر از بیاض مو شدند
 دل ز نقش لاله بیگانه‌ئی
 می‌شود هر مودرازی خرقه‌پوش
 با مریدان روز و شب اندر سفر
 دیده‌ها بی‌نور مثل نرگس‌اند
 واعظان هم صوفیان منصب‌پرست
 واعظ ما چشم بر بتخانه دوخت

سرو دیگر را بلند انداختی
 بر نوای دیگران دل می‌نهی
 جنس خود می‌جوئی از دکان غیر
 مسجد او از شرار دیر سوخت
 ناوک صیاد پهلویش درید
 ای ز خود رم‌کرده باز آ سوی خویش
 وحدت گمگشته‌ی خود بازیاب
 کافر از ترک شعار ملتیم
 بزم رندان حجازی بر شکست
 خنده‌زن کفر است بر اسلام ما
 رشته‌ی تسبیح از زنار ساخت
 سخره بهر کودکان کو شدند
 از صنم‌های هوس بتخانه‌ئی
 آه ازین سوداگران دین‌فروش
 از ضرورت‌های ملت بی‌خبر
 سینه‌ها از دولت دل مفلسانند
 اختبار* * ملت بیضا شکست
 مفتی دین مبین فتوی فروخت

چیست یاران بعد ازین تدبیر ما
 رخ سوی میخانه دارد پیر ما

الوقت سیف *

عالمی سرخوش ز تاک شافعی
 سیف بران وقت را نامیده است

سبز بادا خاک پاک شافعی
 فکر او کوکب ز گردون چیده است

* منظور یکی از تاء‌لیفات ابو‌عبدالله محمد بن شافعی مؤسس فرقه شافعی است.
 * * اختبار بمعنای آزمودن است.

من چه گویم سر این شمشیر چیست
صاحبش بالاتر از امید و بیم
سنگ از یک ضربت او تر شود
در کف موسی همین شمشیر بود
سینه‌ی دریای احمر چاک کرد
پنجه‌ی حیدر که خیرگیر بود
گردش گردون گردان دیدنی است
ای اسیر دوش و فردا درنگر
در گل خود تخم ظلمت کاشتی
باز با پیمانهای لیل و نهار
ساختی این رشته را زنار دوش
کیمیا بودی و مشت گل شدی
مسلمی؟ آزاد این زنار باش
تو که از اصل جهان آگه نهی
تا کجا در روز و شب باشی اسیر
این و آن پیداست از رفتار وقت
اصل وقت از گردش خورشید نیست
عیش و غم عاشور و هم عیداست وقت
وقت را مثل مکان گسترده‌ئی
ای جو بوم کرده از بستان خویش
وقت ما کو اول و آخر ندید
رنده از عرفان اصلش رنده‌تر

آب او سرمایه‌دار از زندگیست
دست او بیضاتر از دست کلیم
بحر از محرومی نم بر شود
کار او بالاتر از تدبیر بود
قلزمی را خشک مثل خاک کرد
قوت او از همین شمشیر بود
انقلاب روز و شب فهمیدنی است
در دل خود عالم دیگر نگر
وقت را مثل خطی پنداشتی
فکر تو پیمود طول روزگار
گشته‌ئی مثل بتان باطل‌فروش
سر حق زائیدی و باطل شدی
شمع بزم ملت احرار باش
از حیات جاودان آگه نهی
رمز وقت از لی معاله یاد گیر
زندگی سربست از اسرار وقت
وقت جاوید است و خور جاوید نیست
سر تاب ماه و خورشید است وقت
امتیاز دوش و فردا کرده‌ئی
ساختی از دست خود زندان خویش
از خیابان ضمیر ما دمید
هستی او از سحر تابنده‌تر

زندگی از دهر و دهر از زندگی است

لا تسبوا الدهر فرمان نبی است

تا شناسی امتیاز عید و حر
در دل حر یاوه گردد روزگار
روز و شب را می‌تند بر خویشان
خویش را بر روزگاران می‌تند

نکنه‌ئی می‌گویمت روس چودر
عید گردد یاوه در لیل و نهار
عید از ایام می‌بافد کفن
مرد حر خود را ز گل برمیکند

عبد چون طایر بدام صبح و شام
سینه‌ی آزاده‌ی چابک نفس
عبد را تحصیل حاصل فطرت است
از گران‌خیزی مقام او همان
دمدم نوآفرینی کار حر
فطرتش زحمت‌کش تکرار نیست
عبد را ایام زنجیر است و بس
همت حر با قضا گردد مشیر
رفته و آینده در موجود او
آمد از صوت و صدا پاک این سخن
گفتم و حرفم ز معنی شرمسار
زنده معنی چون به حرف آمد بمرد
نکته‌ی غیب و حضور اندر دل است

لذت پرواز بر جانش حرام
طایر ایام را گردد قفس
واردات جان او بی‌ندرت است
ناله‌های صبح و شام او همان
نغمه پیهم تازه ریزد تار حر
جاده‌ی او حلقه‌ی پرگار نیست
بر لب او حرف تقدیر است و بس
حادثات از دست او صورت‌پذیر
دیرها آسوده اندر زود او
در نمی‌آید به ادراک این سخن
شکوه‌ی معنی که با حرفم چه‌کار
از نفس‌های تو نار او فسرد
رمز ایام و مرور اندر دل است

نغمه‌ی خاموش دارد ساز وقت

غوطه در دل زن که بینی راز وقت

یاد ایامی که سیف روزگار
تخم دین در کشت دلها کاشتیم
ناخن ما عقده‌ی دنیا گشاد
از خم حق باده‌ی گلگون زدیم
ای می دیرینه در مینای تو
از غرور و نخوت و کبر و منی
جام ما هم زیب محفل بوده است
عصر نو از جلوه‌ها آراسته
کشت حق سیراب گشت از خون ما
عالم از ما صاحب تکبیر شد *

با توانادستی ما بود یار
پرده از رخسار حق برداشتیم
بخت این خاک از سجود ما گشاد
بر کهن میخانه‌ها شبخون زدیم
شیشه آب از گرمی صهبای تو
طعنه بر ناداری ما میزنی
سینه‌ی ما صاحب دل بوده است
از غبار پای ما برخاسته
حق پرستان جهان ممنون ما
از گل ما کعبه‌ها تعمیر شد

رزق خویش از دست ما تقسیم کرد
ما گدایان را بحشم کم مبین
کهنه پنداریم ما، خواریم ما
هر دو عالم را نگه داریم ما
با کسی عهد محبت بستهایم
وارث موسی و هارونیم ما
برقها دارد سحاب ما هنوز

حرف اقرا * حق بما تعلیم کرد
گرچه رفت از دست ما تاج و نگین
در نگاه تو زیان کاریم ما
اعتبار از لاله داریم ما
از غم امروز و فردا رسته‌ایم
در دل حق سر مکنونیم ما
مهر و مه روشن ز تاب ما هنوز

ذات ما آئینه ذات حق است

هستی مسلم ز آیات حق است

دعا

جان ما باشی و از ما می‌رمی
موت در راه تو محسود حیات
باز اندر سینه‌ها آباد شو
پخته‌تر کن عاشقان خام را
نرخ تو بالا و ناداریم ما
عشق سلمان و للال ارزان‌فروش
باز ما را فطرت سیماب ده
تا شود اعناق اعدا خاضعین **
ز آتش ما سوز غیر الله را
صد گره بر روی کار ما فتاد
همدم و بیگانه از یکدیگریم
باز آئین محبت تازه کن
کار خود با عاشقان خود سپار

ای چو جان اندر وجود عالمی
نغمه از فیض تو در عود حیات
باز تسکین دل ناشاد شو
باز از ما خواه ننگ و نام را
از مقدر شکوه‌ها داریم ما
از تهیدستان رخ زیبا مپوش
چشم بیخواب و دل بیتاب ده
آیتی بنما ز آیات مبین
کوه آتش خیز کن این گاه را
رشته‌ی وحدت جو قوم از دست داد
ما پریشان در جهان چون اختریم
باز این اوراق را شیرازه کن
باز ما را بر همان خدمت گمار

* اشاره به آیه شریفه اقرا، بسم ربك الذی خلق است .

** اشاره به آیه شریفه ان نشاترل علیهم من السما آیه فصللت اعناقهم لها خاضعین

رهروان را منزل تسلیم بخش قوت ایمان ابراهیم بخش

عشق را از شغل لا آگاه کن

آشنای رمز الا الله کن

منکه بهر دیگران سوزم چو شمع
 بام آن اشکی که باشد دلفروز
 کارمش در باغ و روید آتشی
 دل بدوش و دیده بر فرداستم
 "هرکسی از ظن خود شد یار من
 در جهان یارب ندیم من کجاست
 ظالم بر خود ستمها کرده‌ام
 شعله‌ئی غارت‌گر سامان هوش
 عقل را دیوانگی آموخته
 آفتاب از سوز او گردون مقام
 همچو شبنم دیده‌ی گریان شدم
 شمع را سوز عیان آموختم
 شعله‌ها آخر ز هر مویم دمید
 عندلیبیم از شررها دانه چید
 سینه‌ی عصر من از دل خالی است
 شمع را تنها تپیدن سهل نیست
 انتظار غمگساری تا کجا
 ای ز رویت ماه و انجم مستنیر
 این امانت بازگیر از سینه‌ام
 یا مرا یک همدم دیرینه ده
 موج در بحر است هم‌پهلوی موج
 بر فلک کوکب ندیم کوکبست
 روز پهلوی شب یلدا زند
 هستی جوئی بجوئی گم شود
 هست در هر گوشه‌ی ویرانه رقص

بزم خود را گریه آموزم چو شمع
 بیقرار و مضطر و آرام‌سوز
 از قبای لاله شوید آتشی
 در میان انجمن تنه‌استم
 از درون من نجست اسرار من
 نخل سینایم کلیم من کجاست
 شعله‌ئی را در بغل پرورده‌ام
 آتشی افکنده در دامان هوش
 علم را سامان هستی سوخته
 برقها اندر طواف او مدام
 تا امین آتش پنهان شدم
 خود نهران از چشم عالم سوختم
 از رگ اندیشه‌ام آتش چکید
 نغمه‌ی آتش مزاجی آفرید
 می‌تپد مجنون که محمل خالی است
 آه یک پروانه‌ی من اهل نیست
 جستجوی رازداری تا کجا
 آتش خود را ز جانم باز گیر
 خار جوهر برکش از آئینه‌ام
 عشق عالم‌سوز را آئینه ده
 هست با همدم تپیدن خوی موج
 ماه تابان سر بزبانوی شب است
 خویش را امروز بر فردا زند
 موجهی بادی بپوئی گم شود
 میکند دیوانه با دیوانه رقص

عالمی از بهر خویش آراستی
در میان محفلی تنهاستم
از رموز فطرت من محرمی
از خیال این و آن بیگانه‌ئی
بازبینم در دل او روی خویش

گرچه تو در ذات خود یکتاستی
من مثال لاله‌ی صحراستم
خواهم از لطف تو یاری همدمی
همدمی دیوانه‌ئی فرزانه‌ئی
تا بجان او سپارم هوی خویش

سازم از مشت گل خود پیکرش
هم صنم او را شوم هم آرزش

تمت

رموز بیخودی

جهد کن در بیخودی خود را بیاب
زودتر واللہ اعلم بالصواب
(مولانای روم)

پیشکش بحضور ملت اسلامیہ

منکر نتوان گشت اگر دم زخم از عشق
این نشئه بمن نیست اگر بادگری هست
(عرفی)

بر تو هر آغاز را انجام کرد
همگر دلها جگر چاکان تو
ای ز راه کعبه دور افتادهئی

ای ترا حق خاتم اقوام کرد
ای مثال انبیا پاکان تو
ای نظر بر حسن ترسا زادهئی

ای فلک مشت غبار کوی تو
 همچو موج آتش ته پا میروی
 رمز سوز آموز از پروانه‌ئی
 طرح عشق انداز اندر جان خویش
 خاطر من از صحبت ترسا گرفت
 هم‌نوا از جلوه‌ی اغیار گفت
 بر در ساقی جبین فرسود او
 من شهید تیغ ابروی توام
 از ستایش گستری بالاترم
 از سخن آئینه سازم کرده‌اند
 بار احسان برنتابد گردنم
 سخت کوشم مثل خنجر در جهان
 گرچه بحر موج من بیتاب نیست
 پرده‌ی رنگم شمیمی نیستم
 در شرار آباد هستی اخگر
 بر درت جانم نیاز آورده است
 ز آسمان آبگون یم می‌چکد
 من ز جو باریکتر می‌سازمش
 زانکه تو محبوب یار ماستی
 عشق تا طرح فغان در سینه ریخت
 مثل گل از هم شکافم سینه را
 تا نگاهی افکنی بر روی خویش

" ای تماشاگاه عالم روی تو "
 " تو کجا بهر تماشا میروی "
 در شرر تعمیر کن کاشانه‌ئی
 تازه کن با مصطفی پیمان خویش
 تا نقاب روی تو بالا گرفت
 داستان گیسو و رخسار گفت
 قصه‌ی مغزادگان پیمود او
 خاکم و آسوده‌ی کوی توام
 پیش هر دیوان فرو ناید سرم
 وز سکندر بی نیازم کرده‌اند
 در گلستان غنچه گردد دامنم
 آب خود می‌گیرم از سنگ گران
 بر کف من کاسه‌ی گرداب نیست
 صید هر موج نسیمی نیستم
 خلعتی بخشد مرا خاکسترم
 هدیه‌ی سوز و گداز آورده است
 بر دل گرم دمادم می‌چکد
 تا به صحن گلشنیت اندازمش
 همچو دل اندر کنار ماستی
 آتش او از دلم آئینه ریخت
 پیش تو آویزم این آئینه را
 می‌شوی زنجیری گیسوی خویش

باز خوانم قصه‌ی پارینه‌ات

تازه سازم داغهای سینه‌ات

خواستم از حق حیات محکمی
 عالم اندر خواب و من گریان بدم
 ورد من یاحی و یاقیوم بود
 تا ز راه دیده بیرون کردم

از پی قوم ز خود نامحرمی
 در سکوت نیم شب نالان بدم
 جانم از صبر و سکون محروم بود
 آرزویی داشتم خون کردم

از سحر در یوز شبنم تا کجا
با شب یلدا در آویزم چو شمع
دیگران را محفلی آراستم
هفته‌ام شرم‌نده‌ی آدینه نیست
جلوه‌ی آهی است گردآلوده‌ئی
نالہ در ابریشم عودم تپید
خونبهای حسرت گفتار عشق
شوخی پروانه بخشد خاک را
در گریبانش گل یک ناله بس
محشری بر خواب سرشارت زخم

سوختن چون لاله پیهم تا کجا
اشک خود بر خویش میریزم چو شمع
جلوه را افزودم و خود کاستم
یک نفس فرصت ز سوز سینه نیست
جانم اندر بیکر فرسوده‌ئی
چون مرا صبح ازل حق آفرید
نالہ‌ئی افشاگر اسرار عشق
فطرت آتش دهد خاشاک را
عشق را داغی مثال لاله بس
من همین یک گل بدستارت زخم

تا ز خاکت لاله‌زار آید پدید

از دمت باد بهار آید پدید

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

تمهید

در معنی ربط فرد و ملت

فرد را ربط جماعت رحمت است
تا توانی با جماعت یار باش
حرز جان کن گفته‌ی خیرالبشر
فرد و قوم آئینه‌ی یکدیگراند
فرد می‌گیرد ز ملت احترام
فرد تا اندر جماعت گم شود
ماید دار سیرت دیرینه او
وصل استقبال و ماضی ذات او
در دلش ذوق نمو از ملت است
پیکرش از قوم و هم جانش ز قوم
در زبان قوم گویا می‌شود
پخته‌تر از گرمی صحبت شود

جوهر او را کمال از ملت است
رونق هنگامه‌ی احرار باش
هست شیطان از جماعت دورتر
سلک و گوهر کپکشان و اختراند
ملت از افراد می‌یابد نظام
قطره‌ی وسعت طلب قلمز شود
رفته و آئینده را آئینه او
چون ابد لانتها اوقات او
احتساب کار او از ملت است
ظاهرش از قوم و پنهانش ز قوم
بر ره اسلاف پویا می‌شود
تا بمعنی فرد هم ملت شود

وحدت او مستقیم از کثرت است
 لفظ چون از بیت خود بیرون نشست
 برگ سبزی کز نهال خویش ریخت
 هر که آب از زمزم ملت نخورد
 فرد تنها از مقاصد غافل است
 قوم با ضبط آشنا گردانندش
 پا به گل مانند شمشادش کند

کثرت اندر وحدت او وحدت است
 گوهر مضمون بجیب خود شکست
 از بهاران تار امیدش گسیخت
 شعله‌های نغمه در عودش فسرد
 قوتش آشفته‌گی را مایل است
 نرم رو مثل صبا گردانندش
 دست و پا بندد که آزادش کند

چون اسیر حلقه‌ی آئین شود
 آهوی رم خوی او مشکین شود

تو خودی از بیخودی نشناختی
 جوهر نوربست اندر خاک تو
 عیشت از عیشش غم تو از غمش
 واحدست و برنمی‌تابد دوئی
 خویشدار و خویش‌باز و خویش‌ساز
 آتشی از سوز او گردد بلند
 فطرتش آزاد و هم زنجیری است
 خوگر پیکار پیهم دیدمش
 چون ز خلوت خویش را بیرون دهد
 نقش گیراندر دلش " او " می‌شود
 جبر قطع اختیارش می‌کند
 ناز تا ناز است کم خیزد نیاز
 در جماعت خودشکن گردد خودی

خویش را اندر گمان انداختی
 یک شاعش جلوه‌ی ادراک تو
 زنده‌ئی از انقلاب هر دمش
 من ز تاب او من استم تو توئی
 نازها می‌پرورد اندر نیاز
 این شرر بر شعله اندازد کمند
 جزو او را قوت کل گیری است
 هم خودی هم زندگی نامیدمش
 پای در هنگامه‌ی جلوت نهد
 "من" ز هم می‌ریزد و "تو" می‌شود
 از محبت مایه‌دارش می‌کند
 نازها سازد بهم خیزد نیاز
 تا ز گلبرگی چمن گردد خودی

" نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز
 گر نمی‌فهمی ز پیش ما گریز " *

* اشاره به یکی از اشعار مولانا حلال‌الدین بلخی است .

در معنی اینکه ملت از اختلاط افراد پیدا میشود و تکمیل

تربیت او از نبوت است

رشته‌ی این داستان سر در گم است
 از چمن او را چو گل چینیم ما
 حفظ او از انجمن آرائی است
 آتش آورد گاه زندگی
 سفته در یک رشته چون گوهر شوند
 مثل همکاران گرفتار همنند
 هستی کوکب ز کوکب محکمست
 مرغزار و دامن صحرا و تل
 ناگشوده غنچه‌ی پندار او
 نغمه‌اش در پرده ناپرداخته
 زخمه‌های آرزو ناخورده‌ئی
 می‌توان با پنبه چیدن باده‌اش
 سرد خون اندر رگ تاکش هنوز
 از گمان خود رمیدن پیشه‌اش
 فکر او زیر لب بامش هنوز
 هم ز باد تند می‌لرزد دلش
 پنجه در دامان فطرت کم زند
 هر چه از بالا فتد برداردش
 کو ز حرفی دفتری املا کند
 خاک را بخشد حیات تازه‌ئی
 هر متاعی ارج نو گیرد ازو
 محفلی رنگین ز یک ساغر کند
 تا دوئی میرد یکی پیدا شود

از چه رو بر بسته ربط مردم است
 در جماعت فرد را بینیم ما
 فطرتش وارفته‌ی یکتائی است
 سوزش در شاهراه زندگی
 مردمان خو گر بیکدیگر شوند
 در نبرد زندگی یار همنند
 محفل انجم ز جذب با هم است
 خیمه‌گاه کاروان کوه و جبل
 سست و بیجان تار و پود کار او
 ساز برق آهنگ او نخواست
 گوشمال جستجو ناخورده‌ئی
 نابسامان محفل نوزاده‌اش
 نودمیده سبزه‌ی خاکش هنوز
 منزل دیو و پری اندیشه‌اش
 تنگ میدان هستی خامش هنوز
 بیم جان سرمایه‌ی آب و گلش
 جان او از سخت‌کوشی رم زند
 هر چه از خود می‌دمد برداردش
 تا خدا صاحب‌دلی پیدا کند
 سازپردازی که از آوازه‌ئی
 ذره‌ی بی‌مایه ضو گیرد ازو
 زنده از یکدم دوصد پیکر کند
 دیده‌ی او می‌کشد لب جان دمد

رشتهاش کو بر فلک دارد سری
تازه انداز نظر پیدا کند
از تف او ملتی مثل سپند
یک شرر می افکند اندر دلش
نقش پایش خاک را بینا کند
عقل عریان را دهد پیرایه‌ئی
دامن خود میزند بر اخگرش
بندها از پا گشاید بنده را
گویدش تو بنده‌ئی دیگر نه‌ئی
تا سوی یک مدعایش می‌کشد

پارهای زندگی را همگری
گلستان در دشت و در پیدا کند
برجهد شورا فکن و هنگامه‌بند
شله‌ی درگیر می‌گردد گلش
ذره را چشمک‌زن سینا کند
بخشد این بی‌مایه را سرمایه‌ئی
هر چه غش باشد رباید از زرش
از خداوندان رباید بنده را
زین بتان بی‌زبان کمتر نه‌ئی
حلقه‌ی آئین بپایش می‌کشد

نکنه‌ی توحید باز آموزدش

رسم و آئین نیاز آموزدش

ارکان اساسی ملیه اسلامیة

رکن اول

توحید

پی به منزل برد از توحید عقل
کشتی ادراک را ساحل کجاست
دراتی الرحمن عبدا" مضر است
امتحانش از عمل باید ترا
زور ازو قوت ازو تمکین ازو
عاشقان را بر عمل قدرت دهد
خاک چون اکسیر گردد ارجمند
نوع دیگر آفریند بنده را
گرم تر از جرق خون اندر رگش
چشم می بیند ضمیر کائنات

در جهان کیف و کم گردید عقل
ورنه این بیچاره را منزل کجاست
اهل حق را رمز توحید از بر است
تا ز اسرار تو بنماید ترا
دین ازو حکمت ازو آئین ازو
عالمان را جلوه اش حیرت دهد
پست اندر سایه اش گردد بلند
قدرت او برگزیند بنده را
در ره حق تیزتر گردد تکش
بیم و شک میرد عمل گیرد حیات

چون مقام عبده محکم شود

کاسه‌ی دربوزه جام جم شود

ملت بیضا تن و جان لاله
 لاله سرمایهی اسرار ما
 حرفش از لب چون بدل آید همی
 نقش او گر سنگ گیرد دل شود
 چون دل از سوز غمش افروختیم
 آب دلها در میان سینه‌ها
 شعله‌اش چون لاله در رگهای ما
 اسود از توحید احمر می‌شود
 دل مقام خویشی و بیگانگی است
 ملت از یکرنگی دلهاستی
 قوم را اندیشه‌ها باید یکی
 جذبہ باید در سرشت او یکی
 گر نباشد سوز حق در ساز فکر
 ما مسلمانیم و اولاد خلیل (ع)
 با وطن وابسته تقدیر امم
 اصل ملت در وطن دیدن که چه
 بر نسب نازان شدن نادانی است
 ملت ما را اساس دیگر است
 حاضریم و دل بغایب بسته‌ایم
 رشته‌ی این قوم مثل انجم است
 تیر خوش پیکان یک کیشیم ما
 مدعای ما مال ما یکیست

ساز ما را پرده گردان لاله
 رشته‌اش شیرازهی افکار ما
 زندگی را قوت افزایش همی
 دل گر از یادش نسوزد گل شود
 خرمن امکان ز آهی سوختیم
 سوز او بگداخت این آئینه‌ها
 نیست غیر از داغ او کالای ما
 خویش فاروق * و ابوذر ** می‌شود
 شوق را مستی ز هم‌پیمانی است
 روشن از یک جلوه این سیناستی
 در ضمیرش مدعا باید یکی
 هم عیار خوب و زشت او یکی
 نیست ممکن این‌چنین انداز فکر
 از ابیکم گیر اگر خواهی دلیل
 بر نسب بنیاد تعمیر امم
 باد و آب و گل پرستیدن که
 حکم او اندر تن و تن فانی است
 این اساس اندر دل ما مضر است
 پس ز بند این و آن وارسته‌ایم
 چون نگه هم از نگاه ما گم است
 یک نما یک بین یک اندیشیم ما
 طرز و انداز خیال ما یکیست

ما ز نعمتهای او اخوان شدیم
 یک‌زبان و یکدل و یکجان شدیم

* فاروق مراد عمر خلیفه دوم مسلمین است .

** مراد ابوذر غفاری است که یکی از صحابه پیغمبر اکرم بود که بدست عثمان به ربذه تبعید شد ابوذر در اسلام یکی از مظاهر عدالت شمرده میشود .

در معنی این که یاء س و حزن و خوف ام الخبائث است و قاطع

حیات و توحید از اله این امراض خبیثه می کند

زندگانی محکم از لاتقنطو است
نامیدی زندگانی را سم است
گرچه الوندی ز پا می آردت
نامرادی بستهی دامان او
این دلیل سستی عنصر بود
روز روشن را شب یلدا کند
خشک گردد چشمهای زندگی
غم رگ جان را مثال نشتر است
از نبی تعلیم لاتحزن بگیر *
سرخوش از پیمانهی تحقیق کرد
در ره هستی تبسم بر لب است

گر خدا داری ز غم آزاد شو

از خیال بیش و کم آزاد شو

ورد لآخوف علیهم ** بایدت
قلب او لاتخف *** محکم شود
کاروان زندگی را رهزن است
همت عالی تاءمل کیش ازو
زندگی از خودنمائی بازماند
با دل لرزان و دست رعشه دار

مرگ را سامان ز قطع آرزوست
تا امید از آرزوی پیهام است
نامیدی همچو گور افشاردت
ناتوانی بندهی احسان او
زندگی را یاء س خواب آور بود
چشم جان را سرمه اش اعمی کند
از دمش میرد قوای زندگی
خفته با غم در ته یک چادر است
ای که در زندان غم باشی اسیر
این سبق صدیق را صدیق کرد
از رضا مسلم مثال کوکب است

قوت ایمان حیات افزایشت
چون کلیمی سوی فرعونی رود
بیم غیراله عمل را دشمن است
عزم محکم ممکنات اندیش ازو
تخم او چون در گلت خود را نشاند
فطرت او تنگتاب و سازگار

* اشاره به آیه شریفه لاتحزن الله معنا .

** اشاره به آیه شریفه لآخوف علیهم ولا هم یحزنون .

*** اشاره به آیه شریفه قل لاتحف انک انت الاعلی .

می‌ریاید از دماغ افکار را
 از خیابانت چو گل چیند ترا
 هم نگاهش مثل خنجر می‌فتد
 ورنه صد سیل است در دریای ما
 نرم از بیم است تار چنگ تو
 بر فلک از ناله آرد رستخیز
 اندرونش تیره مثل میم مرگ
 گوش او بزگیر اخبار حیات
 اصل او بیم است اگر بینی درست
 این همه از خوف می‌گیرد فروغ
 فتنه را آغوش مادر دامنش
 می‌شود خوشنود با ناسازگار

دزدد از پا طاقت رفتار را
 دشمنت ترسان اگر بیند ترا
 ضرب تیغ او قوی‌تر می‌فتد
 بیم چون بند است اندر پای ما
 بر نمی‌آید اگر آهنگ تو
 گوشتابش ده که گردد نغمه‌خیز
 بیم جاسوسی است از اقلیم مرگ
 چشم او برهمزن کار حیات
 هر شر پنهان که اندر قلب تست
 لایه و مکاری و کین و دروغ
 پرده‌ی زور و ریا پیراهنش
 زانکه از همت نباشد استوار

هر که رمز مصطفی فهمیده است

شرک را درخون مضمردیده‌است

محاورهٔ تیر و شمشیر

تیغ را در گرمی پیکار گفت
 ذوالفقار حیدر از اسلاف تو
 شام را بر سر شفق پاشیده‌ئی
 جنت الفردوس زیر سایهات
 هر کجا باشم سراپا آتشم
 نیک می‌بینم به توی سینه من
 فارغ از اندیشه‌های یاءس و بیم
 نیمه‌ئی از موج خون پوشانمش
 ظاهرش روشن ز نور باطن است

سر حق تیر از لب سوفار گفت
 ای پریها جوهر اندر قاف تو
 قوت بازوی خالد * دیده‌ئی
 آتش قهر خدا سرمایهات
 در هوایم یا میان ترکشم
 از کمان آیم چو سوی سینه من
 گر نباشد در میان قلب سلیم
 چاک‌چاک از نوک خود گردانمش
 ور صفای او ز قلب مؤمن است

* اشاره به خالد سردار مشهور صدر اسلام است.

از تف او آب گردد جان من
همچو شبنم می چکد پیکان من

حکایت شیر و شهنشاه عالمگیر رحمه الله علیه

اعتبار دودمان گورگان
احترام شرع پیغمبر ازو
ترکش ما را خدنگ آخرین
باز اندر فطرت دارا دمید
ملت ما از فساد ایمن نبود
آن فقیر صاحب شمیر را
بهر تجدید یقین ماء مور کرد
شمع دین در محفل ما برفروخت
وسعت ادراک او نشناختند
چون براهیم اندرین بتخانه بود

شاه عالمگیر گردون آستان
پایه‌ی اسلامیان برتر ازو
در میان کارزار کفر و دین
تخم الحادی که اکبر * پرورید
شمع دل در سینه‌ها روشن نبود
حق گزید از هند عالمگیر را
از پی احیای دین ماء مور کرد
برق تیغش خرمن الحاد سوخت
کورذوقان داستانها ساختند
شعلهی توحید را پروانه بود

در صف شاهنشهان یکتاستی

فقر او از تربتش پیداستی

آن سپهدار و شهنشاه و فقیر
با پرستاری وفا اندیشه‌ئی
طایران تسبیح‌خوان بر هر شجر
خیمه برزد در حقیقت از مجاز
از خروش او فلک لرزنده گشت
پنجه عالمگیر را زد بر کمر
شرزه شیری را شکم از هم درید
شیر قالین کرد شیر بیشه را

روزی آن زیبنده‌ی تاج و سریر
صبحگاهان شد به سیر بیشه‌ئی
سرخوش از کیفیت باد سحر
شاه رمز آگاه شد محو نماز
شیر نر آمد پدید از طرف دشت
بوی انسان دادش از انسان خبر
دست شه نادیده خنجر برکشید
دل بخود راهی نداد اندیشه را

* اشاره است به اکبر پادشاه هند که سعی میکرد بین اسلام و هندوئیسم آشتی برقرار کند و از تلفیق این دو دینی تازه بسازد.

بود معراجش نماز با حضور
 دارد اندر سینه‌ی مؤمن وطن
 پیش باطل از نعم برجاستی
 شاهی را محملی آور بدست
 دام گستر از نیاز و ناز گیر
 رو به حق باش و شیری پیشه کن

باز سوی حق رمید آن ناصبور
 این چنین دل خودنما و خودشکن
 بنده‌ی حق پیش مولا لاستی
 تو هم ای نادان دلی آور بدست
 خویش را درباز و خود را بازگیر
 عشق را آتش زن اندیشه کن

خوف حق عنوان ایمان است وبس

خوف غیر از شرک پنهان است وبس

رکن دوم

رسالت

انبیا را نقش پای او دلیل
 داشت در دل آرزوی ملتی
 تا پیام طهرابیتی * شنید
 طائفان را خانه‌ئی بنیاد کرد
 صورت کار بهار ما نشست
 وز رسالت در تن ما جان دمید
 از رسالت مصرع موزون شدیم
 از رسالت دین ما آئین ما
 جزو ما از جزو ما لاینفک است
 از رسالت حلقه گرد ما کشید
 مرکز او وادی بطحاستی
 اهل عالم را پیام رحمتیم
 مثل موج از هم نمیریزم ما
 نعره‌زن مانند شیران در اجم
 بنگری با دیده‌ی تصدیق اگر

تارک آفل براهیم خلیل
 آن خدای لم یزل را آیتی
 جوی اشک از چشم بیخوابش چکید
 بهر ما ویرانه‌ئی آباد کرد
 تا نهال تب علینا غنچه بست
 حق تعالی پیکر ما آفرید
 حرف بی‌صوت اندرین عالم بدیم
 از رسالت در جهان تکوین ما
 از رسالت صد هزار ما یک است
 آن که شائن اوست یهدی من یرید
 حلقه‌ی ملت محیط افزاستی
 ما ز حکم نسبت او ملتیم
 از میان بحر او خیزیم ما
 امتش در حرز دیوار حرم
 معنی حرفم کنی تحقیق اگر

* اشاره به آیه شریفه وعهدنا الی ابراهیم و اسمعیل ان طهرابیتی للطائفین والعاکفین
 والرکع السجود

قوت قلب وجگر گردد نبی
 قلب مؤمن را کتابش قوت است
 دامنش از دست دادن مردن است
 زندگی قوم از دم او یافت است
 فرد از حق ملت از وی زنده است
 از رسالت هم‌نوا گشتیم ما
 کثرت هم مدعا وحدت شود
 زنده هر کثرت ز بند وحدت است
 دین فطرت از نبی آموختیم
 این گهر از بهر بی‌پایان اوست
 تا نه این وحدت ز دست ما رود
 پس خدا بر ما شریعت ختم کرد
 رونق از ما محفل ایام را
 خدمت ساقی‌گری با ما گذاشت
 لانبی بعدی ز احسان خداست
 قوم را سرمایهی قوت ازو
 حق‌تعالی نقش هر دعوی شکست

از خدا محبوب‌تر گردد نبی
 حکمتش حبل‌الورید ملت است
 چون گل از باد خزان افسردنست
 این سحر از آفتابش تافت است
 از شعاع مهر او تابنده است
 هم نفس هم مدعا گشتیم ما
 پخته چون وحدت شود ملت شود
 وحدت مسلم ز دین فطرت است
 در ره حق مشعلی افروختیم
 ما که یکجانیم از احسان اوست
 هستی ما با ابد همدم شود
 بر رسول ما رسالت ختم کرد
 او رسل را ختم و ما اقوام را
 داد ما را آخرین جامی که داشت
 پرده‌ی ناموس دین مصطفی است
 حفظ سر وحدت ملت ازو
 تا ابد اسلام را شیرازه بست

دل ز غیر اله مسلمان بر کند

نعره‌ی لا قوم بعدی می‌زند

در معنی این که مقصود رسالت محمدیه تشکیل و تاء سیس حریت

و مساوات و اخوت بنی‌نوع آدم است

بود انسان در جهان انسان‌پرست
 سطوت کسری و قیصر رهزنش
 کاهن و پاپا و سلطان و امیر
 صاحب اورنگ و هم پیر کنشت

ناکس و نابود مند و زیردست
 بندها در دست و پا و گردنش
 بهر یک نخچیر صد نخچیر گیر
 باج بر کشت خراب او نوشت

بهر این صید زبون دامی بدوش
 خرمش مغزاده با آتش سپرد
 نغمه‌ها اندر نی او خون شده
 بندگان را مسند خاقان سپرد
 کوهکن را پایه‌ی پرویز داد
 خواجگی از کارفرمایان ربود
 نوع انسان را حصار تازه بست
 بنده را باز از خداوندان خرید
 مرگ آتشخانه و دیر و شمن
 این می نوشین چکید از تاک او
 چشم در آغوش او وا کرده است
 امتی گیتی‌گشائی آفرید
 بر چراغ مصطفی پروانه‌ئی
 ذره‌اش شمع حریم آفتاب
 کعبه‌ها بت‌خانه‌های چین شده
 اکرم * او نزد حق اتقای او
 حریت سرمایه‌ی آب و گلش
 در نهاد او مساوات آمده
 پخته از قالوا بلی پیمان او

در کلیسا اسقف رضوان‌فروش
 برهن گل از خیابانش ببرد
 از غلامی فطرت او دون شده
 تا امینی حق بحقداران سپرد
 شعله‌ها از مرده خاکستر گشاد
 اعتبار کار بندگان را فزود
 قوت او هر کهن پیکر شکست
 تازه جان اندر تن آدم دمید
 زادن او مرگ دنیای کهن
 حریت زاد از ضمیر پاک او
 عصر نو کاین صد چراغ آورده است
 نقش نو بر صفحه‌ی هستی کشید
 امتی از ماسوا بیگانه‌ئی
 امتی از گرمی حق سینه‌تاب
 کائنات از کیف او رنگین شده
 مرسلان و انبیا آبای او
 کل مؤمن اخوه اندر دلش
 ناشکیب امتیازات آمده
 همچو سرو آزاد فرزندان او

سجده‌ی حق گل بسیمایش زده

ماه و انجم بوسه بر پایش زده

حکایت بوعبید و جابان در معنی اخوت اسلامیہ

قائدی از قائدان یزدجرد **

شد اسیر مسلمی اندر نبرد

* اشاره به آیه شریفه ان اکرمکم عندالله اتقیکم .

** اشاره به آخرین پادشاه ساسانی که بدست آسیابانی یقتل رسید .

حیلہ جو و پرفن و مکار بود
هم ز نام خود خیردارش نکرد
چون مسلمانان امان بخشی مرا
گفت خونت ریختن بر من حرام
آتش اولاد ساسان خاک شد
میر سربازان ایران است او
از فریب او سخن آراستند
در وغا عزمش ز لشکر بی نیاز
تار چنگیم و یک آهنگیم ما
گرچه از حلق بلال و قنبر است
صلح و کینش صلح و کین ملت است
عهد ملت می شود پیمان فرد
مسلمی او را امان بخشوده است *

گبر باران دیده و عیار بود
از مقام خود خیردارش نکرد
گفت می خواهم که جان بخشی مرا
کرد مسلم تیغ را اندر نیام
چون درفش کاویانی * چاک شد
آشکارا شد که جابان است او
قتل او از میر عسکر خواستند
بوعبید آن سید فوج حجاز
گفت ای یاران مسلمانیم ما
نعره ی حیدر نوای بوذر است
هر یکی از ما امین ملت است
ملت از گردد اساس جان فرد
گرچه جابان دشمن ما بوده است

خوان اوای معشر خیرالانام

بر دم تیغ مسلمانان حرام

حکایت سلطان مراد و معمار در معنی مساوات اسلامیہ

در فن تعمیر نام او بلند
مسجدی از حکم سلطان مراد
خشمگین گردید از تقصیر او
دست آن بیچاره از خنجر برید

بود معماری ز اقلیم خجند
ساخت آن صنعتگر فرهادزاد
خوش نیامد شاه را تعمیر او
آتش سوزنده از چشمش چکید

* درفش کاویانی اشاره به داستانی از کتاب خداینامه و شاهنامه فردوسی است که کاوه آهنگر ضحاک ستمگر را از تخت بریز آورد و فریدون را بر تخت نشاند و از آن زمان درفش کاویانی یکی از علائم جنگی ایران شد.

* اشاره به فرمان رسول اکرم در مدینه که فرمود هر مهاجر باید با یکی از انصار عهد اخوت و برادری ببندد و این بیشک عالیترین نشان برادری در اسلام است.

پیش قاضی ناتوان و زار رفت
داستان جور سلطان باز گفت
حفظ آئین محمد کار تو
قطع کن از روی قرآن دعویم
کرد شه را در حضور خود طلب
پیش قاضی چون خطاکاران رسید
عارض او لاله‌ها اندوخته
یک طرف شاهنشاه گردون فری
اعتراف از جرم خود آورده‌ام
زندگی گیرد باین قانون ثبات
خون شه رنگین‌تر از معمار نیست
دست خویش از آستین بیرون کشید
آیهء بالعدل والاحسان خواند
از برای مصطفیٰ بخشیدمش
سطوت آئین پیغمبر نگر

جوی خون از ساعد معمار رفت
آن هنرمندی که دستش سنگ سفت
گفت ای پیغام حق گفتار تو
سفته گوش سطوت شاهان نیم
قاضی عادل بدنجان خسته‌لب
رنگ شه از هیبت قرآن پرید
از خجالت دیده بر پا دوخته
یک طرف فریادی دعوی‌گری
گفت شه از کرده خجالت برده‌ام
گفت قاضی فی‌القصاص آمد حیوه
عبد مسلم کمتر از احرار نیست
چون مراد این آیه‌ی محکم شنید
مدعی را تاب خاموشی نماند
گفت از بهر خدا بخشیدمش
یافت موری بر سلیمانی ظفر

پیش قرآن بنده و مولا یکی است
بوریا و مسند دیبا یکی است

در معنی حریت اسلامیة و سر حادثهء کربلا *

گردنش از بند هر معبود رست
عشق را ناممکن ما ممکن است
پاک‌تر چالاک‌تر بیباک‌تر
عشق چوگان باز میدان عمل
عقل مکار است و دامی میزند
عشق را عزم و یقین لاینفک است

هر که پیمان با هوالموجود بست
موء من از عشق است و عشق از موء منست
عقل سفاک است و او سفاک‌تر
عقل در پیچاک اسباب و علل
عشق صید از زور بازو افکند
عقل را سرمایه از بیم و شک است

* اشاره به حادثه کربلا و شهادت امام حسین علیه‌السلام است.

آن کند تعمیر تا ویران کند
 عقل چون باد است ارزان در جهان
 عقل محکم از اساس چون و چند
 عقل می گوید که خود را پیش کن
 عقل با غیر آشنا از اکتساب
 عقل گوید شاد شو آباد شو
 عقل را آرام جان حریت * است
 آن شنیدستی که هنگام نبرد
 آن امام عاشقان پور بتول
 اللهم بای بسماله پدر
 بهر آن شهزاده‌ی خیر الملل
 سرخرو عشق غیور از خون او
 در میان امت کیوان جناب
 موسی و فرعون و شبیر و یزید
 زنده حق از قوت شبیری است
 چون خلافت رشته از قرآن گسیخت
 خاست آن سر جلوه‌ی خیرالامم
 بر زمین کربلا بارید و رفت
 تا قیامت قطع استبداد کرد
 بهر حق درخاک و خون گردیده است
 مدعایش سلطنت بودی اگر
 دشمنان چون ریگ صحرا لاتعد
 سر ابراهیم و اسمعیل بود
 عزم او چون کوهساران استوار

این کند ویران که آبادان کند
 عشق کمیاب و بهای او گران
 عشق عربان از لباس چون و چند
 عشق گوید امتحان خویش کن
 عشق از فضل است و با خود در حساب
 عشق گوید بنده شو آزاد شو
 ناقداش را ساربان حریت است
 عشق با عقل هوس پرور چکرد
 سرو آزادی ز بستان رسول
 معنی ذبح عظیم آمد پسر
 دوش ختم المرسلین نعم الجمل
 شوخی این مصرع از مضمون او
 همچو حرف قل هواله در کتاب
 این دو قوت از حیات آید پدید
 باطل آخر داغ حسرت میری است
 حریت را زهر اندر کام ریخت
 چون سحاب قبله باران در قدم
 لاله در ویرانها کارید و رفت
 موج خون او چمن ایجاد کرد
 پس بنای لاله * * گردیده است
 خود نکردی با چنین سامان سفر
 دوستان او به یزدان هم عدد
 یعنی آن اجمال را تفصیل بود
 پایدار و تندسیر و کامکار

* بیشترین چیزی که در این مورد میتوان گفت این است که این قیام برعلیه ستم و
 بیای دین و آزادی بوده است.

** اشاره به این سخن معروف خواجه معین الدین چشتی: "حقا که بنای لاله هست حسین"

تیغ بهر عزت دین است و بس
ماسواله را مسلمان بنده نیست
خون او تفسیر این اسرار کرد
تیغ لا چون از میان بیرون کشید
نقش الاله بر صحرا نوشت
رمز قرآن از حسین آموختیم
شوکت شام و فر بغداد رفت
تار ما از زخمهاش لرزان هنوز

ای صبا ای بیک دورافتادگان

اشک ما بر خاک پاک او رسان

در معنی این که چون ملت محمدیه مؤسس بر توحید و رسالت

است پس نهایت مکانی ندارد

جوهر ما با مقامی بسته نیست
هندی و چینی سفال جام ماست
قلب ما از هند و روم و شام نیست
پیش پیغمبر جو کعب پاکزاد
در ثنائش گوهر شبتاب سفت
آن مقامش برتر از چرخ بلند
گفت سیف من سیوف الله گو
همچنان آن رازدان جزو و کل
گفت با امت " ز دنیای شما *
گر ترا ذوق معانی رهنماست

باده‌ی تندش بجای بسته نیست
رومی و شامی گل اندام ماست
مرز بوم او بجز اسلام نیست
هدیه‌ی آورد از بانست سعاد
سیف مسلول از سیوف‌الهند گفت
نامدش نسبت باقلیمی پسند
حق‌پرستی جز براه حق مپو
گرد پایش سرمه‌ی چشم رسل
دوستدارم طاعت و طیب و نسا "
نکته‌ئی پوشیده در حرف شماست

* اشاره به روایتی است از پیغمبر اکرم که فرمود ۳ چیز مرا خوش می‌آید - نماز - بوی

یعنی آن شمع شبستان وجود
جلوه‌ی او قدسیان را سینه‌سوز
من ندانم مرز و بوم او کجاست
این عناصر را جهان ما شمرد
زانکه ما از سینه جان گم کرده‌ایم
مسلم استی دل باقلیمی میند
می‌نگنجد مسلم اندر مرز و بوم

بود در دنیا و از دنیا نبود
بود اندر آب و گل آدم هنوز
این قدر دائم که با ما آشناست
خویشتن را میهمان ما شمرد
خویش را در خاکدان گم کرده‌ایم
گم مشو اندر جهان چون و چند
در دل او یاوه گردد شام و روم

دل بدست آور که در پهنای دل

می‌شود گم این سرای آب و گل

عقده‌ی قومیت مسلم گشود
حکمتش یک ملت گیتی‌نورد
تا ز بخششهای آن سلطان دین
آنکه در قرآن خدا او را ستود
دشمنان بی‌دست و پا از هیبتش
پس چرا از مسکن آبا گریخت
قصه‌گویان حق ز ما پوشیده‌اند
هجرت آئین حیات مسلم است
معنی او از تنگ آبی رم است
بگذر از گل گلستان مقصود تست
مهر را آزاده رفتن آبروست
همچو جو سرمایه از باران خواه
بود بحر تلخ‌رو یک ساده دشت
بایدت آهنک تسخیر همه
صورت ماهی به بحر آباد شو
هر که از قید جهات آزاد شد
بوی گل از ترک گل جولانگرت

از وطن آقای ما هجرت نمود
بر اساس کلمه‌ئی تعمیر کرد
مسجد ما شد همه روی زمین
* آن که حفظ جان او موعود بود
لرزه بر تن از شکوه فطرتش
تو گمان داری که از اعدا گریخت
معنی هجرت غلط فهمیده‌اند
این ز اسباب ثبات مسلم است
ترک شبنم بهر تسخیر یم است
این زیان پیرایه بند سود تست
عرصه‌ی آفاق زیر پای اوست
بیکران شو در جهان پایان خواه
ساحلی ورزید و از شرم آب گشت
تا تو می‌باشی فرا گیر همه
یعنی از قید مقام آزاد شو
چون فلک در ششجهت آباد شد
در فراخای چمن خودگسترست

ای که یک جا در چمن انداختی مثل بلبل با گلی درساختی
چون صبا بار قبول از دوش گیر گلشن اندر حلقه‌ی آغوش گیر
از فریب عصر نوهشیار باش
ره فتد ای راهرو هشیار باش

در معنی این که وطن اساس ملت نیست

بر وطن تعمیر ملت کرده‌اند
نوع انسان را قبائل ساختند
تا اهلوا قومهم دارالبوار
تلخی پیکار بار آورده است
آدمی از آدمی بیگانه شد
آدمیت گم شد و اقوام ماند
این شجر در گلشن مغرب گرفت
شعله‌ی شمع کلیسائی فسرده
مهره‌ها از کف برون افشاندی
نقد آئین چلیپا وازده
مرسلی از حضرت شیطان رسید
سرمه‌ی او دیده‌ی مردم شکست
در گل ما دانه‌ی پیکار کشت
حق ز تیغ خامه‌ی او لخت‌لخت
بست نقش تازه‌ئی اندیش‌هاش
فکر او مذموم را محمود ساخت
نقد حق را بر عیار سود زد
حیله‌اندازی فنی گردیده است

آن چنان قطع اخوت کرده‌اند
تا وطن را شمع محفل ساختند
جنتی جستند در بئس‌القرار
این شجر جنت ز عالم برده است
مردمی اندر جهان افسانه شد
روح از تن رفت و هفت اندام ماند
سیاست مسند مذهب گرفت
قصه‌ی دین مسیحائی فسرده
اسقف از بی‌طاقتی درمانده‌ئی
قوم عیسی بر کلیسا پا زده
دهریت چون جامه‌ی مذهب درید
آن فلارنساوی * باطل‌پرست
نسخه‌ئی بهر شهنشاهان نوشت
فطرت او سوی ظلمت برده رخت
بتگری مانند آزر پیش‌هاش
مملکت را دین او معبود ساخت
بوسه تا بر پای این معبود زد
باطل از تعلیم او بالیده است

* منظور از مرد فلورانسی ماکیاول است که کتابی به‌نام ادیب شهریار که راه و رسم شهریاران را در آن باز می‌گوید و معتقد است هدف وسیله را توجیه می‌کند.

طرح تدبیر زبون فرجام ریخت

این خسک در جاده‌ی ایام ریخت

شب بچشم اهل عالم چیده است

مصلحت تزویر را نامیده است

در معنی اینکه ملت محمدیه نهایت زمانی هم ندارد که دوام این

ملت شریفه موعود است

رستخیز غنچه و گل دیده‌ئی
از زمین یک شهر انجم خاسته
از سرود آب جو خوابیده‌ئی
گیردش باد نسیم اندر کنار
از چمن مانند بو بیرون رود
قطره‌ی شبنم رسید و بو رمید
کم نسازد رونق فصل بهار
محفل گلپای خندانش همان
از گل و سرو و سمن باقی‌تر است
کم نگردد از شکست گوهری
جام صد روز از خم ایام رفت
دوشها خون گشت و فردا باقی است
هست تقویم امم پاینده‌تر
فرد رهگیر است و ملت قائم است
سنت مرگ و حیاتش دیگر است
قوم زاید از دل صاحب دلی
قوم را صد سال مثل یک نفس
زنده قوم از حفظ ناموس کهن
مرگ قوم از ترک مقصود حیات
از اجل فرمان پذیرد مثل فرد

در بهاران جوش بلبل دیده‌ئی
چون عروسان غنچه‌ها آراسته
سبزه از اشک سحر شوئیده‌ئی
غنچه‌ئی برمی‌دمد از شاخسار
غنچه‌ئی از دست گلچین خون شود
بست قمری آشیان بلبل پرید
رخصت صد لاله‌ی ناپایدار
از زیان گنج فراوانش همان
فصل گل از نسترن باقی‌تر است
کان گوهرپروری گوهرگری
صبح از مشرق ز مغرب شام رفت
بادها خوردند و صهبا باقی است
همچنان از فردهای پی سپر
در سفر یار است و صحبت قائم است
ذات او دیگر صفاتش دیگر است
فرد برمی‌خیزد از مشیت گلی
فرد پور شصت و هفتاد است و بس
زنده فرد از ارتباط جان و تن
مرگ فرد از خشکی رود حیات
گرچه ملت هم بمیرد مثل فرد

اصلش از هنگامه‌ی قالوا بلی ست
 استوار از نحن نزلناستی
 از دوام او دوام ذاکر است
 از فسردن این چراغ آسوده است
 امتی محبوب هر صاحب‌دلی
 از نیام آرزوهای خلیل
 غیر حق سوزد ز برق پیهمش
 حافظ رمز کتاب و حکمتیم
 در بغل یک فتنه‌ی تاتار داشت
 بر سر ما آزمود آن فتنه را
 کشته‌ی تیغ نگاهش محشری
 صبح امروزی نزاید دوش او
 دید بغداد آنچه رو ماهم ندید
 زان نوآئین کهن‌پندار پرس
 شعله‌های او گل دستار کیست؟
 هم به مولا نسبت ابراهیمی است
 نار هر نمرود را سازیم گل
 چون بیابان ما رسد گردد بهار
 آن جهانگیری جهان‌داری نماند
 رونق خمخانه‌ی یونان شکست
 استخوان او ته اهرام ماند
 ملت اسلامیان بودست و هست
 امتزاج سالمات عالم است
 از شرار لاله تابنده است

امت مسلم ز آیات خداست
 از اجل این قوم بی‌پرواستی
 ذکر قائم از قیام ذاکر است
 تا خدا ان یطفئوا فرموده است
 امتی در حق‌پرستی کاملی
 حق برون آورد این تیغ اصیل
 تا صداقت زنده گردد از دمش
 ما که توحید خدا را حجتیم
 آسمان با ما سر پیکار داشت
 بندها از پا گشود آن فتنه را
 فتنه‌ئی پامال راهش محشری
 خفته صد آشوب در آغوش او
 سطوت مسلم بخاک و خون تپید *
 تو مگر از چرخ کج رفتار پرس
 آتش تاتاریان گلزار کیست؟
 زانکه ما را فطرت ابراهیمی است
 از ته آتش براندازیم گل
 شعله‌های انقلاب روزگار
 رومیان را گرم بازاری نماند
 شیشه‌ی ساسانیان در خون نشست
 مصر هم در امتحان ناکام ماند
 در جهان بانگ اذان بودست و هست
 عشق آئین حیات عالم است
 عشق از سوز دل ما زنده است

گرچه مثل غنچه دلگیریم ما

گلستان میرد اگر میریم ما

* اشاره به حمله مغول به ایران و ستم آنان بر مسلمانان.

در معنی اینکه نظام ملت غیر از آئین صورت نبندد و آئین

ملت محمدیه قرآن است

ملتی را رفت چون آئین ز دست
 هستی مسلم ز آئین است و بس
 برگ گل شد چون ز آئین بسته شد
 نغمه از ضبط صدا پیداستی
 در گلوی ما نفس موج هواست
 تو همی دانی که آئین تو چیست؟
 آن کتاب زنده قرآن حکیم
 نسخه‌ی اسرار تکوین حیات
 حرف او را ریب نی تبدیل نی
 پخته‌تر سودای خام از زور او
 می‌برد پابند و آزاد آورد
 نوع انسان را پیام آخرین
 ارج می‌گیرد ازو نارجمند
 رهنان از حفظ او رهبر شدند
 دشت‌پیمایان ز تاب یک چراغ
 آنکه دوش کوه بارش برنتافت
 بنگر آن سرمایه‌ی آمال ما
 آن جگرتاب بیابان کم‌آب
 خوشتر از آهو رم جمازه‌اش
 رخت‌خواب افکنده در زیر نخیل
 دشت سیر از بام و در ناآشنا
 تا دلش از گرمی قرآن تپید
 خواند ز آیات مبین او سبق

مثل خاک اجزای او از هم شکست
 باطن دین نبی این است و بس
 گل ز آئین بسته شد گلدسته شد
 ضبط چون رفت از صدا غوغاستی
 چون هوا پابند نی گردد نواست
 زیر گردون سر تمکین تو چیست؟
 حکمت او لایزال است و قدیم
 بی‌ثبات از قوتش گیرد ثبات
 آیداش شرمنده‌ی تاءویل نی
 درفتد یا سنگ جام از زور او
 صیدبندان را بفریاد آورد
 حامل او رحمه للعالمین
 بنده را از سجده می‌سازد سربلند
 از کتابی صاحب دفتر شدند
 صد تجلی از علوم اندر دماغ
 سطوت او زهره‌ی گردون شکافت
 گنجد اندر سینه‌ی اطفال ما
 چشم او احمر ز سوز آفتاب
 گرم چون آتش دم جمازه‌اش
 صبحدم بیدار از بانگ رحیل
 هرزه گردد از حضر ناآشنا
 موج بیتابش چو گوهر آرمید
 بنده آمد خواجه رفت از پیش حق

مسند جم گشت پاننداز او
صد چمن از یک گلش انگیختند
شیوه‌های کافری زندان تو
جاده‌پیمای الی شیء نکر *
نیست ممکن جز بقرآن زیستن
از شراب نغمه‌ی قوال ** مست
درنمی‌سازد بقرآن محفلش
فقر او از خانقاهان باج‌گیر
معنی او پست و حرف او بلند
با ضعیف و شاذ و مرسل کار او

از جهانبانی نوازد ساز او
شهرها از گرد پایش ریختند
ای گرفتار رسوم ایمان تو
قطع کردی امر خود را در زبیر
گر تو می‌خواهی مسلمان زیستن
صوفی پشمینه‌پوش حال مست
آتش از شعر عراقی در دلش
از کلاه و بوریا تاج و سریر
واعظ دستان‌زن افسانه‌بند
از خطیب و دیلمی گفتار او

از تلاوت بر تو حق دارد کتاب

تو ازو گامی که می‌خواهی بیاب

در معنی اینکه در زمانه انحطاط تقلید از اجتهاد اولیتر است

طبع ناپروای او آفت‌گر است
شاخسار زندگی بی‌نم ازو
ساز ما را از نوا بیگانه کرد
نور و نار لاله از سینه برد
ملت از تقلید می‌گیرد ثبات
معنی تقلید ضبط ملت است
از شجر مگسل بامید بهار
حافظ جوی کم‌آب خویش باش
باز در آغوش طوفان‌پروری

عهد حاضر فتنه‌ها زیر سراسر است
بزم اقوام کهن بر هم ازو
جلوه‌اش ما را ز ما بیگانه کرد
از دل ما آتش دیرینه برد
مضمحل گردد چو تقویم حیات
راه آبا رو که این جمعیت است
در خزان ای بی‌نصیب از برگ و بار
بحر گم کردی زیان‌اندیش باش
شاید از سیل قهستان برخورداری

* اشاره به آیه شریفه یوم یدع الداع الی شی منکر .

** قوال مقصود کسی است که با رقص و سرودش مجلس را جلوه می‌بخشد و در بین صوفیان بسیار معمول است .

پیکرت دارد اگر جان بصیر
گرم و سرد روزگار او نگر
خون گران سیر است در رگهای او
پنجه‌ی گردون چو انگورش فشرد
از نوای آتشینش رفت سوز
زانکه چون جمعیتش از هم شکست
ای پریشان محفل دیرینهات
نقش بر دل معنی توحید کن
اجتهاد اندر زمان انحطاط
زاجتهاد عالمان کم‌نظر
عقل آبایت هوس فرسوده نیست
فکرشان رسید همی باریک‌تر
ذوق جعفر کاوش رازی نماند
تنگ بر ما رهگذار دین شداست
ای که از اسرار دین بیگانه‌ئی
من شنیدستم ز نباض حیات
از یک آئینی مسلمان زنده است
ما همه خاک و دل آگاه اوست

عبرت از احوال اسرائیل گیر
سختی جان نزار او نگر
سنگ صد دهلیز و یک سیمای او
یادگار موسی و هارون نمرد *
لیکن اندر سینه دم دارد هنوز
جز براه رفتگان محمل نه‌بست
مرد شمع زندگی در سینفات
چارهی کار خود از تقلید کن
قوم را برهم همی پیچد بساط
اقتدا بر رفتگان محفوظ‌تر
کار پاکان از غرض آلوده نیست
ورع‌شان با مصطفی نزدیک‌تر
آبروی ملت تازی نماند
هر لثیمی رازدار دین شداست
با یک آئین ساز اگر فرزانه‌ئی
اختلاف تست مقراض حیات
پیکر ملت ز قرآن زنده‌است **
اعتصامش کن که حبل‌الله اوست

* مولانا در این قسمت سرسختی و پایداری قوم یهود را در مقابل فرعون و حوادث زمانه می‌ستاید در اینجا دانشمند محترم آقای احمد سروش طوری از استقلال قوم یهود و کشورش صحبت می‌کند که خدای ناکرده اگر اقبال را شناسیم فکر می‌کنیم او از طرفداران بوجود آمدن اسرائیل است در حالیکه اقبال یکی از کسانیست که برعلیه زور و ستم قد برافراشت و یکی از کسانیست که در اوائل بوجود آمدن مسئله صهیونیسم با آن مخالفت میکرده است .

** اشاره اقبال در اینجا وحدت و یکپارچگی مسلمانان است و کنار گذاشتن نفاق و ماءخذ و مبنا قرار دادن قرآن کریم .

چون گهر در رشته‌ی او سفته شو
ورنه مانند غبار آشفته شو

در معنی این که پختگی سیرت ملیه از اتباع آئین الهیه است

غیر ضو در باطن گوهر مجو
ظاهرش گوهر بطونش گوهر است
اصل سنت جز محبت هیچ نیست
پخته‌تر از وی مقامات یقین
از نظام محکمی خیزد دوام
هم عصا و هم ید بیضاستی
شرع آغاز است و انجام است شرع
با تو گویم نکته‌ی شرع مبین
با مسلمان در ادای مستحب
زندگی را عین قدرت دیده‌اند
بر گمان صلح گردد بی‌خطر
بشکند حصن و حصار خویش را
تاختن بر کشورش آمد حرام
زیستن اندر خطرها زندگیست
شعله گردی واشکافی کام سنگ
می‌نهد الوند * پیش روی تو
از تف خنجر گداز الوند را
در خور سرپنجه‌ی شیر نری
از شکار خود زیون‌تر می‌شود
بهر تو این نسخه‌ی قدرت نوشت

در شریعت معنی دیگر مجو
این گهر را خود خدا گوهرگر است
علم حق غیر از شریعت هیچ نیست
فرد را شرع است مرقعات یقین
ملت از آئین حق گیرد نظام
قدرت اندر علم او پیدااستی
با تو گویم سر اسلام است شرع
ای که باشی حکمت دین را امین
چون کسی گردد مزاحم بی‌سبب
مستحب را فرض گردانیده‌اند
روز هیجا لشکر اعدا اگر
گیرد آسان روزگار خویش را
تا نگیرد باز کار او نظام
سر این فرمان حق دانی که چیست
شرع می‌خواهد که چون آئی بجنگ
آزماید قوت بازوی تو
باز گوید سرمه‌ساز الوند را
نیست میش ناتوانی لاغری
باز چون با صعوه خوگر میشود
شارع آئین‌شناس خوب و زشت

* اقبال با اینکه به ایران نیامده ولی تمام ایران را می‌شناسد و در مقابل اورست با آن همه عظمت او الوند را شاهد می‌آورد.

جای خوبی در جهان اندازد
پخته مثل کوهسارت می‌کند
شرع او تفسیر آئین حیات
آنچه حق می‌خواند آن سازد ترا

صیقلش آئینه سازد سنگ را

از دل آهن رباید زنگ را

قوم را رمز بقا از دست رفت
مسلم صحرائی اشترسوار
تربیت از گرمی صحرا گرفت
همچو نی گردید از باد عجم
گشت از پامال موری دردمند
از صغیر بلبلی بیتاب گشت
با توکل دست و پای خود سپرد
قلب خویش از ضربهای سینه خست
پای اندر گوشه‌ی عزلت شکست
بر درش انکندر و دارا فقیر
تا به کشکول گدائی ناز کرد
کاسب نور از ضمیرش آفتاب
لاله گویان دُمد از خاک او
از خیالات عجم باید حذر
از حددین نبی بیرون گذشت
پند آن آقای ملت گوش کن

قلب را زین حرف حق گردان قوی

با عرب درساز تا مسلم شوی

از عمل آهن عصب می‌سازد
خسته باشی استوارت می‌کند
هست دین مصطفی دین حیات
گر زمینی آسمان سازد ترا

تا شعار مصطفی از دست رفت
آن نهال سربلند و استوار
پای تا در وادی بطحا گرفت
آن چنان کاهید از باد عجم
آنکه کشتی شیر را چون گوسفند
آنکه از تکبیر او سنگ آب گشت
آنکه عزمش کوه را گاهی شمرد
آنکه ضربش گردن اعدا شکست
آنکه گامش نقش صد هنگامه بست
آنکه فرمانش جهان راناگزیر
کوشش او با قناعت ساز کرد
شیخ احمد سید گردون جناب
گل که می‌پوشد مزار پاک او
با مریدی گفت ای جان پدر
زانکه فکرش گرچه از گردون گذشت
ای برادر این نصیحت گوش کن

در معنی این که حسن سیرت ملیه از تادب

بآداب محمدیه است

سائلی مثل قضای مبرمی
 از غضب چوبی شکستم بر سرش
 عقل در آغاز ایام شباب
 از مزاج من پدر آزرده گشت
 بر لبش آهی جگرتابی رسید
 کوکبی در چشم او گردید و ریخت
 همچو آن مرغی که در فصل خزان
 در تنم لرزید جان غافل
 گفت فردا امت خیرالرسال
 غازیان ملت بیضای او
 هم شهیدانی که دین را حجت‌اند
 زاهدان و عاشقان دلفکار
 در میان انجمن گردد بلند
 ای صراطت مشکل از بی‌مرکبی

بر در ما زد صدای پیهمی
 حاصل در یوزه افتاد از برش
 می نیندیشد صواب و ناصواب
 لاله‌زار چهره‌اش افسرده گشت
 در میان سینه‌ی او دل تپید
 بر سر مزگان دمی تابید و ریخت
 لرزد از باد سحر در آشیان
 رفت لیلای شکیب از محلم
 جمع گردد پیش آن مولای کل
 حافظان حکمت رعنا‌ی او
 مثل انجم در فضای ملت‌اند
 عالمان و عاصیان شرمسار
 ناله‌های این گدای دردمند
 من چه گویم چون مرا پرسد نبی

" حق جوانی مسلمی با تو سپرد
 کو نصیبی از دبستانم نبرد
 از تو این یک کار آسان هم نشد
 یعنی آن انبار گل آدم نشد

در ملامت نرم‌گفتار آن کریم
 اندکی اندیش و یاد آر ای پسر
 باز این ریش سفید من نگر
 بر پدر این جور نازیبا مکن
 غنچه‌ئی از شاخسار مصطفی

من رهین خجلت و امید و بیم
 اجتماع امت خیر البشر
 لرزه‌ی بیم و امید من نگر
 پیش مولا بنده را رسوا مکن
 گل شو از باد بهار مصطفی

بهره‌ئی از خلق او باید گرفت
آنکه یم در قطره‌اش آسوده است
تکیه کم‌کن بر فن و برگام خویش
در جهان دست و زبانش رحمت است
رحمت او عام و اخلاقش عظیم
از میان معشر ما نیستی
هم صغیر و هم زبان ماستی
جز به شاخ بوستان ما مزین
میرد اندر عنصر ناسازگار
نغمه‌ئی با هم‌نوایان ساز کن
جز بخلوت‌خانه‌ی صحرا مزی

کوکبی؟ می‌تاب بر گردون خویش

پا منه بیرون ز پیرامون خویش

در فضای بوستانش پروری
غنچه‌ی تنگش بگیرد در کنار
کز فسونش غنچه می‌بندد شجر
ذوق رم از سالمات مضطرش
سعی تو غیر از سرابی هیچ نیست
تاب او لرزد چو تاب اختری
نذر خاشاکی مثال شبنم است
آب و تابش از یم پیغمبر است
وز میان قلزمش گوهر برآ

در جهان روشن‌تر از خورشید شو

صاحب تابانی جاوید شو

از بهارش رنگ و بو باید گرفت
مرشد رومی چه خوش فرموده است
"مگسل از ختم رسل ایام خویش
فطرت مسلم سراپا شفقت است
آنکه مهتاب از سر انگشتش دونیم
از مقام او اگر دور ایستی
تو که مرغ بوستان ماستی
نغمه‌ئی داری اگر تنها مزین
هر چه هست از زندگی سرمایه دار
بلبل استی در چمن پرواز کن
ور عقاب استی ته دریا مزی

قطره‌ی آبی گر از نیسان بری
تا مثال شبنم از فیض بهار
از شعاع آسمان تاب سحر
عنصر نم برکشی از جوهرش
گوهرت جز موج آبی هیچ نیست
در یم اندازش که گردد گوهری
قطره‌ی نیسان که مهجور از یم است
طینت پاک مسلمان گوهر است
آب نیسانی باغوشش درآ

در معنی اینکه حیات ملیه مرکز محسوس می خواهد

و مرکز ملت اسلامیه بیت الحرام است

سازمت آگاه اسرار حیات
از جهت دامن کشیدن پیشه‌اش
وقت او فردا و دی زاید چسان؟
جز رم پیهم نهئی ای بیخبر
شعله‌ی او پرده‌بند از دود خویش
موج جویش بسته آمد در گهر
لاله گردید و ز شاخی بردمید
تهمت گل بست بر پرواز رنگ
طایر رنگ است و جز پرواز نیست
با نواها می‌زند فریاد هم
چارهی خود کرده جوید دمبدم
باز آسان می‌کند دشوار خویش
تا دوبالا گرددش ذوق خرام
دوش و فردا زاده‌ی امروز او
دمبدم نوآفرینن و تازه کار
چون وطن درسینه‌ئی گیرد دم است
تکمه‌ئی گردد گره بر خود زند
چشم بر خود وا کند گردد شجر
دست و پا و چشم و دل پیدا کند

می‌گشایم عقده از کار حیات
چون خیال از خود رمیدن پیشه‌اش
در جهان دیر و زود آید چسان؟
گر نظر داری یکی بر خود نگر
تا نماید تاب نامشهود خویش
سیر او را تا سکون بیند نظر
آتش او دم بخویش اندر کشید
فکر خام تو گران‌خیز است و لنگ
زندگی مرغ نشیمن ساز نیست
در قفس وامانده و آزاد هم
از پرش پرواز شوید دمبدم
عقده‌ها خود می‌زند در کار خویش
پا بگل گردد حیات تیز گام
سازها خوابیده اندر سوز او
دمبدم مشکل گرو آسان گذار
گرچه مثل بو سراپایش رم است
رشته‌های خویش را بر خود تند
در گره چون دانه دارد برگ و بر
خلعتی از آب و گل پیدا کند

خلوت اندر تن گزیند زندگی

انجمن‌ها آفریند زندگی

زندگی بر مرکزی آید بهم
خط او در نقطه‌ی او مضر است

همچنان آئین میلاد امم
حلقه را مرکز چو جان در پیکر است

قوم را ربط و نظام از مرکزی
 رازدار و راز ما بیت‌الحرام
 چون نفس در سینه‌ی او پروریم
 تازه‌رو بستان ما از شبنمش
 تاب‌دار از ذره‌هایش آفتاب
 دعوی او را دلیل استیم ما
 در جهان ما را بلند آوازه کرد
 ملت بیضا ز طوفش هم‌نفس
 از حساب او یکی بسیاریت
 تو ز پیوند حریمی زنده‌ئی
 در جهان جان ام جمعیت است
 عبرتی ای مسلم روشن ضمیر
 داد چون آن قوم مرکز را ز دست
 آنکه بالید اندر آغوش رسل
 دهر سیلی بر بناگوشش کشید
 رفت نم از ریشه‌های تاک او
 از گل غربت زبان گم کرده‌ئی
 شمع مرد و نوحه‌خوان پروانه‌اش
 ای ز تیغ جور گردون خسته‌تن
 پیرهن را جامه‌ی احرام کن
 مثل آبا غرق اندر سجده شو
 مسلم پیشین نیازی آفرید

روزگارش را دوام از مرکزی
 سوز ما هم ساز ما بیت‌الحرم
 جان شیرین است او ما پیکریم
 مزرع ما آب گیر از زمزمش
 غوطه زن اندر فضایش آفتاب
 از براهیم خلیل استیم ما
 با حدوث ما قدم شیرازه کرد
 همچو صبح آفتاب اندر قفس
 پخته از بند یکی خودداریت
 تا طواف او کنی پاینده‌ئی
 درنگر سر حرم جمعیت است
 از مآل امت موسی بگیر
 رشته‌ی جمعیت ملت شکست
 جزو او داننده‌ی اسرار کل
 زندگی خون گشت از چشمش چکید
 بید مجنون هم نروید خاک او
 هم نوا هم آشیان گم کرده‌ئی
 مشت خاکم لرزد از افسانه‌اش
 ای اسیر التباس و وهم و ظن
 صبح پیدا از غبار شام کن
 آنچنان گم شو که یکسر سجده شو
 تا به ناز عالم آشوبی رسید

در ره حق پا به نوک خار خست
 گلستان در گوشه‌ء دستار بست

در معنی این که جمعیت حقیقی از محکم گرفتن نصب العین ملیه

است و نصب العین امت محمدیه حفظ و نشر توحید است

حرف و الفاظ است اعمال حیات
زندگانی مطلع برجسته شد
همچو صرصر می رود شب‌دیز ما
جمع سیماب قوای زندگی
ضابط اسباب این عالم شود
بهر او چیند گزیند رد کند
اختیار جاده‌ها از منزل است
طوف او گرد چراغ از ذوق سوز
مدعایش محمل لیلاستی
بر نمی‌خیزد بصحرا پای ما
کیف و کم از وی پذیرد هر عمل
تیز از سعی حصول مدعاست
آتشی چون لاله اندوزد حیات
مرکزی کو جاذب هر قوت است
یک نظر صد چشم را گرداند او
طائف این شمع را پروانه شو
زخمه‌ی معنی بر ابریشم زداست
می‌شود پوشیده محمل از نظر

با تو آموزم زبان کائنات
چون ز ربط مدعائی بسته شد
مدعا گردد اگر مهمیز ما
مدعا راز بقای زندگی
چون حیات از مقصدی محرم شود
خویشتن را تابع مقصد کند
ناخدا را یم روی از ساحل است
بر دل پروانه داغ از ذوق سوز
قیس اگر آواره در صحراستی
تا بود شهرآشنا لیلای ما
همچو جان مقصود پنهان در عمل
گردش خونی که در رگهای ماست
از تف او خویش را سوزد حیات
مدعا مضراب ساز همت است
دست و پای قوم را جنباند او
شاهد مقصود را دیوانه شو
خوشنوائی نغمه‌ساز قم‌زداست
تا کشد خار از کف پاره سپر

گر بقدر یک نفس غافل شدی

دور صد فرسنگ از منزل شدی

زامتزاز امهات اندام اوست
صد چمن خون کرد تا یک لاله رست
تا به لوح زندگی نقش تو بست

این کهن‌پیکر که عالم نام اوست
صد نیستان کاشت تا یک ناله رست
نقشها آورد و افکند و شکست

ناله‌ها در کشت جان کاریده است
مدتی پیکار با آحرار داشت
تخم ایمان آخر اندر گل نشاند
نقطه‌ی ادوار عالم لاله
چرخ را از زور او گردندگی
بحر گوهر آفرید از تاب او
خاک از موج نسیمش گل شود
شعله در رگهای تاک از سوز او
نغمه‌هایش خفته در ساز وجود
صد نوا داری جو خون در تن روان
زانکه در تکبیر راز بودتست
تا نه‌خیزد بانگ حق از عالمی
می ندانی آیه‌ی ام‌الکتاب
آب و تاب چهره‌ی ایام تو
نکته‌سنگان را صلا‌ی عام ده
امبی پاک از هوی گفتار او
تا بدست آورد نبض کائنات
از قبای لاله‌های این چمن
در جهان وابسته‌ی دینش حیات
ای که می‌داری کتابش در بغل
فکر انسان بت‌پرستی بت‌گری
باز طرح آذری انداخت است
کاید از خون ریخت اندر طرب
آدمیت کشته شد چون گوسفند
ای که خوردستی ز مینای خلیل
بر سر این باطل حق پیره‌ن

تا نوای یک اذان بالیده است
با خداوندان باطل کار داشت
با زبانت کلمه‌ی توحید خواند
انتهای کار عالم لاله
مهر را پابندگی رخسندگی
موج در دریا تپید از تاب او
مشت پر از سوز او بلبل شود
خاک مینا تابناک از سوز او
جویدت ای زخمه سوز ساز وجود
خیز و مضرابی به تار او رسان
حفظ و نشر لاله مقصود تست
گر مسلمانی نیاسائی دمی
امت عادل ترا آمد خطاب
در جهان شاهد علی‌الاقوام تو
از علوم امئی * پیغام ده
شرح رمز ماغوی گفتار او
وانمود اسرار تقویم حیات
پاک شست آلودگیهای کهن
نیست ممکن جز بآئینش حیات
تیزتر نه پا به میدان عمل
هر زمان در جستجوی پیکری
تازه‌تر پروردگاری ساخت است
نام اورنگ و هم ملک و نسب
پیش پای این بت نارجمند
گرمی خونت ز صهبای خلیل
تیغ لا موجود الا هو بزن

جلوه در تاریکی ایام کن — آنچه بر تو کامل آمد عام کن
لرزم از شرم تو چون روزشمار پرسدت آن آبروی روزگار
حرف حق از حضرت ما برده‌ئی
بس چرا با دیگران نسپردہ‌ئی

در معنی اینکه توسیع حیات ملیه از تسخیر قوای نظام عالم است

همچو سیل از قید ساحل رسته‌ئی
دل بغائب بند و با حاضر ستیز
می‌شود دیباچه‌ی تسخیر غیب
سینه‌ی او عرضی تیر است و بس
تا شود پیکان تو سندان گذار
تا شود لطف گشودن را فره
شبنمی؟ خورشید را تسخیر کن
از دمی گرمی گداز این شیر برف
عالمی از ذره‌ئی تعمیر کرد
اول آدم را سر فتراک بست
همت از تسخیر موجود آزمود
تخته‌ی تعلیم ارباب نظر
عالم اسباب را دون گفته‌ئی
دون مخوان این عالم مجبور را
امتحان ممکنات مسلم است
تا به‌بینی هست خون اندر تنت
امتحان استخوان خویش کن
جلوه‌اش با دیده‌ی مؤمن سپرد
نقد مؤمن را عیار است این جهان

ای که با نادیده پیمان بسته‌ئی
چون نهال از خاک این گلزار خیز
هستی حاضر کند تفسیر غیب
ماسوا از بهر تسخیر است و بس
ازکن حق ماسوا شد آشکار
رشته‌ئی باید گره اندر گره
غنچه‌ئی؟ از خود چمن تعبیر کن
از تو می‌آید اگر کار شگرف
هر که محسوسات را تسخیر کرد
آنکه تیرش قدسیان را سینه خست
عقدہ‌ی محسوس را اول گشود
کوه و صحرا دشت و دریا بحر و بر
ایکه از تاء تیر افیون خفته‌ئی
خیز و واکن دیده‌ی مخمور را
غایتش توسیع ذات مسلم است
می‌زند شمشیر دوران بر تنت
سینه را از سنگ روزی ریش کن
حق جهان را قسمت نیکان شمرد
کاروان را رهگذار است این جهان

گیر او را تا نه او گیرد ترا
همچو می‌اندر سبو گیرد ترا

دلدل اندیشهات طوطی پرست
 احتیاج زندگی میراندش
 تا ز تسخیر قوای این نظام
 نایب حق در جهان آدم شود
 تنگیات پهنا پذیرد در جهان
 خویش را بر پشت بادا سوار کن
 دست رنگین کن ز خون کوهسار
 صد جهان در یک فضا پوشیده اند
 از شعاعش دیده کن نادیده را
 تابش از خورشید عالم تاب گیر
 ثابت و سیاره‌ی گردون وطن
 اینهمه، ای خواجه آغوش تواند
 جستجو را محکم از تدبیر کن
 چشم خود بگشا و در اشیا نگر
 تا نصیب از حکمت اشیا برد
 صورت هستی ز معنی ساده نیست
 برق آهنگ است هشیارش زنند
 تو که مقصود خطاب انظری
 قطره‌ئی کز خود فروزی محرم است
 چون بدریا در رود گوهر شود
 چون صبا بر صورت گلها متن
 آنکه بر اشیا کمند انداخت است
 حرف چون طائر به پرواز آورد**
 ای خرت لنگ از ره دشوار زیست

آن که گامش آسمان پهناور است
 بر زمین گردون سپر گرداندش
 ذوفنونیه‌های تو گردد تمام
 بر عناصر حکم او محکم شود
 کار تو اندام گیرد در جهان
 یعنی این جمازه را ماهر کن
 جوی آب گوهر از دریا برآر
 مهرها در ذرها پوشیده‌اند
 وانما اسرار نافهمیده را
 برق طاق افروز از سیلاب گیر
 آن خداوندان اقوام کهن
 پیش‌خیز* و حلقه در گوش تواند
 انفس و آفاق را تسخیر کن
 نشئه زیر پرده‌ی صہبا نگر
 ناتوان باج از توانایان خورد
 این کهن‌ساز از نوا افتاده نیست
 خویش را چون زخمه بر تارش زنند
 پس چرا این راه چون کوران بری
 باده اندر تاک و برگل شبنم است
 جوهرش تابنده چون اختر شود
 غوطه اندر معنی گلزار زن
 مرکب از برق و حرارات ساخت است
 نغمه را بی‌زخمه از ساز آورد
 غافل از هنگامه‌ی پیکار زیست

* پیش‌خیز - مقصود خدمتکار است .

** مضمون این شعر از میرزا غالب است .

میرزا غالب یکی از شعرای پارسیگوی و معروف هند است .

همرہانت پی بہ منزل بردہاند — لیلی معنی ز محمل بردہاند
تو بصرہا مثل قیس آوارہئی خستہئی واماندہئی بیچارہئی
علم اسما اعتبار آدم است
حکمت اشیا حصار آدم است

در معنی این کہ کمال حیات ملیہ این است کہ ملت مثل فرد

احساس خودی پیدا کند و تولید و تکمیل این احساس

از ضبط روایات ملیہ ممکن گردد

کودکی را دیدی ای بالغ نظر
ناشناس دور و نزدیک آنچنان
از ہمہ بیگانہ آن مامک پرست
زیر و بم را گوش او درگیر نیست
سادہ و دوشیزہ افکارش ہنوز
جستجو سرمایہی پندار او
نقشگیر این و آن اندیشہاش
چشمش از دنبال اگر گیرد کسی
فکر خامش در ہوای روزگار
در پی نخجیرہا بگذارش
تا ز آتشگیری افکار او
چشم گیرایش فتد بر خویشتن
یاد او با خود شناسایش کند
سفتہ ایامش درین تار زرنند
گرچہ ہر دم گاہد افزایش گلش

کو بود از معنی خود بی خبر
ماہ را خواہد کہ برگردد عنان
گریہ مست و شیر مست و خواب مست
نغمہاش جز شورش زنجیر نیست
چون گہر پاکیزہ گفتارش ہنوز
از چرا چون کی کجا گفتار او
غیرجوئی غیربینی پیشہاش
جان او آشفته می گردد بسی
پرگشا مانند باز نوشکار
باز سوی خویشتن می آردش
گل فشاند زرچک پندار او
دستکی بر سینہ می کوبد کہ "من"
حفظ ربط دوش و فردایش کند
ہمچو گوہر از پی یکدیگرند
"من همانستم کہ بودم" در دلش

این "من" نوزادہ آغاز حیات
نغمہی بیداری ساز حیات

ملت نوزاده مثل طفلک است
 طفلکی از خویشتن ناآگهی
 بسته با امروز او فرداش نیست
 چشم هستی را مثال مردم است
 صد گره از رشته‌ی خود وا کند
 گرم چون افتد بکار روزگار
 نقشها بردارد و اندازد او
 فرد چون پیوند ایامش گسیخت
 قوم روشن از سواد سرگذشت
 سرگذشت او گر از یادش رود
 نسخه‌ی بود ترا ای هوشمند
 ربط ایام است ما را پیرهن
 چیست تاریخ ای ز خودبیگانه‌ئی
 این ترا از خویشتن آگه کند
 روح را سرمایه‌ی تاب است این
 همچو خنجر بر فسانت می‌زند
 وه چه ساز جان‌نگار و دلپذیر
 شعله‌ی افسرده در سوزش نگر
 شمع او بخت امم را کوکب است
 چشم پرکاری که بیند رفته را
 باده‌ی صدساله در مینای او
 صیدگیری کو بدام اندر کشید
 ضبط کن تاریخ را پاینده شو
 دوش را پیوند با امروز کن
 رشته‌ی ایام را آور بدست
 سرزند از ماضی تو حال تو
 مشکن از خواهی حیات لازوال

طفلکی کو در کنار مامک است
 گوهر آلوده‌ئی خاک رهی
 حلقه‌های روز و شب درپاش نیست
 غیر را بیننده و از خود گم است
 تا سر تار خودی پیدا کند
 این شعور تازه گردد پایدار
 سرگذشت خویش را می‌سازد او
 شانه‌ی ادراک او دندان‌ریخت
 خودشناس آمد زیاد سرگذشت
 باز اندر نیستی گم می‌شود
 ربط ایام آمده شیرازه بند
 سوزنش حفظ روایات کهن
 داستانی قصه‌ئی افسانه‌ئی؟
 آشنای کار و مرد ره کند
 جسم ملت را چو اعصاب است این
 باز برو روی جهانست می‌زند
 نغمه‌های رفته در تارش اسیر
 دوش در آغوش امروزش نگر
 روشن از وی امشب وهم دیشب است
 پیش تو باز آفریند رفته را
 مستی پارینه در صهبای او
 طایری کز بوستان ما پرید
 از نفسهای رمیده زنده شو
 زندگی را مرغ دست‌آموز کن
 ورنه گردی روزگور و شب‌پرست
 خیزد از حال تو استقبال تو
 رشته‌ی ماضی ز استقبال و حال

موج ادراک تسلسل زندگی است
 می‌کشان را شور غلغل زندگی است

در معنی اینکه بقای نوع از امومت است و حفظ و احترام

امومت اسلام است

از نیاز او دو بالا ناز مرد
 حسن دلجو عشق را پیراهن است
 این نوا از زخمی خاموش او
 ذکر او فرمود با طیب و صلوٰة
 بهره‌ئی از حکمت قرآن نبرد
 زانکه او را با نبوت نسبت است
 سیرت اقوام را صورتگر است
 در خط سیمای او تقدیر ما
 حرف امت نکته‌ها دارد بسی
 زیر پای امهات آمد جنان
 ورنه کار زندگی خام است و بس
 از امومت کشف اسرار حیات
 موج و گرداب و حباب جوی ما
 پست بالای سطبری بدگلی
 کم نگاهی کم زبانی ساده‌ئی
 گرد چشمش حلقه‌های نیلگون
 یک مسلمان غیور و حق‌پرست
 صبح ما عالم‌فروز از شام اوست
 خانه پرورد نگاهش محشری
 ظاهرش زن باطن او نازن است
 تا ز چشمش عشوه‌ها حل کرده ریخت
 از حیا ناآشنا آزادیش

نغمه‌خیز از نغمه‌ی زن ساز مرد
 پوشش عریانی مردان زن است
 عشق حق‌پرورده‌ی آغوش او
 آنکه نازد بر وجودش کائنات
 مسلمی کو را پرستاری شمرد
 نیک اگر بینی امومت رحمت است
 شفقت او شفقت پیغمبر است
 از امومت پخته‌تر تعمیر ما
 هست اگر فرهنگ تو معنی رسی
 گفت آن مقصود حرف کن‌فکان
 ملت از تکریم ارحام است و بس
 از امومت گرم رفتار حیات
 از امومت پیچ و تاب جوی ما
 آن دخ رستاق زادی جاهلی
 ناتراشی پرورش ناداده‌ئی
 دل ز آلام امومت کرده خون
 ملت ار گیرد ز آغوش بدست
 هستی ما محکم از آلام اوست
 وان تهی آغوش نازک‌پیکری
 فکر او از تاب مغرب روشن است
 بندهای ملت بیضا گسیخت
 شوخ‌چشم و فتنه‌زا آزادیش

علم او بار امومت برتافت
بر سر شامش یکی اختر تنافت
این گل از بستان ما نارسته به
داغش از دامان ملت شسته به

لاله گویان چو انجم بی شمار
پانبرده از عدم بیرون هنوز
مضر اندر ظلمت موجود ما
شبمی بر برگ گل ننشستهئی
بر دمت این لالهزار ممکنات
قوم را سرمایه ای صاحب نظر
مال او فرزندهای تندرست
تردماغ و سخت کوش و چاق و چست

حافظ رمز اخوت مادران
قوت قرآن و ملت مادران

در معنی این که سیده النساء فاطمة الزهراء اسوه کامله ایست

برای نساء اسلام

از سه نسبت حضرت زهرا عزیز
آن امام اولین و آخرین
روزگار تازه آئین آفرید
مرتضی مشکلگشا شیرخدا
یک حسام و یک زره سامان او
مادر آن کاروان سالار عشق
حافظ جمعیت خیرالامم
پشت پا زد بر سر تاج و نگین
قوت بازوی احرار جهان
اهل حق حریت آموز از حسین
جوهر صدق و صفا از امهات

مریم از یک نسبت عیسی عزیز
نور چشم رحمة للعالمین
آنکه جان در پیکر گیتی دمید
بانوی آن تاجدار هل اتی
پادشاه و کلبهئی ایوان او
مادر آن مرکز پرگار عشق
آن یکی شمع شبستان حرم
تا نشیند آتش پیکار و کین
وان دگر مولای ابرار جهان
در نوای زندگی سوز از حسین
سیرت فرزندها از امهات

مادران را اسوهی کامل بتول
با یهودی چادر خود را فروخت
گم رضایش در رضای شوهرش
آسیا گردان و لب قرآن سرا
گوهر افشاندی بدامان نماز
همچو شبنم ریخت بر عرش برین
پاس فرمان جناب مصطفی است

مزرع تسلیم را حاصل بتول
بهر محتاجی دلش آنگونه سوخت
نوری و هم آتشی فرمانبرش
آن ادب پروده‌ی صبر و رضا
گریه‌های او ز بالین بی‌نیاز
اشک او برچید جبریل از زمین
رشته‌ی آئین حق زنجیر پاست

ورنه گرد تربتش گردیدمی

سجده‌ها بر خاک او پاشیدمی

خطاب به مخدرات اسلام

تاب تو سرمایه‌ی فانوس ما
قوت دین و اساس ملت است
لاله آموختی او را نخست
فکر ما گفتار ما کردار ما
بر جبل رخسید و در صحرا تپید
در نفسهای تو سوز دین حق
کاروانش نقد دین را رهزن است
ناکسان زنجیری پیچاک او
پنجه‌ی مرگان او گیراستی
کشته‌ی او زنده داند خویش را
حافظ سرمایه‌ی ملت توئی
گام جز بر جاده‌ی آبا مزین
گیر فرزندان خود را در کنار
ز آشیان خویش دور افتاده‌اند
چشم هوش از اسوه‌ی زهرا مبنند

ای ردایت پرده‌ی ناموس ما
طینت پاک تو ما را رحمت است
کودک ما چون لب از شیر تو شست
می‌تراشد مهر تو اطوار ما
برق ما کو در سحابت آرمید
ای امین نعمت آئین حق
دور حاضر ترفروش و پرفن است
کور و یزدان ناشناس ادراک او
چشم او بیبک و ناپرواستی
صید او آزاد خواند خویش را
آب بند نخل جمعیت توئی
از سر سود و زیان سودا مزین
هوشیار از دستبرد روزگار
این چمن‌زادان که پر نگشاده‌اند
فطرت تو جذبه‌ها دارد بلند

تا حسینی شاخ تو بار آورد

موسم پیشین بگلزار آورد

گلشن راز جدید

بسواد دیده‌ی تو نظر آفریده‌ام من
بضمیر تو جهانی دگر آفریده‌ام من
همه خاوران بخوابی که نهان ز چشم انجم
بسرود زندگانی سحر آفریده‌ام من

بسم الله الرحمن الرحيم

تمهید

دمش واماند و جان او ز تن رفت
نمی‌داند که ذوق زندگی چیست
نی او از نوا بیگانه گردید
جواب نامه‌ی محمود * گفتم
نزد مردی بجان ما شراری

ز جان خاور آن سوز کهن رفت
چو تصویری که بی‌تار نفس زیست
دلش از مدعا بیگانه گردید
بطرز دیگر از مقصود گفتم
ز عهد، شیخ تا این روزگاری

* منظور شیخ محمود شبستری علیه‌الرحمه مؤلف کتاب گلشن راز است .

ولی یک فتنه‌ی محشر ندیدیم
 قیامت‌ها که رست از کشت چنگیز
 طلوع آفتابی دیگری دید
 بدست ذره دادم آفتابی
 مثال شاعران افسانه بستم
 که بر من تهمت شعر و سخن بست
 دل زاری غم یاری ندارم
 نه در خاکم دل بی اختیاری
 رقیب و قاصد و دربان ندانم
 فر شاهنشاهی زیر گلیم است
 اگر آبم بدریائی نه‌گنجم
 یم افکار من ساحل نورزد
 قیامت‌ها بغل پرورده‌ی من
 جهانی لازوالی آفریدم

کفن در بر بخاکی آرمیدیم
 گذشت از پیش آن دانای تبریز
 نگاهم انقلابی دیگری دید
 گشودم از رخ معنی نقابی
 نه‌پنداری که من بی باده مستم
 نه‌بینی خیر از آن مرد فرودست
 بکوی دلبران کاری ندارم
 نه خاک من غبار رهگذاری
 بجبریل امین همداستانم
 مرا با فقر سامان کلیم است
 اگر خاکم بصحرائی نه‌گنجم
 دل سنگ از زجاج من بلرزد
 نهان تقدیرها در پرده‌ی من
 دمی در خویشتن خلوت گزیدم

" مرا زین شاعری خود عار ناید

که در صد قرن یک عطار ناید* "

نگاهم بر حیات جاودانی است
 باندام تو جان خود دمیدم
 شب خود را بی‌فروز از چراغ
 بلوح من خط دیگر نوشتند
 چگویم واردات من همین است

بجانم رزم مرگ و زندگانی است
 ز جان خاک ترا بیگانه دیدم
 از آن ناری که دارم داغ داغ
 بخاک من دلی چون دانه کشتند
 مرا ذوق خودی چون انگبین است

نخستین کیف او را آزمودم

دگر بر خاوران قسمت نمودم

چو گرد آن نور ناب از خود فتاند
 به یزدان گوید از حال دل خویش
 نخواهم جز غم پنهان نخواهم

اگر این نامه را جبریل خواند
 بنالد از مقام و منزل خویش
 تجلی را چنان عریان نخواهم

* این بیت از شیخ محمود شبستری است .

گذشتم از وصال جاودانی

که بینم لذت آه و فغانی

مرا ناز و نیاز آدمی ده

بجان من گداز آدمی ده"

سؤال اول

نخست از فکر خویشم در تحیر
کدامین فکر ما را شرط راه است

چه چیز است آنکه گویندش تفکر؟
چرا گه طاعت و گاهی گناه است

جواب

درون سینه‌ی آدم چه نور است
من او را ثابت سیار دیدم
گاهی نارش ز برهان و دلیل است
چه نوری جان‌فروزی سینه‌تابی
بخاک آلوده و پاک از مکان است
شمار روزگارش از نفس نیست
گاهی وامانده و ساحل مقامش
همین دریا همین چوب کلیم است
غزالی مرغزارش آسمانی
زمین و آسمان او را مقامی
ز احوالش جهان ظلمت و نور
ازو ابلیس و آدم را نمودی
نگه از جلوه‌ی او ناشکیب است
بچشمی خلوت خود را به‌بیند
اگر یک چشم بربندد گناهی است
ز جوی خویش بحری آفریند

چه نور است این که غیب او حضور است
من او را نور دیدم نار دیدم
گاهی نورش ز جان جبرئیل است
نیرزد با شاعش آفتابی
به بند روز و شب پاک از زمان است
چنین جوینده و یابنده کس نیست
گاهی دریای بی‌پایان بجامش
که از وی سینه‌ی دریا دونیم است
خورد آبی ز جوی کهکشانی
میان کاروان تنها خرامی
صدای صور و مرگ و جنت و خور
ازو ابلیس و آدم را گشودی
تجلی‌های او یزدان‌فریب است
بچشمی خلوت خود را به‌بیند
اگر با هر دو بیند شرط راهی است
گهر گردد به قعر خود نشیند

همان دم صورت دیگر پذیرد
درو هنگامه‌های بی‌خروش است

درون شیشه‌ی او روزگار است

ولی بر ما بتدریج آشکار است

حیات از وی براندازد کمندی
ازو خود را به بند خود درآرد
دو عالم می‌شود روزی شکارش
اگر این هر دو عالم را بگیری
منه پا در بیابان طلب ست
اگر زبری ز خود گیری زبر شو
به تسخیر خود افتادی اگر طاق
خنک روزی که گیری این جهان را
گذارد ماه پیش تو سجودی
درین دیر کهن آزاد باشی!
بکف بردن جهان چارسو را
فزونش کم‌کم او بیش کردن
برنج و راحت او دل نه‌بستن
فرو رفتن چو پیکان در ضمیرش

شود صیاد هر پست و بلندی
گلوی ماسوا را هم فشارد
فتد اندر کمند تابدارش
همه آفاق میرد تو نه‌میری
نخستین گیر آن عالم که در تست
خدا خواهی بخود نزدیک‌تر شو
ترا آسان شود تسخیر آفاق
شکافی سینه‌ی نه آسمان را
برو پیچی کمند از موج دودی
بتان را بر مراد خود تراشی
مقام نور و صوت و رنگ و بو را
دگرگون بر مراد خویش کردن
طلسم نه سپهر او شکستن
ندادن گندم خود با شعیرش

شکوه خسروی این است این است

همین ملک است کو توام بدین است

سؤال دوم

چه بحر است این که علمش ساحل آمد؟

ز قعر او چه گوهر حاصل آمد؟

جواب

حیات پرنفس بحر روانی
 چه دریائی که ژرف و موجدار است
 میرس از موجهای بیقرارش
 گذشت از بحر و صحرا را نمی داد
 هر آن چیزی که آید در حضورش
 بخلوت مست و صحبت ناپذیر است
 نخستین می نماید مستنیرش
 شعورش با جهان نزدیک تر کرد
 خرد بند نقاب از رخ گشودش

شعور و آگهی او را کرانی
 هزاران کوه و صحرا بر کنار است
 که هر موجش برون جست از کنارش
 نگه را لذت کیف و کمی داد
 منور گردد از فیض شعورش
 ولی هرشی ز نورش مستنیر است
 کند آخر به آئینی اسپرش
 جهان او را ز راز او خبر کرد
 ولیکن نطق عریان تر نمودش

نگنجد اندرین دیر مکافات

جهان او را مقامی از مقامات

برون از خویش می بینی جهان را
 جهان رنگ و بو گلدستهی ما
 خودی او را بیک نار نگه بست
 دل ما را باو پوشیده راهی است
 گر او را کس نبیند زار گردد
 جهان را فربهی از دیدن ما
 حدیث ناظر و منظور رازی است
 تو ای شاهد مرا مشهود گردان
 کمال ذات شی موجود بودن
 ز دانش در حضور ما نبودن
 جهان غیر از تجلی های ما نیست
 تو هم از صحبتش یاری طلب کن

درو دشت و یم و صحرا و کان را
 ز ما آزاد و هم وابستهی ما
 زمین و آسمان و مهر و مه بست
 که هر موجود ممنون نگاهی است
 اگر بیند یم و کهسار گردد
 نهالش رسته از بالیدن ما
 دل هر ذره در عرض نیازی است
 ز فیض یک نظر موجود گردان
 برای شاهی مشهود بودن
 منور از شعور ما نبودن
 که بی ما جلوهی نور و صدا نیست
 نگه را از خم و پیچش ادب کن

" یقین می دان که شیران شکاری

درین ره خواستند از مور یاری "

بیماری‌های او از خود خبر گیر
به بسیاری گشا چشم خزد را
نصیب خود ز بوی بیرهن گیر
خودی صیاد و نخچیرش مه و مهر
تو جبریل امینی بال و پر گیر
که دریایی تماشای احد را
به کنعان نکهت از مصر و یمن گیر
اسیر بند تدبیرش مه و مهر

چو آتش خویش را اندر جهان زن
شبیخون بر مکان و لامکان زن

سؤال سوم

وصال ممکن و واجب بهم چیست؟
حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست؟

جواب

سه‌پهلوی این جهان چون و چند است
جهان طوسی و اقلیدس است این
زمانش هم مکانش اعتباری است
کمان را زه کن و آماج دریاب
مجو مطلق درین دیر مکافات
حقیقت لازوال و لامکان است
کران او درون است و بیرون نیست
درونش خالی از بالا و زیر است
ابد را عقل ما ناسازگار است
چولنگ است او سکون را دوست دارد
حقیقت را چو ما صد پاره کردیم
خرد در لامکان طرح مکان بست
زمان را در ضمیر خود ندیدم
مه و سالت نمی‌ارزد بیک جو
خرد کیف و کم او را کمند است
پی عقل زمین‌فرسا بس است این
زمین و آسمانش اعتباری است
ز حرفم نکته‌ی معراج دریاب
که مطلق نیست جز نورالسموات
مگو دیگر که عالم بی‌کران است
درونش بست بالا کم فزون نیست
ولی بیرون او وسعت‌پذیر است
یکی از گیر و دار او هزار است
نه‌بیند مغز و دل بر پوست دارد
تمیز ثابت و سیاره کردیم
چو زناری زمان را بر میان بست
مه و سال و شب و روز آفریدم
بحرف " کم لبثتم " غوطه‌زن شو

بخود رس از سر هنگامه برخیز

تو خود را در ضمیر خود فروریز

تن و جان را دوتا گفتن کلام است

بجان پوشیده رمز کائنات است

عروس معنی از صورت حنا بست

تن و جان را دوتا دیدن حرام است

بدن حالی ز احوال حیات است

نمود خویش را پیرایه‌ها بست

حقیقت روی خود را پرده‌باف است

که او را لذتی در انکشاف است

بدن را تا فرنگ از جان جدا دید

کلیسا سبحة‌ی پطرس شمارد

بکار حاکمی مکر و فنی بین

خرد را با دل خود همسفر کن

نگاهش ملک و دین را هم دوتا دید

که او با حاکمی کاری ندارد

تن بی‌جان و جان بی‌تنی بین

یکی بر ملت ترکان نظر کن

به تقلید فرنگ از خود رمیدند

میان ملک و دین ربطی ندیدند

"یکی" را آن‌چنان صدپاره دیدیم

کهن‌دیری که بینی مشت خاکست؟

حکیمان مرده را صورت نگارند

درین حکمت دلم چیزی ندیداست

من این گویم جهان در انقلاب است

ز اعداد و شمار خویش بگذر

در آن عالم که جزو از کل فزون است

زمانی با ارسطو آشنا باش

ولیکن از مقام‌شان گذر کن

بآن عقلی که داند بیش و کم را

جهان چند و چون زیر نگین کن

ولیکن حکمت دیگر بیاموز

مقام تو برون از روزگار است

طلب کن آن یمین کو بی‌سار است

سؤال چهارم

قدیم و محدث از هم چون جدا شد
که این عالم شد آن دیگر خدا شد
اگر معروف و عارف ذات پاک است
چه سودا در سر این مشت خاک است

جواب

فراق عارف و معروف خیر است
شمار ما طلسم روزگار است
به هست و بود و باشد کار داریم
تپیدن نارسیدن فطرت ماست
نه او را بی‌وصال ما قراری
فراق ما فراق اندر وصال است
دهد سرمایه کوهی بگاهی
جدائی عاشقان را سازگار است
وگر پاینده‌ایم از دردمندی است
من و او بر دوام ما گواهی است
میان انجمن بودن حیات است
محبت خود نگر بی‌انجمن نیست
جهان ناپید و او پیداست بنگر
که اینجا هیچکس جز ما و او نیست
گاهی ما را جو سازی می‌نوازد
گاهی نادیده بر وی سجده پاشیم
جمال یار بی‌باکانه دیدیم
از این سودا درونش تابناکست

خودی را زندگی ایجاد غیر است
قدیم و محدث ما از شمار است
دمادم دوش و فردا می‌شماریم
ازو خود را بریدن فطرت ماست
نه ما را در فراق او عیاری
نه او بی‌ما نه ما بی‌او چه حال است
جدائی خاک را بخشد نگاهی
جدائی عشق را آئینه‌دار است
اگر ما زنده‌ایم از دردمندی است
من و او چیست؟ اسرار الهی است
بخلوت هم بخلوت نور ذات است
محبت دیده ور بی‌انجمن نیست
به بزم ما تجلی‌هاست بنگر
در و دیوار و شهر و کاخ و کونیست
گاهی خود را ز ما بیگانه سازد
گاهی از سنگ تصویرش تراشیم
گاهی هر پرده‌ی فطرت دریدیم
چه سودا در سر این مشت خاکست

چه خوش سودا که نالد از فراقش
فراق او چنان صاحب نظر کرد
خودی را دردمند امتحان ساخت
کپرها سلک سلک از جسم تر برد

خودی را تنک در آغوش کردن

فنا را با بقا هم دوش کردن

محبت در گره بستن مقامات
محبت ذوق انجامی ندارد
براهش چون خرد بیخ و خمی هست
هزاران عالم افتد در ره ما
مسافر جاودان زی جاودان میر
به بحرش گم شدن انجام ما نیست

خودی اندر خودی گنجد محال است

خودی را عین خود بودن کمال است

سؤال پنجم

که من باشم مرا از من خبر کن؟

چه معنی دارد اندر خود سفر کن؟

جواب

نخستین برتو ذاتش حیات است
درویش چون یکی بسیار گردد
نه ما را بی‌گشود او نمودی
دل هر قطره موج بیقراری
بجز افراد پیدائی ندارد
چو انجم ثابت و اندر سفرها

خودی تعویذ حفظ کائنات است
حیات از خواب خوش بیدار گردد
نه او را بی‌نمود ما گشودی
ضمیرش بحر ناپیدا کناری
سر و برک شکیبائی ندارد
حیات آتش خودی‌ها چون شررها

ز خود نارفته بیرون غیرین است
 یکی بنگر بخود پیچیدن او
 نپان از دیده‌ها در های و هوئی
 ز سوز اندرون در جست و خیز است
 جهان را از ستیز او نظامی
 نریزد جز خودی از برتو او
 خودی را پیکر خاکی حجاب است
 درون سینه‌ی ما خاور او
 تو می‌گوئی مرا از "من" خبر کن
 ترا گفتم که ربط جان و تن چیست
 سفر در خویش زادن بی‌اب و مام
 ابد بردن بیک دم اضطرابی
 ستردن نقش هر امید و بیمی
 شکستن این طلسم بحر و بر را
 چنان باز آمدن از لامکانش
 ولی این راز را گفتن محال است
 چه گویم از "من" و از توش و تابش
 فلک را لرزه بر تن از فر او
 نسیم را دل آدم نهاد است
 جدا از غیر و هم وابسته‌ی غیر
 حبال اندر کف خاکی چنان است
 بزندان است و آزاد است این چیست؟
 چراغی در میان سینه‌ی تست

میان انجمن خلوت‌نشین است
 ز خاک بی سیر بالیدن او
 دمام جستجوی رنگ و بوئی
 به آئینی که با خود در ستیز است
 کف خاک از ستیز آئینه‌فامی
 نخیزد جز گهر اندر زو او
 طلوع او مثال آفتاب است
 فروغ خاک ما از جوهر او
 چه معنی دارد اندر خود سفر کن
 سفر در خود کن و بنگر که من چیست
 ثریا را گرفتن از لب بام
 تماشا بی شعاع آفتابی
 زدن چاکی بدریا چون کلیمی
 ز انگشتی شکافیدن قمر را
 درون سینه او در کف جهانش
 که دیدن شیشه و گفتن سفال است
 کند اناعرضنا بی نقابش
 زمان و هم مکان اندر بر او
 نصیب مشت خاکی اوفتاد است
 گم اندر خویش هم بیوسته‌ی غیر!
 که سیرش بی‌مکان و بی‌زمان است
 کمند و صید و صیاد است این چیست
 چه نور است این که در آئینه‌ی تست؟

مشو غافل که تو او را امینی
 چه نادانی که سوی خود نه‌بینی

پرسش ششم

چه جزو است آنکه او از کل فزون است
طریق جستن آن جزو چون است؟

جواب

خودی زان کل که تو بینی فزونست
به بحر روزگار افتد که خیزد
به بی‌بالی چنان پروازگر کیست؟
برون از جنت و حوری در آغوش
ز قعر زندگی گوهر برآرد
بچشم ظاهرش بینی زمانی است
نمود خویش و حفظ این نمود است
که تقدیر از نهاد او برون نیست
برون مجبور و مختار اندرونش
که ایمان در میان جبر و قدر است
اسیر بند نزد و دورگوئی
بچندین جلوه‌ها خلوت‌نشین است
که جان بی‌فطرت آزاد جان نیست

خودی زاندازه‌های ما فزون است
ز گردن بار بار افتد که خیزد
جز او در زیر گردون خودنگر کیست؟
به ظلمت مانده و نوری در آغوش
به آن نطقی دل آویزی که دارد
ضمیر زندگانی جاودانی است
بتقدیرش مقام هست و بود است
چه می‌پرسی چه‌گون است و چه‌گون نیست
چه گویم از چگون و بی‌چگونش
چنین فرموده‌ی سلطان بدر است
تو هر مخلوق را مجبور گوئی
ولی جان از دم جان‌آفرین است
ز جبر او حدیثی در میان نیست

شبیخون بر جهان کیف و کم زد

ز مجبوری به مختاری قدم زد

جهان خویش را چون ناقه راند
نه‌تابد اختری بی‌شفقت او
بچشم خویش ببند جوهرش را
پی دیدار او در انتظار است

چو از خود گرد مجبوری فشاند
نگردد آسمان بی‌رخصت او
کند بی‌پرده روزی مضمزش را
قطار نوریان در رهگذار است

شراب افرشته از تاکش بگیرد

عیار خویش از خاکش بگیرد

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| چه پرسی از طریق جستجویش | فرو آرد مقام های و هویش |
| شب و روزی که داری بر ابد زن | فغان صبحگاهی بر خرد زن |
| خرد را از حواس آید متاعی | فغان از عشق می‌گیرد شعاعی |
| خرد جز را فغان کل را بگیرد | خرد میرد فغان هرگز نمیرد |
| خرد بهر ابد ظرفی ندارد | نفس چون سوزن ساعت شمارد |
| تراشد روزها شبها سحرها | نگیرد شعله و چیند شررها |

فغان عاشقان انجام کاری است

نهان در یکدم او روزگاری است

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| خودی تا ممکناتش وانماید | گره از اندرون خود گشاید |
| از آن نوری که وابیند نداری | تو او را فانی و آنی شماری |
| از آن مرگی که میآید چه باک است | خودی چون پخته شد از مرگ پاک است |
| ز مرگ دیگری لرزد دل من | دل من جان من آب و گل من |
| ز کار عشق و مستی برفتادن | شرار خود بخاشاکی ندادن |
| بدست خود کفن بر خود بریدن | بچشم خویش مرگ خویش دیدن |
| ترا این مرگ هر دم در کمین است | بترس از وی که مرگ ما همین است |

کند گور تو اندر پیکر تو

نکیر و منکر او در بر تو

سؤال هفتم

مسافر چون بود رهرو کدام است؟

کرا گویم که او مرد تمام است؟

جواب

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| اگر چشمی گشائی بر دل خویش | درون سینه بینی منزل خویش |
| سفر اندر حضر کردن چنین است | سفر از خود بخود کردن همین است |
| کسی اینجا نداند ما کجائیم | که در چشم مه و اختر نیائیم |

مجو پایان که پایانی نداری
نه ما را پخته پنداری که خامیم
بپایان نازسیدن زندگانی است
ز ماهی تا بمه جولانگه ما
بخود پیچیم و بی تاب نمودیم
دمادم خویش را اندر کمین باش
تب و تاب محبت را فنا نیست
کمال زندگی دیدار ذات است
چنان با ذات حق خلوت گزینی
منور شو ز نور من برانی
بخود محکم گذر اندر حضورش
نصیب ذره کن آن اضطرابی
چنان در جلوه گاه یار می سوز

بپایان تا رسی جانی نداری
بهر منزل تمام و ناتمامیم
سفر ما را حیات جاودانی است
مکان و هم زمان گرد ره ما
که ما موجیم و از قعر وجودیم
گریزان از گمان سوی یقین باش
یقین و دید را نیز انتها نیست
طریقش رستن از بند جهات است
ترا او بیند و او را تو بینی
مژه بر هم مزن تو خود نمایی
مشو ناپید اندر بحر نورش
که تابد در حریم آفتابی
عیان خود را نهان او را برافروز

کسی کو دید عالم را امام است

من و تو ناتمامیم او تمام است

اگر او را نیابی در طلب خیز
فقیه و شیخ و ملا را مده دست
بکار ملک و دین او مرد راهی است
مثال آفتاب صبحگاهی
فرنگ آئین جمهوری نهادست
نوا بی زخمه و سازی ندارد
ز باغش کشت ویرانی نکوتر
چو رهزن کاروانی در تک و تاز
روان خوابید و تن بیدار گردید
خرد جز کافری کافرگری نیست
گروهی را گروهی در کمین است
ز من ده اهل مغرب را پیامی
چه شمشیری که جانها می ستاند

اگر یابی بدامانش در آویز
مرو مانند ماهی غافل از شست
که ما کوریم و او صاحب نگاهی است
دمد از هر بن مویش نگاهی
رسن از گردن دیوی گشادست
ابی طیاره پروازی ندارد
ز شهر او بیابانی نکوتر
شکمها بهر نانی در تک و تاز
هنر با دین و دانش خوار گردید
غن افرنگ جز مردم دری نیست
خدایش یار اگر کارش چنین است
که جمهور است تیغ بی نیامی
تمیز مسلم و کافر نداند

نه ماند در غلاف خود زمانی
برد جان خود و جان جهانی

سؤال هشتم

کدامی نکته را نطق است اناالحق
چه گوئی هرزه بود آن رمز مطلق

جواب

| | |
|-------------------------------|------------------------------------|
| من از رمز اناالحق باز گویم. | دگر با هند و ایران راز گویم |
| مغی در حلقه‌ی دیر این سخن گفت | "حیات از خود فریبی خورد و (من) گفت |
| خدا خفت و وجود ما ز خوابش | وجود ما نمود ما ز خوابش |
| مقام تحت و فوق و چارسو خواب | سکون و سیر و شوق و جستجو خواب |
| دل بیدار و عقل نکته‌بین خواب | گمان و فکر و تصدیق و یقین خواب |
| ترا این چشم بیداری بخواب است | ترا گفتار و کرداری بخواب است |

چو او بیدار گردد دیگری نیست

متاع شوق را سوداگری نیست

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| فروغ دانش ما از قیاس است | قیاس ما ز تقدیر حواس است |
| چو حس دیگر شد این عالم دگر شد | سکون و سیر و کیف و کم دگر شد |
| توان گفتن جهان رنگ و بو نیست | زمین و آسمان و کاخ و کو نیست |
| توان گفتن که خوابی یا فسونی است | حجاب چهره‌ی آن بی‌چگونی است |
| توان گفتن همه نیرنگ هوش است | فریب پرده‌های چشم و گوش است |
| خودی از کائنات رنگ و بو نیست | حواس ما میان ما و او نیست |
| نگه رادر حریمش نیست راهی | کنی خود را تماشا بی‌نگاهی |

حساب روزش از دور فلک نیست

بخود بینی ظن و تخمین و شک نیست

نمودش چون نمود این ز آن است

اگر گوئی که (من) وهم و گمان است

یکی در خود نگر آن بی نشان کیست؟
نمی آید بفکر جبرئیلی
یکی اندیش و دریاب این چه رازست
خودی را کشت بی حاصل میندار
فراق عاشقان عین وصالست
تپید لایزالی می توان داد
که او را این دوام از جستجو نیست
شود از عشق و مستی پایداری
جهان فانی، خودی باقی، دگر هیچ
خدا را هم براه خویشتن جوی

بگو با من که دارای گمان کیست؟
جهان پیدا و محتاج دلیلی
خودی پنهان ز حجت بی نیاز است
خودی را حق بدان باطل میندار
خودی چون پخته گردد لازوالست
شرر را تیزبالی می توان داد
دوام حق جزای کار او نیست
دوام آن به که جان مستعاری
وجود کوهسار و دشت و در هیچ
دگر از شکر * و منصور * * کم گوی

بخود گم بهر تحقیق خودی شو
انالحق گوی و صدیق خودی شو

سؤال نهم

که شد بر سر وحدت واقف آخر؟
شناسای چه آمد عارف آخر؟

جواب

ولیکن مهر و ماهش زودمیر است
کواکب را کفن از ماهتابی
دگرگون می شود دریا بآنی
متاع کاروان از بیم جان است

ته گردون مقام دل پذیر است
بدوش شام نعش آفتابی
پرد کپسار چون ریگ روانی
گلان را در کمین باد خزان است

* شکر یکی از شخصیت‌های متفکر و فلسفی هندوست .

** مراد حسین بن منصور حلاج عارف مشهور که انالحق میزد و بدست خلفای آن دوران

شهید شد .

ز شبنم لاله را گوهر نماند دمی ماند دمی دیگر نماند
نوا نشنیده در چنگی بمیرد شرر ناجسته در سنگی بمیرد
مپرس ازمن ز عالمگیری مرگ
من و تو از نفس زنجیری مرگ

غزل

فنا را بادهی هر جام کردند چه بیدردانه او را عام کردند
تماشاگاه مرگ ناگهان را جهان ماه و انجم نام کردند
اگر یک ذره اش خوی رم آموخت بافسون نگاهی رام کردند
قرار از ما چه می جوئی که ما را اسیر گردش ایام کردند

خودی در سینهی چاکی نگهدار

ازین کوکب چراغ شام کردند

جهان یکسر مقام آفلین است درین غربت سرا عرفان همین است
دل ما در تلاش باطلی نیست نصیب ما غم بی حاصلی نیست
نگه دارند اینجا آرزو را سرور ذوق و شوق جستجو را
خودی را لازوالی می توان کرد فراقی را وصالی می توان کرد

چراغی از دم گرمی توان سوخت

بسوزن چاک گردون می توان دوخت

خدای زنده بی ذوق سخن نیست تجلی های او بی انجمن نیست
که برق جلوهی او بر جگر زد؟ که خورد آن باده و ساغر بسر زد؟
عیار حسن و خوبی از دل کیست؟ مه او در طواف منزل کیست؟
الست از خلوت نازی که برخاست؟ بلی از پردهی سازی که برخاست؟
چه آتش عشق در حاکی برافروخت هزاران پرده یک آواز ما سوخت
اگر مائیم گردان جام ساقی است بیزمش گرمی هنگامه باقی است
مرا دل سوخت بر تنهائی او کنم سامان بزم آرائی او

مثال دانه می کارم خودی را

برای او نگهدارم خودی را

خاتمه

برون آ از نیام خود برون آ
مه و خورشید و انجم را به برگیر
ید بیضا برون از آستین کن
شراری کشت و پروینی درود است
که من مانند رومی گرم خونم

تو شمشیری ز کام خود برون آ
نقاب از ممکنات خویش برگیر
شب خود روشن از نور یقین کن
کسی کو دیده را بر دل گشوداست
شراری جستهئی گیر از درونم

وگر نه آتش از تهذیب تو گیر
برون خود بیفروز اندرون میر

خلاصه مطالب مثنوی

در تفسیر سورهٔ اخلاص

قل هو الله احد

گل ز خاک راه او چیدم بخواب
آن کلیم اول سینای ما
ثانی اسلام و غار و بدر و قبر
عشق تو سرمطلع دیوان عشق
چاره‌ئی فرما پی آزار ما
آب و تاب از سوره‌ی اخلاص گیر
سری از اسرار توحید است و بس
در جهان عکس جمال او شوی
از دوئی سوی یکی آورده است

من شبی صدیق * را دیدم بخواب
آن امن‌الناس ** بر مولای ما
همت او کشت ملت را جو ابر
گفتمش ای خاصه‌ی خاصان عشق
پخته از دستت اساس کار ما
گفت تا کی در هوس گردی اسیر
اینکه در صد سینه پیچد یک نفس
رنگ او برکن مثال او شوی
آنکه نام تو مسلمان کرده است

* منظور ابوبکر صدیق خلیفهٔ اول مسلمین است .

** اشاره به حدیث - امن‌الناس علی فی صحبته اماله ابوبکر .

وای بر تو آنچه بودی مانده‌ئی
ساز با خم درگذر از جامها
از درخت خویش خام‌افتاده‌ئی
وحدت خود را مگردان لخت لخت
تا کجا باشی سبق‌خوان دوئی
در دل آور آنچه بر لب چیده‌ئی
بر حصار خود شیخون ریختی
غائبش را از عمل موجود کن

خویشتن را ترک و افغان خوانده‌ئی
وارهان نامیده را از نامها
ای که تو رسوای نام افتاده‌ئی
با یکی ساز از دوئی بردار رخت
ای پرستار یکی گر تو توئی
تو در خود را بخود پوشیده‌ئی
صد ملل از ملتی انگیختی
یک شو و توحید را مشهود کن

لذت ایمان فزاید در عمل
مرده آن ایمان که ناید در عمل

اللہ الصمد

از حد اسباب بیرون جسته‌ئی
زندگانی گردش دولاب نیست
اهل عالم را سراپا خیر شو
دست خویش از آستین بیرون مکن
کردن مرحب شکن خیبر بگیر *
نشر لا و نعم خوردن چرا
یوسف استی خویش را ارزان مگیر
حاجتی پیش سلیمانی مبر
در جهان آزاد زی آزاد میر
از تعش حرا" شوی سرمایه‌دار
در جهان منعم شو و سائل مشو
جرعه‌ئی آرم ز جام بوعلی
سر بده از کف مده ناموس را"

گر به اللہ الصمد دل بسته‌ئی
بنده‌ی حق بنده‌ی اسباب نیست
مسلم استی بی‌نیاز از غیر شو
پیش منعم شکوهی گردون مکن
چون علی درساز با نان شعیر
منت از اهل کرم بردن چرا
رزق خود را از کف دونان مگیر
گرچه باشی مور هم بی بال و پر
راه دشوار است سامان کم بگیر
سبحهٔ اقلل من الدنيا شمار
تا توانی کیمیا شو گل مشو
ای شناسای مقام بوعلی
پشت پا زن تخت کیکاوس را

* اشاره بدیگی از جنگهای صدر اسلام و فتح خیبر بدست امیرالمؤمنین علی علیه السلام .

خود بخود گردد در میخانه باز

بر تهی پیمانگان بی نیاز

آنکه نقفور آب تیغ او چشید
 روشن از خاک دُرت سیمای قوم
 از تو خواهم درس اسرار حدیث
 خیز و در دارالخلافت خیمه زن
 ای خوشا حسن نظر سوز عراق
 مرهم زخم مسیحا خاک او
 نیست جز سودای او اندر سرم
 برنخیزم از حریم پاک او
 خوشتر از روز عراق آمد شبم
 پادشاهان را بخدمت هم مگیر
 بندهی آزاد را مولا شوی
 خادم ملت نگردد چاکرت
 در میان حلقه‌ی درسم نشین

قاید اسلامیان هارون رشید
 گفت مالک را که ای مولای قوم
 ای نوپرداز گلزار حدیث
 لعل تا کی پرده‌بند اندر یمن
 ای خوشا تابانی روز عراق
 میچکد آب خضر از تاک او
 گفت مالک مصطفی را چاکرم
 من که باشم بسته‌ی فتراک او
 زنده از تقبیل خاک یثربم
 عشق می‌گوید که فرمانم پذیر
 تو همی خواهی مرا آقا شوی
 بهر تعلیم تو آیم بر دُرت
 بهره‌ئی خواهی اگر از علم دین

بی‌نیازی نازها دارد بسی

ناز او اندازها دارد بسی

رنگ غیر از پیرهن شوئیدن است
 روی خویش از غازه‌اش افروختی
 من ندانم تو توئی یا دیگری
 وز گل و ریحان تهی آغوش گشت
 از سحابش گدیهی باران مکن
 در گلوی تو نفس از تار غیر
 در دل تو آرزوها مستعار
 سروهایت را قباها خواسته
 جام هم گیری بوام از دیگران
 سوی قوم خویش باز آید اگر

بی‌نیازی رنگ حق پوشیدن است
 علم غیر آموختی اندوختی
 ارجمندی از شعارش می‌بری
 از نسیمش خاک تو خاموش گشت
 کشت خود از دست خود ویران مکن
 عقل تو زنجیری افکار غیر
 بر زبانست گفتگوها مستعار
 قمریانت را نواها خواسته
 باده می‌گیری بجام از دیگران
 آن نگاهش سر مازاغ البصر*

* اشاره به آیه شریفه مازاغ البصر و ما طعی .

می‌شناسد شمع او پروانه را نیک داند خویش و هم بیگانه را

"لست منی" گویدت مولای ما

وای ما ای وای ما ای وای ما

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| زندگانی مثل انجم تا کجا | هستی خود در سحر گم تا کجا |
| ریوی از صبح دروغی خورده‌ئی | رخت از پهنای گردون برده‌ئی |
| آفتاب استی یکی در خود نگر | از نجوم دیگران تابی مخر |
| بر دل خود نقش غیر انداختی | خاک بردی کیمیا درباختی |
| تا کجا رختی ز تاب دیگران | سر سبک ساز از شراب دیگران |
| تا کجا طوف چراغ محفلی | ز آتش خود سوز اگر داری دلی |
| چون نظر در پرده‌های خویش باش | می‌پر و اما بجای خویش باش |
| در جهان مثل حباب ای هوشمند | راه خلوت‌خانه بر اغیار بند |
| فرد فرد آمد که خود را وشناخت | قوم قوم آمد که جز با خود ساخت |

از پیام مصطفی آگاه شو

فارغ از ارباب دون‌الله شو

لم یلد ولم یولد

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| قوم تو از رنگ و خون بالاتر است | قیمت یک اسودش صد احمر است |
| قطره‌ی آب وضوی قنبری | در بها برتر ز خون قیصری |
| فارغ از باب و ام و اعمام باش | همچو سلمان* زاده‌ی اسلام باش |
| نکنه‌ئی ای همدم فرزانه بین | شهد را در خانه‌های لانه بین |
| قطره‌ئی از لاله‌ی حمراستی | قطره‌ئی از نرگس شهلاستی |
| این نمی‌گوید که من از عبهرم | آن نمی‌گوید من از نیلوفرم |
| ملت ماشان ابراهیمی است | شهد ما ایمان ابراهیمی است |
| گر نسب را جزو ملت کرده‌ئی | رخنه در کار اخوت کرده‌ئی |

در زمین ما نگیرد ریشفات

هست نامسلم هنوز اندیشفات

ابن مسعود آن چراغ‌افروز عشق جسم و جان او سراپا سوز عشق

اشاره به سلمان پارسی که از او پرسیدند شجره و نسب تو چیست گفت من سلمان بن اسلام .

سوخت از مرگ برادر سینه‌اش
 گریه‌های خویش را پایان ندید
 " ای دریغا آن سبق خوان نیاز
 آه آن سرو سہی بالای من
 آب گردید از گداز آئینہ‌اش
 در غمش چون مادران شیون کشید
 یار من اندر دبستان نیاز"
 در ره عشق نبی ہمپای من"

" حیف او محروم در بار نبی

چشم من روشن ز دیدار نبی"

نیست از روم و عرب پیوند ما
 دل به محبوب حجازی * بستہ‌ایم
 رشتہء ما یک تولایش بس است
 مستی او تا بخون ما دوید
 عشق او سرمایہی جمعیت است
 عشق در جان و نسب در پیکر است
 عشق‌ورزی از نسب باید گذشت
 امت او مثل او نور حق است
 " نور حق را کس نجوید زاد و بود
 نیست پابند نسب پیوند ما
 زین جهت با یکدگر پیوستہ‌ایم
 چشم ما را کیف صہبایش بس است
 کهنہ را آتش زد و نو آفرید
 همچو خون اندر عروق ملت است
 رشتہی عشق از نسب محکم‌تر است
 ہم ز ایران و عرب باید گذشت
 هستی ما از وجودش مشتق است
 خلعت حق را چه حاجت تاروپود"

هر که پا در بند اقلیم وجد است

بی خبر از لم یلد لم یولد است

ولم یکن له کفوا " احد

مسلم چشم از جهان بر بسته چیست؟
 لالدئی کو بر سر کوهی دمید
 آتش او شعلہئی گیرد به بر
 آسمان ز آغوش خود نکذارش
 فطرت این دل بحق پیوستہ چیست؟
 گوشہی دامان گلچینی ندید
 از نفس‌های نخستین سحر
 کوکب و اماندہئی پنداردش

بوسدش اول شعاع آفتاب

شب‌نم از چشمش بشوید گرد خواب

* محبوب حجازی منظور حضرت رسول صلوات اللہ علیہ و آلہ و سلم است .

رشته‌ئی بالم یکن باید قوی
آنکه ذاتش واحد است ولاشریک
مومن بالای هر بالاتری
خرقه‌ی لاتحزنوا * اندر برش
می‌کشد بار دو عالم دوش او
برغو تندر مدام افکنده گوش
پیش باطل تیغ و پیش حق سپر
در گره صد شعله دارد اخگرش
در فضای این جهان های و هو
عفو و عدل و بذل و احسانش عظیم
ساز او در بزم‌ها خاطرناواز
در گلستان با عنادل** هم‌صفیر
زیر گردون می نیاساید دلش
طایرش منقار بر اختر زند
تو به پروازی پری نگشوده‌ئی
خوار از مهجوری قرآن شدی
ای جو شبنم بر زمین افتنده‌ئی

تا تو در اقوام بیهمتا شوی
بنده‌اش هم در نسازد با شریک
غیرت او برنتابد همسری
انتم الاعلون تاجی بر سرش
بحر و بر پرورده‌ی آغوش او
برق اگر ریزد همی گیرد بدوش
امر و نهی او عیار خیر و شر
زندگی گیرد کمال از جوهرش
نغمه پیدا نیست جز تکبیر او
هم بقهر اندر مزاج او کریم
سوز او در رزم‌ها آهن گداز
در بیابان جره باز صید گیر
بر فلک گیرد قرار آب و گلش
آنسوی این کهنه جنبر برزند
کرمک استی زیر خاک آسوده‌ئی
شکوه‌سنج بگردش دوران شدی
در بغل داری کتاب زنده‌ئی

تا کجا در خاک می‌گیری وطن

رخت بردار و سرگردون فکن

عرض حال مصنف بحضور رحمة للعالمین

ای ظهور تو شباب زندگی
ای زمین از بارگاهت ارجمند
ششجهت روشن ز تاب روی تو
از تو بالا پایه‌ی این کائنات

جلوه‌ات تعبیر خواب زندگی
آسمان از بوسه‌ی بامت بلند
ترک و تاجیک و عرب هندوی تو
فقر تو سرمایه‌ی این کائنات

* اشاره به آیه شریفه لاتحزنوا وانتم الاعلون الخ .

** عنادل جمع عندلیب است به معنای مرغ خواشخوان .

در جهان شمع حیات افروختی
بی تو از نابودمندیها خجل
تا دم تو آتشی از گل گشود
ذره دامن گیر مهر و ماه شد
تا مرا افتاد بر رویت نظر
عشق در من آتشی افروخت است
نالدهئی مانند نی سامان من
از غم پنهان نگفتن مشکل است
مسلم از سر نبی بیگانه شد
از منات و لات و عزى و هبل
شیخ ما از برهمن کافرتر است
رخت هستی از عرب برچیدهئی
شل ز برفاب عجم اعضای او
همچو کافر از اجل ترسندهئی
نعشش از پیش طبیبان بردهام
مرده بود از آب حیوان گفتمش
داستانی گفتم از یاران نجد
محفل از شمع نوا افروختم
گفت بر ما بندد افسون فرنگ
ای بصیری را ردا بخشندهئی
ذوق حق ده این خطا اندیش را
گر دلم آئینهی بی جوهر است
ای فروغت صبح اعصار و دهور
پردهی ناموس فکرم چاک کن
تنگ کن رخت حیات اندر برم
سبز کشت نابسامانم مکن
خشک گردان باده در انگور من
روز محشر خوار و رسوا کن مرا

بندگان را خواجگی آموختی
پیکران این سرای آب و گل
توده‌های خاک را آدم نمود
یعنی از نیروی خویش آگاه شد
از اب و ام گشتهئی محبوب‌تر
فرستش بادا که جانم سوخت است
آن چراغ خانهی ویران من
باده در مینا نهفتن مشکل است
باز این بیت‌الحرم بتخانه شد
هر یکی دارد بتی اندر بغل
زانکه او را سومنات اندر سر است
در خمستان عجم خوابیدهئی
سردتر از اشک او صهبای او
سینهاش فارغ ز قلب زندهئی
در حضور مصطفی آوردهام
سری از اسرار قرآن گفتمش
نکتهی آوردم از بستان نجد
قوم را رمز حیات آموختم
هست غوغایش ز قانون فرنگ
بربط سلما مرا بخشندهئی
اینکه شناسد متاع خویش را
ور بحرفم غیر قرآن مضر است
چشم تو بینندهی مافی‌الصدور
این خیابان را ز خارم پاک کن
اهل ملت را نگهدار از شرم
بهره گیر از ابر نیسانم مکن
زهر ریز اندر می کافور من
بی نصیب از بوسه‌ی پا کن مرا

با مسلمانان اگر حق گفته‌ام
یک دعایت مزد گفتارم بس است
عشق من گردد هم‌آغوش عمل
بهره‌ئی از علم دین بخشنده‌ئی

در عمل پاینده‌تر گردان مرا

آب نیسانم گهر گردان مرا

آرزوی دیگری پرورده‌ام
محرم از صبح حیاتم بوده است
آتش این آرزو افروختم
در قمار زندگی بازدم مرا
این کهن صهبا گران‌تر می‌شود
در شیم تاب همین یک اختر است
عشق با مرغوله‌مویان باختم
بر چراغ عاقبت دامان زدم
رهزنان بردند کالای دلم
این زر تارا ز دامانم نریخت
نقش او در کشور جانم نشست
از دماغ خشک من لاینفکی
در گمان آباد حکمت مانده‌ئی
شامم از نور شفق بیگانه بود
در صدف مثل کهر پوشیده ماند
در ضمیر من نواها آفرید
بر لبش آرم اگر فرمان دهی
پس مرا این آرزو شایان نبود
سفت تو جرات افزاید مرا
آرزو دارم که میرم در حجاز *

گر در اسرار قرآن سفته‌ام
ایکه از احسان تو ناکس کس است
عرض کن پیش خدای عز و جل
دولت جان حزین بخشنده‌ئی

رخت جان تا در جهان آورده‌ام
همچو دل در سینه‌ام آسوده است
از پدر تا نام تو آموختم
تا فلک دیرینه‌تر سازد مرا
آرزوی من جوان‌تر می‌شود
این تمنا زیر خاکم گوهر است
مدتی با لاله‌رویان ساختم
بادها با ماه سیمایان زدم
برقها رقصید گرد حاصلم
این شراب از شیشه‌ی جانم نریخت
عقل آذر پیشام زنار بست
سالها بودم گرفتار شکی
حرفی از علم‌الیقین ناخوانده‌ئی
ظلمتم از تاب حق بیگانه بود
این تمنا در دلم خوابیده ماند
آخر از پیمانهای چشمم چکید
ای ز یاد غیر تو جانم تهی
زندگی را از عمل سامان نبود
شرم از اظهار او آید مرا
هست شان رحمت گیتی‌نواز

مسلمی از ماسوا بیگانهئی
حیف چون او را سرآید روزگار
از درت خیزد اگر اجزای من
فرخا شهری که تو بودی در آن
" مسکن یار است و شهر شاه من
کوکیم را دیدهی بیدار بخش
تا بیاساید دل بی‌تاب من

تا کجا زناری بتخانهئی
پیکرش را دیر گیرد در کنار
وای امروزم خوشا فردای من
ای خنک خاکی که آسودی در آن
پیش عاشق این بود حب‌الوطن
مرقدی در سایه‌ی دیوار بخش
بسکی پیدا کند سیماب من

با فلک گویم که آرامم نگر
دیده‌ئی آغازم انجامم نگر

در جواب دیوان گوتته شاعر آلمانی

پیام مشرق

پیشکش بحضور اعلیٰ حضرت امیر امان اللہ خان فرمانروای دولت مستقله

افغانستان خلد اللہ ملکہ و اجلالہ

نوجوان و مثل پیران پخته کار
دل میان سینہات جام جم است
حزم تو آسان کند دشوار تو
ملت صدپاره را شیرازہ بند
لعل و یاقوت گران داری بسی

ای امیر کامگار ای شہریار
چشم تو از بردگیها محرم است
عزم تو پاینده چون کہسار تو
ہمت تو چون خیال من بلند
ہدیہ از شاہنشہان داری بسی

ای امیر، ابن امیر، ابن امیر
ہدیہئی از بیتوائی ہم پذیر

آتشی در پیکرم افروختند
 عشق را عهد شباب آورده‌ام
 آن قتیل شیوه‌های پهلوی
 داد مشرق را سلامی از فرنگ
 ماه تابی ریختم بر شام شرق
 با تو گویم او که بود و من کیم
 شعله‌ی من از دم پیران شرق
 من دمیدم از زمین مرده‌ئی
 من بصحرا چون جرس گرم خروش
 هر دو پیغام حیات اندر ممات
 او برهنه من هنوز اندر نیام
 زاده‌ی دریای ناپیدا کنار
 تا گریبان صدف را بردرید
 در ضمیر بحر نایابم هنوز
 از خمستانم تهی پیمانہ رفت
 تخت کسری زیر پای او نهم
 رنگ و آب شاعری خواهد ز من
 آشکارم دید و پنهانم ندید
 صحبت خاشاک و آتش درگرفت
 نقش غیر از پرده‌ی چشم ربود
 مصرع من قطره‌ی خون من است
 در کمال این جنون فرزانیگست
 در دیار هند خوارم کرده‌اند
 طایرم در گلستان خود غریب!

تا مرا رمز حیات آموختند
 یک نوای سینه تاب آورده‌ام
 پیر مغرب شاعر آلمانوی *
 بست نقش شاهدان شوخ و سنگ
 در جوابش گفتم‌ام پیغام شرق
 تا شناسای خودم خودبین نیم
 او ز افرنگی جوانان مثل برق
 او چمن زادی چمن پرورده‌ئی
 او چو بلبل در چمن "فردوس گوش"
 هر دو دانای ضمیر کائنات
 هر دو خنجر صبح‌خند، آئینه‌فام
 هر دو گوهر ارجمند و تاب‌دار
 او ز شوخی در ته قلزم تپید
 من به آغوش صدف تابم هنوز
 آشنای من ز من بیگانه رفت
 من شکوه خسروی او را دهم
 او حدیث دلبری خواهد ز من
 کم نظر بیتابی جانم ندید
 فطرت من عشق را در بر گرفت
 حق رموز ملک و دین بر من گشود
 برگ گل رنگین ز مضمون من است
 تا نه‌پنداری سخن دیوانگیست
 از هنر سرمایه‌دارم کرده‌اند
 لاله و گل از نوایم بی‌نصیب

بسکه گردون سفله و دون پرور است

وای بر مردی که صاحب‌جوهر است

* منظور گوته شاعر آلمانی است.

آفتاب ما توارت بالحجاب
از دم او سوز الا الله رفت
سست‌رگ تورانیان ژنده‌پیل
مشرق و مغرب ز خونش لاله‌زار
خاک ایران ماند و ایرانی نماند
آن کهن آتش فسرد اندر دلش
خودفروشی، دل ز دین برکنده‌ئی

دیده‌ئی ای خسرو کیوان جناب
ابطحی در دشت خویش از راه رفت
مصریان افتاده در گرداب نیل
آل عثمان در شکنج روزگار
عشق را آئین سلمانی نماند
سوز و ساز زندگی رفت از گلش
مسلم هندی شکم را بنده‌ئی

در مسلمان شان محبوبی نماند

خالد و فاروق و ایوبی نماند

از غم دین سینه‌ی صد چاک داد
چون صبا بر لاله‌ی صحرا گذر
در رگ او خون شیران موج‌زن
چشم او چون جره‌بازان تیزبین
کوکب تقدیر او ناتافته
رستخیز زندگی نادیده‌ئی
کوش در تهذیب افغان غیور

ای ترا فطرت ضمیر پاک داد
تازه کن آئین صدیق و عمر
ملت آواره‌ی کوه و دمن
زیرک و روئین‌تن و روشن‌جبین
قسمت خود از جهان نایافته
در قهستان خلوتی ورزیده‌ئی
جان تو بر محنت پیهم صبور

تا ز صدیقان این امت شوی

بهر دین سرمایه‌ی قوت شوی

جز بعلم انفس و آفاق نیست
هر کجا این خیر را بینی بگیر
پردگیها بر ضمیرش بیحجاب
رب زدنی از زبان او چکید
هم عصا و هم ید بیضاستی
حکمت او ماست می‌بندد ز دوغ
خاک ره جز ریزه‌ی الماس نیست
علم و دولت اعتبار ملت است
وان دگر از سینه‌ی کهسار گیر
در شکم دارد گهر چو سومات

زندگی جهداست و استحقاق نیست
گفت حکمت را خدا خیر کثیر
سید کل، صاحب ام‌الکتاب
گرچه عین ذات را بی‌پرده دید
علم اشیا علم الاسماستی
علم اشیا داد مغرب را فروغ
جان ما را لذت احساس نیست
علم و دولت نظم کار ملت است
آن یکی از سینه‌ی احرار گیر
دشنه زن در پیکر این کائنات

لعل ناب اندر بدخشان تو هست

برق سینا در قهستان توهست

دیده‌ی مردم‌شناسی بایدت
ای بسا شیطان که ادیسی کند
اندرون او چو داغ لاله دود
ریمن و غدر و نفاق اندر بغل
نیست هر سنگی که می‌تابد گهر
سر مرگ و زندگی بر ما گشاد

کشور محکم اساسی بایدت
ای بسا آدم که ابلیسی کند
رنگ او نیرنگ و بود او نمود
پاکباز و کعبتین او دغل
درنگر ای خسرو صاحب نظر
مرشد رومی حکیم پاکزاد

" هر هلاک امت پیشین که بود

زانکه بر جندل گمان بردند عود " *

عدل فاروقی و فقر حیدری است
با دل خود یک نفس خلوت گزین
هیچ نخچیر از کمند او نجست
دیده بیدار و خدااندیش زی
تیغ او را برق و تندر خانه‌زاد
اردشیری با روان بوذری
در میان سینه دل موئینه‌پوش
در شهنشاهی فقیری کرده‌اند
مثل سلمان در مدائن بوده‌اند
دست او جز تیغ و قرآنی نداشت
بحر و بر در گوشه‌ی دامان اوست
ذره‌ئی عشق نبی از حق طلب
برگ و ساز کائنات از عشق اوست
جوهر پنهان که بود اندر وجود
عشق او روزیست کورا شام نیست

سروری در دین ما خدمت‌گری است
در هجوم کارهای ملک و دین
هر که یکدم در کمین خود نشست
در قبای خسروی درویش زی
قاید ملت شهنشاه مراد
هم فقیری هم شه‌گردون فری
غرق بودش در زره بالا و دوش
آن مسلمانان که میری کرده‌اند
در امارت فقر را افزوده‌اند
حکمرانی بود و سامانی نداشت
هر که عشق مصطفی سامان اوست
سوز صدیق و علی از حق طلب
زانکه ملت را حیات از عشق اوست
جلوه‌ی بی‌برده‌ی او وانمود
روح را جز عشق او آرام نیست

* منظور مولانا جلال‌الدین رومی است .

خیز و اندر گردش آور جام عشق
در قهستان تازه کن پیغام عشق

بسم الله الرحمن الرحيم

لاله طور

نیاز اندر نهاد هست و بود است
بسیمای سحر داغ سجود است

جهان بین چشم من از اشک خون است
کسی کو عشق را گوید جنون است

براغان غنچه چون پروین دهد عشق
بماهی دیده‌ی ره‌بین دهد عشق

تذروان را ببازان سردهد عشق
ولیکن از کمینش برجهد عشق

بجان ما بلا انگیزی عشق
درونش بنگری خونریزی عشق

نه با هرکس محبت سازگار است
دل لعل بدخشان بی‌شرار است

نمی‌دانم چه می‌خواهم چه جویم
شهید سوز و ساز آرزویم

شهید ناز او بزم وجود است
نمی‌بینی که از مهر فلک‌تاب

دل من روشن از سوز درون است
ز رمز زندگی بیگانه‌تر باد

بباغان باد فروردین دهد عشق
شعاع مهر او قلزم‌شکاف است

عقaban را بهای کم نهد عشق
نگه دارد دل ما خویشتن را

به برگ لاله رنگ‌آمیزی عشق
اگر این خاکدان را واشکافی

نه هر کس از محبت مایه‌دار است
بروید لاله با داغ جگر‌تاب

درین گلشن پریشان مثل بویم
برآید آرزو یا برنیاید

همین یک قطره‌ی خون مشکل اوست
جهان هر کسی اندر دل اوست

درین گل جز نهال غم نگیرد
ولی گل چون جوان گردد بمیرد

زیان توام همی زاید بسودش
دل ما برنتابد دیر و زودش

کشاید راز و خود راز است آدم
مگر با ایزد انباز است آدم

همه رازم جهان راز جویم
همان بوک و مگر را باز جویم

نگیری شیوه‌ی مردانه تا کی
طواف آتش بیگانه تا کی

تنی محکم‌تر از سنگین حصاری
جو جوئی در کنار کوهساری

جهانی از ارم زیباتری ساخت
ز خاک من جهان دیگری ساخت

فروغ زندگی تاب شرر بود
صنم از آدمی پاینده‌تر بود

مگر از خواب ما بیزار رفتی

جهان مشت گل و دل حاصل اوست
نگاه ما دو بین افتاد ورنه

سحر می‌گفت بلبل باغبان را
به پیری میرسد خار بیابان

جهان ما که نابود است بودش
کهن را نو کن و طرح دگر ریز

نوای عشق را ساز است آدم
جهان او آفرید این خوب‌تر ساخت

نه من انجام و نی آغاز جویم
گر از روی حقیقت پرده گیرند

دلا نارائی پروانه تا کی
یکی خود را بسوز خویشتن سوز

تنی پیدا کن از مشت غباری
درون او دل درد آشنائی

ز آب و گل خدا خوش پیکری ساخت
ولی ساقی به آن آتش که دارد

به بزدان روز محشر برهنم گفت
ولیکن گر نرنجی با تو گویم

گذشتی تیزگام ای اختر صبح

تو بیدار آمدی بیدار رفتی

گل ما از شرر بیگانه بودی
اگر دل چون خرد فرزانه بودی

سراپا لذت بال آزمائی
تو از ذوق پریدن پر گشائی

دل هر ذره در جوش نمود است
تبسم ریز از ذوق وجود است

دمی از زندگی تاب و تبم بخش
ولیکن سوز و ساز یک شبم بخش

که روشن تر ز جان جبرئیل است
که این سری ز اسرار خلیل است

ما تنها گذاری ای دل ای دل
مگر کاری نه داری ای دل ای دل

ولی از خویشتن ناآشنائی
که از زیر زمین نخلی برآئی

چه خوش می گفت مرغ نغمه خوانی
سرودی ، ناله ئی آهی فغانی

اگر درس حیات از من بگیری

من از ناآگهی گم کرده راهم

تهی از های و هو میخانه بودی
نبودی عشق و این هنگامی عشق

ترا ای تازه پرواز آفریدند
هوس ما را گران پرواز دارد

چه لذت یارب اندر هست و بود است
شکافد شاخ را چون غنچه ی گل

شنیدم در عدم پروانه می گفت
پریشان کن سحر خاکسترم را

مسلمانان مرا حرفی است در دل
نهانش دارم از آذر نهادان

به کویش ره سپاری ای دل ای دل
دمادم آرزوها آفرینی

رهی در سینه ی انجم گشائی
یکی بر خود گشا چون دانه چشمی

سحر در شاخسار بوستانی
برآور هر چه اندر سینه داری

ترا یک نکته ی سربسته گویم

وگر جانی به تن داری نمیری *

حدیث سوز او آزار گوش است
که جانش سخت کوش و شعله‌نوش است

من آن آبی طربناکی ندارم
چو گل جز سینه‌ی چاکی ندارم

اگر جانت شهید جستجو نیست
بهار من طلسم رنگ و بو نیست

فزون‌تر زین جهان کیف و کم شو
چو ابراهیم معمار حرم شو

بشاخ آشیان تنها سرایم
که خونم می‌تراود از نوایم

همه رامست یک پیمانہ کردی
دل از دل، جان ز جان بیگانه کردی

شریک سوز و ساز بحر و بر شو
بمیر اندر نبرد و زنده‌تر شو *

کلیسا و بنستان و حرم خاک
نگاهم برتر از گردون، تنم خاک

بمیری گر به تن جانی نداری

بہل افسانہ‌ی آن پا چراغی
من آن پروانہ را پروانہ دانم

ترا از خویشتن بیگانه سازد
ببازارم مجو دیگر متاعی

زیان بینی ز سیر بوستانم
نمایم آنچه هست اندر رگ گل

برون از ورطہ‌ی بود وعدم شو
خودی تعمیر کن در پیکر خویش

ز مرغان چمن ناآشنایم
اگر نازک‌دلی از من کران گیر

جهان یارب چه خوش هنگامہ دارد
نگہ را با نگہ آمیز دادی

سکندر با خضر خوش نکته‌ئی گفت
تو این جنگ از کنار عرصہ بینی

سریر کیقباد، اکلیل جم خاک
ولیکن من ندانم گوهرم چیست

دل صد پاره‌ی خونابه باری
که از اشک تو روید لاله‌زاری

بیک صورت قرار زندگی نیست
بخاک تو شرار زندگی نیست

قیامت افکنم در محفل خویش
جهان را گم کنم اندر دل خویش

خرد چون سوز پیدا کرد دل شد
چو یک دم از تپش افتاد گل شد

نگاه شوق در امید و بیم است
که در هر دل تمنای کلیم است

جز این مشت گلی پیدا نکردی
تو ای غافل دلی پیدا نکردی

ز بند این و آن آزاده رفتم
گلان را آب و رنگی داده رفتم

می برنا که من در جام کردم
ز چشم مست ساقی وا کردم *

درون فطره‌ام پوشیده یم کرد

اگر در مشت خاک تو نهادند
ز ابر نوبهاران گریه آموز

دمادم نقشهای تازه ریزد
اگر امروز تو تصویر دوش است

چو ذوق نغمه‌ام در خلوت آرد
چو می‌خواهم دمی خلوت بگیرم

چه می‌پرسی میان سینه دل چیست
دل از ذوق تپش دل بود لیکن

خرد گفت او بچشم اندر نکند
نمی‌گردد کهن افسانه‌ی طور

کنشت و مسجد و بنخانه و دیر
ز حکم غیر نتوان جز بدل رست

ندپیوستم درین بستان‌سرا دل
چو باد صبح گردیدم دمی چند

بخود باز آورد رند کهن را
من این می چون مغان دور پیشین

سفالم را می او جام جم کرد

* اشاره بغزل فخرالدین عراقی عارف مشهور است .

نخستین باددگاندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند

خلیل عشق دیرم را حرم کرد

پرستار بتان چشم و گوش است
برهمنزاده‌ی زناپوش است

تنم چون دیگران از خاک و خون است
ضمیر خاک و خونم بیچگون است

که جان تو ز خود نامحرمی هست
خدا هم در تلاش آدمی هست

مرا آن پیکر نوری ندادند
بنوری ذوق مهجوری ندادند

یقین کم کن، گرفتار شکی باش
یکی جوی و یکی بین و یکی باش

نگاهی تشنه‌ی دیدار دارم
چه آشوب افکنی در جان زارم

ز بيمش زرد مانند زریری
اگر گیری، پس از مردن نمیری

بدام چند و چون در می‌نیایم
چو از آغوش نی خیزم نوایم

هر امروز تو از فردا پیام است
حریمش جز باو دادن حرام است

خرد اندر سرم بتخانه‌ئی ریخت

خرد زنجیری امروز و دوش است
صنم در آستین پوشیده دارد

خرد اندر سر هر کس نهادند
ولی این راز کس جز من نداند

گدائی جلوه رفتی بر سر طور
قدم در جستجوی آدمی زن

بگو جبریل را از من پیامی
ولی تاب و تب ما خاکیان بین

همای علم تا افتد بدامت
عمل خواهی؟ یقین را پخته‌تر کن

خرد بر چهره‌ی تو پرده‌ها بافت
درافتد هر زمان اندیشه با شوق

دلت می‌لرزد از اندیشه‌ی مرگ
بخود باز آ خودی را پخته‌تر گیر

ز پیوند تن و جانم چه پرسی
دم آشفته‌ام در پیج و تابم

مرا فرمود پیر نکته‌دانی
دل از خوبان بی‌پروا نگهدار

ضمیر ما به آیاتش دلیل است
همین تفسیر نمود و خلیل است

اگر گویم که هستم خودپرستم
کسی در سینه می‌گوید که هستم

چه سود از سوز اگر چون لاله سوزی
نه شام دردمندی برفروزی

عیارش کرده‌ئی سود و زیان را
بچشم دیگری بینم جهان را

جهان عشق را هم محشری هست
نه او را مسلمی نی کافری هست

میان صد گهر یک دانه گردد
که گلشن بر تو خلوت‌خانه گردد

خرد را فهم این معنی محال است
که دل دشت غزالان خیال است

نوای زندگانی نرم‌خیز است
حیات جاودان اندر ستیز است

نگاه حرف بافان برنتابم
که خاک زنده‌ام در انقلابم

ز رازی معنی قرآن چه‌پرسی *
خرد آتش فروزد، دل بسوزد

من از بود و نبود خود خموشم
ولیکن این نوای ساده‌ی کیست

ز من با شاعر رنگین بیان گوی
نه خود را می‌گذاری ز آتش خویش

ز خوب و زشت تو ناآشنایم
درین محفل ز من تنها تری نیست

تو ای شیخ حرم شاید ندانی
گناه و نامه و میزان ندارد

چو تاب از خود بگیرد قطره‌ی آب
به بزم هم‌نوایان آنچنان زی

من ای دانشوران در پیچ و تابم
چسان در مشت خاکی تن زند دل

میارا بزم بر ساحل که آنجا
بدریا غلط و با موجش درآویز

سرایا معنی سربسته‌ام من
نه مختارم توان گفتن نه مجبور

ترا بر شیوه‌های او نگه نیست
که منزل پیش من جز سنگ ره نیست

ز فیض آرزوی تو گهر شد
که زر از گوشه‌ی چشم تو زر شد

نگاهش بیقرار از جستجو بود
ندانستم که دست‌آموز او بود

بهر رنگی که خواهی سر برآرد
چو آید بر زبان پایان ندارد

ازین بستان سرا دیگر چه خواهی
صبا ، شبنم ، نوای صبحگاهی

نمود ما چو پرواز شرار است
که نقش کلک او ناپایدار است

چو ماهی در یم ایام غرق است
یم ایام در تک جام غرق است

زبان غنچه‌های بی زبانم
که جز طوف گلان کاری ندانم

درون لاله‌ی آتش بجان چیست
که می‌داند بچشم بلبلان چیست؟

سراپا نورم از نظاره‌ی تو

مگو از مدعای زندگانی
من از ذوق سفر آنگونه مستم

اگر کردی نگه بر پاره‌ی سنگ
بزر خود را مسنج ای بنده‌ی زر

وفا ناآشنا بیگانه‌خو بود
چو دید او را پرید از سینه‌ی من

مپرس از عشق و از نیرنگی عشق
درون سینه بیش از نقطه‌ئی نیست

مشو ای غنچه‌ی نورسته دلگیر
لب جو، بزم گل، مرغ چمن‌سیر

مرا روزی گل افسرده‌ئی گفت
دلم بر محنت نفش‌آفرین سوخت

جهان ما که پایانی ندارد
یکی بر دل نظر واکن که بینی

بمرغان چمن همداستانم
چو میرم با صبا خاکم بیامیز

نماید آنچه هست این وادی گل
بچشم ما چمن یک موج رنگ است

تو خورشیدی و من سیاره‌ی تو

تو قرآنی و من سپاره‌ی تو

غمش افزوده جان گاهیده خوشتر
ز منزل جاده‌ی پیچیده خوشتر

بتان را بنده و پروردگار است
ترا با دین و آئینم چه کار است

فروغ روی گل از باده‌ی او
دل آدم در نگشاده‌ی او

خرد هر جا که پر زد آسمان بود
کران بیکران در من نهان بود

ته این گنبد گردان رهی هست
که چون پا واکنی جولانگهی هست

جهان از پرتو او تاب‌گیر است
که پیش روزگار من پریر است

چسان در جانی و از جان برونی؟
تو ای بیچون من بی‌من چگونه؟

نی ما نغمه‌ی ما از دم اوست
رگ ما ریشه‌ی ما از نم اوست

جهان رنگ و بو را آفریدی
که خود این‌های و هو را آفریدی

ز آغوش تو دورم ناتمام

خیال او درون دیده خوشتر
ما صاحب‌دلی این تکتہ آموخت

دماغم کافر زناردار است
دلم را بین که نالد از غم عشق

صنوبر بنده‌ی آزاده‌ی او
حریمش آفتاب و ماه و انجم

ز انجم تا به انجم صد جهان بود
ولیکن چون بخود نگریستم من

بیای خود مزن زنجیر تقدیر
اگر باور نداری، خیز و دریاب

دل من در طلسم خود اسیر است
میرس از صبح و شامم زآفتابی

نوا درساز جان از زخمه‌ی تو
جراغم، با تو سوزم بی‌تو میرم

نفس آشفته‌ی موجی از یم اوست
لب جوی ابد چون سبزه رستیم

ترا درد یکی در سینه پیچید
دگر از عشق بیباکم چه رنجی

- کرا جوئی، چرا در پیچ و تاب؟
تلاش او کنی جز خود نه بینی
- تو ای کودک منش خود را ادب کن
برنگ احمر و خون و رگ و پوست
- نه افغانیم و نی ترک و تتاریم
تمیز رنگ و بو بر ما حرام است
- نهان در سینه‌ی ما عالمی هست
از آن صهبا که جان ما برافروخت
- دل من ای دل من ای دل من
چو شبنم بر سر خاکم چکیدی؟
- چه گویم نکته‌ی زشت و نکو چیست
برون از شاخ بینی خار و گل را
- کسی کو درد پنهانی ندارد
اگر جانی هوس داری طلب کن
- چه پرسی از کجایم چیستم من
درین دریا چو موج بیقرارم
- بچندین جلوه در زیر نقابی
دوی در خون ما چون مستی می
- دل از منزل تهی کن پا بره دار
- که او پیداست تو زیر نقابی
تلاش خود کنی جز او نیابی
- مسلمان زاده‌ئی ترک نسب کن
عرب نازد اگر ترک عرب کن
- چمن زادیم و از یک شاخساریم
که ما پرورده‌ی یک نوبهاریم
- بخاک ما دلی، در دل غمی هست
هنوز اندر سیوی ما نمی هست
- یم من، کشتی من، ساحل من
و یا چون غنچه رستی از گل من؟
- زبان لرزد که معنی پیچدار است
درون او نه گل پیدا نه خار است
- تنی دارد ولی جانی ندارد
تب و تابی که پایانی ندارد
- بخود پیچیده‌ام تا زیستم من
اگر بر خود نه پیچم نیستم من
- نگاه شوق ما را برنتابی
ولی بیگانه خوئی، دیریابی
- نگه را پاک مثل مهر و مه دار

غم عشق از بدست افتد نگه دار

متاع عقل و دین با دیگران بخش

بیا ای کشت ما، ای حاصل ما
دگر آدم بنا کن از گل ما

بیا ای عشق، ای رمز دل ما
کهن گشتند این خاکی نهادان

مرا این ناله‌های دمبدم به
نوای دلکشی از ملک جم به

سخن درد و غم آرد، درد و غم به
سکندر را ز عیش من خبر نیست

نه از وابستگان شهریارم
چو کاوم سینه را لعلی پرآرم

نه من بر مرکب ختلی * سوارم
مرا ای همنشین دولت همین بس

گشادن چشم و جز بر خود نبستن
طلسم زیر و بالا در شکستن

کمال زندگی خواهی؟ بیاموز
فرو بردن جهان را چون دم آب

اسیر عالم کون و فساد است
بنای بحر بر جویش نهاد است

تو می‌گوئی که آدم خاکزاد است
ولی فطرت ز اعجازی که دارد

دل ترسنده را آهو پلنگ است
اگر ترسی بهر موجش نهنگ است

دل بیباک را ضرغام رنگ است
اگر بیمی نداری بحر صحراست

گهر در دامنم یا گوهرم من
که جانم دیگر است و دیگرم من

ندانم بادهام یا ساغرم من
چنان بینم چو بر دل دیده بندم

پریدن بر پر و بالش حرام است
فسان خنجر ما از نیام است

تو گوئی طایر ما زیر دام است
ز تن برجسته‌تر شد معنی جان

* ختلی ناحیه‌ایست در بدخشان یکی از ایالات افغانستان که لعل فراوان دارد و به همین سبب مشهور است.

چسان سوزد چراغ منزل ما
چسان گنجید دل اندر گل ما

بچشم این زمین و آسمان بود
جهان بود آن که تصویر جهان بود

اسیر انقلاب صبح و شام است
هنوز این پیکر گل ناتمام است

باین دوری بچشم من درآئی؟
تو ای مزگان گسل آخر کجائی؟

براه دیگران رفتن عذاب است
گناهی هم اگر باشد ثواب است

بآب و آتش و گل درن سازد
که این دریا بساحل درن سازد

چرا در گوشه‌ی خلوت گزینی
که از نورش نگاهی آفرینی

ز افلاطون و فارابی بریدم
جهان را جز بچشم خود ندیدم

خودی در حلقه‌ی شام و سحر نیست
که بحر از موج خود دیرینه‌تر نیست

حقیقت در مجازش بی‌حجاب است

چسان زاید تمنا در دل ما
بچشم ما که می‌بیند؟ چه بیند

چو در جنت خرامیدم پس از مرگ
شکی با جان حیرانم درآویخت

جهان ما که جز انگاره‌ئی نیست
ز سوهان قضا هموار گردد

چسان ای آفتاب آسمان گرد
بخاکی واصل و از خاکدان دور!

تراش از تیشه‌ی خود جاده‌ی خویش
گر از دست تو کار نادر آید

بمنزل رهرو دل در ن سازد
نه پنداری که در تن آرمید است

بیا با شاهد فطرت نظر باز
ترا حق داد چشم پاک بینی

میان آب و گل خلوت گزیدم
نکردم از کسی دریوزه‌ی چشم

ز آغاز خودی کس را خبر نیست
ز خضر این نکته‌ی نادر شنیدم

دلا رمز حیات از غنچه دریاب

ز خاک تیره می‌روید ولیکن

نگاهش بر شعاع آفتاب است

فروغ او به بزم باغ و راغ است
شب کس در جهان تاریک نگذاشت

گل از صهبای او روشن‌ایاغ است
که در هر دل ز داغ او چراغ است

ز خاک نرگستان غنچه‌ئی رست
خودی از بیخودی آمد پدیدار

که خواب از چشم او سینم فرو شست
جهان دریافت آخر آنچه می‌جست

جهان کز خود ندارد دستگاهی
ز آغوش عدم دزدیده بگریخت

بکوی آرزو می‌جست راهی
گرفت اندر دل آدم پناهی

دل من رازدان جسم و جان است
چه غم گر یک جهان گم شد ز چشم

نه‌پنداری اجل بر من گران است
هنوز اندر ضمیرم صد جهان است

گل رعنا چو من در مشکلی هست
زبان برگ او گویا نگردد

گرفتار طلسم محفلی هست
ولی در سینه‌ی جاکش دلی هست

مزاج لاله‌ی خودرو شناسم
از آن دارد مرا مرغ چمن دوست

بشاح اندر گلان را بو شناسم
مقام نغمه‌های او شناسم

جهان یک نغمه‌زار آرزوئی
بچشم هر چه هست و بود و باشد

بم و زیرش ز تار آرزوئی
دمی از روزگار آرزوئی

دل من بی‌قرار آرزوئی
سخن ای همنشین از من چه خواهی

درون سینه‌ی من های و هوئی
که من با خویش دارم گفتگوئی

دوام ما ز سوز ناتمام است
مجو ساحل که در آغوش ساحل

چو ماهی جز تپش بر ما حرام است
تپید یک دم و مرگ دوام است

گر از ما سجده‌ئی پیش بتان خواست
بتی را سجده‌ئی از قدسیان خواست

مقیم سومات بود و هستند
هنوز آدم بفتراکی نه‌بستند

بیا سرمایه گیر از حاصل من
دمی کم شو بصرای دل من

باو پیوستم و از خود گستم
تراشیدم، پرستیدم، شکستم

ز بند آب و گل بیگانه بودم
که آوردی بازار وجودم

برون من همه اسرار این چیست
بدن آسوده جان سیار این چیست!

تیم، سوزم، گدازم، نی‌نوازم
سکندر فطرتم، آئینه سازم

یمی تعمیر کن از شبنم خویش *
شب خود را برافروز از دم خویش

که دل در حلقه‌ی بود و عدم نیست
اگر دم رفت دل باقی است غم نیست

مرنج از برهن ای واعظ شهر
خدای ما که خود صورتگری کرد

حکیمان گرچه صد بیکر شکستند
چنان افرشته و یزدان بگیرند

جهان‌ها روید از مشت گل من
غلط کردی ره سر منزل دوست

هزاران سال با فطرت نشستم
ولیکن سرگذشتم این دو حرف است

به پهنای ازل پر می‌گشودم
بچشم تو بهای من بلند است

دروغ حلوه‌ی افکار این چیست
بفرما ای حکیم نکته‌پرداز

بخود نازم گدای بی‌نیازم
ترا از نغمه در آتش نشاندم

اگر آگاهی از کیف و کم خویش
دلا در یوزه‌ی مهتاب تا کی

چه غم داری، حیات دل ز دم نیست
مخور ای کم‌نظر اندیشه‌ی مرگ

* در بیان اینکه انسان اگر نیروی خود را بشناسد می‌تواند از شبنم دریائی بسازد.

ز تشریف شهان خوشتر گلیم
من از دست تو در امید و بیم

خدا جوین معنی آشنا را
که با نور خودی بیند خدا را

چو بو در غنچه‌ی پیچیده مگذر
خرد بیدار و دل خوابیده مگذر

بشکل خود خدا را نقش بستم
بهر رنگی که هستم خودپرستم

نگاه ما چمن‌زادان رسا نیست
تمیز پست و بالا هست یا نیست؟

مکان را شرح رمز لامکان گیر
نشان راه از ریگ روان گیر

نشان بی نشان غیر از تو کی نیست
به پهنای جهان غیر از تو کس نیست

فلک یک گردش پیمانه‌ی ما
جهان دیباچه‌ی افسانه‌ی ما

خراج شهر و گنج کان و یم رفت
نمی‌بینی که ایران ماند و جم رفت

بغارت برده‌ئی گنجینه‌ی من

تو ای دل تا نشینی در کنارم
درون سینه‌ام باشی پس از مرگ

ز من گو صوفیان باصفا را
غلام همت آن خودپرستم

چو نرگس این چمن نادیده مگذر
ترا حق دیده‌ی روشن‌تری داد

تراشیدم صنم بر صورت خویش
مرا از خود برون رفتن محال است

به شبنم غنچه‌ی نورسته می‌گفت
در آن پهنا که صد خورشید دارد

زمین را رازدان آسمان گیر
پرد هر ذره سوی منزل دوست

ضمیر کن‌فکان غیر از تو کس نیست
قدم بیباک‌تر نه در ره زیست

زمین خاک در میخانه‌ی ما
حدیث سوز و ساز ما دراز است

سکندر رفت و شمشیر و علم رفت
امم را از شهان پاینده‌تر دان

ربودی دل ز چاک سینه‌ی من

متاع آرزویم با که دادی؟ — چه کردی باغم دیرینهی من

ز پیش من جهان رنگ و بو رفت
تو رفتی ای دل از هنگامهی او؟
زمین و آسمان و چارسو رفت
و یا از خلوت آباد تو او رفت

ما از پردهی ساز آگهی نیست
سرودم آن چنان در شاخساران
ولی دامن نوای زندگی چیست
گل از مرغ چمن پرسد که این کیست

نوا مستانه در محفل زدم من
دل از نور خرد کردم ضیا گیر
شرار زندگی بر گل زدم من
خرد را بر عیار دل زدم من

عجم از نغمه‌های من جوان شد
هجومی بود ره گم کرده در دشت
ز سودایم متاع او گران شد
ز آواز درایم کاروان شد

عجم از نغمه‌ام آتش بجان است
حدی را تیزتر خوانم چو عرفی *
صدای من صدای کاروان است
که ره خوابیده و محمل گران است

ز جان بیقرار آتش گشادم
گل او شعله‌زار از ناله‌ی من
دلی در سینه‌ی مشرق نهادم
چو برق اندر نهاد اوفتادم

ما مثل نسیم آواره کردند
نگاهم را که پیدا هم نه‌بیند
دلم مانند گل صد پاره کردند
شهید لذت نظاره کردند

خرد کر پاس را زرینه سازد
نوای شاعر جادو نگاری
کمالش سنگ را آئینه سازد
ز نیش زندگی نوشینه سازد

* اشاره به این بیت عرفی شیرازی:

نوا را تلخ‌تر می‌زن نغمه کم‌بایی
حدی را تیزتر می‌خوان چو محمل را

به راز زندگی پی برده‌ام من
که پیغام بهار آورده‌ام من

چو مضمون غریبی آفریند
که بر وی قطره‌ی شبنم نشیند

که در وی گوهر الماس رنگ است
بدریائی که موجش بی‌نهنگ است

هر آن ما ابد را برده‌دار است
هنوز اندر ضمیر روزگار است

ولی بر گور و گنبد سجده پاشی
ز سنگ راه مولائی تراشی

چو موران آشیان در خاک تا کی
تلاش دانه در خاشاک تا کی

ز مرغ نغمه‌خوان درس فغان گیر
نصیبی از شباب این جهان گیر

هوای جلوه این گل را دورو کرد
بدن گردد چو با یک شیوه خو کرد

که در زیر زمین هم میتوان زیست
کسی کو بر مراد دیگران زیست

پریشان جلوه‌ی نا پایداری

ز شاخ آرزو برخوردارده‌ام من
بترس از باغبان ای ناوکانداز

خیالم کو گل از فردوس چیند
دل در سینه می‌لرزد چو برگی

عجم بحریست ناپیدا کناری
ولیکن من نهرانم کشتی خویش

مکو کار جهان نااستوار است
بگیر امروز را محکم که فردا

رمیدی از خداوندان افرنگ
به لالائی چنان عادت گرفتی

قبای زندگانی چاک تا کی
به پرواز آ و شاهینی بیاموز

میان لاله و گل آشیان گیر
اگر از ناتوانی گشته‌ئی پیر

بجان من که جان نقش‌تن انگیخت
هزاران شیوه دارد جان بیتاب

بکوشم آمد از خاک مزاری
نفس دارد ولیکن جان ندارد

مشو نومید ازین مشت غباری

چو فطرت می تراشد پیکری را

جهان رنگ و بو فهمیدنی هست
ولی چشم از درون خود نه بندی

تو می گوئی که من هستم خدا نیست
هنوز این راز بر من ناگشود است

بساطم خالی از مرغ کباب است
غزال من خورد برگ گیاهی

رگ مسلم ز سوز من تپید است
هنوز از محشر جانم نداند

بحرف اندر نگیری لامکان را
به تن جان آنچنان دارد نشیمن

بهر دل عشق رنگ تازه بر کرد
ترا از خود ربود و چشم تر داد

هنوز از بند آب و گل نهرستی
من اول آدم بی رنگ و بویم

مرا ذوق سخن خون در جگر کرد
بگفتار محبت لب گشودم

گریز آخر ز عقل ذوفنون کرد
ز اقبال فلک پیمای چه ترسی

تمامش می کند در روزگاری

درین وادی بسی گل چیدنی هست
که در جان تو چیزی دیدنی هست

جهان آب و گل را انتها نیست
که چشم آنچه ببند هست یا نیست

نه در جام می آئینه تاب است
ولی خون دل او مشک ناب است

ز چشمش اشک بیتابم چکید است
جهان را با نگاه من ندید است

درون خود نگر این نکته پیدا است
که نتوان گفت اینجا نیست آنجا است

گهی با سنگ گه با شیشه سر کرد
مرا با خویشتن نزدیکتر کرد

تو گوئی رومی و افغانیم من
از آن پس هندی و تورانیم من

غبار راه را مشت شرر کرد
بیان این راز را پوشیده تر کرد

دل خود کام را از عشق خون کرد
حکیم نکته دان ما جنون کرد

ساقی نامه

(در نشاط باغ کشمیر نوشته شد)

نجوم پرن رست از مرغزاری
ز فواره الماس بار آبخاری
نه غلظد هوا جز که بر سبزه‌زاری
چه زیبانگاری، چه آئینه‌داری
که می‌آید از خلوت شاخساری
ز آواری ساری ز بانگ هزاری
در آمیخت با نغمه‌ی جویباری
نهاد است در دامن کوهساری
رها سازد از محنت انتظاری
شرابی، کتابی، ربابی، نگاری
بیار از نیاگان ما یادگاری
فرورد چو نوری بسوزد چو ناری
بهشتی فرو چین بمشیت غباری
همان یک نوا بالد از هر دیاری

خوشا روزگاری خوشا نوبهاری
زمین از بهاران چو بال تذروی
نه پیچد نگه جز که در لاله و گل
لب جو خودآرائی غنچه دیدی؟
چه شیرین‌نوائی چه دلکش صدائی
به تن جان بجان آرزو زنده گردد
نواهای مرغ بلند آشیانی
تو گوئی که یزدان بهشت برین را
که تا رحمتش آدمی‌زادگان را
چه خواهم درین گلستان گریخواهم
سرت کردم ای ساقی ماه سیما
به ساغر فرو ریز آبی که جان را
شقایق برویان ز خاک نژندم
نه بینی که از کاشغر تا به کاشان

ز جسم امم ریخت آن اسک بایی
کشیری که با بندگی خو گرفته
ضمیرش بپی از خیال بلندی
بریشم قبا خواجه از محنت او
نه در دیده‌ی او فروغ نگاهی

که تاء شیر او گل دماند ز خاری
بتی می‌تراشد ز سنگ مزاری
خودی ناشناسی ز خود شرمساری
نصیب تنش جامه‌ی تارتاری
نه در سینه‌ی او دل بیقراری

از آن می‌فشان قطره‌ئی بر کشیری
که خاکسترش آفریند شراری

شاهین و ماهی

ماهی بجهتی شوخ به شاهین بجهتی گفت
دارای نهنگان خروشنده‌تر از میغ
یا سیل گران سنگ و زمین‌گیر و سبک‌خیز
بیرون نتوان رفت ز سیل همه‌گیرش
هر لحظه جوان است و روان است و دوان است
ماهی بجه را سوز سخن چهره برافروخت
زدبانگ که شاهینم و کارم به زمین چیست

این سلسله‌ی موج که بینی همه دریاست
در سینه‌ی او دیده و نادیده بلاهاست
با گوهر تابنده و با لولوی لالاست
بالای سر ماست ته پاست همه جاست
از گردش ایام نه افزون شد و نی کاست
شاهین بجه خندید و ز ساحل به هوا خاست
صحراست که دریاست ته بال و پر ماست

بگذر ز سر آب و به پهنای هوا ساز
این نکته نه بیند مگر آن دیده که بیناست

کرمک شب‌تاب

شنیدم کرمک شب‌تاب می‌گفت
توان بی‌منت بیگانگان سوخت
نه آن مورم که کس نالد ز نیشم
نه پنداری که من پروانه‌کیشم

اگر شب تیره‌تر از چشم آهوست
خود افروزم چراغ راه خویشم

تنهائی

به بحر رفتم و گفتم به موج بینایی همیشه در طلب استی چه مشکلی داری؟
 هزار لولوی لالاست در کریبانست درون سینه چو من گوهر دلی داری؟
 تپید و از لب ساحل رمید و هیچ نگفت
 بکوه رفتم و پرسیدم این چه بیدردی است رسد بگوش تو آه و فغان غم زده‌ئی
 اگر به سنگ تو لعلی ز قطره‌ی خون است یکی در آبخن با من ستم زده‌ئی
 بخود خزید و نفس دار کشید و هیچ نگفت
 ره دراز بریدم ز ماه پرسیدم سفر نصیب نصیب تو منزلی است که نیست
 جهان ز پرتو سیمای تو سمن زاری فروغ داغ تو از جلوه‌ی دلی است که نیست
 سوی سناره رقیبانه دید و هیچ نگفت
 شدم بحضرت یزدان گذشتم از مه و مهر که در جهان تو یک ذره آشنایم نیست
 جهان تهی ز دل و مشتش خاک من همه دل چمن خوش است ولی در خور نوایم نیست
 تبسمی به لب او رسید و هیچ نگفت.

سببم

گفتند فرود آی ز اوج مه و پرویز
 بر خود زن و با بحر پراشوب بیامیز
 با موج در آویز نقش دگر انگیز
 تا بنده گهر خیز،
 من عیش هم آغوشی دریا نخریدم
 آن باده که از خویش ریاید نجشیدم
 از خود نرسیدم ز آفاق بریدم
 بر لاله چکیدم،
 گل گفت که هنگامه‌ی مرغان سحر چیست؟
 این انجمن آراسته بالای شجر چیست؟
 این زیر و زبر چیست پایان نظر چیست خار گل تر چیست؟

تو کیستی و من کیم این صحبت ما چیست؟
 بر شاخ من این ظایرک نغمه‌سرا چیست؟
 مقصود نوا چیست مطلوب صبا چیست این کهنه‌سرا چیست
 گفتم که چمن رزم حیات همه‌جائی است
 بزمی است که شیرازه‌ی او ذوق‌جدائی است
 دم گرم نوائی است جان چهره‌کشائی است این راز خدائی است
 من از فلک افتاده تو از خاک دمیدی
 از ذوق نمود است دمیدی که چکیدی
 در شاخ تمیدی صد پرده دریدی بر خویش رسیدی
 نم در رگ ایام ز اشک سحر ماست
 این زیر و زیر چیست فریب نظر ماست
 انجم به بر ماست لخت جگر ماست نور بصر ماست
 در بیرهن شاهد گل سوزن خار است
 خار است ولیکن زندیمان نگار است
 از عشق نزار است در پهلوی یار است این هم ز بیمار است
 برخیز و دل از صحبت دیرینه به‌پرداز
 با لاله‌ی خورشید جهان‌تاب نظر باز
 با اهل نظر ساز چون من بفلک تاز داری سر پرواز؟

عشق

در دیر شد و در حرم زد
 دامن چون کرد باد چیدم
 بر دوش خیال بسته محمل
 چون صبح بیاد چیده دامی
 آواره جو کرد باد صحرا
 از کار گره گشوده ناگاد
 بتخانه‌ی عقل را حرم ساخت

فکرم جو به جستجو قدم زد
 در دشت طلب بسی دویدم
 پویان بی خضر سوی منزل
 جویای می و شکسته جامی
 پیچیده بخود جو موج دریا
 عشق تو دلم ربود ناگاد
 آگاه ز هستی و عدم ساخت

ساقی نامه ۲۱۹

چون برق بحرمنم گذر کرد
سرمست شدم ز پا فتادم
خاکم بفراز عرش بردی
واصل بکنار کشتیم شد
جز عشق حکایتی ندارم
پروای ملامتی ندارم

از جلوه‌ی علم بی‌نیازم
سوزم گریم تبم گدازم

اگر خواهی حیات اندر خطر زی

غزالی با غزالی درد دل گفت
بصحرا صید بندگان در کمین‌اند
ازین پس در حرم گیرم کنامی
بکام آهوان صبحی نه شامی
امان از فتنه‌ی صیاد خواهم
دلی زاندیشه‌ها آزاد خواهم

رفیقش گفت ای یار خردمند
دمادم خویشتن را بر فسان زن
اگر خواهی حیات اندر خطر زی
ز تیغ پاک گوهر تیزتر زی
خطر ناب و توان را امتحان است
عیار ممکنات جسم و جان است

جهان عمل

هست این میکده و دعوت عام است اینجا
حرف آن راز که بیگانه‌ی صوت است هنوز
قسمت باده باندازه‌ی جام است اینجا
از لب جام چکیداست و کلام است اینجا
نکته‌ی فلسفه درد ته جام است اینجا
آفتاب سحر او لب بام است اینجا
آنچه پیش توسکون است خرام است اینجا
ای که نو پاس غلط کرده‌ی خود می‌داری

ما که اندر طلب از خانه برون ناخته‌ایم
علم را جان بدمیدیم و عمل ساخته‌ایم

زندگی

پرسیدم از بلند نگاهی حیات چیست گفتا مئی که تلختر او نکوتر است
گفتم که کرمک است وز گل سر برون زند گفتا که شعله زاد مثال سمندر است
گفتم که شر بفطرت خامش نهاده‌اند گفتا که خیر او شناسی همین شر است
گفتم که شوق سیر نبردش بمنزلی گفتا که منزلش به همین شوق مضمراست

گفتم که خاکی است و بخاکش همی دهند

گفتا چو دانه خاک شکافد گل تر است

حکمت فرنگ

شنیدم که در پارس مرد گزین ادافهم رمزآشنا نکته‌بین
بسی سختی از جان‌کنی دید و مرد برآشفت و جان شکوه لبریز برد
بنالش درآمد به یزدان پاک که دارم دلی از اجل چاک‌چاک
کمالی ندارد باین یک فنی نداند فن تازه‌ی جان‌کنی
برد جان و ناپخته در کار مرگ جهان نو شد و او همان کهنه‌برگ
فرنگ آفریند هنرها شگرف برانگیزد از قطره‌ئی بحر ژرف
کشد گرد اندیشه پرگار مرگ همه حکمت او پرستار مرگ
رود چون نهنگ آبدزدش به یم ز طیارهی او هوا خورده بم
نه‌بینی که چشم جهان‌بین هور همی گردد از غاز او روز کور
تفنگش بکشتن چنان تیزدست که افرشته‌ی مرگ را دم گسست

فرست این کهن ابله را در فرنگ

که گیرد فن کشتن بی‌درنگ

حور و شاعر

در جواب نظم گوته موسوم به " حور و شاعر "

حور:

نه به باده میل داری نه بهمن نظرگشائی عجب این که تو ندانی ره و رسم آشنائی
 همه ساز جستجوئی همه سوز آرزوئی نفسی که می‌گدازی غزلی که می‌سزائی
 بنوای آفریدی چه جهان دلگشائی
 که ارم بچشمم آید چو طلسم سیمیائی؟

شاعر:

دل رهروان فریبی به کلام نیش‌داری مگر این که لذت او نرسد به نوک خاری
 چه کنم که فطرت من به مقام درن‌سازد دل ناصبور دارم چو صبا به لاله‌زاری
 چو نظر قرار گیرد به نگار خو بروئی تپد آن زمان دل من پی خوبتر نگاری
 ز سرر ستاره جویم ز ستاره آفتابی سر منزلی ندارم که بمیرم از قراری
 چو ز باده‌ی بهاری قدحی کشیده خیزم غزلی دگر سراپم به هوای نوبهاری
 طلبم نهایت آن که نهایی ندارد به نگاه ناشکیبی به دل امیدواری
 دل عاشقان بمیرد به بهشت جاودانی
 نه نوای دردمندی نه غمی نه غمگساری

زندگی و عمل

(در جواب نظم هاینه * موسوم به "سئالات")

ساحل افتاده گفت گرچه بسی زیستم هیچ نه معلوم شد آه که من چیستم

* هاینه شاعر و نویسنده آلمانی .

موج ز خود رفته‌ئی تیز خرامید و گفت: — هسم اگر میروم گر نروم نیستم

الملک‌الله

طارق چو بر کنار اندهلس سفینه سوخت گفتند کار تو به نگاه خرد خطاست
دوریم از سواد وطن باز چون رسیم؟ ترک سبب ز روی شریعت کجا رواست
خندید و دست به مسیر برد و گفت
هر ملک ملک ماست که ملک خدای ماست

جوی آب *

بنگر که جوی آب چه مسانه میرود مایند کهکسان بکریبان مرغزار
در خواب ناز بود به کهواره‌ی سحاب وا کرد جسم نوق باغوش کوهسار
از سنکریزه نغمه گشاید خرام او سیمای او جو آینه بی‌رنگ و بی‌غبار
زی بحر بیکرانه چه مسانه میرود
در خود یگانه از همه بیگانه میرود

در راه او بهار بریحانه آفرید سرگس دمید و لاله دمید و سمن دمید
گل عسوه داد و گفت یکی پیش ما بایست خندید غنچه و سر دامان او کشید
ناآشنای جلوه فروشان سزبوش صحرا برید و سندهی کوه و کمر درید
زی بحر بیکرانه چه مسانه میرود
در خود یگانه از همه بیگانه میرود

صدجوی دشت و مرغ و کهستان و باغ و راغ گفتند " ای بسیط زمین با تو سازگار
ما را که راه از تنگ آبی نه‌برده‌ایم از دستبرد ریک بیابان نگاه دار"
واکرده سینه را به هواهای شرق و غرب در بر گرفته همسفران زبون و زار
ری بحر بیکرانه چه مسانه میرود
با صد هزار گوهر یکدانه میرود

* جواب بد شعری از کودتای تمام نعمت محمد است.

دریای پرخروش ز بند و شکن گذشت از تنکنای وادی و کوه و دمن گذشت
یکسان چو سیل کرده نشیب و فراز را از کاخ شاه و باره و کشت و چمن گذشت
بیتاب و تند و تیز و جگرسوز و بیقرار در هر زمان بتازه رسید از کهن گذشت
زی بحر بی کرانه چه مستانه میروود
در خود یگانه از همه بیگانه میروود

نالہ عالمگیر

بیکی از فرزندانش که دعای مرگ پدر میکرد

ندانی که یزدان دیرینه بود بسی دید و سجید و بست و گستود
ز ما سینه چاکان این تیره خاک شنید است صد نالهی دردناک
بسی همچو شبیر در خون نشست نه یک ناله از سینهی او گسست
نه از گریهی پیر کنعان تپید نه از درد ایوب آهی کشید
مبندار آن کهنه نخچیر گیر
بدام دعای تو گردد اسیر

بہشت

کجا این روزگاری شیشه بازی بہشت این گنبد گردون ندارد
ندیده درد زندان یوسف او زلیخایش دل نالان ندارد
خلیل او حریف آتشی نیست کلیمش یک سر در جان ندارد
به صرصر درنیفتد زورق او خطر از لطمہی طوفان ندارد
یقین را در کمین بوک و مگر نیست وصال اندیہی ہجران ندارد
کجا آن لذت عقل غلط سیر اگر منزل رہ بحار ندارد

مزی اندر جهانی کور ذوقی

کہ یزدان دارد و شیطان ندارد

کشمیر

رخت به کاسمر گشا کوه و تل و دمن نگر
 باد بیبار موج موج مرغ بهار فوج فوج
 نا نهفتند به زینتش چشم سپهر فتنه باز
 لاله ز خاک بردمید موج بآب جو تپید
 زخمه به نار ساز زن باده بسانگین بریز
 سبزه جهان جهان به بین لاله چمن چمن نگر
 صلصل و سار زوج زوج بر سر نارون نگر
 بسته بچهره‌ی زمین برقع نسترن نگر
 خاک شرشرر بین آب شکن شکن نگر
 قافله‌ی بیبار را انجمن انجمن نگر
 دخترکی برهمنی لاله رخی سمن بری
 چشم بروی او گشا باز بخویشتن نگر

عشق

عقلی که چنان سوزد یک جلوه‌ی بیباکش
 عشق است که در جانت هر کیفیت انگیزد
 این حرف نشاط آور، می گویم و می رقصم
 از عشق بیاموزد آئین جهانتابی
 از تاب و تب رومی تا حیرت فارابی
 از عشق دل آساید، با این همه بیتابی
 هر معنی بیچیده در حرف نمی‌کنجد
 یک لحظه بدل در سو، شاید که تو دریابی

بندگی

دوش در میکده ترسابعه‌ی باده فروش
 مشرب باده کساران کهن این بوده است
 من نکویم که فروبند لب از نکته‌ی شوق
 گفت از من سخنی دار جو آویزه بگوش
 که تو از میکده حیزی همه مستی همه هوش
 ادب از دست مده باده باندازه بنوش
 کرد راهیم ولی ذوق طلب جوهر ماست
 بندگی با همه جبروت خدائی مفروش

غلامی

آدم از بی بصری بنه کی آدم کرد کوهری داشت ولی نذر قباد و جم کرد
یعنی از حوی غلامی ز سگان خوارتر است من ندیدم که سکی پیش سکی سرخم کرد

حیستان شمیر

آن سخت کوش حیست که کبرد ز سنگ آب محتاج خضر مثل سکندر نمی شود
مثل نگاه دیده ی نمناک پاکرو در جوی آب و دامن او تر نمی شود
مضمون او به مصرع برجسندی تمام
منبت بدیر مصرع دیگر نمی شود

حمپوری

متاع معنی بیگانه از دون فطریان جوئی ز موران شوخی طبع سلیمانی نمی آید
کریر از طرز حمپوری غلام بختکاری سو که از مغز دوصد خر فکر انسانی نمی آید

به مبلغ اسلام در فرنگستان

زمانه باز برافروخت آتش نمرود که آشکار شود جوهر مسلمانی
بیا که پرده ز داغ جگر براندازیم که آفتاب جهانگیر شد ز عریانی
هزار نکنه زدی پیش دلبران فرنگ گداختی صنمان را به علم برهانی
خبر ز شهر سلمی بده حجازی را شرار شوق فشان در ضمیر تورانی
ره عراق و خراسان زن ای مقام شناس به بزم اعجمیان تازه کن غزل خوانی
بسی گذشت که در انتظار زخمه وریست چه نغمه ها که نه خون شد به ساز افغانی

حدیث عشق به اهل هوس چه می گوئی
بچشم مور مکش سرمه ی سلیمانی

غنی کشمیری

| | |
|--|--|
| <p>نواسنج کشمیر مینو نظیر چو رفت از سرا تخته را وا گذاشت عجب دارد از کار تو هر کسی فقیر و باقلیم معنی امیر درین خانه جز من متاعی کجاست متاعی گرانی است در خانه اش</p> | <p>غنی * آن سخنگوی بلبل صغیر چو اندر سرا بود در بسته داشت یکی گفتش ای شاعر دلرسی بیاسخ چه خوش گفت مرد فقیر زمن آنچه دیدند یاران رواست غنی تا نشیند به کاشانه اش</p> |
|--|--|

چو آن محفل افروز در خانه نیست
 تهی تر ازین هیچ کاشانه نیست

خطاب به مصطفی کمال پاشا ابداله ***

(جولای سنه ۱۹۲۲)

| | |
|---|--|
| <p>واقف از سر نهانخانه‌ی تقدیر شدیم نظری کرد که خورشید جهانگیر شدیم در جهان خوار باندازه‌ی تقصیر شدیم از نفسهای صبا غنچه‌ی دلگیر شدیم ناله گردید چو پابندیم و زیر شدیم در بغل تیر و کمان، کشته‌ی نخچیر شدیم!</p> | <p>امنی بود که ما از اثر حکمت او اصل ما یک شرر باختدرنگی بود است نکنده‌ی عشق فروشست ز دل پیر حرم باد صحراست که با فطرت ما در سازد آه آن غلغله کز گنبد افلاک گذشت ای بسا صید که بی دام بفتراک زدیم</p> |
|---|--|

"هر کجا راه دهد اسپ بران تاز که ما

بارهامات درین عرصه بتدبیر شدیم" ***

* منظور غنی کشمیری شاعر معروف است .

** منظور مصطفی کمال پاشا مشهور به آتاتورک بانی ترکیه نوین است .

*** این بیت از سعدی است .

طیاره

سر شاخ گل طایری یک سحر
 "ندادند بال آدمی زاده را
 بدو گفتم ای مرغک بادسنج
 ز طیاره ما بال و پر ساختیم
 چه طیاره آن مرغ گردون سپر
 به پرواز شاهین به نیرو عقاب
 بگردون خروشنده و تندجوش
 "خرد ز آب و گل جبرئیل آفرید
 چو آن مرغ زیرک کلام شنید
 پرش را بمنقار خارید و گفت
 مگر ای نگاه تو بر چون و چند
 همی گفت با طایران دگر
 زمین گیر کردند این ساده را"
 اگر حرف حق با تو گویم مرنج
 سوی آسمان رهگذر ساختیم
 پر او ز بال ملک تیزتر
 بچشمش ز لاهور تا فاریاب
 میان نشیمن چو ماهی خموش
 زمین را بگردون دلیل آفرید"
 مرا یک نظر آشنایانه دید
 که من آنچه گوئی ندارم شکفت
 اسیر طلسم تو پست و بلند

"تو کار زمین را نکو ساختی؟
 که با آسمان نیز پرداختی؟" *

عشق

آن حرف دل فروز که راز است و راز نیست
 دزدید ز آسمان و به گل گفت شبنمش
 من فاش گویمت که شنید از کجا شنید
 بلبل ز گل شنید و ز بلبل صبا شنید

تهذیب

انسان که رخ زغازهی تهذیب برفروخت
 پوشید پنجه را ته دستانهی حریر
 خاک سیاه خویش چو آئینه وانمود
 افسونی قلم شد و تیغ از کمر گشود

* این بیت از نظری نیشابوری است.

۲۲۸ اقبال لاهوری

این بوالهوس صنم کدهی صلح عام ساخت — رقصید گرد او بنواهای چنگ و عود

دیدم چو جنگ پردهی ناموس او درید

جز "یسفکالدما" ، خصیم مبین "نبود

بسم الله الرحمن الرحيم

افکار

گل نخستین

هنوز همنفسی در چمن نمی بینم
به آبجو نگرم خویش را نظاره کنم
بخامه‌ئی که خط زندگی رقم زده است
دلم به دوش و نگاهم به عبرت امروز
بهار می‌رسد و من گل نخستینم
باین بهانه مگر روی دیگری بینم
نوشته‌اند پیامی به برگ رنگینم
شهادت جلوه‌ی فردا و تازه‌آئینم
ز تیره‌خاک دمیدم قبا‌ی گل بستم
وگر نه اختر و امانده‌ئی ز پروینم

دعا

ای که از خمخانه‌ی فطرت بجامم ریختی
عشق را سرمایه ساز از گرمی فریاد من
ز آتش صهبای من بگداز مینای مرا
شعله‌ی بیباک گردان خاک سینای مرا

چون بمیرم از غبار من چراغ لاله ساز
تازه کن داغ مرا ، سوزان بصرای مرا

هلال عید

نتوان ز چشم شوق رمید ای هلال عید از صد نگه براه تو دامی نهاده‌اند
بر خود نظر گشا ز تهی دامنی مرنج در سینه‌ی تو ماه تمامی نهاده‌اند

تسخیر فطرت

میلاد آدم

(۱)

نعره زد عشق که خونین‌جگری پیدا شد حسن لرزید که صاحب‌نظری پیدا شد
فطرت آشفست که از خاک جهان مجبور خودگری خودشکنی خودنگری پیدا شد
خبری رفت ز گردون به شبستان ازل حذر ای پردگیان پرده‌دری پیدا شد
آرزو بیخبر از خویش باغوش حیات چشم واگرد و جهان دگری پیدا شد
زندگی گفت که در خاک تبیدم همه عمر
تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد

انکار ابلیس

(۲)

نوری نادان نیم ، سجده به آدم برم او به نهاد است خاک ، من به نژاد آذر
می‌تپد از سوز من ، خون رگ کائنات من به دو صرصرم ، من به غو تندرم

افکار ۲۳۱

رابطه‌ی سالمات، ضابطه‌ی امهات
ساخته‌ی خویش را، درشکنم ریزریز
از زو من موجهی چرخ سکون ناپذیر
پیکر انجم ز تو، گردش انجم ز من
توبه‌بدن جان‌دهی، شور بجان من دهم
من ز تنگ‌مایگان گدیه نکردم سجود
سوزم و سازی دهم آتش میناگرم
تا ز غبار کهن، پیکر نو آورم
نقش گر روزگار، تاب و تب جوهرم
جان بجهان اندرم، زندگی مضمرم
تو به سکون ره‌زنی، من به تپش رهبرم
قاهر بی‌دوزخم، داور بی‌محشرم
آدم خاکی نهاد، دون نظر و کم سواد
زاد در آغوش تو پیر شود در برم

اغوای آدم

(۳)

زندگی سوز و ساز، به ز سکون دوام
هیچ نیاید ز تو، غیر سجود نیاز
کوثر و تسنیم برد، از تو نشاط عمل
زشت و نکو زاده‌ی وهم خداوند تست
خیز که بنمایمت، مملکت تازه‌ئی
قطره‌ی بی‌مایه‌ئی، گوهر تابنده شو
تیغ درخشنده‌ئی، جان جهانی گسل
بازوی شاهین‌گشا، خون تذروان بریز
فاخته شاهین شود، از تپش زیر دام
خیز چو سرو بلند، ای بعمل نرم‌گام
گیر زمینای تاک باده‌ی آئینه فام
لذت کردار گیر، گام بنه، جوی کام
چشم جهان‌بین گشا، بهر تماشا خرام
از سر گردون بیفت، گیر بدریا مقام
جوهر خود را نما، آی برون از نیام
مرگ بود باز را، زیستن اندر کنام
تو نه‌شناسی هنوز شوق بمیرد ز وصل
چیست حیات دوام؟ سوختن ناتمام

آدم از بهشت بیرون آمده می‌گوید:

(۴)

چه خوش است زندگی راهمه سوزوساز کردن
دل کوه ودشت و صحرا به‌دمی گدازکردن

ز قفس دری گشادن به فضای گلستانی ره آسمان نوردن به ستاره راز کردن
بگدازهای پنهان، به نیازهای پیدا نظری اداسناسی بحریم ناز کردن
گهی جز یکی ندیدن به هجوم لاله‌زاری گهی خار نیشدن را ز گل امتیاز کردن
همه سوز نا تمام ، همه درد آرزویم
بگمان دهم یقین را که شهید جستجویم

صبح قیامت

(آدم در حضور باری)

(۵)

ای که ز خورشید تو کوکب جان مستنیر از دلم افروختی شمع جهان ضریب
ریخت هنرهای من بحر بیک نای آب نیشی من آورد از جگر خاره شیر
زهره گرفتار من ، ماه پرستار من عقل کلان کار من بهر جان دار و گیر
من به زمین در شدم ، من بفلک بر شدم بسته‌ی جادوی من ذره و مهر منیر
گر چه فسونش مرا برد ز راه صواب از غلطم درگذر عذر گناهم پذیر
رام نگردد جهان تا نه فسونش خوریم جز بکمند نیاز نار نگردد اسیر
تا شود از آه گرم این بت سنگین گداز بستن زنار او بود مرا ناگزیر
عقل بدام آورد فطرت چالاک را
اهرمش شعله‌زاد سجده کند خاک را

بوی گل

حوری بکنج گلشن جنت تنید و گفت ما را کسی ز آن سوی گردون خبر نداد
ناید بفهم من سحر و شام و روز و شب عقلم ربود این که بگویند مرد و زاد
گردید موج نکبت و از شاخ گل دمید پا اینچنین بعالم فردا و دی نهاد
واکرد چشم و غنچه‌شد و خنده زد دمی گل گشت و برگ‌برگ شد و بر زمین فتاد

زان نازنین که بند ز پایش گشاده‌اند
 آهی است یادگار که بو نام داده‌اند

نوای وقت

خورشید به دامانم ، انجم به گریبانم در من نگری هیچم ، در خود نگری جانم
 در شهر و بیابانم در کاخ و شبستانم من دردم و درمانم ، من عیش فراوانم
 من تیغ جهان سوزم ، من چشمه‌ی حیوانم
 چنگیزی و تیموری ، مشتی ز غبار من هنگامه‌ی افرنگی ، یک جسته شرار من
 انسان و جهان او ، از نقش و نگار من خون جگر مردان ، سامان بهار من
 من آتش سوزانم ، من روضه‌ی رضوانم
 آسوده و سیارم ، این طرفه تماشا بین در باده‌ی امروزم ، کیفیت فردا بین
 پنهان به ضمیر من ، صد عالم رعنا بین صد کوکب غلطان بین ، صد گنبد خضرابین
 من کسوت انسانم ، پیراهن یزدانم
 تقدیر فسون من ، تدبیر فسون تو تو عاشق لیلائی ، من دشت جنون تو
 چون روح روان پاکم ، از چند و چگون تو تو راز درون من ، من راز درون تو
 از جان تو پیدایم ، در جان تو پنهانم
 من رهرو و تو منزل ، من مزرع و تو حاصل تو ساز صد آهنگی ، تو گرمی این محفل
 آواره‌ی آب و گل ، دریاب مقام دل گنجیده به جامی بین این قلزم بی ساحل
 از موج بلند تو ، سر برزده طوفانم

فصل بهار

خیز که در کوه و دشت خیمه زد ابر بهار
 مست ترنم هزار ، طوطی و دراج و سار ، بر طرف جویبار ، کشت گل و لاله‌زار ، چشم تماشا بیار
 خیز که در کوه و دشت ، خیمه زد ابر بهار

خیز که در باغ و راغ ، قافله‌ی گل رسید

۲۳۴ اقبال لاهوری

باد بهاران وزید ، مرغ نوا آفرید ، لاله گریبان درید ، حسن گل تازه چید ، عشق غم نو خرید
خیز که در باغ و راغ قافله‌ی گل رسید

بلبلکان در صفر صلصگان در خروش

خون حمن گرم حوس ، ای که نشینی خموش ، در سکن آئین هوش ، باده‌ی معنی بنوش ، نغمه سرا گل بیوش
بلبلکان در صفر صلصگان در خروش

حجره نسینی گذار گوشه‌ی صحرا گریں

بر لب جوئی نشین ، آب روان را بهین ، ترکس ناز آفرین ، لخت دل فرودین ، بوسه ز نس بر حسین
حجره نسینی گذار گوشه‌ی صحرا گریں

دیده‌ی معنی کسا ای زعیان بیخبر

لاله کمر در کمر ، نیمه‌ی آتش به بر ، می حکدش بر حکر ، سببم اشک سحر ، در شفق انجم نگر
دیده‌ی معنی کسا ، ای زعیان بیخبر

خاک حمن وانمود راز دل کائنات

بود و نبود صفات ، جلوه گریه‌های ذات ، آنچه بودانی حیات ، آنچه تو خوانی ممات ، هیچ ندارد نبات
خاک حمن وانمود راز دل کائنات

حیات حاوید

گمان مبر که بیایان رسید کار معان هزار باده‌ی ناخورده در رگ تاک است
حمن خوشست ولیکن جو غنچه نتوان زیست قبا‌ی زندگیش از دم صبا چاک است
اگر ز رمز حیات آگهی مجوی و مگیر دلی که از خلش خار آرزو پاک است
بخود خزیده و محکم جو کوهساران زی
جو خس مزی که هوا تیز و شعله بیباک است

افکار انجم

(۱)

که در بحریم و پیدا ساحلی نیست
ولی این کاروان را منزلی نیست

شنیدم کوکی با کوکی گفت
سفر اندر سرشت ما نهادند

(۲)

ازین دیرینه تابیها، چه سود است
خوشا آنکس که محروم وجود است

اگر انجم همانستی که بود است
گرفتار کمند روزگاریم

(۳)

ز بود ما نبود جاودان به
ز اوجش پستی آن خاکدان به

کس این بار گران را برنتابد
فضای نیلگونم خوش نیاید

(۴)

سوار راهوار روزگار است
که او نوآفرین و تازه کار است

حنک انسان که جانش بیقرار است
قبای زندگی بر قامتش راست

زندگی

که این زندگی گریه‌ی پیهم است
خطا کرده‌ئی خنده‌ی یکدم است

شبی زار نالید ابر بهار
درخشید برق سبکسیر و گفت

ندانم به گلشن که برد این خبر
سخنها میان گل و شبنم است

محاوره علم و عشق

علم :

گرفتار کمندم روزگار است

نگاهم رازدار هفت و چار است

جهان بینم باین سو باز کردند
مرا با آنسوی گردون چه کار است
چکد صد نغمه از سازی که دارم
ببازار افکنم رازی که دارم

عشق :

ز افسون تو دریا شعله‌زار است
چو با من یار بودی نور بودی
هوا آتش‌گذار و زهردار است
بریدی از من و نور تو نار است
بخلوت خانه‌ی لاهوت زادی
ولیکن در نخ شیطان فتادی
بیا این خاکدان را گلستان ساز
جهان پیر را دیگر جوان ساز
بیا یک‌ذره از درد دلم گیر
ته گردون بهشت جاودان ساز
ز روز آفرینش همدم استیم
همان یک‌نغمه را زیروبم استیم

سرود انجم

هستی ما نظام ما ، مستی ما خرام ما ، گردش بی‌مقام ما ، زندگی دوام ما
دور فلک بکام ما می‌نگریم و می‌رویم
جلوه‌گه شهود را ، بتکده‌ی نمود را ، رزم نبود و بود را ، کشمکش وجود را
عالم دیر و زود را می‌نگریم و می‌رویم
گرمی کارزارها ، خامی پخته‌کارها ، تاج و سرپر و دارها ، خواری شهریارها
بازی روزگارها می‌نگریم و می‌رویم
خواجه ز سروری گذشت ، بنده ز چاکری گذشت ، زاری و قیصری گذشت ، دورسکندری گذشت
شیوه‌ی بت‌گری گذشت می‌نگریم و می‌رویم
خاک‌خموش و درخروش ، سست‌نهاد و سخت‌کوش ، گاه به‌بزم ناونوش ، گاه جنازه‌ئی به‌دوش
میرجهان و سفته‌گوش می‌نگریم و می‌رویم
توبه‌طلبم چون‌وچند عقل تو درگشادوبند مثل غزاله درکمند زار و زبون و دردمند

ما به نشیمن بلند می نگریم و می رویم

پرده چراظهور چیست؟ اصل ظلام و نور چیست؟ چشم و دل و شعور چیست ، فطرت نا صبور چیست؟

این همه نزد و دور چیست می نگریم و می رویم

بیش تو نزد ما کمی ، سال تو پیش ما دمی ، ای بکنار تو یمی ، ساخته‌ئی به شب‌نمی

ما بتلاش عالمی می نگریم و می رویم

نسیم صبح

ولیک می نشناسم که از کجا خیزم

ته نشیمن او سیم یا سمن ریزم

که رنگ و بو ز مسامات او برانگیزم

به برگ لاله و گل نرم نرمک آویزم

ز روی بحر و سر کوهسار می آیم

دهم به غمزده طایر پیام فصل بهار

به سبزه غلطم و بر شاخ لاله می پیچم

خمیده تا نشود شاخ او ز گردش من

چو شاعری ز غم عشق در خروش آید

نفس نفس به نواهای او در آ میزم

پند باز با بچه خویش

دل شیر دارند و مشیت پرند

جسور و غیور و کلان گیر باش

مگر این که داری هوای شکار

کند پاک منقار خود را بخاک!

که گیرد ز صید خو آئین و کیش

شد از صحبت دانه چینیان هلاک

دلیر و درشت و تنومند زی

رگ سخت چون شاخ آهو بیمار

ز سنگینی و محنت و پردمی است

که یک قطره خون بهتر از لعل ناب

بخلوت گرا چون نیاکان خویش

تو دانی که بازان ز یک جوهرند

نکو شیوه و پخته تدبیر باش

میامیز با کیک و تورنگ و سار

چه قومی فرومایه‌ی ترسناک!

شد آن باشه نخچیر نخچیز خویش

بسا شکره افتاد بر روی خاک

نگه دار خود را و خورسند زی

تن نرم و نازک به تیهو گذار

نصیب جهان آنچه از خرمی است

چه خوش گفت فرزند خود را عقاب

مجو انجمن مثل آهو و میش

چنین یاد دارم ز بازان پیر
 کنامی نگیریم در باغ و کشت
 ز روی زمین دانه چیدن خطاست
 نجیبی که پا بر زمین سوده است
 پی شاهبازان بساط است سنگ
 تو از زردچشمان صحراستی
 جوانی اصیلی که در روز جنگ
 به پرواز تو سطوت نوریان
 ته چرخ گردندهی کوزپشت
 نشیمن بشاخ درختی مگیر
 که داریم در کوه و صحرا بهشت
 که پهنای گردون خداداد ماست
 ز مرغ سرا سفله‌تر بوده است
 که بر سنگ رفتن کند تیز جنگ
 بگوهر جو سیمرغ والاستی
 برد مردمک را ز چشم پلنگ
 به رگهای تو خون کافوریان
 بخور آنچه گیری ز نرم و درشت

ز دست کسی طعمه‌ی خود مگیر
 نکو باش و پند نکویان پذیر

کرم کتابی

شنیدم شبی در کتب خانه‌ی من
 باوراق سینا نشیمن گرفتم
 نفهمیده‌ام حکمت زندگی را
 نکو گفت پروانه‌ی نیم سوزی
 به پروانه می‌گفت کرم کتابی
 بسی دیدم از نسخه‌ی فاریابی
 همان تیره روزم ز بی آفتابی
 که این نکته را در کتابی نیابی

تپش می‌کند زنده‌تر زندگی را
 تپش می‌دهد بال و پر زندگی را

کبر و ناز

بخ، جوی کوه را ز ره کبر و ناز
 گسناخ می‌سرائی و بیباک می‌روی
 شایان دودمان کهستانیان نه‌ئی
 گردنده و فتنده و غلطنده‌ئی بخاک
 گفت آجیو چنین سخن دل‌شکن مگوی
 ما را ز موبه‌ی تو شود تلخ روزگار
 هر سال شوخ دیده و آواره‌تر ز بار
 خود را مگوی دخترک ابر کوهسار
 راه دگر بگیر و برو سوی مرغزار
 بر خویشتن مناز و نهال منی مکار

من می‌روم که درخور این دودمان نیم
تو خویش را ز مهر درخشان نگاه دار

لاله

آن شعله‌ام که صبح ازل در کنار عشق
افزون‌ترم ز مهر و بهر ذره تن زخم
در سینه‌ی چمن جو نفس کردم آشیان
سوزم ربود و گفت یکی در برم بایست
در تنگنای شاخ بسی پیچ و تاب خورد
شبنم براه من گهر آبدار ریخت
بلبل ز گل شنید که سوزم ربوده‌اند
پیش از نمود بلبل و پروانه می‌تپید
گردون شرار خویش ز تاب من آفرید
یک شاخ نازک از ته خاکم چون کشید
لیکن دل ستم‌زده‌ی من نیارمید
تا جوهرم به جلوه‌گه رنگ و بو رسید
خندید صبح و باد صبا گرد من وزید
نالید و گفت جامه‌ی هستی گران خرید!

واکرده سینه منت خورشید می‌کشم
آیا بود که باز برانگیزد آتشم

حکمت و شعر

بوعلی اندر غبار ناقه گم
این فروتر رفت و تا گوهر رسید
دست رومی برده‌ی محمل گرفت
آن بگردابی چو خس منزل گرفت

حق اگر سوزی ندارد حکمت است
شعر می‌گردد چو سوز از دل گرفت

کرمک شب‌تاب

یک‌ذره‌ی بی‌مایه مناع نفس اندوخت
پهنای شب افروخت
شوق این قدرش سوخت که پروانگی آموخت

وامانده شعاعی که گره خورد و سر شد
دارای نظر شد
از سوز حیات است که کارش همه زر شد

۲۴۰ اقبال لاهوری

پروانه‌ی بی‌تاب که هرسو تک و یو کرد - برشمع چنان سوخت که خود را همه او کرد

ترک من و تو کرد

یا اختر کی ماه مبینی بکمینی نزدیک‌تر آمد بتماشای زمینی

از چرخ برینی

یا ماه تنگ‌صو که بیک جلوه تمام است ماهی که برد منت خورشید حرام است

آزاد مقام است

ای گرمک شب‌تاب سراپای تو نور است پرواز تو یک سلسله‌ی غیب و حضور است

آئین ظهور است

در تیره‌شبان مشعل مرغان شب استی آن سوز چه سوز است که درتاب و تباستی

گرم طلب استی

مائیم که مانند تو از خاک دمیدیم دیدیم تپیدیم، ندیدیم تپیدیم

جائی نرسیدیم!

گویم سخن پخته و پرورده و تهدار از منزل گم‌گشته مگو پای بره دار

این جلوه نگهدار

حقیقت

عقاب دوربین جوئینه را گفت نگاهم آنچه می‌بیند سراب است

جوابش داد آن مرغ حق‌اندیش تو می‌بینی و من دانم که آب است

صدای ماهی آمد از ته بحر

که چیزی هست وهم در پیچ‌وتاب است

حدی

(نغمه ساربان حجاز)

ناق‌هی سیارمن، آهوی تاتارمن، درهم و دینارمن، اندک و بسیارمن، دولت‌بیدارمن

تیزترک گام زن منزل ما دور نیست

دلکش و زیبایستی ، شاهدور عناستی ، روکش حوراستی ، غیرت لیلایستی ، دختر صحرایستی

تیزترک گام زن منزل ما دور نیست

در تپش آفتاب ، غوطه زنی در سراب ، هم به شب ماهتاب ، تند روی چون شهاب ، چشم تو نادیده خواب

تیزترک گام زن منزل ما دور نیست

لکهای ابرووان ، کشتی بی بادبان ، مثل خضر راه دان ، بر تو سبک هر گران ، لخت دل ساربان

تیزترک گام زن منزل ما دور نیست

سوز توان در زمام ، ساز توان در حرام ، بی خورش و تشنه گام ، پایه سفر صبح و شام ، خسته شوی از مقام

تیزترک گام زن منزل ما دور نیست

شام توان در یمن ، صبح توان در قرن ، ریگ درشت وطن ، پای ترا یاسمن ، ای چو غزال ختن

تیزترک گام زن منزل ما دور نیست

مدر سفر یا کشید ، در پس تل آر مید ، صبح ز مشرق دمید ، جامه ی شب بردرید ، باد بیابان وزید

تیزترک گام زن منزل ما دور نیست

نغمه ی من دلگشای ، زیروبم ش جانفزای ، قافله هار ادرای ، فتنه را فتنه زای ، ای به حرم چهره سای

تیزترک گام زن منزل ما دور نیست

قطره آب

مرا معنی تازه ئی مدعاست

اگر گفته را باز گویم رواست

خجل شد چو پهنای دریا بدید

گر او هست حقا که من نیستم

"یکی قطره باران ز ابری چکید

که جایی که دریاست من کیستم

ز شرم تنگ مایگی رو میپوش

چمن دیده ئی دشت و در دیده ئی

درخشیدی از پرتو آفتاب

گهی محرم سینه چاکان باغ

گهی خفته در خاک و بی سوز و ساز

ز من زاده ئی در من افتاده ئی

ولیکن ز دریا برآمد خروش

تماشای شام و سحر دیده ئی

به برگ گیاهی بدوش سحاب

گهی همدم تشنه گامان راغ

گهی خفته در تاک و طاقت گداز

ز موج سبک سیر من زاده ئی

بیاسای در خلوت سینهام
گهر شو در آغوش قلزم بزی
چو جوهر درخش اندر آئینهام
فروزان‌تر از ماه و انجم بزی

محاوره مابین خدا و انسان

خدا

جهان را ز یک آب و گل آفریدم
من از خاک پولاد ناب آفریدم
تو ایران و تاتار و زنگ آفریدی
تو شمشیر و تیر و تفنگ آفریدی
تبر آفریدی نهال چمن را
نفس ساختی طایر نغمه‌زن را

انسان

تو شب آفریدی چراغ آفریدم
بیابان و کهسار و راغ آفریدی
سفال آفریدی ایاغ آفریدم
خیابان و گلزار و باغ آفریدم
من آنم که از سنگ آئینه سازم
من آنم که از زهر نوشینه سازم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

می باقی

بیار تا بگلستان کشید بزم سرود
گمان مبر که سرشتند در ازل گل ما
به علم غره شو کار می کسی دگر است
بیار برک پراکنده را بهیم بربست
نظر بخویش فروبسته را نشان این است
سی به میکده خوش گفت پیر زنده دلی
چه نقشها که نه بستم بکارگاه حیات
بدیربان سخن نرم گو که عشق غیور

بخاک همد نوای حیات بی اثر است

که مرده زنده نگردد ز نغمه‌ی داود

حلقه بستند سر تربت من نوحه‌گران
در چمن قافله‌ی لاله و گل رخت گشود
ای که در مدرسه جوئی ادب و دانش و ذوق
خرد افزود مرا درس حکیمان فرنگ
دلبران ، زهره‌وشان ، گلبدنان سیم‌بران
از کجا آمده‌اند این همه خونین جگران
نخرد باده کس از کارگه شیشه‌گران
سینه افروخت مرا صبحت صاحب‌نظران

برکش آن نغمه که سرمایهی آب و گل تست — ای ز خود رفته تهی شو ز نوای دگران
 کس ندانست که من نیز بهائی دارم
 آن متاعم که شود دست زد بی بصران

می تراشد فکر ما هر دم خداوندی دگر
 بر سر بام آ، نقاب از چهره بیباکانه کش
 بسکه غیرت می برم از دیده ی بینای خویش
 یک نگه یک خنده ی دزدیده یک تابنده اشک
 عشق را نازم که از بی تابی روز فراق
 تا سوی بیباک تر در ناله ای مرغ بهار
 جنگ تیموری شکست آهنگ تیموری بجاست
 رست از یک بند تا افتاد در بندی دگر
 نیست در کوی تو چون من آرزومندی دگر
 از نگه بافم به رخسار تو روبندی دگر
 بهر پیمان محبت نیست سوگندی دگر
 جان ما را بست با درد تو پیوندی دگر
 آتشی گیر از حریم سینه ام چندی دگر
 سر برون می آرد از ساز سمرقندی دگر

ره مده در کعبه ای پیر حرم اقبال را

هر زمان در آستین دارد خداوندی دگر

مرا ز دیده ی بینا شکایت دگر است
 به نوریان ز من پایه گل پیامی گوی
 نوازیسم و به بزم بهار می سوزیم
 ز خود رمیده چه داند نوای من ز کجاست
 مثال لاله فتادم بگوشه ی جمنی
 به کیش زنده دلان زندگی حفاظلبی است
 هزار انجمن آراستند و برجیدند
 ز خاک خویش به تعمیر آدمی برخیز
 اگر نه بوالهوسی با تو نکته ئی گویم
 که چون جلوه در آئی حجاب من نظر است
 حذر ز مشت غباری که خویش تنگراست
 شرر به مشت پر ما ز ناله ی سحر است
 جهان او دگر است و جهان من دگر است
 مرا ز تیر نگاهی نشانه بر جگر است
 سفر بکعبه نکردم که راه بی خطر است
 درین سراجی که روشن ز مشعل قمر است
 که فرصت تو بقدر تبسم شرر است
 که عشق پخته تر از ناله های بی اثر است

نوای من به عجم آتش کهن افروخت

عرب ز نغمه ی شوقم هنوز بی خبر است

باین بهانه درین بزم محرمی جویم
 بخلوتی که سخن می شود حجاب آنجا
 بی نظاره ی روی تو می کنم پاکش
 چو غنچه گر چه بکارم گره زنند ولی
 چو موج ساز وجودم ز سیل بی پرواست
 غزل سرایم و پیغام آشنا گویم
 حدیث دل بزبان نگاه می گویم
 نگاه شوق به جوی سرشک می شویم
 ز شوق جلوه گه آفتاب می رویم
 گمان مبر که درین بحر ساحلی جویم

میانه‌ی من و او ربط دیده و نظر است که در نهایت دوری همیشه با اویم
کشید نقش جهانی به پرده‌ی چشم ز دست شعبده‌بازی اسیر جادویم
درون گنبد در بسته‌اش نگنجیدم من آسمان کهن را جو خار پهلویم
به آشیان نه‌نشینم ز لذت پرواز

کهی به شاخ گلم گاه بر لب‌جویم

خیز و نقاب برگشا بردگیان ساز را نغمه‌ی تازه یاد ده مرغ نواپراز را
جاده زخون رهروان تخته‌ی لاله در بهار ناز که راه می‌زند قافله‌ی نیاز را؟
دیده‌ی خوابناک او گر به چمن گشوده‌ئی رخصت یک نظر بده، نرگس نیم‌باز را
"حرف نگفته‌ی شما بر لب کودکان رسید" از من بی‌زبان بگو خلوتیان راز را
سجده‌ی تو بر آورد از دل کافران خروش ای که درازتر کنی، پیش کسان نماز را
گرچه متاع عشق را، عقل بهای کم نهد من ندهم به تخت جم، آه جگرگداز را

برهمنی به غزنوی گفت کرامتم نگر

تو که صنم شکسته‌ئی بنده‌شدی ایاز را

بملازمان سلطان خبری دهم ز رازی که جهان توان گرفتن بنوای دل‌گذاری
بمتاع خود چه‌نازی که بشهر دردمندان دل غزنوی نیرزد به تبسم ایازی
همه ناز بی‌نیازی همه ساز بی‌نوائی دل شاه لرزه گیرد ز گدای بی‌نیازی
ز مقام من چه پرسى به طلسم دل اسیرم نه نشیب من نشیبی نه فراز من فرازی
ره عاقلی رها کن که باو توان رسیدن بدل نیازمندی به نگاه پاکبازی
به ره تو ناتمام ز تغافل تو خامم من و جان نیم‌سوزی تو و چشم نیم‌بازی
ره دیر تخته‌ی گل ز جبین سجده ریزم که نیاز من نگنجد بدو رکعت نمازی

ز ستیز آشنایان چه نیاز و ناز خیزد

دلکی بهانه‌سوزی نگهی بهانه‌سازی

بیا که ساقی گل‌چهره دست‌برچنگ‌است چمن ز باد بهاران جواب ارژنگ‌است
حنا ز خون دل نوبهار می‌بندد عروس لاله چه اندازه تشنه‌ئی رنگ‌است
نگاه می‌رسد از نغمه‌ی دل‌افروزی بمعنی که برو جامه‌ی سخن تنگ‌است
بچشم عشق نگر تا سراغ او گیری جهان بچشم خرد سیمیا و نیرنگ‌است
ز عشق درس عمل گیر و هرچه خواهی کن که عشق جوهره‌هوش‌است و جان‌فرهنگ‌است
بلندتر ز سپهر است منزل من و تو

براه قافله خورشید میل فرسنگ‌است

ز خود گذشته‌ئی ای فطره‌ی محال‌اندیش شدن به بحر و گهر برنخاستن ننگ است

تو قدر خویش ندانی بها ز تو گیرد

وگرنه لعل درخشنده پاره‌ی سنگ است

صورت نه‌پرستم من بتخانه سکستم من آن سیل سبک‌سیرم هر بند گسستم من

در بود و نبود من اندیشه گمان‌پا داشت از عشق هویدا شد این نکته که هستم من

در دیر نیاز من در کعبه نماز من ز نار بدوشم من تسبیح بدستم من

سرمایه‌ی درد تو غارت نتوان کردن اشکی که ز دل خیزد در دیده شکستم من

فرزانه بگفتارم دیوانه بکردارم

از باده‌ی شوق تو هشیارم و مستم من

هوای فرودین در گلستان میخانه می‌سازد

سبو از غنچه می‌ریزد ز گل پیمان می‌سازد

محبت چون تمام افتد رقابت از میان خیزد

به طوف شعله‌ئی پروانه با پروانه می‌سازد

به ساز زندگی سوزی به سوز زندگی سازی

چه بیدردان می‌سوزد چه بیتابانه می‌سازد

تنش از سایه‌ی بال نذر وی لرزه می‌گیرد

چو شاهین‌زاده‌ی اندر قفس با دانه می‌سازد

بگو اقبال را ای باغبان رخت از چمن بندد

که این جادونوا ما را ز کل بیگانه می‌سازد

از ما بگو سلامی آن ترک بندخو را کاتش زد از نگاهی یک شهر آرزو را

این نکته را شناسد آن دل‌کده‌دردمند است من گرچه توبه گفتم نشکسته‌ام سبو را

ای بلبل از وفایش صد بار با تو گفتم تو در کنار گیری باز این رمیده‌بو را

رمز حیات جوئی جز در تپش نیابی در فلزم آرمیدن ننگ است آب جو را

شادم که عاشقان را سوز دوام دادی درمان نیافریدی آزار جستجو را

گفتی مجو وصالم بالاتر از خیالم عذر نو آفریدی اشک بهانه‌جو را

از ناله بر گلستان آشوب محشر آور

تا دم به سینه بیجد مگذار های و هورا

آشنا هر خار را از قصه‌ی ما ساختی در بیابان جنون بردی و رسوا ساختی

جرم ما از دانه‌ئی تقصیر او از سجده‌ئی
صد جهان میروید از کشت خیال ما چو گل
پرتو حسن تو می افتد برون مانند رنگ
نی به آن بیچاره می سازی نه با ما ساختی
یک جهان و آن هم از خون تمنا ساختی
صورت می پرده از دیوار مینا ساختی

طرح نوافکن که ما جدت پسند افتاده‌ایم

این چه حیرت‌خانه‌ئی امروز و فردا ساختی

خوش آنکه رخت خرد را به شعله‌ی می سوخت
تو هم ز ساغر می چهره را گلستان کن
دلم تپید ز محرومی فقیهه حرم
مسنج قدر سرود از نوای بی‌اثرم
مثال لاله متاعی ز آتشی اندوخت
بهار خرقه‌فروشی به صوفیان آموخت
که پیر میکده جامی بفتوئی نفروخت
ز برق نغمه توان حاصل سکندر سوخت

صبا بگلشن ویمبر * سلام ما برسان

که چشم نکته‌وران خاک آن دیار افروخت

بیار باده که گردون بکام ما گردید
خورم بیاد تنگ‌نوشی امام حرم
فزون قبیل‌های آن پخته‌کار باد که گفت
نواز حوصله‌ی دوستان بلندتر است
عیار معرفت مشتری است جنس سخن
مثال غنچه نواها ز شاخسار دمید
که جز به صحبت یاران رازدان نجشید
چراغ راه حیات است جلوه‌ی امید
غزل‌سرا شدم آنجا که هیچکس نشنید
خوشم از آنکه متاع مرا کسی نخرید

ز شعر دلکش اقبال می‌توان دریافت

که درس فلسفه میداد و عاشقی ورزید

تیر و سنان و خنجر و شمشیرم آرزوست
از بهر آشیانه خس اندوزیم نگر
گفتند لب به‌بند و ز اسرار ما مگو
گفتند هر چه در دلت آید ز ماه بخواه
از روزگار خویش ندانم جز این قدر
با من میا که مسلک شبیرم * * آرزوست
باز این نگر که شعله‌ی درگیرم آرزوست
گفتم که خیر نعره‌ی تکبیرم آرزوست
گفتم که بی‌حجابی تقدیرم آرزوست
خوابم زیاد رفته و تعبیرم آرزوست

کو آن نگاه ناز که اول دلم ربود

عمرت دراز باد همان تیرم آرزوست

* وایمار - شهری است در آلمان مورد علاقه گوته .

** یکی از نام‌های امام حسین (ع) .

دانه‌ی سبزه به زنار کشیدن آموز
 پا زخلوت‌کده‌ی غنچه برون زن جو شمیم
 آفریدند اگر شبنم بی‌مایه ترا
 اگر ت خار گل تازه‌رسی ساخته‌اند
 باغبان گر ز خیابان تو برکند ترا
 تا تو سوزنده‌تر و تلخ‌تر آئی بیرون
 تا کجا در ته بال دگران می‌باشی

در بتخانه زدم مغ بجگام گفتند

آتشی در حرم افروز و تبیدن آموز

ز خاک خویش طلب آتشی که پیدا نیست
 بملک جم ندهم مصرع نظیری * را
 اگرچه عقل فسون‌پیشه لشگری انگیخت
 تو ره‌شناس نه‌ئی وز مقام بی‌خبری
 نظری‌خویش چنان بسته‌ام که جلوه‌ی دوست
 بیا که غلغله در شهر دلبران فکنیم
 ز قید و صید نهنگان حکایتی آور
 مریدهمت آن رهروم که پا نگذاشت
 شریک حلقه‌ی رندان باده‌پیما باش

برهنه حرف نه‌گفتن کمال گویائیست

حدیث خلوتیان جز به رمزوایما نیست

موج را از سینه‌ی دریا گسستن می‌توان
 از نوائی می‌توان یک‌شهر دل درخون‌نشاند
 میتوان جبریل را گنجشک دست‌آموز کرد
 ای سکندر سلطنت نازک‌تر از جام‌جم است
 گر بخود محکم شوی سیل بلا انگیز چیست
 بحر بی‌پایان به جوی خویش بستن می‌توان
 یک‌چمن گل از نسیمی سینه‌خستن می‌توان
 شهپرش با موی آتش دیده‌بستن می‌توان
 یک‌جهان آئینه از سنگی شکستن می‌توان
 مثل گوهر در دل دریانشستن می‌توان

من فقیر بی نیازم مشربم این است و بس

مومیائی خواستن نتوان شکستن می توان

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| صد ناله‌ی شبگیری صدصیح بلاخیزی | صدآه شرریزی یک شعر دل‌آویزی |
| درعشق وهوسناکی دانی که تفاوت چیست | آن تیشه‌ی فرهادی این حیل‌ی پرویزی |
| با پردگیان برگو کاین مشت غبار من | گردیست نظربازی خاک‌یست بلاخیزی |
| هوشم برد ای مطرب مستم کند ای ساقی | گلبانگ دل‌آویزی از مرغ سحرخیزی |
| از خاک سمرقندی ترسم که دگر خیزد | آشوب هلاکوئی، هنگامه‌ی جنگیزی |

مطرب غزلی بی‌تی از مرشد روم آور

تا غوطه زند جانم در آتش تبریزی

| | |
|--|------------------------------------|
| باز به سرمه‌تاب ده چشم کرشمه‌زای را | ذوق جنون دوچند کن شوق غزل‌سرای را |
| نقش دگر طراز ده آدم پخته‌تر بیار | لبعت خاک ساختن می نه‌سزد خدای را |
| قصه‌ی دل‌نگفتنی است درد جگر نهفتنی است | خلوتیان کجا برم لذت‌های‌های را |
| آه درونه‌تاب کو اشک جگرگداز کو | شیشه بسنگ می‌زنم عقل گره‌گشای را |
| بزم به‌باغ‌وراغ کش زخمه به‌تارچنگ زن | باده بخور، غزل‌سرای بندگشا قبای را |
| صبح دمید و کاروان کرد نماز و رخت بست | تو نشنیده‌ئی مگر زمزمه‌ی درای را |

ناز شهان نمی‌کشم زخم کرم نمی‌خورم

درنگر ای هوس‌فریب همت این‌گدای را

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| فریب کشمش عقل دیدنی دارد | که میر قافله و ذوق رهزنی دارد |
| نشان راه ز عقل هزار حیل‌ی می‌رس | بیا که عشق کمالی ز یک فنی دارد |
| فرنگ گرچه سخن با ستاره می‌گوید | حذر که شیوه‌ی او رنگ جوزنی دارد |
| ز مرگ‌وزیست چه پرس‌ی درین رباط‌کهن | که زیست کاهش جان مرگ جانکنی دارد |
| سر مزار شهیدان یکی عنان درکش | که بی‌زبانی ما حرف گفتنی دارد |
| دگر بدشت عرب خیمه زن که بزم عجم | می گذشته و جام شکستنی دارد |

نه شیخ شهر نه شاعر نه خرقه‌پوش اقبال

فقیر راه‌نشین است و دل غنی دارد

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| حسرت جلوه‌ی آن ماه تمامی دارم | دست بر سینه نظر بر لب بامی دارم |
| حسن می‌گفت که شامی نپذیرد سحرم | عشق می‌گفت تب و تاب دوامی دارم |
| نه بامروز اسیرم نه بفردا نه به دوش | نه نشیبی نه فرازی نه مقامی دارم |

بادهی رازم و پیمانہ گساری جویم در خرابات معان گردش جامی دارم
بی نیازانہ ز شوریدہ نوایم مگذر مرغ لاهوتم و از دوست پیامی دارم

پردہ برگیرم و در پردہ سخن می گویم

تیغ خون ریزم و خود را بہ نیامی دارم

بشاخ زندگی ما نمی ز تشنه لبی است تلاش چشمی حیوان دلیل کم طلبی است
حدیث دل بکہ گویم چہ زاه برگیرم کہ آہ بی اثر است و نگاہ بی ادبی است
غزل بزمزمہ خوان پردہ بست تر گردان هنوز نالہی مرغان نوای زیر لبی است
متاع قافلہی ما حجازیان بردند ولی زبان نگشائی کہ یار ما عربی است
نہال ترک ز برق فرنگ بار آورد ظہور مصطفوی را بہانہ بولہبی است
مسنج معنی من درعیار ہند و عجم کہ اصل این گہراز گریہہای نیم شبی است

بیا کہ من ز خم پیر روم آوردم

می سخن کہ جوان تر ز بادہی عنبی است

فرقی نہنہد عاشق در کعبہ و بتخانہ این خلوت جانانہ آن خلوت جانانہ
شادم کہ مزار من در کوی حرم بستند راہی ز مزہ کاوم از کعبہ بہ بتخانہ
از بزم جہان خوشتر از حور و جان خوشتر یک ہمدم فرزانہ وز بادہ دو پیمانہ
ہرکس نگہی دارد ہرکس سخنی دارد در بزم تو می خیزد افسانہ ز افسانہ
این کیست کہ بر دلہا آورده شیخونی صد شہر تمنا را یغما زدہ ترکانہ
دردشت جنون من جبریل زبون صیدی یزدان بہ کمند آور ای ہمت مردانہ

اقبال بہ منبر زد رازی کہ نباید گفت

ناپختہ برون آمد از خلوت می خانہ

بی تو از خواب عدم دیدہ گشودن نتوان بی تو بودن نتوان با تو نبودن نتوان
در جہان است دل ما کہ جہان درد دل ما است لب فرو بند کہ این عقدہ گشودن نتوان
دل یاران ز نواہای پریشانم سوخت من از آن نغمہ تپیدم کہ سرودن نتوان
ای صبا از تنگ افسانی شبنم چہ شود تب و تاب از جگر لالہ ربودن نتوان

دل بحق بند و گشادی ز سلاطین مطلب

کہ جبین بر در این بتکدہ سودن نتوان

این گنبد مینائی این پستی و بالائی در شد بدل عاشق با این ہمہ پهنائی
اسرار ازل جوئی؟ بر خود نظری واکن یکنائی و بسیاری پهنائی و پیدائی

| | |
|------------------------------------|---|
| در سینه نیاسائی از دیده برون آئی | ای جان گرفتارم دیدی که محبت چیست |
| برخیز و دمی بنشین با لاله‌ی صحرائی | برخیز که فروردین افروخت چراغ گل |
| نی من به شمار آیم نی تو بشمار آئی | عشق است و هزار افسون حسین است هزار آئین |
| خاقانی و فغفوری جمشیدی و دارائی | صد ره بفلک برشد صد ره به زمین درشد |

هم با خود و هم با او هجران که وصال است این؟
 ای عقل چه می‌گوئی ای عشق چه فرمائی

به یکی از صوفیه نوشته شد

| | |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| جگر گرمی صحرا نه تو داری و نه من | هوس منزل لیلی نه تو داری و نه من |
| بزم ما تشنه و صهبا نه تو داری و نه من | من جوان ساقی و تو پیر کهن می‌کده‌ئی |
| آتش شوق سلیمی نه تو داری و نه من | دل و دین در گرو زهره‌وشان عجمی |
| دانه‌ی گوهر یکتا نه تو داری و نه من | خزفی بود که از ساحل دریا چیدیم |
| تپش خون زلیخا نه تو داری و نه من | دگر از یوسف گم‌گشته سخن نتوان گفت |

به که با نور چراغ ته دامان سازیم
 طاقت جلوه‌ی سینا نه تو داری و نه من

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| شرر ز آتش نابم بخاک خویش آمیز | دلیل منزل شوقم بدامنم آویز |
| بیا که جان تو سوزم ز حرف شوق‌انگیز | عروس لاله برون آمد از سراج‌هی ناز |
| حکایت غم فرهاد و عشرت پرویز | بهر زمانه به اسلوب تازه می‌گویند |

اگر چه زاده‌ی هندم فروغ چشم من است
 ز خاک پاک بخارا و کابل و تبریز

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| انقلابیست ولی شام و سحر پیدا نیست | در جهان دل ما دور قمر پیدا نیست |
| رهگذاری که درو هیچ خطر پیدا نیست | وای آن قافله‌گر دونی همت میخواست |
| که در آن جوی تنگ‌مایه گهر پیدا نیست | بگذر از عقل و درآویز ب موج یم عشق |

آنچه مقصود تک و تاز خیال من و تست
 هست در دیده و مانند نظر پیدا نیست

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| حاصل این سوز و سازیک دل خونین‌نواست | گریه‌ی ما بی‌اثر ناله‌ی ما نارسا است |
| ما به تمنای او او بنمایش ماست | در طلبش دل تپید دیر و حرم آفرید |

پردگیان بی حجاب من به خودی در شدم
مطرب میخانه دوش نکته‌ئی دلکش سرود
عشق غیورم نگر میل تماشاگر است
باده چشیدن خطاست باده کشیدن رواست
زندگی رهروان در تک و تاز است و بس
قافله‌ی موج را جاده و منزل کجاست

شعله‌ی درگیر زد بر خس و خاشاک من

مرشد "رومی" که گفت "منزل ما کبریاست"

سوز سخن ز ناله‌ی مستانه‌ی دل است
مست گلیم و ذوق فعانی نداشتیم
این تیره خاکدان که جهان نام کرده‌ئی
اندر رصد نشسته حکیم ستاره بین
لاهوئیان اسیر کمند نگاه او
محمود غزنوی که صنم‌خانه‌ها شکست
این شمع را فروغ ز پروانه‌ی دل است
غوغای ما ز گردش پیمانه‌ی دل است
فرسوده پیکری ز صنم‌خانه‌ی دل است
در جستجوی سرحد ویرانه‌ی دل است
صوفی هلاک شیوه‌ی ترکانه‌ی دل است
زناری بتان صنم‌خانه‌ی دل است

غافل‌تری ز مرد مسلمان ندیده‌ام

دل در میان سینه و بیگانه‌ی دل است

سطوت از کوه ستانند و بگاهی بخشند
در ره عشق فلان ابن فلان چیزی نیست
گاه شاهی بجگرگوشه‌ی سلطان ندهند
فقر را نیز جهانبان و جهانگیر کنند
کله جم بگدای سر راهی بخشند
ید بیضای کلیمی بسیاهی بخشند
گاه باشد که بزندان‌ی چاهی بخشند
که باین راه‌نشین تیغ نگاهی بخشند

عشق پامال خرد گشت و جهان دیگر شد

بود آیا که مرا رخصت آهی بخشند

نه تو اندر حرم گنجی نه در بتخانه می‌آئی

ولیکن سوی مشتاقان چه مشتاقانه می‌آئی

قدم بیباک‌تر نه در حریم جان مشتاقان

تو صاحب‌خانه‌ئی آخر چرا دزدانه می‌آئی

بغارت می‌بری سرمایه‌ی تسبیح‌خوانان را

بشبخون دل زناریان ترکانه می‌آئی

گهی صد لشکر انگیزی که خون دوستان ریزی

گهی در انجمن با شیشه و پیمانه می‌آئی

تو بر نخل کلیمی بی محابا شعله می ریزی

تو بر شمع یتنمی صورت پروانه می آئی

بیا (اقبال) جامی از خمستان خودی درکش

تو از میخانه‌ی مغرب ز خود بیگانه می آئی

تب و تاب بتکده‌ی عجم نرسد بسوز و گداز من

که بیک نگاه محمد عربی گرفت حجاز من

چه کنم که عقل بهانه‌جو گره‌ی بروی گره زند

نظریکه گردش چشم تو شکند طلسم مجاز من

نرسد فسون‌گری خرد به تپیدن دل زنده‌ئی

ز کنشت فلسفیان در آب‌حریم سوز و گداز من

مثل آئینه مشو محو جمال دگران از دل و دیده فرو شوی خیال دگران

آتش از ناله‌ی مرغان حرم گیر و بسوز آشیانی که نهادی به نهال دگران

در چپان بال و پر خویش گشودن آموز که پریدن نتوان با پر و بال دگران

مرد آزادم و آن‌گونه غیورم که مرا می‌توان کشت بیک جام زلال دگران

ای که نزدیک‌تر از جانی و پنهان ز نگه

هجر تو خوشترم آید ز وصال دگران

چنان عشق نه میری نه سروری داند همین بس است که آئین چاکری داند

نه هر که طوف بتی کرد و بست زناری صنم‌پرستی و آداب کافری داند

هزار خبیر و صدگونه ازدر است اینجا نه هر که نان جوین خورد حیدری داند

بچشم اهل نظر از سکندر افزون است کداگری که مال سکندری داند

بعشوه‌های جوانان ماه‌سیما چیست درآ بحلقه‌ی پیری که دلبری داند

فرنگ شیشه‌گری کرد و جام مینا ریخت بحیرتم که همین شیشه را پری داند

چه گویمت ز مسلمان نامسلمانی جز این که پور خلیل است و آذری داند

یکی به نمکده‌ی من گذر کن و بنگر ستاره سوخته‌ئی کیمیا گری داند

بیا بمجلس اقبال و یک دو ساغر کش

اگر چه سر نتراشد قلندری داند

خواجهای نیست که چون بنده پرستارش نیست

بنده‌ئی نیست که چون خواجه خریدارش نیست

گرچه از طور کلیم است بیان واعظ

تاب آن جلوه به آئینه‌ی گفتارش نیست

پیر ما مصلحتاً" رو بمجاز آورد است

ورنه با زهره‌وشان هیچ سر و کارش نیست

دل باو بند و ازین حرفه‌فروشان بگیریز

شوی صید غزالی که ز تاتارش نیست

نعمه‌ی عافیت از برسط مر می‌طلبی

ار کجا برکشم آن نعمه که در تارش نیست

دل ما صندد رد و برهمی کرد ولی

آن چنان کرد که شایسته‌ی زنارش نیست

عشق در صحبت سخانه بگفتار آید

زانکه در دبر و حرم محرم اسرارش نیست

عروس لاله سراپا کرشمه و ناز است

بیا که بلبل شوریده نعمه‌بردار است

نه از گلوی غزل‌خوان نه از رگ سار است

نوا ز پرده‌ی غیب است ای مقام ساس

ز من بگیر که آن بنده محرم راز است

کسی که زخمه رساند بنار ساز حباب

ولی ربان نکسایم که جرخ کج‌باز است

مرا ز بردگیان چنان حیر دادند

که صحبت من و تو در جبان خدا ساز است

سخن درشت مگو در طریق باری کوس

که هرچه هست جو ریکروان به پرواز است

کجاست منزل این خاکدان تیره‌بنیاد

بنم گلی ز خیابان جنت کشمیر

دل از حریم حجاز و نوار شیراز است

در نیلگون یمی بتلاش کنارهایم

خاکیم و تندسیر مثال ستاره‌هایم

از لذت خودی جو شرر پاره‌پاره‌ایم

بود و نبود ماست ز یک نعلی حیات

ما خاکیان بدوش ثریا سواره‌ایم

با نوریان بگو که ز عقل بلند دست

در کار زندگی صفت سنگ‌خواره‌ایم

در عشق غنچه‌ایم که لرزد ز باد صبح

جسم آفریده‌ایم جو نرگس درین چمن

رویند برگشا که سراپا نظاره‌ایم

عجم رمیده بو را نفسم بهار بادا

عرب از سرشک خونم همه لاله‌زار بادا

همه ذره‌های خاکم دل بیقرار بادا

تپش است زندگانی تپش است جاودانی

نه به جاده‌ئی قرارش نه بمنزلی مقامش
حذر از خرد که بندد همه نقش نامرادی
تو جوان خام سوزی سخنم تمام سوزی
چو بجان من در آئی دیگر آرزو نبینی
دل من مسافر من که خدای یار بادا
دل ما برد بسازی که گسسته تار بادا
غزلی که می‌سرایم بتو سازگار بادا
مگر این که شنم تو، یم بی‌کنار بادا

نشود نصیب جانت که دمی قرار گیرد

تب و تاب زندگانی بتو آشکار بادا

نظر تو همه تقصیر و خرد کوتاهی
راه کور است بخود غوطه‌زن ای سالک راه
حاجتی پیش سلاطین نبرد مرد غیور
مگذر از نغمه‌ی شوقم که بیابی در وی
نرسی جز به تقاضای کلیم اللہی
جاده را گم نکند در ته دریا ماهی
چه توان کرد که از کوه نیاید گاهی
پرمز درویشی و سرمایہ‌ی شاهنشاهی
نفسم با تو کند آنچه به گل کرد نسیم
اگر از لذت آه سحری آگاهی

ای فلک چشم تو بیباک و بلاجوست هنوز

می‌شناسم که تماشای دگر می‌خواهی

سرخوش از باده‌ی تو خم شکنی نیست که نیست

مست لعلین تو شیرین سخنی نیست که نیست

در قبا‌ی عربی خوشترک آئی به نگاه

راست بر قامت تو پیرهنی نیست که نیست

گرچه لعل تو خموش است ولی چشم ترا

با دل خون‌شده‌ی ما سخنی نیست که نیست

تا حدیث تو کنم بزم سخن می‌سازم

ورنه در خلوت من انجمنی نیست که نیست

ای مسلمان دگر اعجاز سلیمان آموز

دیده بر خاتم تو اهرمنی نیست که نیست

گدای کوی تو کمتر ز پادشاهی نیست

نصیب سینه‌ی کس آه صبحگاهی نیست

که در زمانه‌ی ما آشنای راهی نیست

زمانه‌ئی که حسابش ز سال و ماهی نیست

ترا بکشمکش زندگی گاهی نیست

اگرچه زیب سرش افسر و کلاهی نیست

بخواب رفته جوانان و مرده‌دل پیران

باین بهانه بدشت طلب ز یا منشین

ز وقت خویش چه غافل نشسته‌ئی درباب

درین رباط کهن چشم عافیت داری؟

گناه ما چه نویسند کاتبان عمل — نصیب ما ز جهان تو جز نگاهی نیست

بیا که دامن اقبال را بدست آریم

که او ز خرقه‌فروشان خانقاهی نیست

شعله در آغوش دارد عشق بی‌پروای من

برنخیزد یک شرار از حکمت نازای من

چون تمام افتد سراپا ناز می‌گردد نیاز

قیس را لیلی همی نامند در صحرای من

بهر دهلیز تو از هندوستان آورده‌ام

سجده‌ی شوقی که خون گردید در سیمای من

تیغ لا در بنجهی این کافر دیرینه ده

باز بنگر در جهان هنگامه‌ی الای من

گردشی باید که گردون از ضمیر روزگار

دوش من باز آرد اندر کسوت فردای من

از سپهر بارگاہت یک جهان وافر نصیب

جلوه‌ئی داری دریغ از وادی سینای من

با خدا در پرده گویم با تو گویم آشکار

یا رسول‌الله او پنهان و تو پیدای من

بنان تازه تراشیده‌ئی دریغ از تو درون خویش نه‌کاویده‌ئی دریغ از تو

چنان گداخته‌ئی از حرارت افرنگ ز چشم خویش تراویده‌ئی دریغ از تو

بکوجه‌ئی که دهد خاک را بهای بلند به نیم غمزه نیرزیده‌ئی دریغ از تو

گرفتم این که کتاب خرد فرو خواندی حدیث شوق نفهمیده‌ئی دریغ از تو

طواف کعبه زدی گرد دیر گردیدی

نگه بخویش نه‌بیچیده‌ئی دریغ از تو

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| افسر پادشاهی رفت و به یغمائی رفت | نی اسکندری و نغمه‌ی دارائی رفت |
| کوهکن تیشه‌بدست آمد و پرویزی خواست | عسرت خواجه‌گی و محنت لالائی رفت |
| یوسفی را ز اسیری به عزیزی بردند | همه افسانه و افسون زلیخائی رفت |
| رازهائی که نهان بود بازار افتاد | آن سخن‌سازی و آن انجمن‌آرائی رفت |

چشم بکشای اگر چشم تو صاحب‌نظر است

زندگی در پی تعمیر جهان دگر است

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| من درین خاک کهن گوهر جان می‌بینم | چشم هر ذره جو انجم نگران می‌بینم |
| دانه‌ئی را که با غوش زمین است هنوز | شاخ در شاخ و برومند و جوان می‌بینم |
| کوه را مثل بر گاه سبک می‌یابم | بر گاهی صفت کوه گران می‌بینم |
| انقلابی که نکند به ضمیر افلاک | بینم و هیچ ندانم که چنان می‌بینم |

خرم آن کس که درین گرد سواری بیند

جوهر نغمه ز لرزیدن تاری بیند

زندگی جوی روان است و روان خواهد بود

این می‌کهنه جوان است و جوان خواهد بود

آنچه بود است و نباید ز میان خواهد رفت

آنچه بایست و نبود است همان خواهد بود

عشق از لذت دیدار سراپا نظر است

حسن مشتاق نمود است و عیان خواهد بود

آن زمینی که برو گریه‌ی خونین زده‌ام

اشک من در جگرش لعل گران خواهد بود

"مژده‌ی صبح درین تیر شبانم دادند

شمع کستند و ز خورشید نشانم دادند"

جمعیت‌الاقوام

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| برفتند تا روش رزم درین بزم کهن | دردمندان جهان طرح نو انداخته‌اند |
| من ازین بیش ندانم که کفن‌دزدی چند | بهر تقسیم قبور انجمنی ساخته‌اند |

عقل چون پای درین راه خم اندر خم زد شعله در آب دوانید و جهان برهم زد
 کیمیا سازی او ریک روان را زر کرد بر دل سوخته اکسیر محبت کم زد
 وای بر سادگی ما که فسوس خوردیم رهزنی بود کمین کرد و ره آدم زد
 هنرش خاک بر آورد ز تہذیب فرنگ باز آن خاک بچشم بسر مریم زد
 شرری کاستن و شعله درودن تا کی
 عقده بر دل زدن و باز گشودن تا کی

عقل خود بین دگر و عقل جهان بین دگر است

بال بلبل دگر و بازوی شاهین دگر است
 دگر است آن که برد دانه‌ی افتاده ز خاک
 آن که گیرد خورش از دانه‌ی پروین دگر است
 دگر است آن که زند سیر چمن مثل نسیم
 آن که در شد به ضمیر گل و نسرین دگر است
 دگر است آنسوی نه پرده گشادن نظری
 این سوی پرده گمان وطن و تخمین دگر است
 ای خوش آن عقل که پهنای دو عالم با اوست
 نور افرشته و سوز دل آدم با اوست

ما ز خلوت کده‌ی عشق برون تا ختہ ایم خاک پا را صفت آینہ برداختہ ایم
 درنگر ہمت ما را کہ بہ داوی فکنیم دو جہان را کہ نہان بردہ عیان باختہ ایم
 پیش ما میگردد سلسلہ‌ی شام و سحر بر لب جوی روان خیمہ برافراختہ ایم
 درد دل ما کہ برین دیر کہن شب خون ریخت آتشی بود کہ در خشک و تر انداختہ ایم

شعله بودیم شکستیم و شرر گردیدیم
 صاحب ذوق و تمنا و نظر گردیدیم

عشق گردید ہوس پیشہ و ہر بند گسست آدم از فتنہ‌ی او صورت ماہی درشت
 رزم بر بزم پسندید و سیاہی آراست تیغ او جزید سر و سینہ‌ی یاران نہ نشست
 رهزنی را کہ بنا کرد جہان بینی گفت ستم خواجگی او کمر بندہ شکست
 بی حجابانہ بیانگ دف و نی میرقصد جامی از خون عزیزان تنگ ماہ بدست

وقت آن است کہ آئین دگر تازہ کنیم
 لوح دل پاک بشوئیم و ز سر تازہ کنیم

بسم الله الرحمن الرحيم

نقش فرنگ

پیام

از من ای باد صبا گوی بدانای فرنگ
برق را این بجگر میزند آن رام کند
چشم جز رنگ گل و لاله نه بیند ورنه
عجب آن نیست که اعجاز مسیحا داری

دانش اندوخته‌ئی دل ز کف انداخته‌ئی

آه زان نقد گران‌مایه که درباخته‌ئی

حکمت و فلسفه کاری است که پایانش نیست
بیشتر راه دل مردم بیدار زند
دل ز نار خنک او به تپیدن نرسد
دشت و کهسار نوردید و غزالی نگرفت
سیلی عشق و محبت به دبستانش نیست
فتنه‌ئی نیست که در چشم سخندانش نیست
لذتی در خلش غمزه‌ی پنهانش نیست
طوف گلشن زد و یک‌گل بگریبانش نیست

چاره این است که از عشق گشادی طلبیم

پیش او سجده گذاریم و مرادی طلبیم

شوپنهاور * و نیچه **

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| مرغی ز آشیانه بسیر چمن پرید | خاری ز شاخ گل به تن نازکش خلید |
| بد گفت فطرت چمن روزگار را | از درد خویش و، هم ز غم دیگران تپید |
| گفت اندرین سرا که بنایش فتاده کج | صبحی کجا که چرخ درو شامها نهچید |
| نالید تا بحوصله‌ی آن نواطراز | خون‌گشت‌نغمه و زد و چشمش فروچکید |
| سوز فغان او بدل هدهدی گرفت | با نوک خویش خار ز اندام او کشید |
| گفتش که سودخویش زجیب زیان برآر | گل از شکاف سینه زر ناب آفرید |

درمان ز درد ساز اگر خسته‌تن شوی
 خوگر به خار شو که سراپا چمن شوی

فلسفه و سیاست

فلسفی را با سیاست‌دان بیک میزان مسنج

چشم آن خورشید کوری دیده‌ی این بی‌نمی
 آن تراشد قول حق را حجت نااستوار
 وین تراشد قول باطل را دلیل محکمی

صحبت رفتگان در عالم بالا

تولستوی ***

بارکش اهرمن لشکری شهریار از پی نان جوین تیغ ستم برکشید

* شوپنهاور فیلسوف مشهور آلمانی .

** فریدریش نیچه فیلسوف مشهور آلمانی و بانی مکتب نیهیلیسم است . او در عقایدش منکر اخلاق و مذهب است .

*** تولستوی از انواع ادبیات روسیه بود که در نوشته‌هایش گذشته از نشر دلاویزش بر اربابان بیداد و تزارسم و زمین‌داران بزرگ و سرمایه‌داران میتازید او منشاء تمام بدی‌ها را در مالکیت می‌دید . از آثار بزرگ او - جنگ و صلح - آناکارینا می‌باشد .

زشت به چشمش نکوست معز نداند ز پوست مردک بیگانه دوست سینه‌ی خویشان درید
داروی بیهوشی است تاج، کلیسا، وطن جان خداداد را خواجه بجامی خرید

کارل مارکس *

رازدان جزو و کل از خویش نامحرم شداست
آدم از سرمایه‌داری قاتل آدم شداست

هگل **

جلوه دهد باغ و راغ معنی مستور را عین حقیقت نگر حنظل و انگور را
فطرت اضداد خیر لذت پیکار داد خواجه و مزدور را آمر و مامور را

تولستوی

عقل دورو آفرید فلسفه‌ی خودپرست درس رضا می‌دهی بنده‌ی مزدور را

* کارل مارکس سناکدار فلسفه کمونسم و یکی از سررکنترین اقتصاددانان و فیلسوفان قرن اخیر می‌باشد که کتاب معروف او سرمایه مشهور است او به همراه دوستش فردریک انگلس مانیفست کمونسم را تدوین کردند.

** فیلسوف و منفکر آلمانی و اولس کسی که اقدام بحمع‌آوری و تنظیم نظریه دیالکتیک کرد و به دنیا عرضه داشت.

*** مردک ***

دانه‌ی ایران ز کشت زار و قیصر بردمید
مرگ نو می‌رقصد اندر قصر سلطان و امیر
مدتی در آتش نمرود می‌سوزد خلیل
تا تهی گردد حریمش از خداوندان پیر
دور پرویزی گذشت ای کشته‌ی پرویز خیز
نعمت گم‌گشته‌ی خود را ز خسرو بازگیر

*** کوهکن ***

نگار من که بسی ساده و کم‌آمیز است
ستیزه‌کش و ستم‌کوش و فتنه‌انگیز است
برون او همه بزم و درون او همه رزم
زبان او ز مسیح و دلش ز چنگیز است
گسست عقل و جنون رنگ بست و دیده گداخت
در آجلوه که جانم ز شوق لبریز است
اگرچه تیشه‌ی من کوه را ز پا آورد
هنوز گردش گردون بکام پرویز است
ز خاک تا به فلک هرچه هست ره‌پیماست
قدم گشای که رفتار کاروان تیز است

* مردک که خود از معان بود بر علیه ظلم و ستم بیا حاست و کیش اشتراکی را بنا
سهاد در مدتی که قباد پادشاه بود افکار او رواج داشت ولی بعداً " بدست همان قباد او
و یارانش قتل رسیدند .

نیچه

از سستی عناصر آسمان دلش تپید فکر حکیم پیکر محکم‌تر آفرید
افکند در فرنگ صد آشوب تازه‌ئی دیوانه‌ئی بکارگه شیشه‌گر رسید

حکیم انیشاتین *

جلوه‌ئی می‌خواست مانند کلیم ناصبور تا ضمیر مستنیر او گشود اسرار نور
از فراز آسمان تا چشم آدم یک‌نفس زود پروازی که پروازش نیاید در شعور
خلوت او در زغال تیره‌قام اندر معاک جلوتش سوزد درختی را چو خس بالای‌طور
بی‌تغییر در طلسم چون‌وچند و بیش و کم برتر از پست و بلند و دیر و زود و نزد و دور
در نهادش تاروشید و سوز و سازمرگ وزیست اهرمن از سوز او و ساز او جبریل و حور

من چه گویم از مقام آن حکیم نکته‌سنج

کرده زردشتی ز نسل موسی و هارون ظهور

بایرن **

مثال لاله و گل شعله از زمین روید اگر بخاک گلستان تراود از جامش
نیود درخور طبعش هوای سرد فرنگ تپید بیک محبت ز سوز بی‌عامش
خیال او چه پریخانه‌ئی بنا کرد است سیاب غش کند از جلوه‌ی لب بامش

گذاست طایر معنی نسیم خود را

که سازگارتر افتاد حلقه‌ی دامش

* آلمرت اینستین فربیکدان یهودی‌الاصل آلمانی که توانست هسنه ام را شکافت و نظریه نسبت او معروف است.

** لرد بایرن شاعر معروف و آزادخواه انگلیسی که در حکمهای استقلال یونان کشته شد.

نیچه

گر نوا خواهی ز بیش او گریز
 نیستی اندر دل معرب فشرده
 آنکه بر طرح حرم بتخانه ساخت
 خویش را در نار آن نمرود سوز
 زانکه بستان خلیل از آزر است

جلال و هگل

می‌گشودم شی بناخن فکر
 آنکه اندیشه‌اش برهنه نمود
 بیش عرض خیال او کیتی
 چون بدریای او فرو رفتم
 خواب بر من دمید افسونی
 نکه شوق تیزتر گردید
 آفتابی که از تجلی او
 شعله‌اش در جهان تیره نهاد
 معنی از حرف او همی روید
 گفت با من چه خفته‌ئی برخیز
 عقده‌های حکیم آلمانی
 ابدی را ز کسوت آنی
 خجل آمد ز تنگ‌دامانی
 کشتی عقل گشت طوفانی
 چشم بستم ز باقی و فانی
 چهره بنمود پیر یزدانی
 افق روم و شام نورانی
 به بیابان چراغ رهبانی
 صفت لاله‌های نعمانی
 به سرابی سفینه می‌رانی

" به خرد راه عشق می‌پوئی؟

به چراغ آفتاب می‌جوئی؟

* پتوفی *

نفسی درین گلستان ز عروس گل سرودی بدلی غمی فزودی ز دلی غمی ربودی

* ساندرا پتوفی شاعر معروف و مبارز مشهور محارسان است که در راه وطن جانس را از دست داد.

تو بخون خویش بستی کف لاله را نکاری تو بآه صبحگاهی دل غنچه را کشودی
بنوای خود کم استی سخن تو مرقد نو
به زمین نه باز رفتی که تو از زمین نه بودی

مهاوره مابین حکیم فرانسوی اوکوست کنت * و مرد مزدور

حکیم :

"بنی آدم اعضای یکدیگراند" همان نخل را شاخ و برگ و براند
دماغ او خردزاست از فطرت است اگر با زمین ساست از فطرت است
یکی کارفرما یکی کارساز نیاید ز محمود کار ایاز
نه بینی که از قسمت کارزیست
سرایا حصن می شود خارزیست

مرد مزدور :

فریبی بحکمت مرا ای حکیم که نتوان شکست این طلسم قدیم
مس خام را از زر اندوددنی مرا خوی تسلیم فرموده‌ئی؟
کند بحر را آب نایم اسیر ز خارا برد تیشدام جوی شیر
حق کوهکن دادی ای نکندهسج به پرویز برکار و نابرده رنج؟
خطا را بحکمت مگردان صواب حضر را نگیری بدام سراب
بدوس زمین بار سرمایه‌دار ندارد گذشت از خور و خواب و کار
جهان راست بهروزی از دست‌مرد ندانی که این هیچ کار است دزد
بی حرم او بوزش آورده‌ئی؟
باین عقل و دانش فسون خورده‌ئی؟

* اوکوست کنت از فضلای معروف فرانسو که در طبع‌بندی علوم سهم بسزائی دارد. او علوم را طبع‌بندی و ریاضیات را در صدر همه علوم بکار گرفت.

هگل

حکمتش معقول و با محسوس در خلوت نرفت
گرچه بکر فکر او پیرایه پوشد چون عروس
طایر عقل فلک پرواز او دانی که چیست؟
"ماکیان کز زور مستی خایه گیرد بی خروس"

جلال و گوته *

| | |
|---|---|
| نکته‌دان المنی را در ارم شاعری کو همچو آن عالی‌جناب خواند بر دانای اسرار قدیم گفت رومی ای سخن را جان‌نگار فکر تو در کنج دل خلوت گزید سوز و ساز جان به پیکر دیده‌ئی هرکسی از رمز عشق آگاه نیست | صحبتی افتاد با پیر عجم نیست پیغمبر ولی دارد کتاب قصه‌ی پیمان ابلیس و حکیم تو ملک صیداستی و یزدان شکار این جهان کهنه را باز آفرید در صدف تعمیر گوهر دیده‌ئی هرکسی شایان این درگاه نیست |
|---|---|

"داند آن کو نیکبخت و محرم است

زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است

پیغام برگسن **

| | |
|--|--|
| تا بر تو آشکار شود راز زندگی بهر نظاره جز نگه آشنا میار | خود را جدا ز شعله مثال شرر مکن در مرز و بوم خود چو غریبان گذر مکن |
|--|--|

* گوته نیز مانند مولانا جلال‌الدین بلخی و اقبال عشق را بر عقل ترجیح میداد.

مشهورترین و گویاترین اثر او فاوست است.

** منظور هانری برگسن، فیلسوف فرانسوی است.

نقشی که بسته‌ئی همه اوهام باطل است
عقلی بهم‌رسان که ادب‌خورده‌ی دل است

میخانه‌ی فرنگ

یاد ایامی که بودم در خمستان فرنگ
جام او روشن‌تر از آئینه‌ی اسکندر است
چشم مست می‌فروشدش باده را پرودگار
باده‌خواران را نگاه ساقی‌اش پیغمبر است
جلوه‌ی او بی‌کلیم و شعله‌ی او بی‌خلیل
عقل ناپروا متاع عشق را غارتگر است
در هوایش گرمی یک آه بیتابانه نیست
رند این میخانه را یک لغزش مستانه‌نیست

لنین و قیصر

* لنین *

بسی گذشت که آدم درین سرای کهن مثال دانه ته سنگ آسیا بودست
فریب زاری و افسون قیصری خورد است اسیر حلقه‌ی دام کلیسیا بودست
غلام گرسنه دیدی که بردرید آخر قمیص خواجه که رنگین زخون ما بودست
شرار آتش جمهور کهنه سامان سوخت
ردای پیر کلیسا قبای سلطان سوخت

* ولادیمیر ایلیچ اولیانوف معروف به لنین پیشوای انقلاب روسیه و بنیانگذار اتحاد شوروی است. او اولین کسی بود که بعد از کمون پاریس عدالت را در کشورش مستقر ساخت و سرمایه‌داری را از بین برد. او حامل اندیشه‌های کارل مارکس بود.

قیصر

گناه عشوه و ناز بتان چیست
دما دم نو خداوندان تراشد
ز جور رهنان کم گو که رهرو
اگر تاج کئی جمهور پوشد
هوس اندر دل آدم نهمیرد
عروس اقتدار سحر فن را
طواف اندر سرشت برهن هست
که بیزار از خدایان کهن هست
متاع خویش را خود راهزن هست
همان هنگامه‌ها در انجمن هست
همان آتش میان مرزغن هست
همان پیچاک زلف پرشکن هست

"نماند ناز شیرین بی خریدار

اگر خسرو نباشد کوهکن هست"

حکما

لاک : *

ساغرش را سحر از باده‌ی خورشید افروخت

ورنه در محفل گل لاله تهی جام آمد

کانت : **

فطرتش ذوق می آینه‌فامی آورد از شبستان ازل کوکب جامی آورد

* جان لاک فیلسوف مشهور انگلیسی .

** امانوئل کانت که دیدی جدید در فلسفه ایده‌آلیسم گشود . او و پیروانش را ایده‌آلیستهای عینی می‌خوانند .

برگسن :

نه مئی از ازل آورد نه جامی آورد لاله از داغ جگرسوز دوامی آورد

شعرا

برونینگ : *

بی‌پشت بود باده‌ی سرجوش زندگی ، آب از خضر بگیرم و در ساغر افکنم

بایرن :

از منت خضر نتوان کرد سینه داغ آب از جگر بگیرم و در ساغر افکنم

غالب :

" تا باده تلخ‌تر شود و سینه ریش‌تر بگدازم آب‌گینه و در ساغر افکنم "

رومی :

آمیزشی کجا گهر پاک او کجا از تاک باده بگیرم و در ساغر افکنم

خرابات فرنگ

دوش رفتم به تماشای خرابات فرنگ شوخ گفتاری رندی دلم از دست ربود

* برونینگ شاعری است انگلیسی و دارای طبعی لطیف و عاشقانه .

گفت این نیست کلیسا که بیابی در وی — صحبت دخترک زهره‌وش و نای و سرود
این خرابات فرنگ است وز تاء شیر میش آنچه مذموم شمارند نماید محمود
نیک و بد را بترازوی دگر سنجیدیم چشمه‌ئی داشت ترازوی نصاری و یهود
خوب زشت است اگر پنجه‌ی گیرات شکست زشت خوب است اگر تاب و توان تو فزود
تو اگر درنگری جز به‌ریا نیست حیات هر که اندر گرو صدق و صفا بود نبود
دعوی صدق و صفا پرده‌ی ناموس ریاست پیر ما گفت مس از سیم بیاید اندود

فاش گفتم بتو اسرار نهانخانه‌ی زیست
بکسی باز مگو تا که بیابی مقصود

خطاب به انگلستان

مشرقی باده چشیده است ز مینای فرنگ عجبی نیست اگر توبه‌ی دیرینه شکست
فکر نوزاده‌ی او شیوه‌ی تدبیر آموخت جوش زد خون به رگ بنده‌ی تقدیر پرست
ساقیا تنگ‌دل از شورش مستان نشوی خود توان صاف بده این همه هنگامه که بست؟
"بوی گل خود به چمن راه‌نما شد ز نخست
ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزاری هست"

قسمت‌نامهٔ سرمایه‌دار و مزدور

غوغای کار خانده‌ی آهنگری ز من گلبانگ ارغندین کلیسا از آن تو
نخلی که شه خراج برو می‌نهد ز من باغ بهشت و سدره و طوبا از آن تو
تلخابه‌ئی که دردسر آرد از آن من صهبای پاک آدم و حوا از آن تو
مرغابی و تذور و کبوتر از آن من ظل هما و شهپر عنقا از آن تو

این خاک و آنچه در شکم او از آن من
وز خاک تا بعرش معلا از آن تو

نوای مزدور

ز مزد بنده‌ی کرباس‌پوش و محنت‌کش نصیب خواجه‌ی ناکرده کار رخت حریر

ز خوی فسانی من لعل خاتم والی ز اشک کودک من گوهر ستام امیر
ز خون من چو زلو فربهی کلیسا را بزور بازوی من دست سلطنت همهگیر

خرابه رشک گلستان ز گریهی سحرم

شباب لاله و گل از طراوت جگرم

بیا که تازه نوا می تراود از رگ ساز مئی که شیشه گدازد بساغر اندازیم
مغان و دیر مغان را نظام تازه دهیم * بنای میکده‌های کهن براندازیم
ز رهنان چمن انتقام لاله کشیم به بزم غنچه و گل طرح دیگر اندازیم

بطوف شمع چو پروانه زیستن تا کی

ز خویش این همه بیگانه زیستن تا کی

آزادی بحر

چنین فرمان ز دیوان خضر رفت
ولی از ما نباید بیخبر رفت

بطی می گفت بحر آزاد گردید
نهنگی گفت رو هر جا که خواهی

خرده

محشری در هر دم ما مضر است
مرگ مشکل زندگی مشکل تر است
از گردش آسیا چه داند

می خورد هر ذره‌ی ما پیچ و تاب
با سکندر خضر در ظلمات گفت
دردانه ادانشناس دریاست

قلم سرمه را صریری نیست

کلک را ناله از تهی مغزی است

منم که پیش بتان نعره‌های هو زده‌ام
قدم بجاده‌های باریکتر ز مو زده‌ام

منم که طوف حرم کرده‌ام بتی به کنار
دلم هنوز تقاضای جستجو دارد

گل گفت که عیش نوبهاری خوشتر یک صبح چمن ز روزگاری خوشتر
زان پیش که کس ترا بدستار زند مردن بکنار شاخساری خوشتر

سخنگو طفلک و برنا و پیر است سخن را سالی و ماهی نباشد

چشم را بینائی افزایش سه چیز سبزه و آب روان و روی خوش
کالبد را فربهی می آورد جامه ی قز، جان بی غم، بوی خوش

ای برادر من ترا از زندگی دادم نشان خواب را مرگ سبکدان مرگ را خواب گران

طاقت عفو در تو نیست اگر خیز و با دشمنان درآ به ستیز
سینه را کارگاه سینه مساز سرکه در انگبین خویش مریز

از نزاکت های طبع موشکاف او می پرس کز دم بادی زجاج شاعر ما بشکند
کی تواند گفت شرح کارزار زندگی "می پرد رنگش حبابی چون بدریا بشکند"

در جهان مانند جوی کوهسار از نشیب و هم فراز آگاه شو
یا مثال سیل بی زنهار خیز فارغ از پست و بلند راه شو

ای که گل چیدی منال از نیش خار خار هم می روید از باد بهار

مزن و سمه بر ریش و ابروی خویش جوانی ز دزدیدن سال نیست

ندارد کار با دونهمتان عشق تذرو مرده را شاهین نگیرد

نقد شاعر در خور بازار نیست نان بسیم نسترن نتوان خرید

نقش فرنگ ۲۷۳

ز بند پا ستان آزاد رفتی
پیمبر هم ره اجداد رفتی

چه خوش بودی اگر مرد نکوئی
اگر تقلید بودی شیوهی خوب

مثنوی

پس چه باید کرد ای اقوام شرق

بخوانندهء کتاب

که در حرم خطری از بغاوت خرد است
جنون قابست که موزون بقامت خرد است
طواف بام و درمن سعادت خرد است
نگاه بندهی مومن قیامت خرد است

سپاه تازه برانگیزم از ولایت عشق
زمانه هیچ نداند حقیقت او را
بآن مقام رسیدم چو در برش کردم
گمان مبرکه خرد را حساب و میزان نیست

بسم الله الرحمن الرحيم

تمهید

کاروان عشق و مستی را امیر

پیر رومی مرشد روشن ضمیر

✽ سال انتشار این مثنوی سال ۱۹۳۴ است .

منزلش برتر ز ماه و آفتاب
 نور قرآن در میان سینهاش
 از نی آن نی نواز پاکزاد
 گفت جانها محرم اسرار شد
 جذبه‌های تازه او را داده‌اند
 جز تو ای دانای اسرار فرنگ
 باش مانند خلیل‌الله مست
 امتان را زندگی جذب درون
 هیچ قومی زیر چرخ لاجورد
 مومن از عزم و توکل قاهر است
 خیر را او باز میداند ز شر
 کوهسار از ضربت او ریز ریز
 تا می از میاخانه‌ی من خورده‌ئی
 در چمن زی مثل بو مستور و فاش
 عصر تو از رمز جان آگاه نیست
 فلسفی این رمز کم فهمیده است
 دیده از قندیل دل روشن نکرد

خیمه را از کهکشان سازد طناب
 جام جم شرمنده از آئینهاش
 باز شوری در نهاد من فتاد
 خاور از خواب گران بیدار شد
 بندهای کهنه را بگشاده‌اند
 کس نکو ننشست در نار فرنگ
 هر کهن بتخانه را باید شکست
 کم نظر این جذب را گوید جنون
 بی‌جنون ذوقنون کاری نکرد
 گر ندارد این دو جوهر کافر است
 از نگاهش عالمی زیر و زیر
 در گریبانش هزاران رستخیز
 کهنگی را از تماشا برده‌ئی
 در میان رنگ پاک از رنگ باش
 دین او جز حب غیرالله نیست
 فکر او پر آب و گل پیچیده است
 پس ندید الاکبود و سرخ و زرد

ای خوش آن مردی که دل با کس نداد

بند غیرالله را از پا گشاد

سرشیری را نه‌فهمد گاو و میش
 با حریف سفله نتوان خورد می
 یوسف ما را اگر گرگی برد
 اهل دنیا بی‌تخیل بی‌قیاس
 اعجمی مردی چه خوش شعری سرود

جز به شیران کم بگو اسرار خویش
 گرچه باشد پادشاه روم و ری
 به که مردی ناکسی او را خرد
 بوری بافان اطلس ناشناس
 سوزد از تاثیر او جان در وجود

"ناله‌ی عاشق بگوش مردم دنیا

بانگ مسلمانی و دیار فرنگ است

معنی دین و سیاست بازگوی
 غم خور و نان غم افزایان مخور

اهل حق را زین دو حکمت بازگوی
 زانکه عاقل غم خورد کودک شکر

خرقه خود بار است بر دوش فقیر چون صبا جز بوی گل سامان مگیر

قلزمی؟ با دشت و در پیهم ستیز

شبنمی؟ خود را به گلبرگی بریز

سرحق بر مرد حق پوشیده نیست روح مومن هیچ میدانی که چیست
قطره‌ی شبنم که از ذوق نمود عقده‌ی خود را بدست خود گشود
از خودی اندر ضمیر خود نشست رخت خویش از خلوت افلاک بست
رخ سوی دریای بی‌پایان نکرد خویشان را در صدف پنهان نکرد

اندر آغوش سحر یک دم تپید

تا بگام غنچه‌ی نورس چکید

خطاب به مهر عالمتاب

ای امیر خاور ای مهر منیر می‌کنی هر ذره را روشن ضمیر
از تو این سوز و سرور اندر وجود از تو هر پوشیده را ذوق نمود
می‌رود روشن‌تر از دست کلیم زورق زرین تو در جوی سیم
پرتو تو ماه را مهتاب داد لعل را ندر دل سنگ آب داد
لاله را سوز درون از فیض تست در رگ او موج خون از فیض تست
نرگسان صد پرده را بر می‌درد تا نصیبی از شعاع تو برد
خوش بیا صبح مراد آورده‌ئی هر شجر را نخل سینا کرده‌ئی
تو فروغ صبح و من پایان روز در ضمیر من چراغی برفروز
تیره خاکم را سراپا نور کن در تجلی‌های خود مستور کن
تا بروز آرم شب افکار شرق بر فروزم سینه‌ی احرار شرق
از نوائی پخته سازم خام را گردش دیگر دهم ایام را
فکرش شرق آزاد گردد از فرنگ از سرود من بگیرد آب و رنگ
زندگی از گرمی ذکر است و بس حریت از عفت فکر است و بس
چون شود اندیشه‌ی قومی خراب ناسره‌گردد بدستش سیم‌ناب
میرد اندر سینه‌اش قلب سلیم در نگاه او کج آید مستقیم
بر کران از حرب و صرت کائنات چشم او اندر سکون بیند حیات
موج از دریاش کم گردد بلند گوهر او چون خزف نا ارجمند

پس نخستین بایدهش تطهیر فکر
بعد از آن آسان شود تعمیر فکر

حکمت کلیمی

پشت پا بر حکم سلطان میزند
غیرت او بر نتابد حکم غیر
تازه غوغائی دهد ایام را
تا نیفتد مرد حق در بند کس
در کف خاک از دم او جان پاک
فطرة اله را نگهبان است او
از ضمیرش امتی آید برون
بی کلاه و بی سپاه و بی خراج
درد هر خم تلختر گردد ز می
تازه از صبح نمودش کائنات
در نگاه او پیام انقلاب
تا دلی در سینهی آدم نهد
در جهان مثل چراغ افروزدش
روح را در تن دگرگون می کند
حکمت او هر تهی را پر کند
هر کهن معبود را کن ریز ریز
از دو حرف ربی الا علی شکن
عافیت در حال و نی در جاه و مال
نی زر و سیم و قماش سرخ و زرد
طوف خود کن گرد ایوانی مگرد
کر کسی کم کن که شاهین زادهئی
بر مراد خویش بندد آشیان
خویش را از مرغکی کمتر مگیر

تا نبوت حکم حق جاری کند
در نگاهش قصر سلطان کهنه دیر
پخته سازد صحبتش هر خام را
درس او الله بس باقی هوس
از نم او آتش اندر شاخ تاک
معنی جبریل و قرآن است او
حکمتش برتر ز عقل ذو فنون
حکمرانی بی نیاز از تخت و تاج
از نگاهش فرودین خیزد زدی
اندر آه صبحگاه او حیات
بحر و بر از زور طوفانش خراب
درس لاخلوف علیهم می دهد
عزم و تسلیم و رضا آموزدش
من نمی دانم چه افسون می کند
صحبت او هر خزف را در کند
بندهی درمانده را گوید که خیز
مرد حق! افسون این دیر کهن
فقر خواهی از تهی دستی منال
صدق و اخلاص و نیاز و سوز و درد
بگذر از کاوس و کی ای زنده مرد
از مقام خویش دور افتادهئی
مرغک اندر شاخسار بوستان
تو که داری فکرت گردون مسیر

دیگر این نه آسمان تعمیر کن
چون فنا اندر رضای حق شود
چار سوی با فضای نیلگون
در رضای حق فنا شو چون سلف
در ظلام این جهان سنگ و خشت
تا نه گیری از جلال حق نصیب
ابتدای عشق و مستی قاهری است
مرد مومن از کمالات وجود

بر مراد خود جهان تعمیر کن
بندهی مومن قضای حق شود
از ضمیر پاک او آید برون
گوهر خود را برون آر از صدف
چشم خود روشن کن از نور سرشت
هم نیابی از جمال حق نصیب
انتهای عشق و مستی دلبری است
او وجود و غیر او هرشی نمود

گر بگیرد سوز و تاب از لاله
جز بکام او نه گردد مهر و مه

حکمت فرعونی

حکم ارباب دین کردم عیان
حکمت ارباب کین مکر است و فن
حکمتی از بند دین آزادهئی
مکتب از تدبیر او گیرد نظام
شیخ ملت با حدیث دلنشین
از دم او وحدت قومی دو نیم
وای قومی کشتهی تدبیر غیر
می شود در علم و فن صاحب نظر
نقش حق را از نگین خود سترد
بی نصیب آمد ز اولاد غیور
از حیا بیگانه پیران کهن
در دلشان آرزوها بی ثبات
دختران او بزلف خود اسیر
ساخته پرداخته دل باخته
ساعد سیمین شان عیش نظر

حکمت ارباب کین را هم بدان
مکروفن؟ تخریب جان تعمیر تن!
از مقام شوق دور افتادهئی
تا بکام خواجه اندیشد غلام
بر مراد او کند تجدید دین
کس حریفش نیست جز چوب کلیم
کار او تخریب خود تعمیر غیر
از وجود خود نگردد باخبر!
در ضمیرش آرزوها زاد و مرد
جان به تن چون مردهئی در خاک گور
نوجوانان چون زنان مشغول تن
مرده زاینند از بطون امهات
شوخ چشم و خودنما و خرده گیر
ابروان مثل دو تیغ آخته
سینهی ماهی به موج اندر نگر

صبح او از شام او تاریکتر
کار او فکر معاش و ترس مرگ
غافل از مغزاند و اندر بند پوست
در زیان دین و ایمان سود او
روزگارش نقش یک فردانه بست
الامان از گفته‌های بی‌عمل
یعنی از خشت حرم تعمیر دیر

ملتی خاکستر او بی‌شور
هر زمان اندر تلاش ساز و برگ
منعمان او بخیل و عیش دوست
قوت فرمان روا معبود او
از حد امروز خود بیرون نجست
از نیاگان دفتری اندر بغل
دین او عهد وفا بستن بغیر

آه قومی دل ز حق پرداخته
مرد و مرگ خویش را نشناخته

لاله الاله

امتان را لاجلال الا جمال
لا و الا فتح باب کائنات
حرکت از لا زاید از الاسکون
بند غیرالله را نتوان شکست
این نخستین منزل مرد خداست
از گل خود خویش را باز آفرید
تازه از هنگامی او کائنات
در خور این شعله هر خاشاک نیست
می‌کند صد ره نشین را ره‌نورد
تخم لا در مشت خاک او بریز
هولش از هول قیامت بیشتر
این غورعد است نی آواز نی

نکنه‌ئی می‌گویم از مردان حال
لا و الا احتساب کائنات
هر دو تقدیر جهان کاف و نون
تا نه رمز لا اله آید بدست
در جهان آغاز کار از حرف لاست
ملتی کز سوز او یکدم تبید
پیش غیر الله لا گفتن حیات
از جنونش هر گریبان چاک نیست
جذبه‌ی او در دل یک زنده مرد
بنده را با خواجه خواهی درستیز؟
هر کرا این سوز باشد در جگر
لامقام ضرب‌های پی بد پی

ضرب او هر بود را سازد نبود
تا برون آئی ز گرداب وجود

تا بدانی پخته و خام عرب
در جهات آزاد از بند جهات

با تو می‌گویم ز ایام عرب
ریز ریز از ضرب اولات و منات

قیصر و کسری هلاک از دست او
گاه بحر از زور طوفانش بدرد
این همه هنگامه‌ی لا بود و بس
تا جهانی تازه‌ئی آمد پدید
هر چه هست از تخم ریزبهای اوست
از کنار جوی او آورده‌اند

هر قبای کهنه چاک از دست او
گاه دشت از برق و بارانش بدرد
عالمی در آتش او مثل خس
اندرین دیر کهن پییم تبید
بانک حق از صبح خیزبهای اوست
اینکه سمع لاله روش کرده‌اند

لوح دل از نقش غیرالله شست

از کف خاکش دوصد هنگامه‌رست

بندگی با خواجگی آمد بجنگ
از ضمیرش حرف لا آمد برون
تیز نیشی بر رگ عالم زداست
لا سلاطین، لا کلیسا، لاله
مرکب خود را سوی الا نراند
خویش را زین تندباد آرد برون
سوی الا می‌خرامد کائنات
نفی بی‌اثبات مرگ امتان
تا نگردد لا سوی الا دلیل
نعره‌ی لا پیش نمرودی بزن
از جلال لا اله آگاه شو

هم‌چنان بینی که در دور فرنگ
روس را قلب و جگر کردیده خون
آن نظام کهنه را بر هم زد است
کرده‌ام اندر مقاماتش نگه
فکر او در تند باد لا بماند
آیدش روزی که از زور جنون
در مقام لا نیاساید حیات
لا و الا ساز و برگ امتان
در محبت پخته کی گردد خلیل
ای که اندر حجره‌ها سازی سخن
این که می‌بینی نیرزد با دوجو

هر که اندر دست او شمشیر لاست

جمله موجودات را فرمانرواست

فقر

یک نگاه راه‌بین، یک زنده‌دل
بر دو حرف لاله پیچیدن است
بسته‌ی فتراک او سلطان و میر
ما امینیم این متاع مصطفی است

چیست فقر ای بندگان آب و گل
فقر کار خویش را سنجیدن است
فقر خیبرگیر با نان شعیر
فقر ذوق و شوق و تسلیم و رضاست

بر نوامیس جهان شبخون زند
 از زجاج الماس می سازد ترا
 مرد درویشی نه گنجد در گلیم
 یک دم او گرمی صد انجمن
 پشه را تمکین شهبازی دهد
 از شکوه بوریا لرزد سریر
 وارهند خلق را از جبر و قهر
 کاندرو شاهین گریزد از حمام
 پیش سلطان نعره ی او لاملوک
 شعله ترسد از خس و خاشاک او
 تا درو باقیست یک درویش مرد
 سوز ما از شوق بی پروای اوست
 تا ترا بخشند سلطان مبین

فقر بر کروبیان شبخون زند
 بر مقام دیگر اندازد ترا
 برگ و ساز او ز قرآن عظیم
 گرچه اندر بزم کم گوید سخن
 بی پران را ذوق پروازی دهد
 با سلاطین درفتد. مرد فقیر
 از جنون می افکند هوئی به شهر
 می نگیرد جز بآن صحرا مقام
 قلب او را قوت از جذب و سلوک
 آتش ما سوزناک از خاک او
 برنیفتد ملتی اندر نبرد
 آبروی ما ز استغنائی اوست
 خویشان را اندر این آئینه بین

حکمت دین دل نوازی های فقر

قوت دین بی نیازی های فقر

"مسجد من این همه روی زمین" *
 مسجد مؤمن بدست دیگران
 تا بگیرد مسجد مولای خویش
 ترک این دیر کهن تسخیر او
 از مقام آب و گل برجستن است
 باز را گوئی که صید خود بهل؟
 شاهین از افلاک بگیرد چرا
 مرغکی از چنگ او نامد بدرد

مؤمنان را گفت آن سلطان دین
 الامان از گردش نه آسمان
 سخت کوشد بنده ی پاکیزه کیش
 ای که از ترک جهان گوئی مگو
 راکبش بودن ازو وارستن است
 صید مؤمن این جهان آب و گل
 حل نشد این معنی مشکل مرا
 وای آن شاهین که شاهینی نکرد

در کنامی ماند زار و سرنگون

پر نهزد اندر فضای نیلگون

* اشاره به حدیث نبوی که حضرت رسول (ص) فرمودند: تمام دنیا مسجد من است.

| | |
|--|--|
| <p>نی رباب و مستی و رقص و سرود بنده از تاء شیر او مولا صفات فقر مؤمن لرزه‌ی بحر و بر است! زندگی این راز مرگ باشکوه! این خودی را بر فسان حق زدن این خودی را چون چراغ افروختن از نهیب او بلرزد ماه و مهر فقر عریان بانگ تکبیر حسین</p> | <p>فقر قرآن احتساب هست و بود* فقر مؤمن چیست؟ تسخیر جهات فقر کافر خلوت دشت و در است زندگی آن را سکون غار و کوه آن خدا را جستن از ترک بدن آن خودی را کشتن و واسوختن فقر چون عریان شود زیر سپهر فقر عریان گرمی بدر و حنین</p> |
|--|--|

فقر را تا ذوق عربانی نماند

آن جلال اندر مسلمانی نماند

| | |
|---|--|
| <p>تیغ لا در کف نه تو داری نه من این جهان کهنه در باز ای جوان ای مسلمان مردن است این زیستن جز به نور حق نبیند خویش را</p> | <p>وای ما ای وای این دیر کهن دل ز غیراله به پرداز ای جوان تا کجا بی غیرت دین زیستن مرد حق باز آفریند خویش را</p> |
|---|--|

بر عیار مصطفی خود را زند

تا جهانی دیگری پیدا کند

| | |
|--|---|
| <p>میر و سلطان زاد و درویشی نژاد چون بگویم آنچه ناید در سخن این قیامت اندرون سینه به عمرها شد با خدا مردی ندید کاروان خویش را خود رهزن است زنده بی سوز و سرور اندرون مکتب و ملای او محروم شوق افتراق او را ز خود بیزار کرد مرد ذوق انقلاب اندر دلش</p> | <p>آه زان قومی که از با برفتاد داستان او مپرس از من که من در گلویم گریه‌ها گردد گره مسلم این کشور از خود ناامید لاجرم از قوت دین بدظن است از سه قرن این امت خوار و زبون پست فکر و دون نهاد و کوردوق زشتی اندیشه او را خوار کرد تا نداند از مقام و منزلش</p> |
|--|---|

* مولانا اقبال فقر واقعی یا به خویش رسیدن را در جهاد علمیه زور و ستم و مبارزه در راه خدا و دین می‌داند نه گوشه خانقاه نشستن و درس‌ماع شدن.

طبع او بی صحبت مرد خبیر
بندهی رد کرده‌ی مولاست او
نی بکف مالی که سلطانی برد
شیخ او لرد فرنگی را مرید
گفت دین را رونق از محکومی است

خسته و افسرده و حق‌ناپذیر
مفلس و قلاش و بی‌پرواست او
نی بدل نوری که شیطانی برد
گرچه گوید از مقام بایزید
زندگانی از خودی محرومی است

دولت اغیار را رحمت شمرد
رقص‌ها گرد کلیسا کرد و مرد

ای تهی از ذوق و شوق و سوز و درد
عصر ما را ز ما بیگانه کرد
سوز او تا از میان سینه رفت
باطن این عصر را شناختی
تا دماغ تو به پیچاکش فتاد
احتساب خویش کن از خود مرو
تا کجا این خوف و وسواس و هراس
این چمن دارد بسی شاخ بلند
نغمه داری در گلو ای بی‌خبیر
خویشتن را تیزی شمشیر ده
اندرون تست سیل بی‌پناه
سیل را تمکین ز ناآسودن است
من نه ملا، نی فقیه نکته‌ور
در ره دین تیزبین و سست‌گام
تا دل پراضطرابم داده‌اند

می‌شناسی عصر ما با ما چه کرد!
از جمال مصطفی بیگانه کرد
جوهر آئینه از آئینه رفت
داو اول خویش را درباختی
آرزوی زنده‌ئی در دل نژاد
یک دو دم از غیر خود بیگانه شو
اندر این کشور مقام خود شناس
برنگون شاخ آشیان خود مبند
جنس خود بشناس و با زاغان میر
باز خود را در کف تقدیر ده
پیش او کوه گران مانند گاه
یک نفس آسودنش نابودن است
نی مرا از فقر و درویشی خیر
پخته‌ی من خام و کارم ناتمام
یک گره از صد گره بگشاده‌اند

از تب و تابم نصیب خود بگیر
بعدازین ناید چو من مرد فقیر

مرد حر

ما بمیدان سر بجیب، او سر بکف

مرد حر محکم زورد لاتخف

مرد حر از لا اله روشن ضمیر
 مرد حر چون اشتران باری برد
 پای خود را آنچنان محکم نهاد
 جان او پاینده‌تر گردد ز موت
 هر که سنگ راه را داند زجاج
 گرمی طبع تو از صهبای اوست
 پادشاهان در قباهای حریر
 سر دین ما را خبر او را نظر
 ما کلیسا دوست ما مسجدفروش
 نی مغان را بنده نی ساغر بدست
 چهره‌ی گل از نم او احمر است
 دارد اندر سینه تکبیر امم
 قبله‌ی ما گه کلیسا گاه دیر
 ما همه عبد فرنگ او عبد هو
 صبح و شام ما بفکر ساز و برگ
 در جهان بی‌ثبات او را ثبات
 اهل دل از صحبت ما مضمحل
 کار ما وابسته‌ی تخمین و ظن
 ما گدایان کوجه‌گرد و فاقه‌مست
 ما پر گاهی اسیر گردباد
 محرم او شو ز ما بیگانه شو
 شکوه کم کن از سپهر گردگرد
 صحبت از علم کتابی خوشتر است
 مرد حر دریای ژرف و بیکران
 سینه‌ی این مرد می‌جوشد چو دیک
 روز صلح آن برگ و ساز انجمن
 روز کین آن محرم تقدیر خویش
 ای سرت کردم گریز از ما چو تیر

می نه‌گردد بنده‌ی سلطان و میر
 مرد حر باری برد خاری خورد
 نبض ره از سوز او برمی‌جهد
 بانگ تکبیرش برون از حرف و صوت
 گیرد آن درویش از سلطان خراج
 جوی تو پرورده‌ی دریای اوست
 زرد رو از سهم آن عریان فقیر
 او درون خانه ما بیرون در
 او ز دست مصطفی پیمان‌نوش
 ما تهی‌پیمانه او مست الست
 ز آتش ما دود او روشن‌تر است!
 در جبین اوست تقدیر امم
 او نخواهد رزق خویش از دست غیر
 او نه‌گنجد در جهان رنگ و بو
 آخر ما چیست؟ تلخیهای مرگ!
 مرگ او را از مقامات حیات!
 گل ز فیض صحبتش دارای دل
 او همه کردار و کم گوید سخن
 فقر او از لاله تیغی بدست
 ضربش از کوه گران‌جوئی گشاد
 خانه ویران باش و صاحب‌خانه شو
 زنده شو از صحبت آن زنده‌مرد
 صحبت مردان حر آدم‌گر است
 آب‌گیر از بحر و نی از ناودان
 پیش او کوه گران یک توده ریگ!
 هم‌چو باد فرودین اندر چمن
 گور خود می‌کند از شمشیر خویش
 دامن او گیر و بی‌تابانه گیر

می نهروید تخم دل از آب و گل
بی‌نگاهی از خداوندان دل
اندر این عالم نیرزی با خسی
تا نیاویزی بدامان کسی

در اسرار شریعت

| | |
|--|--|
| <p>خویش را در حرف او واسوختم نعم مال صالح گوید رسول تو غلام و خواجهدی تو سیم و زر از چنین منعم فساد امتان کهنگی را او خریدار است و بس ترسد از هنگامه‌های انقلاب آبروی دختر مزدور برد بر لب او ناله‌های پی به پی کاخ‌ها تعمیر کرد و خود بکوست</p> | <p>نکته‌ها از پیر روم آموختم مال را گر بهر دین باشی حمول گر نداری اندر این حکمت نظر از تهی‌دستان گشاد امتان جدت اندر چشم او خوار است و بس در نگاهش ناصواب آمد صواب خواجه نان بنده‌ی مزدور خورد در حضورش بنده می‌نالد چو نی نی بجامش باده و نی در سبوست</p> |
|--|--|

ای خوش آن منعم که چون درویش زیست

در چنین عصری خداوندیش زیست

| | |
|--|--|
| <p>بر جماعت زیستن گردد وبال چشم او یبظر بنورالله نیست حکمتش خام است و کارش ناتمام دانه این می‌کارد آن حاصل برد از تن‌شان جان ربودن حکمت است پرده‌ی آدم‌دری سوداگری است نور حق از سینه‌ی آدم ربود</p> | <p>تا ندانی نکته‌ی اکل حلال آه یورپ زین مقام آگاه نیست او نداند از حلال و از حرام امتی بر امتی دیگر چرد از ضعیفان نان ربودن حکمت است شیوه‌ی تهذیب نو آدم‌دری است این بنوک این فکر چالاک یهود</p> |
|--|--|

تا ته و بالا نه‌گردد این نظام

دانش و تهذیب و دین سودای خام

| | |
|---|--|
| <p>کم شناسد نفع خود را از ضرر جاده‌ی هموار و ناهموار چیست</p> | <p>آدمی اندر جهان خیر و شر کس نداند زشت و خوب کار چیست</p> |
|---|--|

شرع برخیزد ز اعماق حیات
گر جهان داند حرامش را حرام
نیست این کار فقیهان ای پسر
حکمش از عدل است و تسلیم و رضاست
از فراق است آرزوها سینه تاب
از جدائی گرچه جان آید بلب
مصطفی داد از رضای او خبر
تخت جم پوشیده زیر بوریا است
حکم سلطان گیر و از حکمش منال
تا توانی گردن از حکمش مپیچ

روشن از نورش ظلام کائنات
تا قیامت پخته ماند این نظام
با نگاهی دیگری او را نگر
بیخ او اندر ضمیر مصطفی است
تو نمائی چون شود "او" بی حجاب
وصل "او" کم جورضای "او" طلب
نیست در احکام دین چیزی دگر
فقر و شاهی از مقامات رضاست
روز میدان نیست روز قیل و قال
تا نه پیچد گردن از حکم تو هیچ

از شریعت احسن التقویم شو

وارث ایمان ابراهیم شو

پس طریقت چیست ای والاصفات
فاش می خواهی اگر اسرار دین
گر نه بینی، دین تو مجبوری است
بنده تا حق را نبیند آشکار
تو یکی در فطرت خود غوطه زن
تا به بینی زشت و خوب کار چیست
هر که از سر نبی گیرد نصیب
ای که می نازی به قرآن عظیم
در جهان اسرار دین را فاش کن
کس نه گردد در جهان محتاج کس
مکتب و ملا سخن ها ساختند
زنده قومی بود از تاء و یل مرد
صوفیان با صفا را دیده ام
عصر من پیغمبری هم آفید
هر یک، دانای قرآن و خبر
عقل و نقل افتاده در بند هوس

شرع را دیدن به اعماق حیات
جز به اعماق ضمیر خود مبین
این چنین دین از خدا مهجوری است
بر نمی آید ز جبر و اختیار
مرد حق شو بر ظن و تخمین متن
اندر این نه پرده ای اسرار چیست
هم به جبریل امین گردد قریب
تا کجا در حجره می باشی، مقیم
نکته ای شرع مبین را فاش کن
نکته ای شرع مبین این است و بس
مؤمنان این نکته را شناختند
آتش او در ضمیر او فسرد
شیخ مکتب را نکو سنجیده ام
آنکه در قرآن بغیر از خود ندید
در شریعت کم سواد و کم نظر
منبرشان منبر کاک است و بس

زین کلیمان نیست امید گشود
آستین‌ها بی‌دببیا چه سود؟
کار اقوام و ملل ناید درست
از عمل بنما که در دست تست

اشکی چند بر افتراق هندیان *

| | |
|---|---|
| <p>زیستن تا کی چنان بی آب و رنگ نوجوانان از محبت بی‌نصیب خشت ما سرمایه‌ی تعمیر غیر جاودان مرگ است بی خواب گران تخم او می‌بالد از اعماق جان نی هجوم دوستان از نزد و دور دو زخ او آن سوی افلاک نیست هست در امروز او فردای او پیش حق آن بنده را بردن چه سود نقش او را فطرت از گیتی سترد سخت چون سنگ این زجاج از ساحری است کافری از کفر و دینداری ز دین فتنه‌های کهنه باز انگیختند ثالث آمد در نزاع کفر و دین</p> | <p>ای هماله ای اटक ای رود گنگ پیرمردان از فراست بی‌نصیب شرق و غرب آزاد و ما نخچیر غیر زندگانی بر مراد دیگران نیست این مرگی که آید ز آسمان صید او نی مرده‌شو خواهد نه گور جامه‌ی کس در غم او چاک نیست در هجوم روز حشر او را مجو هر که اینجا دانه کشت اینجا درود امتی کز آرزو نیش، نخورد اعتبار تخت و تاج از ساحری است درگذشت از حکم این سحر مبین هندیان با یک دگر آویختند تا فرنگی قومی از مغرب زمین</p> |
|---|---|

کس نداند جلوه‌ی آب از سراب

انقلاب ای انقلاب ای انقلاب

| | |
|---|---|
| <p>از حضور حق طلب یک زنده‌دل نه فلک سرگشته‌ی این یک دل است از بلندی‌های افلاک است او از قبای لاله گیرد بوی دوست</p> | <p>ای ترا هر لحظه فکر آب و گل آشیانش گرچه در آب و گل است تا نه‌پنداری که از خاک است او این جهان او را حریم کوی دوست</p> |
|---|---|

* مولانا اقبال جمیع هندیان را به انقلاب میخواند و از افتراق بسیار افسوس مخورد.

هر نفس با روزگار اندر ستیز
آشنای منبر و داراست او
آبجوی و بحرهای دارد ببر
زنده و پاینده بی نان تنور
چون چراغ اندر شبستان بدن
این چنین دل خود نگر، الله مست
سنگ ره از ضربت او ریزریز
آتش خود را نگهدار است او
می دهد موجش ز طوفانی خبر
میرد آن ساعت که گردد بی حضور
روشن از وی خلوت و هم انجمن
جز به درویشی نمی آید بدست

ای جوان دامان او محکم بگیر
در غلامی زاده‌ئی آزاد میر

سیاسیات حاضره

می کند بند غلامان سخت تر
گرمی هنگامه‌ی جمهور دید
سلطنت را جامع اقوام گفت
در فضایش بال و پر نتوان گشود
گفت با مرغ قفس ای دردمند
هر که سازد آشیان در دشت و مرغ
از فسونش مرغ زیرک دانه مست
حریت خواهی به بیچاکش میفت
الحذر از گرمی گفتار او
چشم‌ها از سرمه‌اش بی نورتر
از شراب ساتگینش الحذر
از خودی غافل نه گردد مرد حر

حریت می خواند او را بی بصر
پرده بر روی ملوکیت کشید
کار خود را پخته کرد و خام گفت
با کلیدش هیچ در نتوان گشود
آشیان در خانه‌ی صیاد بند
او نباشد ایمن از شاهین و چرغ
ناله‌ها اندر گلوی خود شکست
تشنه میر و بر نم تاکش میفت
الحذر از حرف پهلودار او
بنده‌ی مجبور ازو مجبورتر
از قمار بدنشینش الحذر
حفظ خود کن حب افیونش مخور

پیش فرعونان بگو حرف کلیم

تا کند ضرب تو دریا را دونیم

داغم از رسوائی این کاروان
تن پرست و جاه‌مست و کم‌نگه
در حرم زاد و کلیسا را مرید
در امیر او ندیدم نور جان
اندرونش بی نصیب از لاله
برده‌ی ناموس ما را بردرید

سینه‌ی او از دل روشن تهی است
 صید آهو با سگ کوری نکرد
 دل به غیرالله داد، از خود گسست
 کوه گاهی کرد و باد او را ببرد
 از بطون او مسلمانی نژاد
 آنکه لرزد از سجود او زمین
 آنکه از خونش بروید لاله
 در حرم صاحب‌دلی باقی نماند
 تا کجا باشی به بند اهرمن
 کس نیاید بی‌نیاز نیم‌شب

دامن او را گرفتن ابلهی است
 اندرین ره تکیه بر خود کن که مرد
 آه از قومی که چشم از خویش بست
 تا خودی در سینه‌ی ملت بمرد
 گرچه دارد لا اله اندر نهاد
 آنکه بخشد بی‌یقینان را یقین
 آنکه زیر تیغ گوید لاله
 آن سرور آن سوز مشتاقی نماند
 ای مسلمان اندرین دیر کهن
 جهد با توفیق و لذت در طلب

زیستن تا کی به بحر اندر چو خس

سخت شو چون کوه از ضبط نفس

از تو درد خویش نتوانم نهفت
 ز آستان کعبه دور افتاده‌ام
 از خجالت آب می‌گردد وجود
 سینه‌ی تو از بتان مانند دیر

گرچه دانا حال دل با کس نگفت
 تا غلامم در غلامی زاده‌ام
 چون بنام مصطفی خوانم درود
 عشق می‌گوید که "ای محکوم غیر

تا نداری از محمد رنگ و بو

از درود خود میالا نام او

از سجود بی‌سرور من میرس
 قسمت مردان آزاد است و بس
 در طوافش گرم رو چرخ کبود
 از جمال لازوالش بی‌خبر
 گرچه باشد حافظ قرآن، مجو
 دین و عرفانش سراپا کافری است
 هست معراج مسلمان در صلوات *
 سجده‌ی تو نیست جز رسم کهن

از قیام بی‌حضور من میرس
 جلوه‌ی حق گرچه باشد یک نفس
 مردی آزادی چو آید در سجود
 ما غلامان از جلالش بی‌خبر
 از غلامی لذت ایمان مجو
 مؤمن است و پیشه‌ی او آزری است
 در بدن داری اگر سوز حیات
 و نداری خون گرم اندر بدن

* اشاره به حدیث نبوی - نماز معراج مؤمن است .

عید آزادان شکوه ملک و دین
عید محکومان هجوم مؤمنین

حرفی چند با امت عربیه

نعره‌ی لاقیصر و کسری که زد؟
اولین خواننده‌ی قرآن که بود؟
این چراغ اول کجا افروختند؟
آیه‌ی فاصحتم * اندر شآن کیست؟
لاله رست از ریگ صحرای عرب
یعنی امروز ام از دوش اوست
او نقاب از طلعت آدم گشاد
هر کهن شاخ از نم او غنچه بست
حیدر و صدیق و فاروق و حسین
قراءت‌الصافات اندر نبرد
گنجهای هر دو عالم را کلید
اختلاط ذکر و فکر روم و روی ***
اندرون سینه دل‌ها ناصبور
آنکه از قدوسیان گیرد خراج
یک تجلی از تجلیات اوست
باطنش از عارفان پنهان هنوز

ای در و دشت تو باقی تا ابد
در جهان نزد و دور و دیر و زود
رمز الاله کرا آموختند؟
علم و حکمت ریزه‌ئی از خوان کیست؟
از دم سیراب آن امی لقب
حریت پرورده‌ی آغوش اوست
او دلی در پیکر آدم نهاد
هر خداوند کهن را او شکست
گرمی هنگامه‌ی بدر و حنین
سطوت بانگ صلوات اندر نبرد
تیغ ایوبی * * نگاه بایزید * * *
عقل و دل را مستی از یک جام می
علم و حکمت، شرع و دین، نظم امور
حسن عالم‌سوز الحمرا و تاج
این همه یک لحظه از اوقات اوست
ظاهرش این جلوه‌های دلفروز

"حمد بیحد مر رسول پاک را
آن که ایمان داد مشیت خاک را"

* اشاره به آیه شریفه فاصحتم بنعمه اخوانا .

** اشاره به سلطان صلاح‌الدین ایوبی رحمه‌الله علیه سردار مسلمین در جنگهای صلیبی .

*** منظور بایزید بسطامی مشهور به سلطان العارفین است .

**** روم‌وری یعنی مولانا جلال‌الدین بلخی و امام فخر رازی است .

حق ترا بران تر از شمشیر کرد
بانگ تکبیر و صلوت و حرب و ضرب
ای خوش آن مجذوبی و دل بردگی
کار خود را امتان بردند پیش
امتی بودی امم گردیده‌ئی
هر که از بند خودی وارست، مرد
آنچه تو با خویش کردی کس نکرد
ای ز افسون فرنگی بی‌خبر
از فریب او اگر خواهی امان
حکمتش هر قوم را بی‌چاره کرد
تا عرب در حلقه‌ی دامش فتاد
عصر خود را بنگر ای صاحب‌نظر
قوت از جمعیت دین مبین
تا ضمیرش رازدان فطرت است
ساده و طبعش عیار زشت و خوب
بگذر از دشت و در و کوه و دمن
طبع از باد بیابان کرده تیز
عصر حاضر زاده‌ی ایام تست
شارح اسرار او تو بوده‌ئی
تا به فرزندی گرفت او را فرنگ
گرچه شیرین است و نوشین است او

ساربان را راکب تقدیر کرد
اندران غوغا گشاد شرق و غرب
آه زین دل‌گیری و افسردگی
تو ندانی قیمت صحرای خویش
بزم خود را خود ز هم پاشیده‌ئی
هر که با بیگانگان پیوست، مرد
روح پاک مصطفی آمد بدرد
فتنه‌ها در آستین او نگر
اشترانش را ز حوض خود بران
وحدت اعرابیان صد پاره کرد
آسمان یک دم امان او را نداد
در بدن بازآفرین روح عمر
دین همه‌عزم است و اخلاص و یقین
مرد صحرا پاسبان فطرت است
از طلوعش صد هزار انجم غروب
خیمه را اندر وجود خویش زن
ناقه را سرده بمیدان ستیز
ستی او از می گلغام تست
اولین معمار او تو بوده‌ئی
شاهدی گردید بی‌ناموس و ننگ
کج‌خرام و شوخ و بی‌دین است او

مرد صحرا پخته‌تر کن خام را

بر عیار خود بزن ایام را

پس چه باید کرد ای اقوام شرق

آدمیت زار نالید از فرنگ
پس چه باید کرد ای اقوام شرق؟

زندگی هنگامه برچید از فرنگ
باز روشن می‌شود ایام شرق

| | |
|--|--|
| <p>شب گذشت و آفتاب آمد پدید زیر گردون رسم لا دینی نهاد هر زمان اندر کمین برهئی آدمیت را غم پنهان ازوست</p> | <p>در ضمیرش انقلاب آمد پدید یورپ ار شمشیر خود بسمل فتاد گرگی اندر پوستین برهئی مشکلات حضرت انسان ازوست</p> |
|--|--|

در نگاهش آدمی آب و گل است

کاروان زندگی بی منزل است

| | |
|---|--|
| <p>حکمت اشیا ز اسرار حق است اصل این حکمت ز حکم انظر است * هم به حال دیگران دل سوزتر از خدا ترسند تر گردد دلش آه! در افرنگ تاء ثیرش جداست چشم او بی نم، دل او سنگ و خشت جبرئیل از صحبتش ابلیس گشت در هلاک نوع انسان سخت کوش در نسازد مستی علم و هنر آه از اندیشهی لادین او ساحری نی، کافری آموختند تیغ را از پنجهی رهن بگير سحر این تهذیب لادینی شکن تا بگردد قفل معنی را کلید</p> | <p>هر چه می بینی ز انوار حق است هر که آیات خدا بیند حر است بندهی مؤمن ازو بهروزتر علم چون روشن کند آب و گلش علم اشیا خاک ما را کیمیاست عقل و فکرش بی عیار خوب و زشت علم ازو رسواست اندر شهر و دشت دانش افرنگیان تیغی بدوش باخان اندر جهان خیر و شر آه از افرنگ و از آئین او علم حق را ساحری آموختند هر طرف صدفتنه می آرد نفیر * ای که جان را باز می دانی ز تن روح شرق اندر تنش باید دمید</p> |
|---|--|

عقل اندر حکم دل یزدانی است

چون ز دل آزاد شد شیطانی است

| | |
|--|---|
| <p>عبرت آموز است احوال حبش بره را کرد است بر گرگان حلال از کفن دزدان، چه امید گشاد</p> | <p>زندگانی هر زمان در کشمکش شرع یورپ بی نزاع قیل و قال نقش نو اندر جهان باید نهاد</p> |
|--|---|

* اشاره به آیه شریفه فانظر الی الایل کیف خلقت که مقصود دعوت به مطالعه خلقت است.

در جینوا * چیست غیر از مکر و فن

صید تو این میش و آن نخچیر من

نکته‌ها کومی نه‌گنجد در سخن

یک جهان آشوب و یک گیتی فتن!

ای اسیر رنگ پاک از رنگ شو
رشته‌ی سود و زیان در دست تست
این کهن اقوام را شیرازه بند
اهل حق را زندگی از قوت است

مؤمن خود، کافر افرنگ شو
آبروی خاوران در دست تست
رایت صدق و صفا را کن بلند
قوت هر ملت از جمعیت است

رای بی‌قوت همه مکر و فسون

قوت بی‌رای جهل است و جنون

سوز و ساز و درد و داغ از آسیاست
عشق را ما دلبری آموختیم
هم هنر هم دین ز خاک خاور است
وانمودیم آنچه بود اندر حجاب
هر صدف را گوهر از نیسان ماست
روح خود در سوز بلبل دیده‌ایم
فکر ما جویای اسرار وجود
داشتیم اندر میان سینه داغ
ای امین دولت تهذیب و دین
خیز و از کار امم بگشا گره

هم شراب و هم ایاغ از آسیاست
شیوه‌ی آدم‌گری آموختیم
رشک گردون خاک پاک خاور است
آفتاب از ما و ما از آفتاب
شوکت هر بحر از طوفان ماست
خون آدم در رگ گل دیده‌ایم
زد نخستین زخمه بر تار وجود
بر سر راهی نهادیم این چراغ
آن ید بیضا برآر از آستین
نشئه‌ی افرنگ را از سر بنه

نقشی از جمعیت خاور فکن

واستان خود را ز دست اهرمن

دانی از افرنگ و از کار فرنگ
زخم ازو نشتر ازو سوزن ازو
خود بدانی پادشاهی قاهری است
تخته‌ی دکان شریک تخت و تاج

تا کجا در قید زنار فرنگ
ما و جوی خون و امید رفو
قاهری در عصر ما سوداگری است
از تجارت نفع و از شاهی خراج

* جینوا یا ژنو که جامعه ملل در آن‌جا قرار دارد و ملل ضعیف را در آن راهی نبود و در آن‌جا نقشه‌ی تقسیم جهان و نحوه تفوق بر ملل ضعیف را می‌کشیدند.

آن جهانبانی که هم سوداگراست
 گر تو می دانی حسابش را درست
 بی نیاز از کارگاه او گذر
 کشتن بی حرب و ضرب آئین اوست
 بوریای خود به قالینش مده
 گوهرش تفدار و در لعلش رگاست
 رهن چشم تو خواب مخملش
 صد گره افکندهئی در کار خویش
 هوشمندی از خم او می نخورد
 وقت سودا خندخند و کم خروش
 محرم از قلب و نگاه مشتری است
 تاجران رنگ و بو بردند سود
 آنچه از خاک تو رست ای مرد حر
 آن نکوبینان که خود را دیده اند
 ای ز کار عصر حاضر بی خبر
 قالی از ابریشم تو ساختند
 چشم تو از ظاهرش افسون خورد

بر زبانش خیر و اندر دل شر است
 از حریرش نرم تر کرپاس تست
 در زمستان پوستین او مخر
 مرگها در گردش ماشین اوست
 بیدق خود را به فرزینش مده
 مشک این سوداگر از ناف سگ است
 رهن تو رنگ و آب مخملش
 از قماش او مکن دستار خویش
 هر که خورد اندر همین میخانه مرد
 ما چو طفلانیم و او شکر فروش
 یارب این سحراست یا سوداگری است
 ما خریداران همه کور و کبود
 آن فروش و آن بیوش و آن بخور
 خود گلیم خویش را بافیده اند
 چرب دستیهای یورپ را نگر
 باز او را پیش تو انداختند
 رنگ و آب او ترا از جا برد

وای آن دریا که موجش کم تپید

گوهر خود را ز غواصان خرید

در حضور رسالت مآب

شب سه اپریل سنه ۱۹۳۶ که در دارالاقبال بهوپال بودم سیداحمدخان

رحمةالله علیه را در خواب دیدم فرمودند که از علالت خویش در حضور

رسالت مآب عرض کن

وارهان این قوم را از ترس مرگ

ای تو ما بیچارگان را ساز و برگ

سوختی لات و منات کهنه را
 در جهان ذکر و فکر انس و جان
 لذت سوز و سرور از لاله
 نی خداها ساختیم از گاو و خر
 نی سجودی پیش معبودان پیر
 این همه از لطف بی‌پایان تست
 ذکر تو سرمایه‌ی ذوق و سرور
 ای مقام و منزل هر راهرو
 ساز ما بی‌صوت گردید آنچنان
 در عجم گردیدم و هم در عرب
 این مسلمان‌زاده‌ی روشن دماغ
 در جوانی نرم و نازک چون حریر
 این غلام ابن غلام ابن غلام
 مکتب از وی جذبه‌ی دین درر بود
 این ز خود بیگانه این مست فرنگ
 نان خرید این فاقه‌کش با جان پاک
 دانه‌چین مانند مرغان سراسر
 شیخ مکتب کم‌سواد و کم‌نظر
 آتش افرنگیان بگداختش
 مؤمن و از رمز مرگ آگاه نیست
 تا دل او در میان سینه مرد
 بهر یک نان نشتر لا و نعم
 از فرنگی می‌خرد لات و منات
 قم باذنی گوی و او را زنده کن
 ما همه افسونی تهذیب غرب
 تو از آن قومی که جام او شکست

تازه کردی کائنات کهنه را
 تو صلوت صبح، تو بانگ اذان
 در شب اندیشه نور از لاله
 نی حضور کاهنان افکنده سر
 نی طواف کوشک سلطان و میر
 فکر ما پرورده‌ی احسان تست
 قوم را دارد به فقر اندر غیور
 جذب تو اندر دل هر راهرو
 زخمه بر رگهای او آید گران
 مصطفی نایاب و ارزان بولهب
 ظلمت‌آباد ضمیرش بی‌چراغ
 آرزو در سینه‌ی او زود میر
 حریت اندیشه‌ی او را حرام
 از وجودش این قدر دانم که بود
 نان جو می‌خواهد از دست فرنگ
 داد ما را ناله‌های سوزناک
 از فضای نیلگون ناآشناست
 از مقام او نداد او را خبر
 یعنی این دوزخ دگرگون ساختش
 در دلش لاغالب الاالله نیست
 می نیندیشد مگر از خواب و خورد
 منت صد کس برای یک شکم
 مؤمن و اندیشه‌ی او سومات
 در دلش الله هو را زنده کن
 کشته‌ی افرنگیان بی‌حرب و ضرب
 وانما یک بنده‌ی الله‌مست

تا مسلمان بازبیند خویش را

از جهانی برگزیند خویش را

حرف من آسان نیاید بر زبان
می نهگردد شوق محکوم ادب
این بگوید چشم بگشا لب به بند
از تو خواهم یک نگاه التفات
کشتی و دریا و طوفانم توئی
کس به فتراکم نه بست اندر جهان

شہسوارا، یک نفس درکش عنان
آرزو آید کہ ناید تا بہ لب؟
آن بگوید لب گشا ای دردمند
گرد تو گردد حریم کائنات
ذکر و فکر و علم و عرفانم توئی
آہوی زار و زبون و ناتوان

ای پناہ من حریم کوی تو

من بامیدی رمیدم سوی تو

وز دمی صد غنچہ واگردن کجا
شعلہئی از سینہام بیرون نجست
لطف قرآن سحر باقی نماند
تا کجا در سینہام ماند اسیر

آن نوا در سینہ پروردن کجا
نغمہی من در گلوی من شکست
در نفس سوز جگر باقی نماند
نالہئی کو می نہگنجد در ضمیر

یک فضای بی کران می بایدش

وسعت نہ آسمان می بایدش

گوشہی چشم تو داروی من است
تلخ و بویش بر مشام ناگوار
من چو طفلان نالم از داروی خویش
خندہہا در لب بدوزد چارہگر
تا بمن بازآید آن روزی کہ بود
در خطابخشی چو مہر مادر است
باز روغن در چراغ من بریز
پرتو خود را دریغ از من مدار
قدر جان از پرتو جانان بود
یا مرا شمشیر گردان یا کلید
تخم کرداری ز خاک من نہرست
محنتی دارم فزون از کوهکن

آہ زآن دردی کہ در جان و تن است
درنسازد با دواہا جان زار
کار این بیمار نتوان برد پیش
تلخی او را فریبم از شکر
چون بصیری از تو می خواہم گشود
مہر تو بر عاصیان افزون تر است
با پرستاران شب دارم ستیز
ای وجود تو جہان را نوبہار
"خود بدانی قدر تن از جان بود
تا ز غیراللہ ندارم ہیچ امید
فکر من در فہم دین چالاک و چست
تیشہام را تیزتر گردان کہ من

موء منم ، از خویشتن کافر نیم

برفسانم زن کہ بدگوہر نیم

چیزکی دارم که نام او دل است
کز سم شدیز تو دارد نشان
زندگانی بی حضور خواجه مرگ
بنده‌ی خود را حضور خود طلب
دوستانش از غم او بی‌خبر
تفته‌جان از نغمه‌های پی‌به‌پی
کاروان بگذشت و من سوزم هنوز
بو که آید کاروانی دیگری

گرچه کشت عمر من بی‌حاصل است
دارمش پوشیده از چشم جهان
بنده‌ئی را کو نخواهد سیاز و برگ
ای که دادی کرد را سوز عرب
بنده‌ئی چون لاله داغی در جگر
بنده‌ئی اندر جهان نالان چو نی
در بیابان مثل چوب نیم‌سوز
اندرین دشت و دری پهناوری

جان ز مهجوری بنالد در بدن
نالهی من وای من ای وای من

مثنوی

مسافر

بسم الله الرحمن الرحيم

رحمت حق بر روان پاک او
حافظ دین مبین شمشیر او
ضربتش هنگام کین خارا گداز!
عهد فاروق از جلالش تازه شد
در شب خاور وجود او چراغ
جوهر جانش سراپا جذب و شوق
هر دو گوهر از محیط لاله
این تجلیهای ذات مصطفی است
این قیام و آن سجود مؤمن است
فقر را در خون تپیدن آبروست
آفرین بر فقر آن مرد شهید!
در طواف مرقدش نرمک خرام

نادر افغان شه درویش خو
کار ملت محکم از تدبیر او
چون ابودر خود گداز اندر نماز
عهد صدیق از جمالش تازه شد
از غم دین در دلش چون لاله داغ
در نگاهش مستی ارباب ذوق
خسروی شمشیر و درویشی نگه
فقر و شاهی واردات مصطفی است
این دو قوت از وجود مؤمن است
فقر سوز و درد و داغ و آرزوست
فقر نادر آخر اندر خون تپید
ای صبا ای رهنورد تیزگام

غنچه را آهسته‌تر بگشا گره
آنکه جان تازه در خاکم دمید
ای خوش آن قومی که داند راز تو
می‌شناسیم این نوها از کجاست
روشن و تابنده از نور تو شرق
عشق را باز آن تب و تابی به‌بخش
تو کلیمی راه سینائی بگیر!
چون صبا بگذشتم از کوه و کمر
در دل او صدهزار افسانه‌ایست
یاوه گردد در خم و پیچش نظر
از ضمیرش برنیاید رنگ و بوی
آهوی او گیرد از شیران خراج
لرزه بر تن از نهیب‌شان پلنگ
بی‌نظام و ناتمام و نیم‌سوز
از تذروان پست‌تر پروازشان
روزگارش بی‌نصیب از واردات
کار و بارش چون صلوت بی‌امام

شاه در خواب است پا آهسته نه
از حضور او مرا فرمان رسید
سوختیم از گرمی آواز تو
از غم تو ملت ما آشناست
ای باغوش سحاب ما چو برق
یک زمان در کوهسار ما درخش
تا کجا در بندها باشی اسیر
طی نمودم باغ و راغ و دشت و در
خیبر از مردان حق بیگانه نیست
جاده کم دیدم ازو پیچیده‌تر
سبزه در دامان کهسارش مجوی
سرزمینی کبک او شاهین مزاج
در فضایش جره‌بازان تیزچنگ
لیکن از بی‌مرکزی آشفته روز
فربازان نیست در پروازشان
آه قومی بی‌تب و تاب حیات
آن یکی اندر سجود، این در قیام

ریزریز از سنگ او مینای او

آه از امروز بی‌فردای او

خطاب به اقوام سرحد

در مسلمانی حرام است این حجاب
فاش دیدن خویش را شاهنشاهی است
زندگی مرگ است بی‌دیدار خویش
از جهانی برگزیند خویش را
تیغ لاموجود الاله اوست
نه سپهر آواره در پهنای او

ای زخودپوشیده خود را بازیاب
رمز دین مصطفی دانی که چیست
چيست دین؟ دریافتن اسرار خویش
آن مسلمانی که بیند خویش را
از ضمیر کائنات آگاه اوست
در مکان و لامکان غوغای او

تا دلش سری ز اسرار خداست
 بنده‌ی حق وارث پیغمبران
 تا جهانی دیگری پیدا کند
 زنده مرد از غیر حق دارد فراغ
 پای او محکم برزم خیر و شر
 صبحش از بانگی که برخیزد ز جان
 فطرت او بی‌جهات اندر جهات
 ذره‌ئی از گرد راهش آفتاب
 فطرت او را گشاد از ملت است
 اندکی گم شو بقرآن و خبر
 در جهان آواره‌ئی بیچاره‌ئی
 بند غیرالله اندر پای تست
 میر خیل از مکر پنهانی بترس
 ز آتش مردان حق می‌سوزمت
 "رزق از حق جو مجو از زید و عمر
 گل مخر گل را مخور گل را مجو
 دل بجو تا جاودان باشی جوان
 بنده باش و بر زمین رو چون سمند
 شکوه کم کن از سپهر لاجورد
 از مقام ذوق و شوق آگاه شو
 عالم موجود را اندازه کن
 برگ و ساز کائنات از وحدت است
 درگذر از رنگ و بوهای کهن
 این کهن سامان نیرزد با دو جو
 زندگی بر آرزو دارد اساس
 چشم و گوش و هوش تیز از آرزو
 هر که تخم آرزو در دل نه‌کشت
 آرزو سرمایه‌ی سلطان و میر

حیف اگر از خویشتن ناآشناست
 او ننگجد در جهان دیگران
 این جهان کهنه را برهم زند
 از خودی اندر وجود او چراغ
 ذکر او شمشیر و فکر او سپر
 نی ز نور آفتاب خاوران!
 او حریم و در طوافش کائنات
 شاهد آمد بر عروج او کتاب
 چشم او روشن سواد از ملت است
 باز ای نادان بخویش اندر نگر
 وحدتی گم کرده‌ئی، صد پاره‌ئی
 داغم از داغی که در سیمای تست
 از ضیاع روح افغانی بترس
 نکته‌ئی از پیر روم آموزمت
 مستی از حق جو مجو از بنگ و خمر
 زانکه گل خوار است دائم زردرو
 از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
 چون جنازه نی که بر گردن برند "
 جز بگرد آفتاب خود مگرد
 ذره‌ئی صیاد مهر و ماه شو
 در جهان خود را بلندآوازه کن
 اندرین عالم حیات از وحدت است
 پاک شو از آرزوهای کهن
 نقشبند آرزوی تازه شو
 خویش را از آرزوی خود شناس
 مشت خاکی لاله‌خیز از آرزو
 پایمال دیگران چون سنگ و خشت
 آرزو جام جهان‌بین فقیر

آب و گل را آرزو آدم کند
چون شرر از خاک ما برمی‌جهد
پور آزر کعبه را تعمیر کرد
آرزو ما را ز خود محرم کند
ذره را پهنای گردون می‌دهد
از نگاهی خاک را اکسیر کرد

تو خودی اندر بدن تعمیر کن

مشت خاک خویش را اکسیر کن

مسافر وارد می‌شود به شهر کابل و حاضر می‌شود

بحضور اعلیحضرت شهید

شهر کابل خطهی جنت نظیر
چشم صائب* از سوادش سرمه‌چین
در ظلام شب سمن‌زارش نگر
آن دیار خوش‌سواد آن پاک‌بوم
آب او براق و خاکش تابناک
ناید اندر حرف و صوت اسرار او
ساکنانش سیرچشم و خوش‌گهر
قصر سلطانی که نامش دلگشاست
شاه را دیدم در آن کاخ بلند
خلق او اقلیم دلها را گشود
من حضور آن شه والاگهر
جانم از سوز کلامش در گداز
پادشاهی خوش‌کلام و ساده‌پوش
صدق و اخلاص از نگاهش آشکار
خاکی و از نوریان پاکیزه‌تر
در نگاهش روزگار شرق و غرب
شهریاری چون حکیمان نکته‌دان
برده‌ها از طلعت معنی گشود

آب حیوان از رگ تاکش بگیر
روشن و پاینده باد آن سرزمین
بر بساط سبزه می‌غلطد سحر
باد او خوشتر ز باد شام و روم
زنده از موج نسیمش مرده خاک
آفتابان خفته در کهسار او
مثل تیغ از جوهر خود بی‌خبر
زائران را گرد راهش کیمیاست
پیش سلطانی فقیری دردمند
رسم و آئین ملوک آنجا نبود
بی‌نوا مردی بدربار عمر
دست او بوسیدم از راه نیاز
سخت‌کوش و نرم‌خوی و گرم‌جوش
دین و دولت از وجودش استوار
از مقام فقر و شاهی باخبر
حکمت او رازدار شرق و غرب
رازدان مد و جزر امتان
نکنه‌های ملک و دین را وانمود

* منظور صائب سربری است که جندی درهند اقامت کرد.

گفت از آن آتش که داری در بدن — من ترا دانم عزیز خویشتن
هر که او را از محبت رنگ و بوست در حضور آن مسلمان کریم
گفت این سرمایهی اهل حق است اندرو هر ابتدا را انتهاست
نشئهی حرفم بخون او دوید گفت: نادر در جهان بی چاره بود
کوه و دشت از اضطرابم بی خبر ناله با بانگ هزار آمیختم
اشگ با جوی بهار آمیختم

غیر قرآن غمگسار من نبود

قوتش هر باب را بر من گشود

گفتگوی خسرو والانزاد باز با من جذبهی سرشار داد
وقت عصر آمد صدای الصلوات آن که مؤمن را کند پاک از جهات
انتهای عاشقان سوز و گداز کردم اندر اقتدای او نماز

رازهای آن قیام و آن سجود

جز بیزم محرمان نتوان گشود

بر مزار شهنشاه با برخلد * آشیانی

بیا که ساز فرنگ از نوا برافتاد است درون پردهی او نغمه نیست فریاد است
زمانه کهنهبتان را هزار بار آراست من از حرم نگذشتم که پخته بنیاد است
درفش ملت عثمانیان دوباره بلند چه گویمت که به تیموریان چه افتاد است؟
خوشا نصیب که خاک تو آرمید اینجا که این زمین ز طلسم فرنگ آزاد است
هزار مرتبه کابل نکوتر از دلی است "که آن عجوزه عروس هزار داماد است"
درون دیده نگه دارم اشگ خونین را که من فقیرم و این دولت خداداد است!

اگرچه پیر حرم ورد لاله دارد

کجا نگاه که برنده تر ز پولاد است

سفر به غزنی و زیارت مزار حکیم سنائی

از نوازشهای سلطان شهید
 نکته‌سنج خاوران هندی فقیر
 تا ز شهر خسروی کردم سفر
 سینه بگشادم بآن بادی که پار
 آه غزنی آن حریم علم و فن
 دولت محمود را زیبا عروس
 خفته در خاکش حکیم غزنوی
 آن حکیم غیب، آن صاحب‌مقام
 من زپیدا، او زپنهان، در سرور
 او نقاب از چهره‌ی ایمان گشود
 هردو را از حکمت قرآن سبق
 در فضای مرقد او سوختم
 گفتم ای بیننده‌ی اسرار جان
 عصر ما وارفته‌ی آب و گل است
 مؤء من از افرنگیان دید آنچه دید
 تا نگاه او ادب از دل نخورد
 ای حکیم غیب، امام عارفان
 آنچه اندر پرده‌ی غیب است گوی

صبح و شام، صبح و شام روز عید
 میهمان خسرو کیوان سریر
 شد سفر بر من سبک‌تر از حضر
 لاله رست از فیض او در کوهسار
 مرغزار شیر مردان کهن
 از حنا‌بندان او دانای طوس
 از نوای او دل مردان قوی
 ترک‌جوش، رومی از ذکرش تمام
 هردو را سرمایه از ذوق حضور
 فکر من تقدیر مؤء من وانمود
 او ز حق گوید من از مردان حق
 تا متاع ناله‌ئی اندو ختم
 بر تورو شن این جهان و آن جهان
 اهل حق را مشکل‌اندر مشکل است
 فتنه‌ها اندر حرم آمد پدید
 چشم او را جلوه‌ی افرنگ برد
 پخته از فیض تو خام عارفان
 بو که آب رفته باز آید بجوی

روح حکیم سنائی از بهشت برین جواب می‌دهد

رازدان خیر و شر گشتم ز فقر
 یعنی آن فقری که داند راه را
 اندرون خویش جوید لاله
 فکر جان کن چون زنان برتن متن

زنده و صاحب‌نظر گشتم ز فقر
 بیند از نور خودی الله را
 در ته شمشیر گوید لاله
 همچو مردان گوی در میدان فکن

سلطنت اندر جهان آب و گل
 مؤمنان زیر سپهر لاجورد
 می ندانی عشق و مستی از کجاست؟
 زنده‌ئی تا سوز او در جان تست
 با خبر شو از رموز آب و گل
 دل زدین سرچشمه‌ی هرقوت است
 دین مجو اندر کتب ای بی‌خبر
 بوعلی داننده‌ی آب و گل است*
 نیش و نوش بوعلی سینا بهل
 مصطفی بحر است و موج او بلند
 مدتی بر ساحلش پیچیده‌ئی
 یک‌زمان خود را بدریا در فکن
 ای مسلمان جز براه حق مرو
 پرده بگذار آشکارائی گزین
 دوش دیدم فطرت بیتاب را
 چشم او بر زشت و خوب کائنات
 دست او با آب و خاک اندر ستیز
 گفتمش در جستجوی کیستی؟
 گفت از حکم خدای ذوالمنن
 مشت‌خاکی را بصد رنگ آزمود
 آخر او را آب و رنگ لاله داد
 باش تا بینی بهار دیگری
 هر زمان تدبیرها دارد رقیب
 بر درون شاخ گل دارم نظر
 لاله را در وادی و کوه و دمن

بشنود مردی که صاحب جستجوست

نغمه‌ئی را کوهنوز اندر گلوست

قیمت او قطره‌ئی از خون دل
 زنده از عشق اندونی از خواب خورد
 این شعاع آفتاب مصطفی است
 این نگاه دارنده‌ی ایمان تست
 پس بزن بر آب و گل اکسیر دل
 دین همه از معجزات صحبت است
 علم و حکمت از کتب دین از نظر
 بیخبر از خستگیهای دل است
 چاره‌سازیهای دل از اهل دل
 خیز و این دریا بجوی خویش بند
 لطمه‌های موج او نادیده‌ئی
 تا روان رفته باز آید به تن
 ناامید از رحمت عامی مشو
 تا بلرزد از سجود تو زمین
 روح آن هنگامه‌ی اسباب را
 در نگاه او غیوب کائنات
 آن بهم پیوسته و این ریزریز
 در تلاش تار و پوی کیستی؟
 آدمی نو سازم از خاک کهن
 پی‌به‌پی تابید و سنجید و فزود
 لا اله اندر ضمیر او نهاد
 از بهار باستان رنگین‌تری
 تا نگیری از بهار خود نصیب
 غنچه‌ها را دیده‌ام اندر سفر
 از دمیدن باز نتوان داشتن

* اشاره به این مسئله که حکیمان و فیلسوفان حقیقت را می‌دانند ولی آن را کاملاً "حس نمی‌کنند".

بر مزار سلطان محمود علیه‌الرحمه

آه آن شهری که اینجا بود پار
 آن شکوه و فال و فر افسانه‌ایست
 تربت سلطان محمود است این
 گفت در گهواره نام او نخست
 دشت و در لرزنده از یلغار او
 قدسیان قرآن‌سرا بر تربتش
 تا نبودم در جهان دیر و زود
 پردگیها از فروغش بی‌حجاب
 از شعاعش دوش می‌گردد طلوع
 فاش چون امروز دیدم صبح دوش
 آب جوها نغمه‌خوان در کاخ و کو
 آسمان با قبه‌های هم‌کنار
 لشکر محمود را دیدم برزم
 تا مرا شوریده‌ئی بیدار کرد
 در سخن چون رند بی‌پروا جسور
 گفتگوها با خدای خویش داشت

خیزد از دل ناله‌ها بی‌اختیار
 آن دیار و کاخ و کو ویرانه‌ایست
 گنبدی در طوف او چرخ برین
 آنکه چون کودک لب از کوثر بشست
 برق سوزان تیغ بی‌زنهار او
 زیر گردون آیت‌اله رایتش
 شوخی فکرم مرا از من ربود
 رخ نمود از سینهام آن آفتاب
 مهر گردون از جلالش در رکوع
 وارهدم از جهان چشم و گوش
 شهر غزنین یک بهشت رنگ و بو
 قصرهای او قطار اندر قطار
 نکته‌سنج طوس را دیدم بیزم
 روح سیر عالم اسرار کرد
 آن همه مشتاقی و سوز و سرور
 تخم اشکی اندر آن ویرانه کاشت

تا نبودم بیخبر از راز او
 سوختم از گرمی آواز او

مناجات مرد شوریده در ویرانه‌ی غزنی

دارد اندر شاخ چندین پیچ و تاب
 گویدش جز یک نفس اینجا مباش
 من ندانم زندگی خوشتر که مرگ
 رنگ و نم امروز را از خون دوش

لاله بهر یک شعاع آفتاب
 چون بهار او را کند عربان و فاش
 هر دو آمد یک دگر را ساز و برگ
 زندگی بیهم مصادف نیش و نوش

الامان از مکر ایام الامان

الامان از صبح و از شام الامان

با تو این شوریده دارد یک سخن
 فتنه‌ها در خلوت و در انجمن
 یا خدای دیگر او را آفرید
 اهل دل را شیشه‌ی دل ریزریز
 "آن قدح بشکست و آن ساقی نماند"
 آدم از افسون‌شان بی‌آب و رنگ
 ای شهید عشوه‌ی لات و منات
 نایب تو در جهان او بود و بس
 گر توانی سومنات او شکن
 در گریبانش یکی هنگامه نیست
 او سرافیل است و صور او خموش
 در جهان کالای او نارجمند
 دارد اندر آستین لات و منات
 آتش او کم‌بها مانند خاک
 آن طلب آن جستجو باز آفرین
 آن جنون ذوفنون او را بده
 صبح فردا از گریبانش برآر

ای خدا ای نقشبند جان و تن
 فتنه‌ها بینم درین دیر کهن
 عالم از تقدیر تو آمد پدید
 ظاهرش صلح و صفا باطن ستیز
 صدق و اخلاص و صفا باقی نماند
 چشم تو بر لاله‌رویان فرنگ
 از که گیرد ربط و ضبط این کائنات؟
 مرد حق آن بنده‌ی روشن‌نفس
 او به بند نقره و فرزند و زن
 این مسلمان از پرستاران کیست؟
 سینهاش بی‌سوز و جانش بی‌خروش
 قلب او نامحکم و جانش نژند
 در مصاف زندگانی بی‌ثبات
 مرگ را چون کافران داند هلاک
 شعله‌ئی از خاک او باز آفرین
 باز جذب اندرون او را بده
 شرق را کن از وجودش استوار

بحر احمر را بچوب او شکاف

از شکوهش لرزه‌ئی افکن بقاف

قندهار و زیارت خرّقی مبارک

اهل دل را خاک او خاک مراد
 آب‌ها تابنده چون سیماب‌ها
 نارها یخ بسته اندر نارها
 ساریان ببربند محمل سوی دوست

قندهار آن کشور مینو سواد
 رنگ‌ها بوها هواها آب‌ها
 لاله‌ها در خلوت کهسارها
 کوی آن شهر است ما را کوی دوست

می سرایم دیگر از یاران نجد
از نوائی ناقه را آرم بوجد

غزل

از دیر مغان آیم بی‌گردش صهبا مست
دانم که نگاه او ظرف همه‌کس بیند
وقت است که بگشایم میخانه‌ی رومی باز
این کار حکیمی نیست دامان کلیمی گیر
دل را بچمن بردم از باد چمن افسرد
از حرف دل‌اویش اسرار حرم پیدا

سینا است که فاران است؟ یارب چه مقام است این؟

هر ذره‌ی خاک من چشمی است تماشا مست!

خرقه‌ی آن "برزخ لایبغیان
دین او آئین او تفسیر کل
عقل را او صاحب اسرار کرد
کاروان شوق را او منزل است
آشکارا دیدنش اسرای ماست
آمد از پیراهن او بوی او
با دل من شوق بی‌پروا چه کرد
رقصد اندر سینه از زور جنون
گفت من جبریلیم و نور مبین
شعر رومی خواند و خندید و گریست
در حرم با من سخن رندانه گفت
گفتمش این حرف بیباکانه چیست
من ز خون خویش پروردم ترا
بازیاب این نکته را ای نکته‌رس
گفت عقل و هوش آزار دل است

دیدمش در نکته‌ی "لی خرقتان"
در جبین او خط تقدیر کل
عشق را او تیغ جوهردار کرد
ما همه یک مشت خاکیم او دل است
در ضمیرش مسجد اقصای ماست
داد ما را نعره‌ی الله هو
باده‌ی پرزور با مینا چه کرد
تا ز راه دیده می‌آید برون
پیش ازین او را ندیدم این چنین
یارب این دیوانه‌ی فرزانه کیست
از می و مغ زاده و پیمان‌گفت
لب فروبند این مقام خامشی است
صاحب آه سحر کردم ترا
عشق مردان ضبط احوال است و بس
مستی و وارفتگی کار دل است

نعره‌ها زد تا فتاد اندر سجود
شعله‌ی آواز او بود ، او نبود

بر مزار حضرت احمد شاه بابا علیه‌الرحمه

موء سس ملت افغانیه

از ضمیرش ملتی صورت‌پذیر
با فروغ از طوف او سیمای مهر
سکه‌ئی زد هم باقلیم سخن
قدسیان تسبیح‌خوان بر خاک او
سلطنت‌ها برد و بی‌پروا گذاشت
روح پاکش با من آمد در سخن
نغمه‌ی تو خاکیان را کیمیاست
روشن از گفتار تو سینای دل
یک‌نفس بنشین که‌داری بوی دوست
وندر آن آئینه عالم را شناخت
ماه کور از کورچشمیهای مهر
تا نخستین رنگ و بو بازآیدش
بانگ او هر کهنه را برهم زند
تو ز سر ملک و دین داری نصیب

تربت آن خسرو روشن‌ضمیر
گنبد او را حرم داند سپهر
مثل فاتح آن امیر صف‌شکن
ملتی را داد ذوق جستجو
از دل و دست گهرریزی که داشت
نکنده‌سج و عارف و شمشیرزن
گفت می‌دانم مقام تو کجاست
خشت و سنگ از فیض تو دارای دل
بیش ما ای آشنای کوی دوست
ای خوش آن‌کو از خودی آئینه‌ساخت
بیر گردید این زمین و این سپهر
گرمی هنگامه‌ئی می‌بایدش
بنده‌ی موء من سرافیلی کند
ای ترا حق داد جان ناشکیب

فاش گو با پور نادر فاش گوی
باطن خود را به‌ظاهر فاش گوی

خطاب به پادشاه اسلام اعلیحضرت ظاهرشاه *

ایدهالله بنصره

ای قبای پادشاهی بر تو راست
خسروی را از وجود تو عیار
از تو ای سرمایه فتح و ظفر
سینه‌ها بی مهر تو ویرانه به
آبگون تیغی که داری در کمر
نیک میدانم که تیغ نادر است
سایه‌ی تو خاک ما را کیمیاست
سطوت تو ملک و دولت را حصار
تخت احمدشاه را شانی دگر
از دل و از آرزو بیگانه به
نیم شب از تاب او گردد سحر
من چه گویم باطن او ظاهر است

حرف شوق آورده‌ام از من پذیر

از فقیری رمز سلطانی بگیر

ای نگاه تو ز شاهین تیزتر
این که می‌بینیم از تقدیر کیست؟
روز و شب آئینه‌ی تدبیر ماست
با تو گویم ای جوان سخت‌کوش
هر که خود را صاحب امروز کرد
او جهان رنگ و بو را آبروست
مرد حق سرمایه‌ی روز و شب است
بنده‌ی صاحب‌نظر پیر امم
از نگاهش تیزتر شمشیر نیست
لرزد از اندیشه‌ی آن پخته‌کار
چون پدر اهل هنر را دوست دار
همچو آن خلد آشیان بیدار زی
می‌شناسی معنی کرار چیست؟
کرد این ملک خدادادی نگر
چيست آن چیزی که می‌بایست و نیست؟
روز و شب آئینه‌ی تقدیر ماست
چيست فردا؟ دختر امروز و دوش
گرد او گردد سپهر گردگرد
دوش ازو امروز ازو فردا ازوست
زان که او تقدیر خود را کوکب است
چشم او بینای تقدیر امم
ما همه نخچیر او نخچیر نیست
حادثات اندر بطون روزگار
بنده‌ی صاحب‌نظر را دوست دار
سخت‌کوش و پر دم و کرار زی
این مقامی از مقامات علی است

* منظور ظاهرشاه پادشاه مخلوع افغانستان است.

امتان را در جهان بی ثبات
 سرگذشت آل عثمان را نکر
 تا ز کراری نصیبی داشتند
 مسلم هندی چرا میدان گذاشت؟
 مشت خاکش آنچنان گردیده سرد
 ذکر و فکر نادری در خون تست
 ای فروغ دیده‌ی برنا و پیر
 هم از آن مردی که اندر کوه و دشت
 روزها شبها تپیدن می‌توان
 صد جهان باقی است در قرآن هنوز
 باز افغان را از آن سوزی بده
 ملتی گم‌گشته‌ی کوه و کمر
 زانکه بود اندر دل من سوز و درد
 کار و بارش را نکو سنجیده‌ام
 مرد میدان زنده از الله هوست
 بنده‌ئی کو دل بغیر اله نه بست
 او ننگجد در جهان چون و چند

نیست ممکن جز بدراری حیات
 از فریب غربیان خونین جگر
 در جهان، دیگر علم افراشتند
 همت او بوی کراری نداشت
 گرمی آواز من کاری نکرد
 قاهری با دلبری در خون تست
 سر کار از هاشم و محمود گیر
 حق ز تیغ او بلند آوازه گشت
 عصر دیگر آفریدن می‌توان
 اندر آیاتش یکی خود را بسوز
 عصر او را صبح نوروزی بده
 از جبینش دیده‌ام چیزی دگر
 حق ز تقدیرش مرا آگاه کرد
 آنچه پنهان است پیدا دیده‌ام
 زیر پای او جهان چارسوست!
 می‌توان سنگ از زجاج او شکست
 تهمت ساحل باین دریا مبند

چون ز روی خویش برگیرد حجاب

او حساب است او ثواب است او عذاب

برگ و ساز ما کتاب و حکمت است
 آن فتوحات جهان ذوق و شوق
 هر دو انعام خدای لایزال
 حکمت اشیا فرنگی زاد نیست
 نیک اگر بینی مسلمان زاده است
 چون عرب اندر اروپا پر گشاد
 دانه آن صحرانشینان کاشتند

این دو قوت اعتبار ملت است
 این فتوحات جهان تحت و فوق
 مؤمنان را آن جمال است این جلال
 اصل او جز لذت ایجاد نیست
 این گهر از دست ما افتاده است *
 علم و حکمت را بنا دیگر نهاد
 حاصلش افرنگیان برداشتند

این پری از شیشه‌ی اسلاف ماست
لیکن از تهذیب لادینی گریز
فتنه‌ها این فتنه‌پرداز آورد
از فسونش دیده‌ی دل نابصیر
لذت بیتابی از دل می‌برد

باز صیدش کن که او از قاف ماست
زان که او با اهل حق دارد ستیز
لات و عزی در حرم باز آورد
روح از بی‌آبی او تشنه‌میر
بلکه دل زین بیکر گل می‌برد

کهنه‌دزی غارت او برملاست

لاله می‌نالد که داغ من کجاست؟

حق نصیب تو کند ذوق حضور
"مردن و هم زیستن ای نکته‌رس
مرد کر سوز نوا را مرده‌ئی
پیش چنگی مست و مسرور است کور
روح با حق زنده و پاینده است
آنکه حی لایموت آمد حق است
هرکه بی‌حق زیست جز مردار نیست
برخور از قرآن اگر خواهی ثبات
می‌دهد ما را پیام لاتخف
قوت سلطان و میر از لاله
تا دو تیغ لا و الا داشتیم
خاوران از شعله‌ی من روشن است
از تب و تابم نصیب خود بگیر
گوهر دریای قرآن سفته‌ام
با مسلمانان غمی بخشیده‌ام
عشق من از زندگی دارد سراغ
نکته‌های خاطر افروزی که گفت؟
همچو نی نالیدم اندر کوه و دشت
حرف شوق آموختم واسوختم
با من آه صبحگاهی داده‌اند
دارم اندر سینه نور لاله

بازگویم آنچه گفتم در زبور
این همه از اعتبارات است و بس
لذت صوت و صدا را مرده‌ئی
پیش رنگی زنده در گور است کور
ورنه این را مرده آن را زنده است
زیستن با حق حیات مطلق است
گرچه کس در ماتم او زار نیست
در ضمیرش دیده‌ام آب حیات
می‌رساند بر مقام لاتخف
هیبت مرد فقیر از لاله
ماسواله را نشان نگذاشتیم
ای خنک مردی که در عصر من است
بعد ازین ناید چو من مرد فقیر
شرح رمز صیغة‌اله گفته‌ام
کهنه شاخی را نمی‌بخشیده‌ام
عقل از صهبای من روشن‌ایاغ
با مسلمان حرف پرسوزی که گفت؟
تا مقام خویش بر من فاش گشت
آتش افسرده باز افروختم
سطوت کوهی بگاهی داده‌اند
در شراب من سرور لاله

فکر من گردون مسیر از فیض اوست

جوی ساحل ناپذیر از فیض اوست

پس بگیر از باده‌ی من یک دوجام

تا درختی مثل تیغ بنی‌نیام

[Faint bleed-through text from the reverse side of the page is visible in the background.]

بسم الله الرحمن الرحيم

جاوید نامه

مناجات

هر زمان گرم فغان مانند چنگ
نالهای دلنواز آموزدش
کی توان گفتن که دارای دل است
آسمان و مهر و مه خاموش و کر
هر یکی از دیگری تنهاتر است
در فضای نیلگون آواره ایست
بیکران افلاک و شبها دیرباز
یا اسیر رفته از یادیم ما

آدمی اندر جهان هفت رنگ
آرزوی هم نفس می سوزدش
لیکن این عالم که از آب و گل است
بحر و دشت و کوه و که خاموش و کر
گرچه بر گردون هجوم اختر است
هر یکی مانند ما بیچاره ایست
کاروان برگ سفر ناکرده ساز
این جهان صید است و صیادیم ما

زار نالیدم صدائی برنخاست
هم نفس فرزند آدم را کجاست

دیده‌ام روز جهان چارسوی
از رم سیاره‌ئی او را وجود
ای خوش آن روزی که از ایام نیست
روشن از نورش اگر گردد روان
غیب‌ها از تاب او گردد حضور

ای خدا روزی کن آن روزی مرا

وارهان زین روز بی‌سوزی مرا

آینه تسخیر اندر شاهن کیست؟
رازدان علم‌الاسما که بود؟
برگزیدی از همه عالم کرا؟
ای ترا تیری که ما را سینه سفت
روی تو ایمان من قرآن من

از زیان صد شعاع آفتاب

کم نمی‌گردد متاع آفتاب

عصر حاضر را خرد زنجیر پاست
عمرها بر خویش می‌پیچد وجود
گر نرنجی این زمین شوره‌زار
از درون این گل بی‌حاصلی
تو مهی اندر شبستانم گذر

شعله را پرهیز از خاشاک چیست

برق را از برفتادن باک چیست

زیستم تا زیستم اندر فراق
بسته درها را برویم باز کن
آتشی در سینه‌ی من برفروز
باز بر آتش بنه عود مرا
آتش پیمانهای من تیز کن

وانما آنسوی این نیلی رواق
خاک را با قدسیان همراز کن
عود را بگذار و هیزم را بسوز
در جهان آشفته کن دود مرا
با تغافل یک نگه آمیز کن

نی غلط، ما کور و تو اندر حضور
یا بگیر این جان بی‌دیدار را
یا تبر بفرست یا باد سحر
ره بجدب اندرونی ده مرا
عشق را کاشانه قلب لاینام
جز تماشاخانه‌ی افکار نیست
علم بی روح‌القدس افسونگری است
از لگدکوب خیال خویش مرد
عقل مهجوری و دین مجبوری است
ما نظر خواهیم و او گوید خبر
بازده با ماه این مهپاره را
حرف مهجوری نمی‌گردد تمام
زآنسوی گردون بگو انی‌قریب
این جهات و این شمال و این جنوب

از طلسم دوش و فردا بگذرم

از مه و مهر و ثریا بگذرم

یک دو دم داریم و آن هم مستعار
رشک بر یزدان برد این بنده کیست
نی غیاب او را خوش‌آید نی حضور
از زمینی آسمانی کن مرا
جاده‌ها پیداست رفتاری بده
این کتاب از آسمانی دیگر است
آن که در قعرم فرو آید کجاست؟
از کران غیر از رم موجی ندید
دارم از روزی که می‌آید، سخن

بر جوانان سهل کن حرف مرا

بهرشان پایاب کن ژرف مرا

ما ترا جوئیم و تو از دیده دور
یا گشا این پرده‌ی اسرار را
نخل فکرم ناامید از برگ و بر
عقل دادی هم جنونی ده مرا
علم در اندیشه می‌گیرد مقام
علم تا از عشق برخوردار نیست
این تماشاخانه سحر سامری است
بی‌تجلی مرد دانا ره نبرد
بی‌تجلی زندگی رنجوری است
این جهان کوه و دشت و بحر و بر
منزلی بخش این دل آواره را
گرچه از خاکم نروید جز کلام
زیر گردون خویش را یابم غریب
تا مثال مهر و مه گردد غروب

تو فروغ جاودان ما چون شرار
ای تو شناسی نزاع مرگ و زیست
بنده‌ی آفاق‌گیر و ناصبور
آنیم من جاودانی کن مرا
ضبط در گفتار و کرداری بده
آنچه گفتم از جهانی دیگر است
بحرم و از من کم‌آشوبی خطاست
یک جهان بر ساحل من آرمید
من که نومیدم ز پیران کهن

بسم الله الرحمن الرحيم

تمهید آسمانی

نخستین روز آفرینش

نکوهش آسمان زمین را

بست نقش این جهان نزد و دور
رنگ حیرت‌خانه‌ی ایام ریخت
نعره‌ی من دیکرم تو دیگری
صد چراغ اندر فضا افروختند
خیمه‌ی زربفت با سیمین طناب
عالم نوزاده را در بر کشید
دشت او بی‌کاروانی بود وبس
نی بصحرائی سحابی ریزریز
نی رم آهو میان مرغزار
دود پیچان طیلسان پیکرش

زندگی از لذت غیب و حضور
آن‌چنان تار نفس از هم گسیخت
هر کجا از ذوق و شوق خود گری
ماه و اختر را خرام آموختند
بر سپهر نیلگون زد آفتاب
از افق صبح نخستین سر کشید
ملک آدم خاکدانی بود وبس
نی بکوهی آب جوئی در ستیز
نی سرود طایران در شاخسار
بی‌تجلی‌های جان بحر و برش

سبزه باد فرودین نادیده‌ئی
طعنه‌ئی زد چرخ نیلی بر زمین
چون تو در پهنای من کوزی کجا
خاک اگر الوند شد جز خاک نیست
یا بزی با ساز و برگ دلبری
شد زمین از طعنه‌ی گردون خجل

اندر اعماق زمین خوابیده‌ئی
"روزگار کس ندیدم این چنین
جز بقندیلم ترا نوری کجا
روشن و پاینده چون افلاک نیست
یا بمیر از ننگ و عار کمتری"
ناامید و دل‌گران و مضمحل

پیش حق از درد بی‌نوری تبید

تا ندائی ز آنسوی گردون رسید

" ای امینی از امانت بی‌خبر
روزها روشن ز غوغای حیات
نور صبح از آفتاب داغ‌دار
نور جان بی‌جاده‌ها اندر سفر
شسته‌ئی از لوح جان نقش امید
عقل آدم بر جهان شبخون زند
راه‌دان اندیشه‌ی او بی‌دلیل
خاک و در پرواز مانند ملک
می‌خلد اندر وجود آسمان
داغها شوید ز دامان وجود
گرچه کم‌تسبیح و خونریزاست او
چشم او روشن شود از کائنات

غم مخور اندر ضمیر خود نگر
نی از آن نوری که بینی در جهات
نور جان پاک از غبار روزگار
از شعاع مهر و مه سیارتر
نور جان از خاک تو آید پدید
عشق او بر لامکان شبخون زند
چشم او بیدارتر از جبرئیل
یک رباط کهنه در راهش فلک
مثل نوک سوزن اندر پرنیان
بی‌نگاه او جهان کور و کبود
روزگاران را چو مهمیز است او
تا به‌بیند ذات را اندر صفات

هر که عاشق شد جمال ذات را

اوست سید جمله موجودات را

نغمه ملائک

فروغ مشت خاک از نوریان افزون شود روزی
خیال او که از سیل حوادث پرورش گیرد
یکی در معنی آدم نگر از ما چه می‌برسی

زمین از کوکب تقدیر او گردون شود روزی
زگرداب سپهر نیلگون بیرون شود روزی
هنوز اندر طبیعت می‌خلد موزون شود روزی

چنان موزون شود این پیش پا افتاده مضمونی
که یزدان را دل از تاء شیر او پر خون شود روزی

تمهید زمینی

آشکارا می شود روح حضرت رومی و شرح میدهد

اسرار معراج را

شعله‌ی او میرد از غوغای شهر
یا لب دریای ناپیدا کنار
بر لب دریا بیاسودم دمی
نیلگون آب از شفق لعل مذاب
شام را رنگ سحر بخشد غروب
آرزوها جستجوها داشتم
زنده و از زندگانی بی نصیب
می سرودم این غزل بی اختیار

عشق شورانگیز بی پروای شهر
خلوتی جوید بدشت و کوهسار
من که در یاران ندیدم محرمی
بحر و هنگام غروب آفتاب
کور را ذوق نظر بخشد غروب
با دل خود گفتگوها داشتم
آنی و از جاودانی بی نصیب
تشنه و دور از کنار چشمه‌سار

غزل *

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
رقصی چنین میانه‌ی میدانم آرزوست
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
ای عشق نکته‌های پریشانم آرزوست

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
یک دست جام باده و یک دست زلف یار
گفتی زنار بیش مرنجان مرا برو
ای عقل تو ز شوق پراکنده گوی شو

* این غزل از غزلیات مولانا جلال‌الدین بلخی است و اشاره به داستانی از یکی از عرفا (بتقریب بایزید بسطامی) که در روز روشن چراغ بدست گرفته و گرد شهر می‌چرخید و الخ.

این آب و نان چرخ چوسیل است بیوفا
 جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
 دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
 زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
 من ماهیم نهنگم و عمانم آرزوست
 آن نور جیب موسی عمرانم آرزوست
 کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
 شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما

گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

شد افق تار از زیان آفتاب
 کوکبی چون شاهی بالای بام
 از پس که پارهئی آمد پدید
 شیب او فرخنده چون عهد شباب
 در سراپایش سرور سرمدی
 بندهای حرف و صوت از خود گشود
 علم با سور درون آمیخته
 معنی محمود و نامحمود چیست؟
 آشکارائی تقاضای وجود
 بر وجود خود شهادت خواستن
 بر وجود خود شهادت خواستند
 از سه شاهد کن شهادت را طلب
 خویش را دیدن بنور خویشتن
 خویش را دیدن بنور دیگری
 خویش را دیدن بنور ذات حق
 حی و قائم چون خدا خود را شمار
 ذات را بی پرده دیدن زندگی است
 مصطفی راضی نشد الا بذات
 امتحانی روبروی شاهی
 زندگی ما را چو گل را رنگ و بو
 ور بماند هست او کامل عیار

موج مضطر خفت بر سنجاب آب
 از متاعش پارهئی دزدید شام
 روح رومی پردهها را بردرید
 طلعتش رخسنده مثل آفتاب
 پیکری روشن ز نور سرمدی
 بر لب او سر پنهان وجود
 حرف او آئینهئی آویخته
 گفتمش موجود و ناموجود چیست؟
 گفت موجود آنکه می خواهد نمود
 زندگی خود را بخویش آراستن
 انجمن روز الست آراستند
 زندهئی یا مردهئی یا جان بلب
 شاهد اول شعور خویشتن
 شاهد ثانی شعور دیگری
 شاهد ثالث شعور ذات حق
 پیش این نور ار بمانی استوار
 بر مقام خود رسیدن زندگی است
 مرد مؤمن درن سازد با صفات
 چیست معراج آرزوی شاهی
 شاهد عادل که بی تصدیق او
 در حضورش کس نماند استوار

ذره‌ئی از کف مده تابی که هست
تاب خود را برفزودن خوشتر است
پیکر فرسوده را دیگر تراش
پخته گیر اندر گره تابی که هست
پیش خورشید آزمودن خوشتر است
امتحان خویش کن موجود باش

این چنین موجود "محمود" است و بس

ورنه نار زندگی دود است و بس

بازگفتم پیش حق رفتن چسان؟
آمر و خالق برون از امر و خلق
گفت اگر سلطان ترا آید بدست
باش تا عربان شود این کائنات
در وجود او نه کم بینی نه بیش
نکنه‌ی "الابسلطان" * یاد گیر
از طریق زادن ای مرد نکو
هم برون جستن بزادن میتوان
لیکن این زادن نه از آب و گل است
آن ز مجبوری است این از اختیار
آن یکی با گریه این با خنده‌ایست
آن سکون و سیر اندر کائنات
آن یکی محتاجی روز و شب است
زادن طفل از شکست اشکم است
هر دو زادن را دلیل آمد اذان

جان بیداری چو زاید در بدن

لرزه‌ها افتد درین دیر کهن

گفتم این زادن نمیدانم که چیست؟
شیوه‌های زندگی غیب و حضور
که بجلوت می‌گدازد خویش را
جلوت او روشن از نور صفات
گفت شانی از شئون زندگی است
آن یکی اندر ثبات آن در مرور
که بخلوت جمع سازد خویش را
خلوت او مستنیر از نور ذات

عقل او را سوی جلوت می‌کشد
 عقل هم خود را بدین عالم زند
 می‌شود هر سنگ ره او را ادیب
 چشمش از ذوق نگه بیگانه نیست
 پس ز ترس راه چون کوری رود
 تا خرد پیچیده‌تر بر رنگ و بوست
 کارش از تدریج می‌یابد نظام
 می‌نداند عشق سال و ماه را
 عقل در کوهی شکافی می‌کند
 کوه پیش عشق چون گاهی بود
 عشق شیخونی زدن بر لامکان
 زور عشق از باد و خاک و آب نیست
 عشق با نان جوین خیر گشاد
 کله‌ی نمروود بی ضربی شکست
 عشق در جان چون بچشم اندر نظر
 عشق هم خاکستر و هم اخگر است
 عشق سلطان است و برهان مبین
 لازمان و دوش فردائی ازو
 چون خودی را از خدا طالب شود
 آشکارا تر مقام دل ازو
 عاشقان خود را به یزدان می‌دهند
 عاشقی از سو به بی‌سوئی حرام
 ای مثال مرده در صندوق گور
 در گلو داری نواها خوب و نغز
 بر مکان و بر زمان اسوار شو
 تیزتر کن این دو چشم و این دو گوش
 آن کسی کو بانگ موران بشنود
 آن نگاه پرده‌سوز از من بگیر

عشق او را سوی خلوت می‌کشد
 تا طلسم آب و گل را بشکند
 می‌شود برق و سحاب او را خطیب
 لیکن او را جرات رندانه نیست
 نرم نرمک صورت مسوری رود
 می‌رود آهسته اندر راه دوست
 من نهدانم کی شود کارش تمام
 دیر و زود و نزد و دور راه را
 یا بگرد او طوافی می‌کند
 دل سریع‌السیر چون ماهی بود
 گور را نادیده رفتن از جهان
 قوتش از سختی اعصاب نیست
 عشق در اندام مه چاکی نهاد
 لشکر فرعون بی حربی شکست
 هم درون خانه هم بیرون در
 کار او از دین و دانش برتر است
 هر دو عالم عشق را زیر نگین
 لامکان و زیر و بالائی ازو
 جمله عالم مرکب او راکب شود
 جذب این دیر کهن باطل ازو
 عقل تا ویلی بقربان می‌دهند
 مرگ را بر خویشتن گردان حرام
 می‌توان برخاستن بی بانگ صور
 چند اندر گل بنالی مثل چغز
 فارغ از پیچاک این زنار شو
 هر چه می‌بینی بنوش از راه هوش
 هم ز دوران سر دوران بشنود
 کو بچشم اندر نمی‌گردد اسیر

دیدن آن باشد که دید دوست است
در نظر رو در نظر رو در نظر
از فراخای جهان ترسی؟ مترس
این دو یک حال است از احوال جان
اختلاف دوش و فردا زاده است
از فضای آسمان بیگانه‌ئی
می‌توان خود را نمودن شاخ‌شاخ

" آدمی دیداست باقی پوست است
جمله تن را در گداز اندر بصر
تو از این نه آسمان ترسی؟ مترس
چشم بگشا بر زمان و بر مکان
تا نگه از جلوه پیش افتاده است
دانه اندر گل بظلمت‌خانه‌ئی
هیچ میدانند که در جای فراخ

جوهر او چیست؟ یک ذوق نمودن

هم مقام اوست این جوهر هم اوست

سر جان را درنگر بر تن متن
محملش خواندن فریب گفتگوست
ذوق تسخیر سپهر گردگرد
با مقام چارسو خوکردن است
چيست معراج؟ انقلاب اندر شعور
وارهاند جذب و شوق از تحت و فوق

ای که گوئی محمل جان است تن
محملی نی، حالی از احوال اوست
چيست جان؟ جذب و سرور و سوز و درد
چيست تن؟ با رنگ و بو خوکردن است
از شعور است این که گوئی نزد و دور
انقلاب اندر شعور از جذب و شوق

این بدن با جان ما انباز نیست

مشت خاکی مانع پرواز نیست

زرّوان * که روح زمان و مکان است

مسافر ره بسیاحت عالم علوی می‌برد

در تنم هر ذره چون سیماب شد
آسمان در یک سحاب نور غرق
با دو طلعت این چو آتش آن چو دود

از کلامش جان من بیتاب شد
ناگهان دیدم میان غرب و شرق
زان سحاب افرشته‌ئی آمد فرود

* زرّوان که روح زمان و مکان است و بعقیده برخی از زرتشتیان خالق نیکی است
پیروان زرّوان را زرّوانیان می‌گویند.

چشم این بیدار و چشم آن بخواب
سبز و سیمین و کبود و لاجورد
از زمین تا کلهکشان او را دمی
پر گشادن در فضای دیگری
هم نهانم از نگه هم ظاهر
ناطق و صامت همه نخچیر من
مرغک اندر آشیان نالد ز من
هر فراق از فیض من گردد وصال
تشنه سازم تا شرابی آورم
من حساب و دوزخ و فردوس و حور
عالم شش روزه فرزند من است
ام هر چیزی که می بینی منم
از دم هر لحظه پیراست این جهان
آن جوانمردی طلسم من شکست

آن چو شب تاریک و این روشن شهاب
بال او را رنگهای سرخ و زرد
چون خیال اندر مزاج او رمی
هر زمان او را هوای دیگری
گفت زروانم جهان را قاهر
بسته هر تدبیر با تقدیر من
غنچه اندر شاخ می بالد ز من
دانه از پرواز من گردد نهال
هم عتابی هم خطابی آورم
من حیاتم، من مماتم، من نشور
آدم و افرشته در بند من است
هر گلی کز شاخ می چینی منم
در طلسم من اسیر است این جهان
لی مع الله هر کرا در دل نشست

گر تو خواهی من نباشم در میان

لی مع الله باز خوان از عین جان

از نگاهم این کهن عالم ربود
یا دگرگون شد همان عالم که بود
زادم اندر عالم بی های و هو
یک جهان تازهئی آمد بدست
تا دگر عالم ز خاکم بردمید
چشم دل بیننده و بیدارتر

در نگاه او نمیدانم چه بود
یا نگاهم بر دگر عالم گشود
مردم اندر کائنات رنگ و بو
رشتهی من زان کهن عالم گسست
از زیان عالمی جانم تپید
تن سبگتر گشت و جان سیارتر

پردگی ها بی حجاب آمد پدید

نغمه‌ی انجم بگوش من رسید

زمزمهٔ انجم

پیکر خاک خوش بیا این سوی عالم جهات

عقل تو حاصل حیات عشق تو سر کائنات

زهره و ماه و مشتری از تو رقیب یکدگر از پی یک نگاه تو کشمکش تجلیات
در ره دوست جلوه‌هاست تازه بتازه نوبنو * صاحب شوق و آرزو دل ندهد بکلیات

صدق و صفاست زندگی ، نشو و نماست زندگی

تا ابد از ازل بتاز ملک خداست زندگی

شوق غزلسرای را رخصت های و هو بده باز به رند و محتسب باده سبوسو بده

شام و عراق و هند و پارس خوبه نبات کرده اند خو به نبات کرده را تلخی آرزو بده

تا به یم بلند موج معرکه‌ئی بنا کند لذت سیل تندرو با دل آب جو بده

مرد فقیر آتش است میری و قیصری خس است

فال و فرملوک را حرف برهنه‌ئی بس است

دبدبهی قلندری طنطنه‌ی سکندری آن همه جذبه‌ی کلیم این همه سحر سامری

آن به نگاه می‌کشد این به سپاه می‌کشد آن همه صلح و آشتی این همه جنگ و داوری

هر دو جهان گشاستند هر دو دوام خواستند این به دلیل قاهری آن به دلیل دلبری

ضرب قلندری بیار سد سکندری شکن

رسم کلیم تازه کن رونق ساحری شکن

* اشاره به غزلی از حافظ:

باده دلگشا بگو تازه بتازه نوبنو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نوبنو

فلک قمر

این مه و پروین همه میراث ماست
با نگاه محرمی او را نگر
ای ز خود کم اندکی بیباک شو
گر تو گوئی این مکن آن کن کند
اینکه هر فردای او میرد چو دوش
یعنی ابراهیم این بتخانه شو
این جهان و آن جهان را طی کنی
صد زمان و صد مکان دیگر طلب
بی نیاز از حرب و ضرب خوب وزشت
گور خوشتر از بهشت رنگ و بوست

ای مسافر جان بمیرد از مقام

زنده تر گردد ز پرواز مدام

در سفر یک دم نیاسودن خوش است
آنچه بالا بود زیر آمد نظر
سایه‌ی من بر سر من ای عجب
تا نمایان شد کهستان قمر

این زمین و آسمان ملک خداست
اندرین ره هر چه آید در نظر
چون غریبان در دیار خود مرو
این و آن حکم ترا بر دل زند
نیست عالم جز بتان چشم و گوش
در بیابان طلب دیوانه شو
چون زمین و آسمان را طی کنی
از خدا هفت آسمان دیگر طلب
بی خود افتادن لب جوی بهشت
گر نجات ما فراغ از جستجوست

هم سفر با اختران بودن خوش است
تا شدم اندر فضاها پی سپر
تیره خاکی برتر از قندیل شب
هر زمان نزدیکتر نزدیکتر

گفت رومی از گمانها پاک شو — خوگر رسم و ره افلاک شو
ماه از ما دور و با ما آشناست این نخستین منزل اندر راه ماست

دیر و زود روزگارش دیدنی است

غارهای کوهسارش دیدنی است

آن سکوت آن کوهسار هولناک اندرون پرسوز و بیرون چاکچاک
صد جبل از خافطین ویلدرم بر دهانش دود و نار اندر شکم
از درونش سبزه‌ئی سر برنزد طایری اندر فضایش پر نزد
ابرها بی نم هواها تند و تیز با زمین مرده‌ئی اندر ستیز
عالم فرسوده‌ئی بی‌رنگ و صوت نی نشان زندگی در وی نه موت
نی بنافش ریشه‌ی نخل حیات نی به صلب روزگارش حادثات

گرچه هست از دودمان آفتاب

صبح و شام او نزاید انقلاب

گفت رومی: خیز و گامی پیش نه دولت بیدار را از کف مده
باطنش از ظاهر او خوشتر است در قفار او جهانی دیگر است
هرچه پیش آید ترا ای مرد هوش گیر اندر حلقه‌های چشم و گوش
چشم اگر بیناست هرشی دیدنی است در ترازوی نگه سنجیدنی است
هر کجا رومی برد آنجا برو یک دو دم از غیر او بیگانه شو

دست من آهسته سوی خود کشید

تند رفت و بر سر غاری رسید

عارف هندی که به یکی از غارهای قمر خلوت گرفته و اهل هند

او را "جهان دوست" می‌گویند

من چوکوران دست بردوش رفیق پا نهادم اندر آن غار عمیق
ماه را از ظلمتش دل داغ‌داغ اندرو خورشید محتاج چراغ
وهم وشک بر من شبیخون ریختند عقل و هوشم را بدار آویختند
راه رفتم رهزنان اندر کمین دل تهی از لذت صدق و یقین

| | |
|---|---|
| <p>صبح روشن بی طلوع آفتاب دیوسار از نخلهای سربلند یا خیالم نقش بندد در منام سایه از تقبیر خاکش عین نور نی کنارش از شفقها سرخ و زرد دود گرد صبح و شام آنجا نبود دیده‌ها از سرمه‌اش روشن سواد گرد او ماری سفیدی حلقه‌زن عالم از دیر خیالش پیکری کار او با چرخ نیلی‌فام نی</p> | <p>تا نگه را جلوه‌ها شد بی حجاب وادی هر سنگ او ز ناربند از سرشت آب و خاک است این مقام در هوای او جو می ذوق و سرور نی زمینش را سپهر لاجورد نور در بند ظلام آنجا نبود زیر نخلی عارف هندی‌نژاد موی بر سر بسته و عریان بدن آدمی از آب و گل بالاتری وقت او را گردش ایام نی</p> |
|---|---|

گفت با رومی که همراه تو کیست
در نگاهش آرزوی زندگیست

* رومی *

| | |
|--|---|
| <p>ثابتی با فطرت سیاره‌ئی من شهید ناتمامی‌های او فکرش از جبریل می‌خواهد صدق گرم رو اندر طواف نه سپهر حور و جنت را بت و بتخانه گفت کبریا اندر سجودش دیده‌ام می‌کشد او را فراق و هم وصال</p> | <p>مردی اندر جستجو آواره‌ئی پخته‌تر کارش ز خامی‌های او شیشه‌ی خود را بگردون بسته طاق چون عقاب افتد بصید ماه و مهر حرف با اهل زمین رندانه گفت شعله‌ها در موج دودش دیده‌ام هر زمان از شوق مینالد چو نال</p> |
|--|---|

من ندانم چیست در آب و گلش
من ندانم از مقام و منزلش

جهان دوست

عالم از رنگ است و بی رنگی است حق
چیست عالم؟ چیست آدم؟ چیست حق؟

رومی:

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| عالم این شمشیر را سنگ فسن | آدمی شمشیر و حق شمشیرزن |
| غرب در عالم خزید از حق رمید | شرق حق را دید و عالم را ندید |
| خویش را بی پرده دیدن زندگی است | چشم بر حق بازکردن بندگی است |
| هم خدا آن بنده را گوید صلوت | بنده چون از زندگی گیرد برات |
| هر که از تقدیر خویش آگاه نیست | |
| خاک او با سوز جان همراه نیست | |

جهان دوست

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| مشرق این اسرار را کم دیده است | بر وجود و بر عدم پیچیده است |
| جانم از فردای او نومید نیست | کار ما افلاکیان جز دید نیست |
| ز آسمان افرشته‌ئی آمد فرود | دوش دیدم بر فراز قشمرود |
| جز بسوی خاکدان ما ندید | از نگاهش ذوق دیداری چکید |
| تو چه بینی اندر آن خاک خموش | گفتمش از محرمان رازی میوش |
| دل به چاه بابلی انداختی | از جمال زهره‌ئی بگداختی |
| آفتاب تازه او را در بر است | گفت هنگام طلوع خاور است |
| یوسفان او ز چه آید برون | لعلها از سنگ ره آید برون |
| لرزه اندر کوهسارش دیده‌ام | رستخیزی در کنارش دیده‌ام |
| تا شود خوگر رترک بتگری | رخت بندد از مقام آزری |
| از گل خود خویش را باز آفرید | ای خوش آن قومی که جان او تپید |

عرشیان را صبح عید آن ساعتی

چون شود بیدار چشم ملتسی

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| باز در من دید و بی تابانه دید | پیر هندی اندکی دم درکشید |
| گفت مرگ قلب؟ گفتم ترک ذکر | گفت مرگ عقل؟ گفتم ترک فکر |
| گفت جان؟ گفتم که رمز لاله | گفت تن؟ گفتم که زاد از گرد ره |
| گفت عالم؟ گفتم او خود روبروست | گفت آدم؟ گفتم از اسرار اوست |
| گفت حجت چیست؟ گفتم روی دوست | گفت این علم و هنر؟ گفتم که پوست |
| گفت دین عارفان؟ گفتم که دید | گفت دین عامیان؟ گفتم شنید |

از کلام لذت جانش فزود

نکته‌های دل‌نشین بر من گشود

نه تا سخن از عارف هندی

- | | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| (۱) | ذات حق را نیست این عالم حجاب |
| غوطه را حایل نگردد نقش آب | (۲) |
| تا شیب دیگری آید بدست | (۳) |
| بنده چون میرد نمی‌داند که چیست | حق و رای مرگ و عین زندگی است |
| از خدا در علم مرگ افزون‌تریم | گرچه ما مرغان بی بال و پریم |
| (۴) | (۴) |
| رحمت عامی بقهر آمیخته | وقت؟ شیرینی بزهر آمیخته |
| رحمت او این که گوئی درگذشت | خالی از قهرش به‌بینی شهر و دشت |
| (۵) | (۵) |
| کی سزد با مرده غازی را جهاد | کافری مرگ است ای روشن‌نهاد |
| بر خودافتد همچو بر آهو پلنگ | مرد مؤمن زنده و با خود بجنگ |
| (۶) | (۶) |
| به ز دینداری که خفت اندر حرم | کافر بیدار دل پیش صنم |

- (۷) چشم کورست اینکه بیند ناصواب
هیچگه شب را نبیند آفتاب
- (۸) صحبت گل دانه را سازد درخت
دانه از گل می‌پذیرد پیچ و تاب
- (۹) من بگل گفتم بگو ای سینه‌چاک
گفت گل ای هوشمند رفته هوش
جان به تن ما را ز جذب این و آن
چون بگیری رنگ و بو از باد و خاک؟
چون پیامی گیری از برق خموش؟
جذب تو پیدا و جذب ما نهان

جلوهٔ سروش

مرد عارف گفتگو را در به‌بست
ذوق و شوق او را ز دست او ربود
با حضورش ذره‌ها مانند طور
نازنینی در طلسم آن شبی
سنبلستان دو زلفش تا کمر
غرق اندر جلوه‌ی مستانه‌ئی
پیش او گردنده فانوس خیال
اندر آن فانوس پیکر رنگ‌رنگ
من به رومی گفتم ای دانای راز
گفت " این پیکر چو سیم تابناک
باز بی‌تابانه از ذوق نمود
همچو ما آواره و غربت نصیب
شاءن او جبریلی و نامش سروش
غنچه‌ی ما را گشود از شبنمش
زخمه‌ی شاعر بساز دل ازوست

مست خود گردید و از عالم گسست
در وجود آمد ز نیرنگ شهود
بی‌حضور او نه نور و نی ظهور
آن شبی بی‌کوکبی را کوکبی
تاب گیر از طلعتش کوه و کمر
خوش سرود آن مست بی‌پیمانه‌ئی
ذوفنون مثل سپهر دیرسال
شکره بر گنجشک و بر آهو پلنگ
بر رفیق کم نظر بگشای راز
زاد در اندیشه‌ی یزدان پاک
در شبستان وجود آمد فرود
تو غریبی من غریبم او غریب
می‌برد از هوش و می‌آرد بهوش
مرده آتش زنده از سوز دمش
چاکها در پرده‌ی محمل ازوست

دیده‌ام در نغمه‌ی او عالمی
آتشی گیرازا و نوای اودمی

نوای سروش

ترسم که تو می‌رانی زورق بسراب اندر

زادی به حجاب اندر میری به حجاب اندر
چون سرمه‌ی رازی را از دیده فرو شستم
تقدیر امم دیدم پنهان بکتاب اندر
بر کشت و خیابان پیچ، بر کوه و بیابان پیچ
برقی که بخود پیچد میرد به حساب اندر
با مغربیان بودم پر جستم و کم دیدم
مردی که مقاماتش ناید به حساب اندر
بی درد جهانگیری آن قرب میسر نیست
گلشن بگریبان کش ای بو بگلاب اندر
ای زاهد ظاهرین گیرم که خودی فانی است
لیکن تو نه می‌بینی طوفان به حساب اندر
این صوت دلاویزی از زخمه‌ی مطرب نیست
مهجور جنان حوری نالد به رباب اندر

حرکت به وادی یرغمید که ملائکه او را

وادی طواسین می‌نامند

تشنه‌گامان را کلامش سلسبیل
اصل او از گرمی الله هوست
آن نوا بر هم زند افلاک را
با فقیران پادشاهی می‌دهد

رومی آن عشق و محبت را دلیل
گفت آن شعری که آتش اندروست
آن نوا گلشن کند خاشاک را
آن نوا بر حق گواهی می‌دهد

قلب از روح‌الامین بیدارتر
رهزن قلب است و ابلیس نظر
جان او بی‌لذت گفتار باد
با خلیلان آزری آموخته
مرد خوانند اهل درد او را نه مرد
خوشر آن حرفی که گوئی در منام
خالق و پروردگار آرزوست
ملتی بی‌شاعری انبار گل
شاعری بی‌سوز و مستی ماتی است

خون ازو اسدر بدن سیارتر
ای بسا شاعر که از سحر هنر
شاعر هندی خدایش یار باد
عشق را خنیاگری آموخته
خرف او چاویده و بی‌سوز و درد
زان نوای خوش که نشناسد مقام
فطرت شاعر سراپا جستجوست
شاعر اندر سینه‌ی ملت چو دل
سوز و مستی نقشبند عالمی است

شعر را مقصود اگر آدم‌گری است

شاعری هم وارث پیغمبری است

سر او با مرد محرم باز گوی
عصرهای ما ز مخلوقات اوست
ما همه مانند حاصل او چو کشت!
بال جبریلی دهد اندیشه را
از لب او نجم و نور و نازعات
منکر او را کمالی نیست نیست
قهر یزدان‌ضربت کرار او
زانکه او بیند تن و جان را بهم
تا به بینی آنچه می‌بایست دید

گفتم از پیغمبری هم باز گوی
گفت اقوام و ملل آیات اوست
از دم او ناطق آمد سنگ و خشت
پاک سازد استخوان و ریشه را
های و هوی اندرون کائنات
آفتابش را زوالی نیست نیست
رحمت حق صحبت احرار او
گرچه باشی عقل کل از وی مرم
تیزتر نه پا براه یرغمید

کنده بر دیواری از سنگ قمر

چار طاسین نبوت را نگر

شوق پروازی ببال جبرئیل
این مسافر خسته‌گردد از مقام
تا بلندیهای او آمد پدید
هفت کوکب در طواف او مدام
عرشیان از سرمه‌ی خاکش بصیر

شوق راه خویش داند بی دلیل
شوق را راه دراز آمد دو گام
باز دم مستانه سوی یرغمید
من چه گویم از شکوه آن مقام
فرشیان از نور او روشن‌ضمیر

فلک قمر ۳۳۳

حق مرا چشم و دل گفتار داد جستجوی عالم اسرار داد

پرده را برگیرم از اسرار کل

باتو گویم از طواسبین رسل

طاسین گزتم

توبه آوردن زن رقاصهء عشوه فروش

* کوتم *

| | |
|--|--------------------------------------|
| پیش صاحب نظران حورو جنان چیزی نیست | می دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست |
| کوه و صحرا و بروج بحر و کران چیزی نیست | هرچه از محکم و پاینده شناسی گذرد |
| همه بتخانه و درطوف بتان چیزی نیست! | دانش مغربیان فلسفه‌ی مشرقیان |
| که تو هستی و وجود دو جهان چیزی نیست | از خود اندیش و ازین بادیه ترسان مگذر |

در طریقی که بنوک مژه کاویدم من

منزل و قافله و ریگ روان چیزی نیست

بگذر از غیب که این وهم و گمان چیزی نیست

در جهان بودن و رستن ز جهان چیزی هست

آن بهشتی که خدائی بتو بخشد همه هیچ

تا جزای عمل تست جنان چیزی هست

* مقصود بودا است که نام اصلی او گوتاما است و اشاره به یکی از تعلیمات بودا است که آن زناکردن است.

طاسین گوتم ۳۳۵

راحت جان طلبی؟ راحت جان چیزی نیست

در غم همنفسان اشک روان چیزی هست
چشم مخمور و نگاه غلط انداز و سرود

همه خوبست ولی خوشتر از آن چیزی هست
حسن رخسار دمی هست و دمی دیگر نیست
حسن کردار و خیالات خوشان چیزی هست

رقاصه

فرصت کشمکش مده این دل بی قرار را
از تو درون سینهام برق تجلئی که من
ذوق حضور در جهان رسم صنم گری نهاد
تا بفراغ خاطری نغمه‌ی تازه‌ئی ز من
طبع بلند داده‌ئی بند ز پای من گشای
یک دو شکن زیاده کن گیسوی تابدار را
با مه و مهر داده‌ام تلخی انتظار را
عشق فریب می دهد جان امیدوار را
باز به مرغزار ده طایر مرغزار را
تا به پلاس تو دهم خلعت شهریار را
تیشه اگر بسنگ زد این چه مقام گفتگوست
عشق بدوش می کشد این همه کوهسار را

طاسین زرتشت و آزمایش کردن اهریمن زرتشت را

اهریمن :

از تو مخلوقات من نالان چو نی
در جهان خوار و زبونم کرده‌ئی
از تو ما را فرودین مانند دی
نقش خود رنگین ز خونم کرده‌ئی
زنده حق از جلوه‌ی سینای تست
مرگ من اندر ید بیضای تست
تکیه بر میثاق یزدان ابلهی است
زهرها در باده‌ی گلفام اوست
جز دعاها نوح تدبیری نداشت
بر مرادش راه رفتن گمراهی است
اره و کرم و صلیب انعام اوست
حرف آن بیچاره تاء ثیری نداشت

هم به خیل نوریان صحبت گزین
از مناجاتی بسوز افلاک را
نیم بسوز آتش نظاره شو
از چنین ملاگری باید گذشت
فطرتش گر شعله باشد خس شود
عشق را پیغمبری درد سر است

شهر را بگذار و در غاری نشین
از نگاهی کیمیا کن خاک را
در کهستان چون کلیم آواره شو
لیکن از پیغمبری باید گذشت
کس میان ناکسان ناکس شود
تا نبوت از ولایت کمتر است

خیز و در کاشانه‌ی وحدت نشین
ترک جلوت گوی و در خلوت نشین

زرتشت

هم‌چو من سیلی نژاد اندر دلش
سیل را جز غارت ساحل چه‌کار؟
جز بخون اهرمن نتوان کشید

نور دریای است ظلمت ساحلش
اندرونم موجهای بی‌قرار
نقش بیرنگی که او را کس ندید

خویشتن را وانمودن زندگی است
ضرب خود را آزمودن زندگی است

تا خدا را پرده‌در گردد خودی
لاله می‌گفت و در خون می‌تپید
اره و چوب و رسن عیدین اوست

از بلاها پخته‌تر گردد خودی
مرد حق‌بین جز بحق خود را ندید
عشق را درخون‌تپیدن آبروست

در ره حق هر چه پیش آید نکوست
مرحبا نامهربانیهای دوست

حسن را بی‌انجمن دیدن خطاست
انجمن دیداست و خلوت جستجو است
چون بجلوت می‌خرامد شاهی است
هر دو حالات و مقامات نیاز
چیست این؟ تنها نرفتن در بهشت
خلوت آغازست و جلوت انتهاست
عشق چون کامل شود آدم‌گر است

جلوه‌ی حق چشم من تنها نخواست
چیست خلوت؟ درد و سوز و آرزوست
عشق در خلوت کلیم‌اللهی است
خلوت و جلوت کمال سوز و ساز
چیست آن؟ بگذشتن از دیروکنشت
گرچه اندر خلوت و جلوت خداست
گفته‌ئی پیغمبری درد سر است

راه حق با کاروان رفتن خوش است
همچو جان اندر جهان رفتن خوش است

طاسین مسیح

رویای حکیم تولستوی

وادی بی‌طایر و بی‌شاخ و برگ
آفتاب اندر فضایش تشنه‌میر
خم بخم مانند جوی کهکشان
تندسیر و موج‌موج و پیچ‌پیچ
با هزاران ناله‌های بی‌اثر
تشنه و آبی بجز سیماب نی
چشم او صد کاروان را رهزنی
از نگاهش زشت خوب و خوب زشت
این سراپا ناله و فریاد کیست؟
نامم افرنگین و کارم ساحری است
استخوان آن جوان در تن شکست
وای بر فریاد بی‌تأثیر من
اندکی اعمال خود را هم نگر
نور او اندر جهات و بی‌جهات
زیر گردون تو چه کردی او چه کرد!
ای پرستار بتان سیم خام

در میان کوهسار هفت مرگ
تاب مه از دود گرد او جو قیر
رود سیماب اندر آن وادی روان
پیش او پست و بلند راه هیچ
غرق در سیماب مردی تا کمر
قسمت او ابر و باد و آب نی
بر کران دیدم زنی نازک تنی
کافری آموز پیران کنشت
گفتمش تو کیستی نام تو چیست؟
گفت در چشمم فسون سامری است
ناگهان آن جوی سیمین یخ به‌بست
بانگ زد ای وای بر تقدیر من
گفت افرنگین اگر داری نظر
پور مریم آن چراغ کائنات
آن فلاطوس* آن صلیب آن روی زرد
ای بجانست لذت ایمان حرام

قیمت روح‌القدس نشناختی

تن خریدی نقد جان‌درباختی

آن جوان را نشتر اندر دل شکست
از تو شیخ و برهمن ملت‌فروش
عشق از سوداگریهای تو خوار

طعنهی آن نازنین جلوه مست
گفت: ای گندم‌نمای جوفروش
عقل و دین از کافریهای تو خوار

* فلاطوس یا پیلاتوس یا پیلات حاکم رومی در زمان حضرت مسیح (ع) است.

مهر تو آزار و آزار نهان
صحبتی با آب و گل ورزیده‌ئی
حکمتی کو عقده‌ی اشیا گشاد
داند آن مردی که صاحب‌جوهر است
از دم او رفته جان آمد بتن
آنچه ما کردیم با ناسوت او

کین تو مرگ است و مرگ ناگهان
بنده را از پیش حق دزدیده‌ئی
با تو غیر از فکر جنگیزی نداد
جرم تو از جرم من سنگین‌تر است
از تو جان را دخمه می‌گردد بدن
ملت او کرد با لاهوت او

مرگ تو اهل جهان را زندگی است
باش تا بینی که انجام تو چیست

طاسین محمد

نوحه روح ابوجهل در حرم کعبه

سینه‌ی ما از محمد داغ داغ
از هلاک قیصر و کسری سرود
ساحر و اندر کلامش ساحری است
تا بساط دین آبا در نورد
پاش‌پاش از ضربتش لات و منات
دل بغایب بست و از حاضر گسست
دیده بر غایب فرو بستن خطاست
پیش غایب سجده بردن کوری است

از دم او کعبه را گل شد چراغ
نوجوانان را ز دست ما ربود
این دو حرف لاله خود کافری است
با خداوندان ما کرد آنچه کرد
انتقام از وی بگیر ای کائنات
نقش حاضر را فسون او شکست
آنچه اندر دیده می‌ناید کجاست
دین نو کور است و کوری دوری است

خم شدن پیش خدای بی‌جهات

بنده را ذوقی نه‌بخشد این صلوت

مذهب او قاطع ملک و نسب
در نگاه او یکی بالا و پست
قدر احرار عرب نشاخته
از قریش و منکر از فضل عرب
با علام خویش بر یک‌خوان نشست
با کلفتان * حبش درساخته

* مقصود آنست قدرگه "آزادان" منظور صاحبان برده را نشاخته است و با کلفتان یا

غلامان سیه‌روی و زشت بنشسته است.

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| آبروی دودمانی ریختند | احمران با اسودان آمیختند |
| خوب میدانم که سلمان مزدکی * است | این مساوات این مواخات اعجمی است |
| رستخیزی بر عرب آورده است | ابن عبدالله فریبش خورده است |
| از دو رکعت چشم‌شان بی‌نور گشت | عترت هاشم ز خود مهجور گشت |
| گنگ را گفتار سبحانی کجاست | اعجمی را اصل عدنانی کجاست |
| برنیائی ای زهیر از خاک گور | چشم خاصان عرب گردیده گور |
| ای تو ما را اندرین صحرا دلیل | |
| بشکن افسون نوای جبرئیل | |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| آنچه دیدیم از محمد باز گوی | بازگو ای سنگ اسود باز گوی |
| خانه‌ی خود را ز بی‌کیشان بگیر | ای هبل ای بنده را پوزش پذیر |
| تلخ کن خرمايشان را بر نخیل | گله‌ی‌شان را بگرگان کن سبیل |
| انهم اعجاز نخل خاویه | صرصری ده با هوای بادیه |
| گر ز منزل می‌روی از دل مرو | ای منات ای لات ازین منزل مرو |
| ای ترا اندر دو چشم ما وثاق | |
| مهلتی ان کنت از معیت الفراق | |

* اشاره بروایتی که سلمان پیش از مسیحی شدن مزدکی بود، سپس مسیحی و بعد از آن مسلمان میشود.

فلک عطارد

زیات ارواح جمال الدین افغانی * و سعید حلیم پاشا **

در تماشای تجلی‌های خویش
یا بدام من اسیر آمد وجود
من ز افلاکم که افلاک از من است
یا ضمیر من فلک را در گرفت
آنچه می‌بیند نگه چون است چیست؟
پیش خود بینم جهانی دیگری
عالمی از خاک ما دیرینه‌تر
دستبرد آدمی نادیده‌ئی

مشت خاکی کارخود را برده پیش
یا من افتادم بدام هست و بود
اندرین نیلی تنق چاک از من است
یا ضمیرم را فلک در بر گرفت
اندرون است این که بیرون است چیست؟
پر زخم بر آسمانی دیگری
عالمی با کوه و دشت و بحر و بر
عالمی از " ابرکی " بالیده‌ئی

نقشها نابسته بر لوح وجود

خرده گیر فطرت آنجا کس نبود

* منظور سید جمال الدین اسدآبادی است که در قریه بنام اسدآباد در افغانستان دنیا

آمده است و در هند او را سید جمال الدین افغانی می‌خوانند .

** حلیم پاشا منظور سالار ترک است .

| | |
|---|---|
| <p>در کهستان شورش دریا خوش است از کجا می‌آید آواز اذان؟ آشنا این خاکدان با خاک ماست یک دو روزی اندرین عالم نشست ناله‌های صیحگاهش دیده است پاک مردان از مقامات بلند عارفان مثل جنید و بایزید**</p> | <p>من به رومی گفتم این صحرا خوش است من نیابم از حیات این جا نشان گفت رومی این مقام اولیاست بوالبشر چون رخت از فردوس بست این فضاها سوز آهش دیده است زائران این مقام ارجمند پاک مردان چون فضیل و بوسعید</p> |
|---|---|

خیز تا ما را نماز آید بدست

یک دو دم سوز و گداز آید بدست

| | |
|---|--|
| <p>مقتدی تاتار و افغانی امام طلعتش برتافت از ذوق و سرور ناخن‌شان عقده‌های ما گشاد زنده از گفتار او سنگ و سفال فکر او مثل مقام او بلند</p> | <p>رفتم و دیدم دو مرد اندر قیام پیر رومی هر زمان اندر حضور گفت مشرق زین دوکس بهتر نژاد سیدالسادات مولانا جمال ترک سالار آن حلیم دردمند</p> |
|---|--|

با چنین مردان دو رکعت طاعت است

ورنه آن کاری که مزدش جنت است

| | |
|--|--|
| <p>سوره‌ی والنجم و آن دشت خموش روح پاک جبرئیل آید بوجد شور الإله خیزد از قبور سوز مستی میدهد داود را</p> | <p>قراءت آن پیرمرد سخت‌کوش قراءتی کز وی خلیل آید بوجد دل ازو در سینه گردد ناصبور اضطراب شعله بخشد دود را</p> |
|--|--|

آشکارا هر غیاب از قراءتش

بی حجاب ام‌الکتاب از قراءتش

| | |
|---|---|
| <p>دست او بوسیدم از راه نیاز در دل او یک جهان سوز و درد دل بکس ناداده‌ئی آزاده‌ئی</p> | <p>من ز جا برخاستم بعد از نماز گفت رومی ذره‌ی گردون نورد چشم جز بر خویشتن نگشاده‌ئی</p> |
|---|---|

تندسیر اندر فراخای وجود

من ز شوخی گویم او را زنده** رود

* در این منظومه روحانی زنده‌رود منظور خود مولانا اقبال است .

** اشاره به شیخ کمال‌الجنیدی استاد شمس و بایزید بسطامی دوتن از عرفای مشهور .

افغانی

از زمین و آسمان ما بگوی
از مسلمانان بده ما را خبر

زنده رود از خاکدان ما بگوی
خاکی و چون قدسیان روشن بصر

زنده رود

دیده‌ام آویزش دین و وطن!
ناامید از قوت دین مبین
هر کسی را در گلو شست فرنگ
اشتراک از دین و ملت برده تاب

در ضمیر ملت گیتی شکن
روح در تن مرده از ضعف یقین
ترک و ایران و عرب مست فرنگ
مشرق از سلطانی مغرب خراب

افغانی

دین و وطن

اهل دین را داد تعلیم وطن
بگذر از شام و فلسطین و عراق
دل نه‌بندی با کلوخ و سنگ و خشت
تا ز خود آگاه گردد جان پاک
در حدود این نظام چارسو
حیف اگر در خاک میرد جان پاک
رنگ و نم چون گل کشید از آب و گل
حیف اگر برتر نپرد زین مقام

لرد * مغرب آن سراپا مکر و فن
او بفکر مرکز و تو در نفاق
تو اگر داری تمیز خوب و زشت
چیست دین برخاستن از روی خاک
می نگنجد آنکه گفت الله هو
پر که از خاک و برخیزد ز خاک
گرچه آدم بردمید از آب و گل
حیف اگر در آب و گل غلطد مدام

* لرد مغرب منظور کمپانی هند شرقی است که بعقیده اقبال ناسونالیسم و نفاق می‌خواست تا تصرفات خود را بیشتر کند.

گفت تن در شو بخاک رهگذر
گفت جان پهنای عالم را نگر
جان ننگجد در جهات ای هوشمند
مرد حر بیگانه از هر قید و بند

حر ز خاک تیره آید در خروش

زانکه از بازار نیاید کارموش

آن کف خاکی که نامیدی وطن
با وطن اهل وطن را نسبتی است
اندرین نسبت اگر داری نظر
گرچه از مشرق برآید آفتاب
در تب و تاب است از سوز درون
بردمد از مشرق خود جلوه مست
این که گوئی مصر و ایران و یمن
زانکه از خاکش طلوع ملتی است
نکته‌ئی بینی ز مو باریک‌تر
با تجلی‌های شوخ و بی‌حجاب
تا ز قید شرق و غرب آید برون
تا همه آفاق را آرد بدست

فطرتش از مشرق و مغرب بری است

گرچه او از روی نسبت خاوری است

اشتراک و ملوکیت

صاحب سرمایه از نسل * خلیل
زانکه حق در باطل او مضمراست
غربیان گم کرده‌اند افلاک را
رنگ و بو از تن نگیرد جان پاک
دین آن پیغمبر حق ناشناس
یعنی آن پیغمبر بی جبرئیل
قلب او مؤمن دماغش کافر است
در شکم جویند جان پاک را
جز به تن کاری ندارد اشتراک
بر مساوات شکم دارد اساس

تا اخوت را مقام اندر دل است

بیخ او در دل نه در آب و گل است

* مقصود کارل مارکس فیلسوف آلمانی است که پدر او یهودی بود. اقبال در باره او میگوید:

زانکه حق در باطل او مضمراست
و منظور اینکه قصد مارکس برای برابری و برادری و از بین بردن طبقات حق است و اینکه او ماتریالیست است و میخواهد از طریق غیرروحانی این برادری را مستقر سازد اشتباه و کافر است.

هم ملوکیت بدن را فربهی است
مثل زنبوری که بر گل می‌چرد
شاخ و برگ و رنگ و بوی گل همان
از طلسم و رنگ و بوی او گذر
سینه‌ی بی‌نور او از دل تهی است
برگ را بگذارد و شهادش برد
بر جمالش ناله‌ی بلبل همان
ترک صورت گوی و در معنی نگر
مرگ باطن گرچه دیدن مشکل است
گل مخوان او را که در معنی گل است

هر دو را جان ناصبور و ناشکیب
زندگی این را خروج آن را خراج
این به علم و دین و فن آرد شکست
غرق دیدم هر دو را در آب و گل
هر دو یزدان‌ناشناس آدم‌فریب
در میان این دو سنگ آدم زجاج
آن برد جان را ز تن نان را ز دست
هر دو را تن روشن و تاریک دل
زندگانی سوختن با ساختن
در گلی تخم دلی انداختن

سعید حلیم پاشا

شرق و غرب

غربیان را زیرکی ساز حیات
زیرکی از عشق گردد حق‌شناس
عشق چون با زیرکی همبر شود
خیز و نقش عالم دیگر بنه
شعله‌ی افرنگیان نم خورده‌ایست
زخمها خوردند از شمشیر خویش
سوز و مستی را مجو از تاک‌شان
زندگی را سوز و ساز از نار تست
عالم نو آفریدن کار تست

مصطفی کو از تجدد می‌سرود
نو نگردد کعبه را رخت حیات
گفت نقش کهنه را باید زدود
گر ز افرنگ آیدش لات و منات

تازه‌اش جز کهنه‌ی افرنگ نیست
در ضمیرش عالمی دیگر نبود
مثل موم از سوز این عالم گداخت
نیست از تقلید تقویم حیات
جانش از تقلید گردد بی‌حضور
در ضمیر خویش و در قرآن نگر
عصرها پیچیده در آفات اوست
گیر اگر در سینه دل معنی‌رس است
هر جهان اندر بر او چون قباست

ترک را آهنگ نو در چنگ نیست
سینه‌ی او را دمی دیگر نبود
لاجرم با عالم موجود ساخت
طرفگیها در نهاد کائنات
زنده دل خلاق اعصار و دهور
چون مسلمانان اگر داری جگر
صد جهان تازه در آیات اوست
یک جهانش عصر حاضر را بس است
بنده‌ی مؤمن ز آیات خداست

چون کهن گردد جهانی در برش
می‌دهد قرآن جهانی دیگرش

زنده‌رود

کس نداند عالم قرآن کجاست

زورق ما خاکیان بی‌ناخداست

افغانی

عالمی در انتظار قم هنوز
شام او روشن‌تر از صبح فرنگ
چون دل مؤمن کرانش ناپدید
تخم او افکند در جان عمر
برگ و بار محکمتش نوبتو
ظاهر او انقلاب هر دمی

عالمی در سینه‌ی ما گم هنوز
عالمی بی امتیاز خون و رنگ
عالمی پاک از سلاطین و عبید
عالمی رعنا که فیض یک نظر
لایزال و وارداتش نوبتو
باطن او از تغیر بی‌غمی

اندرون تست آن عالم نگر
می‌دهم از محکمت او خبر

محکمت عالم قرآنی

خلافت آدم

(۱)

ابن آدم سری از اسرار عشق
او ز سام و حام و روم و شام نیست
در مدارش نی شمال و نی جنوب
از زمین تا آسمان تفسیر او
نور و نار آن جهان اعمال اوست
او مداد و او کتاب و او قلم
نی حدود او را نه ملکش را ثغور
اعتدال او عیار ممکنات
غرق اعصار و دهور اندر دلش
آنچه در عالم نگنجد آدم است
نیست ره جبریل را در خلوتش

در دو عالم هر کجا آثار عشق
سرعشق از عالم ارحام نیست
کوکب بی شرق و غرب و بی غروب
حرف انی جاعل تقدیر او
مرگ و قبر و حشر و نشر احوال اوست
او امام و او صلوات و او حرم
خرده خرده غیب او گردد حضور
از وجودش اعتبار ممکنات
من چه گویم از بیم بی ساحلش
آنچه در آدم بگنجد عالم است
آشکارا مهر و مه از جلوتش

برتر از گردون مقام آدم است

اصل تهذیب احترام آدم است

عشق یکبین در تماشای دوئی است
کائنات شوق را صورت‌گرند!
فطرت او لوح اسرار حیات
جوهر او خاک را آدم کند
از تب و تابش ثبات زندگی
جان و تن بی سوز او صورت نبست
ما همه از نقشبندیهای او

زندگی ای زنده دل دانی که چیست
مرد و زن وابسته‌ی یکدیگرند
زن نگه دارنده‌ی نار حیات
آتش ما را بجان خود زند
در ضمیرش ممکنات زندگی
شعله‌ئی کز وی شررها درگست
ارج ما از ارجمندی‌های او

حق ترا داداست اگر تاب نظر

پاک شو قدسیت او را نگر

ای ز دینت عصر حاضر برده تاب
ذوق تخلیق آتشی اندر بدن
هر که بردارد ازین آتش نصیب
هر زمان بر نقش خود بندد نظر
مصطفی اندر حرا خلوت گزید
نقش ما را در دل او ریختند
می‌توانی منکر یزدان شدن
گرچه داری جان‌روشن چون کلیم

فاش گویم با تو اسرار حجاب
از فروغ او فروغ انجمن
سوز و ساز خویش را گردد رقیب
تا نگیرد لوح او نقش دگر
مدتی جز خوبستن کس راندید
ملتی از خلوتش انگیختند
منکر از شاهن نبی نتوان شدن
هست افکار تو بی خلوت عقیم

از کم‌آمیزی تخیل زنده‌تر

زنده‌تر جوینده‌تر یا بنده‌تر

علم و هم شوق از مقامات حیات
علم از تحقیق لذت میبرد
صاحب تحقیق را جلوت عزیز
چشم موسی خواست دیدار وجود
لن‌ترانی نکته‌ها دارد دقیق
هر کجا بی‌پرده آثار حیات
در نگر هنگامی آفاق را

هر دو می‌گیرد نصیب از واردات
عشق از تخلیق لذت می‌برد
صاحب تخلیق را خلوت عزیز
این همه از لذت تحقیق بود
اندکی گم شو درین بحر عمیق
چشمه‌زارش در ضمیر کائنات
زحمت جلوت مده خلاق را

حفظ هر نقش‌آفرین از خلوت است

خاتم او را نگین از خلوت است

حکومت الهی

"۲"

بنده‌ی حق بی‌نیاز از هر مقام
بنده‌ی حق مرد آزاد است و بس
رسم و راه و دین و آئینش ز حق
عقل خود بین غافل از بهبود غیر

نی غلام او را نه او کس را غلام
ملک و آئینش خداداد است و بس
زشت و خوب و تلخ و نوشینش ز حق
سود خود بیند نه بیند سود غیر

۳۴۸ اقبال لاهوری

وحي حق بينندهی سود همه
عادل اندر صلح و هم اندر مصاف
غير حق چون ناهی و آمر شود
در نگاهش سود و بهبود همه
وصل و فصلش لایرعی لایخاف
زورور بر ناتوان قاهر شود

زیر گردون آمري از قاهري است

آمري از ما سوالله کافري است

قاهر آمر که باشد پخته‌کار
جره شاهین تیزچنگ و زودگیر
قاهري را شرع و دستوري دهد
از قوانین گرد خود بندد حصار
صعوه را در کارها گیرد مشير
بی بصیرت سرمه با کوری دهد

حاصل آئین و دستور ملوک

ده خدایان فربه و دهقان چودوک

وای بر دستور جمهور فرنگ
حقه‌بازان چون سپهر گردگرد
شاطران این گنج‌ور آن رنج‌بر
فاش باید گفت بر دلبران
دیده‌ها بی‌نم ز حب سیم و زر
وای بر قومی که از بیم ثمر
تا نیارد زخمه از تارش سرود
گرچه دارد شیوه‌های رنگ‌رنگ
مرده‌تر شد مرده از صور فرنگ
از امم بر تخته‌ی خود چیده نرد
هر زمان اندر کمین یک‌دگر
ما متاع و این همه سوداگران
مادران را بار دوش آمد پسر
می‌برد نم را ز اندام شجر
می‌کشد نازاده را اندر وجود
من بجز عبرت نگیرم از فرنگ

ای به تقلیدش اسیر آزاد شو

دامن قرآن بگیر آزاد شو

ارض ملک خداست

"۳"

سرگذشت آدم اندر شرق و غرب
یک عروس و شوهر او ما همه
عشوهای او همه مکر و فن است
بهر خاکی فتنه‌های حرب و ضرب
آن فسونگر بی‌همه هم با همه
نی از آن تو نه از آن من است

| | |
|---|---|
| <p>این ز اسباب حضر تو در سفر ثابتی را کار با سیار چیست؟ این متاع بی بها مفت است مفت رزق و گور از وی بگیر او را مگیر تو وجود و او نمود بی وجود بال و پر بگشا و پاک از خاک شو</p> | <p>درنسازد با تو این سنگ و حجر اختلاط خفته و بیدار چیست حق زمین را جز متاع ما نگفت ده خدایا نکتهئی از من پذیر صحبتش تا کی تو بود و او نبود تو عقابی طایف افلاک شو</p> |
|---|---|

باطن "الارض لله" ظاهر است

هر که این ظاهر نه بیند کافراست

| | |
|--|--|
| <p>دولت تست این جهان رنگ و بوی صید چون شاهین ز افلاکش بگیر نوری از خود گیر و بر نارش بزن بر مراد خود جهان نو تراش دل حریم اوست جز با او مده گم شدن در نقره و فرزند و زن عالمی را گم بخویش اندر کند</p> | <p>من نگویم درگذر از کاخ و کوی دانه دانه گوهر از خاکش بگیر تیشهی خود را بکھسارش بزن از طریق آزری بیگانه باش دل برنگ و بوی و کاخ و کو مده مردن بی برگ و بی گور و کفن هر که حرف لاله از بر کند</p> |
|--|--|

فقر جوع و رقص و عریانی کجاست.

فقر سلطانی است رهبانی کجاست

حکمت خیر کثیر است

"۴"

| | |
|--|--|
| <p>هر کجا این خیر را بینی بگیر پاکی گوهر به ناگوهر دهد تا ز چشم مهر بر کند دنگه بستهی تدبیر او تقدیر کل بحر را گوید سرابی ده دهد تا به بیند محکمت کائنات</p> | <p>گفت حکمت را خدا خیر کثیر علم حرف و صوت را شهر دهد علم را بر اوج افلاک است ره نسخه‌ی او نسخه‌ی تفسیر کل دشت را گوید حبابی ده دهد چشم او بر واردات کائنات</p> |
|--|--|

ور ز حق بیگانه گردد کافری است
 نور او تاریکی بحر و بر است
 فرودینش برگریز هست و بود
 از بم، طیارهی او داغ داغ
 لذت شیخون و یلغاری ازوست
 می برد سرمایهی اقوام را
 نور نار از صحبت ناری شود
 زانکه او گم اندر اعماق دل است
 کشتهی شمشیر قرآنش کنی
 از فراق بی وصالی الامان
 علم با عشق است از لاهوتیان
 عقل تیری بر هدف ناخوردهئی

دل اگر بندد به حق پیغمبری است
 علم را بی سوز دل خوانی شراست
 عالمی از غاز او کور و کبود
 بحر و دشت و کوهسار و باغ و راغ
 سینهی افرنگ را ناری ازوست
 سیر واژونی دهد ایام را
 قوتش ابلیس را یاری شود
 کشتن ابلیس کاری مشکل است
 خوشتر آن باشد مسلمانش کنی
 از جلال بی جمالی الامان
 علم بی عشق است از طاغوتیان
 بی محبت علم و حکمت مردهئی

کور را بیننده از دیدار کن
 بولهب را حیدر کرار کن

زنده رود

هست آن عالم هنوز اندر حجاب
 از صمیر ما برون ناید چرا
 ملت اندر خاک او آسوده ایست
 یا مسلمان مرد یا قرآن بمرد

محکمتش وانمودی از کتاب
 پرده را از چهره نگشاید چرا
 پیش ما یک عالم فرسوده ایست
 رفت سوز سینهی تاتار و کرد

سعید حلیم پاشا

زانکه ملا مؤمن کافرگر است
 از نگاه او یم ما شبنم است
 دیده ام روح الامین را در خروش
 نزد او ام الکتاب افسانهئی
 آسمانش تیره از بی کوکبی

دین حق از کافری رسواتر است
 شبنم ما در نگاه ما یم است
 از شگرفیهای آن قرآن فروش
 زانسوی گردون دلش بیگانهئی
 بی نصیب از حکمت دین نبی

کم‌نگاه و کوردوق و هرزه‌گرد ملت از قال و اقولش فردفرد
مکتب و ملا و اسرار کتاب کور مادرزاد و نور آفتاب

دین کافر فکر و تدبیر جهاد

دین ملا فی سبیل‌الله فساد

مرد حق جان جهان چارسوی آن بخلوت رفته را از من بگوی
ای ز افکار تو مؤمن را حیات از نفسهای تو ملت را ثبات
حفظ قرآن عظیم آئین تست حرف حق را فاش گفتن دین تست
تو کلیمی چند باشی سرنگون دست خویش از آستین آور برون
سرگذشت ملت بیضا بگوی با غزال از وسعت صحرا بگوی

فطرت تو مستنیر از مصطفی است

بازگو آخر مقام ما کجاست؟

مرد حق از کس نگیرد رنگ و بو مرد حق از حق پذیرد رنگ و بو
هر زمان اندر تنش جانی دگر هر زمان او را جو حق شانی دگر
رازها با مرد مؤمن باز گوی شرح رمز کل یوم باز گوی
جز حرم منزل ندارد کاروان غیر حق در دل ندارد کاروان

من نمی‌گویم که راهش دیگر است .

کاروان دیگر نگاهش دیگر است

افغانی

از حدیث مصطفی داری نصیب دین حق اندر جهان آمد غریب
با تو گویم معنی این حرف بکر غربت دین نیست فقر اهل ذکر
بهر آن مردی که صاحب جستجوست غربت دین ندرت آیات اوست
غربت دین هر زمان نوع دگر نکته را دریاب اگر داری نظر
دل بآیات مبین دیگر به‌بند تا بگیری عصر نو را در کمند
کس نمی‌داند ز اسرار کتاب شرقیان هم غربیان در پیچ و تاب
روسیان نقش نوی انداختند آب و نان بردند و دین درباختند

حق ببین حق گوی و غیر از حق مجوی

یک دو حرف از من بآن ملت بگوی

پیغام افغانی با ملت روسیه

| | |
|---|---|
| <p>رسم و آئین مسلمان دیگر است مصطفی در سینهی او زنده نیست در ایاغ او نه می دیدم نه درد خود سر تخت ملوکیت نشست دین او نقش از ملوکیت گرفت</p> | <p>منزل و مقصود قرآن دیگر است در دل او آتش سوزنده نیست بندهی مؤمن ز قرآن برنخورد خود طلسم قیصر و کسری شکست تا نهال سلطنت قوت گرفت</p> |
|---|---|

از ملوکیت نگه گردد دگر

عقل و هوش و رسم و ره گردد دگر

| | |
|---|--|
| <p>دل ز دستور کهن پرداختی قیصرت را شکستی استخوان عبرتی از سرگذشت ما بگیر گرد این لات و هبل دیگر مگرد آنکه باشد هم بشیر و هم نذیر بسته ایام تو با ایام شرق در ضمیر تو شب و روزی دگر سوی آن دیر کهن دیگر مبین بگذر از لا جانب الاخرام تا ره اثبات گیری زندهئی</p> | <p>تو که طرح دیگری انداختی همچو ما اسلامیان اندر جهان تا برافروزی چراغی در ضمیر پای خود محکم گذار اندر نبرد ملتی می خواهد این دنیای پیر باز می آئی سوی اقوام شرق تو بجان افکندهئی سوزی دگر کهنه شد افرنگ را آئین و دین کردهئی کار خداوندان تمام درگذر از لا اگر جویندهئی</p> |
|---|--|

ای که می خواهی نظام عالمی

جستدهئی او را اساس محکمی؟

| | |
|--|---|
| <p>فکر را روشن کن از ام‌الکتاب مژدهی لاقیصر و کسری که داد؟ خویش را دریاب از ترک فرنگ روبهی بگذار و شیری پیشه گیر شیر مولا جوید آزادی و مرگ فقر قرآن اصل شاهنشاهی است</p> | <p>داستان کهنه شستی باب باب با سیه‌فامان ید بیضا که داد؟ درگذر از جلوه‌های رنگ رنگ گر ز مکر غربیان باشی خبیر چیست روباهی تلاش ساز و برگ جز بقرآن ضیغمی روباهی است</p> |
|--|---|

فقر قرآن اختلاط ذکر و فکر
ذکر ذوق و شوق را دادن ادب
خیزد از وی شعله‌های سینه‌سوز
با مزاج تو نمی‌سازد هنوز

ای شهید شاهد رعنا‌ی فکر

با تو گویم از تجلی‌های فکر

چیست قرآن؟ خواجه را پیغام مرگ
هیچ خیر از مردک زرکش مجو
از ربا آخر چه می‌زاید؟ فتن
از ربا جان تیره دل چون سنگ و خشت
رزق خود را از زمین بردن رواست
بنده‌ی مؤمن امین حق مالک است
رایت حق از ملوک آمد نگون
دستگیر بنده‌ی بی‌ساز و برگ
لن تنالوا البر حتی تنفقوا
کس نداند لذت قرض حسن
آدمی درنده بی‌دندان و چنگ
این متاع بنده و ملک خداست
غیرحق هر شی که بینی هالک است
قریبه‌ها از دخلشان خوار و زبون

آب و نان ماست از یک مائده

دوده‌ی آدم کنفس واحده

نقش قرآن تا درین عالم نشست
فاش گویم آنچه در دل مضمراست
چون بجان در رفت جان دیگر شود
مثل حق پنهان و هم پیدا است این
اندرو تقدیرهای غرب و شرق
با مسلمان گفت جان بر کف بنه
آفریدی شرع و آئینی دگر
نقشهای کاهن و پاپا شکست
این کتابی نیست چیزی دیگر است
جان چو دیگر شد جهان دیگر شود
زنده و پاینده و گویاست این
سرعت اندیشه پیدا کن چو برق
هر چه از حاجت فزون داری بده
اندکی با نور قرآنش نگر

از بم و زیر حیات آگه شوی

هم ز تقدیر حیات آگه شوی

محفل ما بی‌می و بی‌ساقی است
زخمه‌ی ما بی‌اثر افتد اگر
ذکر حق از امتان آمد غنی
ذکر حق از ذکر هر ذاکر جداست
حق اگر از پیش ما برداردش
ساز قرآن را نواها باقی است
آسمان دارد هزاران زخمه‌ور
از زمان و از مکان آمد غنی
احتیاج روم و شام او را کجاست
پیش قومی دیگری بگذارش

از مسلمان دیده‌ام تقلید و ظن — هر زمان جانم بلرزد در بدن
ترسم از روزی که محرومش کنند
آتش خود بر دل دیگر زنند

پیر رومی به زنده‌رود می‌گوید که شعری بیار

| | |
|---|--|
| این سخن دانم که با جانش چه کرد اشک او رنگین‌تر از خون شهید سوی افغانی نگاهی کرد و گفت: دست در فتراک حق باید زدن ترک امید است مرگ جاودان با دوبیتی آتش افکن در وجود تلخ‌تر باید نوای ساربان تشنگان را تشنه‌تر کردن رواست سوی آتش گام زن مثل خلیل | پیر رومی آن سراپا جذب و درد از درون آهی جگرسوزی کشید آنکه تیرش جز دل مردان نه‌سفت دل بخون مثل شفق باید زدن جان ز امید است چون جوئی روان باز در من دید و گفت ای زنده‌رود ناقه‌ی ما خسته و محمل‌گران امتحان پاک مردان از بلاست درگذر مثل کلیم از رود نیل |
|---|--|

نغمه‌ی مردی که دارد بوی دوست
ملتی را می‌برد تا کوی دوست

غزل زنده‌رود

| | |
|---|---|
| راه‌پیما صفت موج نسیم‌اند همه مسجد و مکتب و میخانه عقیم‌اند همه که درین خانقه بی‌سوز گلیم‌اند همه موی زولیده و ناشسته گلیم‌اند همه اهل توحید یک‌اندیش و دونیم‌اند همه | این گل و لاله تو گوئی که مقیم‌اند همه معنی تازه که جوئیم و نیابیم کجاست؟ حرفی ازخویشتن آموز و درآن حرف بسوز از صفاکوشی این تکیه‌نشینان کم گوی چه حرمها که درون حرمی ساخته‌اند |
|---|---|

مشکل این نیست که بزم از سر هنگامه گذشت
مشکل این است که بی‌نقل و ندیم‌اند همه

فلك زهره

از فضای تو بتو چندین حجاب
جلوه‌های آتشین را بیختند
سازگار آید بشاخ و برگ و بر
آب جو از رقص او سیماب‌گون
سوی بی‌سوئی گریزد جان پاک
جز تب و تابی ندارد ساز و برگ
غوطه پیهم خورده باز آید برون
چون ذبیح‌الله در تسلیم خویش
ضربت او از مقام حیدر است
محکم و سیار و چالاکش کند
مخلبش گیرنده‌ی جبریل و حور

تا ز "مازاغ البصر" گیرد نصیب

بر مقام "عبده" گردد رقیب

این قدر دانم که از یاران جداست
بیند آن کو هم‌جو من دارد نگه
جان من تنها جو زین‌العابدین

در میان ما و نور آفتاب
پیش ما صد پرده را آویختند
تا ز کم‌سوزی شود دل‌سوزتر
از تب او در عروق لاله خون
هم‌چنان از خاک خیزد جان پاک
در ره او مرگ و حشر و نشر و مرگ
در فضائی صد سپهر نیلگون
خود حریم خویش و ابراهیم خویش
پیش او نه آسمان نه خیبر است
این ستیز دم‌بدم پاکش کند
می‌کند پرواز در پهنای نور

از مقام خود نمی‌دانم کجاست
اندرونم جنگ بی‌خیل و سپه
بی‌خبر مردان رزم کفر و دین

از مقام و راه کس آگاه نیست
 غرق دریا طفلک و برنا و پیر
 برکشیدم پرده‌های این وثاق
 وصل اگر پایان شوق است الحذر
 راهرو از جاده کم گیرد سراغ
 آن دلی دارم که از ذوق نظر
 رومی از احوال جان من خبیر
 عشق شاطر ما بدستش مهره‌ایم
 عالمی از آب و خاک او را قوام
 با نگاه پرده‌سوز و پرده‌در
 اندرو بینی خدایان کهن
 بعل و مردوخ و یعوق و نسر و فسر
 بر قیام خویش می‌آرد دلیل

جز نوای من چراغ راه نیست
 جان بساحل برده یک مرد فقیر
 ترسم از وصل و بنالم از فراق
 ای خنک آه و فغان بی‌اثر
 گر بجانش سازگار آید فراغ
 هر زمان خواهد جهانی تازه‌تر
 گفت: می‌خواهی دگر عالم بگیر
 پیش بنگر در سواد زهره‌ایم
 چون حرم اندر غلاف مشک فام
 از درون میغ و ماغ او گذر
 می‌شناسم من همه را تن به تن
 رم‌خن و لات و منات و عسر و غسر
 از مزاج این زمان بی‌خلیل

مجلس خدایان اقوام قدیم

آن هوای تند و آن شبگون سحاب
 قلزمی اندر هوا آویخته
 ساحلش ناپید و موجش گرم‌خیز
 رومی و من اندر آن دریای قیر
 او سفرها دیده و من نوسفر
 هر زمان گفتم نگاهم نارساست
 تا نشان کوهسار آمد پدید
 کوه و صحرا صد بهار اندر کنار
 نغمه‌های طایران هم‌نفس
 تن ز فیض آن هوا پاینده‌تر
 از سر که پاره‌ئی کردم نظر
 وادی خوش بی‌نشیب و بی‌فراز

برق اندر ظلمتش گم کرده تاب
 چاک دامان و گهر کم ریخته
 گرم خیز و با هواها کم‌ستیز
 چون خیال اندر شبستان ضمیر
 در دو چشم ناصبور آمد نظر
 آن دگر عالم نمی‌بینم کجاست
 جویبار و مرغزار آمد پدید
 مشکبار آمد نسیم از کوهسار
 چشمه‌زار و سبزه‌های نیم‌رس
 جان پاک اندر بدن بیننده‌تر
 خرم آن کوه و کمر آن دشت و در
 آب خضر آرد بخاک او نیاز

آن خدای مصر و این رب‌الیمین
این المالوصل و آن رب‌الفراق
آن به زوج مشتری دارد نظر
وان دگر پیچیده ماری در گلو
هر یکی آزرده از ضرب خلیل
از کلیسا و حرم نالان گریخت
سوی عهد رفته باز آید نگر
از تجلی‌های ما دارد سخن
می‌وزد زان خاکدان باد مراد

اندرین وادی خدایان کهن
آن ز ارباب عرب این از عراق
این ز نسل مهر و داماد قمر
آن یکی در دست او تیغ دورو
هر یکی ترسنده از ذکر جمیل
گفت مردوخ آدم از یزدان گریخت
تا بیفزاید بادراک و نظر
می‌برد لذت ز آثار کهن
روزگار افسانه‌ی دیگر گشاد

بعل از فرط طرب خوش می‌سرود
بر خدایان رازهای ما گشود

نغمهٔ بعل

آنسوی گردون خدائی را ندید
همچو موج این سر کشید و آن رمید
بو که عهد رفته باز آید پدید
آنکه ما را از لحد بیرون کشید

آدم این نیلی تنق را بردرید
در دل آدم بجز افکار چیست
جانش از محسوس می‌گیرد قرار
زنده باد افرنگی مشرق‌شناس

ای خدایان کهن وقت است وقت

آل ابراهیم بی‌ذوق الست
آنکه بود از باده‌ی جبریل مست
با وطن پیوست و از یزدان گسست
لاجرم پیر حرم زنار بست

درنگر آن حلقه‌ی وحدت شکست
صحبتش پاشیده جامش ریزریز
مرد حرافتاد در بند جهات
خون او سرد از شکوه دیریان

ای خدایان کهن وقت است وقت

دین هزیمت خورده از ملک و نسب
زانکه او را پف زند صد بوله‌ب
آنچه از دل رفت کی ماند به لب
روز یزدان زردرو از بیم شب

در جهان باز آمد ایام طرب
از چراغ مصطفی اندیشه چیست؟
گرچه می‌آید صدای لاله
اهرمن را زنده کرد افسون غرب

ای خدایان کهن وقت است وقت

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| بند دین از گردنش باید گشود | بندهی ما بندهی آزاد بود |
| تا صلوات او را گران آید همی | رکعتی خواهیم و آن هم بی سجود |
| جذبه‌ها از نغمه می‌گردد بلند | پس چه لذت در نماز بی سرود |
| از خداوندی که غیب او را سزد | خوشر آن دیوی که آید در شهود |

ای خدایان کهن وقت است وقت

فرو رفتن بدریای زهره و دیدن ارواح فرعون و کشنر را

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| پیر روم آن صاحب "ذکر جمیل" | ضرب او را سطوت ضرب خلیل |
| این غزل در عالم مستی سرود | هر خدای کهنه آمد در سجود |

غزل

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| " باز بر رفته و آینده نظر باید کرد | هله برخیز که اندیشه دگر باید کرد |
| عشق بر ناقه‌ی ایام کشد محمل خویش | عاشقی را حله از شام و سحر باید کرد |
| پیر ما گفت جهان بر روشی محکم نیست | از خوش و ناخوش او قطع نظر باید کرد |
| تو اگر ترک جهان کرده سر او داری | پس نخستین ز سرخویش گذر باید کرد |

گفتمش در دل من لات و منات است بسی

گفت این بتکده را زیر و زبر باید کرد "

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| باز با من گفت "برخیز ای پسر | جز بدامانم میاویز ای پسر |
| آن کهستان آن جبال بی‌کلیم | آنکه از برف است چون انبار سیم |
| در پس او قلزم الماس گون | آشکاراتر درونش از برون |
| نی بموج و نی بسیل او را خلل | در مزاج او سکون لم یزل |
| این مقام سرکشان زور مست | منکران غائب و حاضرپرست |
| آن یکی از شرق و آن دیگر ز غرب | هر دو با مردان حق در حرب و ضرب |
| آن یکی بر گردنش چوب کلیم | وان دگر از تیغ درویشی دو نیم |
| هر دو فرعون این صغیر و آن کبیر | هر دو در آغوش دریا تشنه‌میر |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| هر کسی با تلخی مرگ آشناست | مرگ جباران ز آیات خداست |
| در پی من یا بنه از کس مترس | دست در دستم بده از کس مترس |

سینه‌ی دریا چو موسی بردرم

من ترا اندر ضمیر او برم "

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| بحر بر ما سینه‌ی خود را گشود | یا هوا بود و چو آبی وا نمود |
| قعر او یک وادی بی رنگ و بو | وادی تاریکی او تو بتو |
| پیر رومی سوره‌ی طه سرود | زیر دریا ماهتاب آمد فرود |
| کوه‌های شسته و عریان و سرد | اندر آن سرگشته و حیران دو مرد |
| سوی رومی یک نظر نگریستند | باز سوی یک دگر نگریستند |
| گفت فرعون این سحر این جوی نور | از کجا این صبح و این نور و ظهور؟ |

رومی

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| هرچه پنهان است ازو پیداستی | اصل این نور از ید بیضاستی |
|----------------------------|---------------------------|

فرعون

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| آه نقد عقل و دین درباختم | دیدم و این نور را نشاختم |
| ای جهانداران سوی من بنگرید | ای زیانکاران سوی من بنگرید |
| وای قومی از هوس گردیده کور | می‌برد لعل و گهر از خاک گور |
| پیکری کو در عجایب‌خانه‌ایست | بر لب خاموش او افسانه‌ایست |
| از ملوکیت خبرها می‌دهد | کور چشمان را نظرها می‌دهد |
| چیست تقدیر ملوکیت شقاق | محکمی جستن ز تقدیر نفاق |
| از بدآموزی زبون تقدیر ملک | باطل و آشفته‌تر تدبیر ملک |

باز اگر بینم کلیم‌الله را

خواهم از وی یک دل آگاه را

رومی

بی‌ید بیضا ملوکیت حرام
بیخس از حرمان محرومان قوی است!
مرد اگر سنگ است می‌گردد زجاج
اوست حاکم کز چنین سامان غنی است

حاکمی بی‌نور جان خام است خام
حاکمی از ضعف محکومان قوی است
تاج از باج است و از تسلیم باج
فوج و زندان و سلاسل رهزنی است

ذوالخرطوم

از پی لعل و گهر گوری نکند
می‌توان دیدن ز آثار قدیم
حکمت بی‌جستجو خوار است و بس

مقصد قوم فرنگ آمد بلند
سرگذشت مصر و فرعون و کلیم
علم و حکمت کشف اسرار است و بس

فرعون

لیکن اندر تربت مهدی چه بود؟

قبر ما را علم و حکمت برگشود

نمودار شدن درویش سودانی *

موجها بالید و غلطید اندر آب
روح آن درویش مصر آمد پدید
سنگ اندر سینه‌ی کشر گداخت
انتقام خاک درویشی نگر
مرقدی جز در یم شوری نداد
از لبش آهی جگرتابی گسست

برق بی‌تابانه رخشید اندر آب
بوی خوش از گلشن جنت رسید
در صدف از سوز او گوهر گداخت
گفت: ای کشر اگر داری نظر
آسمان خاک ترا گوری نداد
باز حرف اندر گلوی او شکست

* منظور معتمدی سودانی است.

چون نیاکان خالق اعصار شو
تا کجا بر خویش پیچیدن چو دود
در جهان باز آور آن روزی که رفت
نغمه‌ی توحید را دیگر سرای
برنخیزد از تو فاروقی دگر؟
از تو می‌آید مرا بوی دوام
تا کجا تقدیر تو در دست غیر
استخوانم در یمی نالد چو نی

از بلاترسی حدیث مصطفی است
مرد را روز بلا روز صفاست

آن حدی کو ناقه را آرد بوجد
می‌شود شاید که پای ناقه سست
آن رهی کو سبزه کم دارد بگیر
او بدست تست و من دردست دوست
بر جبل‌ها شسته اوراق نخیل
از فراز تل فرود آید نگر
باز سوی راه‌پیما بنگرد
جاده بر اشتر نمی‌آید گران
ترسم از باران که دوریم از مقام

ساربان یاران به یثرب ما به نجد
آن حدی کو ناقه را آرد بهوجد

گفت ای روح عرب بیدار شو
ای فوآد ای فیصل ای ابن‌سعود
زنده کن در سنه آن سوزی که رفت
خاک بطحا خالدی دیگر بزای
ای نخیل دشت تو بالنده‌تر
ای جهان موءمنان مشک فام
زندگانی تا کجا بی‌ذوق سیر
بر مقام خود نیائی تا بکی

ساربان یاران به یثرب ما به نجد
ابر بارید از زمین‌ها سبزه رست
جانم از درد جدائی در نفیر
ناقه مست سبزه و من مست دوست
آب را کردند بر صحرا سبیل
آن دو آهو در قفای یک دگر
یک دم آب از چشمه‌ی صحرا خورد
ریگ دشت از نم مثال پرنیان
حلقه حلقه چون پر تیهو غمام

فلک مریخ

(اهل مریخ)

اندکی از خود گسستم اندر آب
با زمان و با مکانی دیگری
روز و شب را نوع دیگر آفرید
در زمان و از زمان بیگانه‌ایست
وقت او خرم بهر روزی که هست
روزها از نور او عالم‌فروز

روز و شب را گردش پیهم ازوست

سیر او کن زانکه هر عالم ازوست

دوربین او شریا در کمند
یا سواد خاکدان ماست این؟
گاه دیدم در فضای آسمان
گفت مریخ است این عالم نگر
صاحب شهر و دیار و کاخ و کوست
در علوم جان و تن از ما فزون

چشم را یک لحظه بستم اندر آب
رخت بردم زی جهانی دیگری
آفتاب ما بافاش رسید
تن ز رسم و راه جان بیگانه‌ایست
جان ما سازد بهر سوزی که هست
می نگردد کهنه از پرواز روز

مرغزاری با رصدگاه بلند
خلوت نه گنبد خضر است این
گاه جستم وسعت او را کران
پیر روم آن مرشد اهل نظر
چون جهان ما طلسم رنگ و بوست
ساکنانش چون فرنگان ذوفنون

زانکه در علم فضا ماهرترند
هر خم و پیچ فضا را دیده‌اند
اندرین عالم بدن در بند دل
هر چه می‌خواهد بآب و گل کند
جسم را غیب و حضور از حکم جان
جان و تن، آن بی‌نمود آن بانمود
فکر مریخی یکاندیش است و بس
چست‌تر می‌گردد از سوز فراق
می‌کند پیش کسان اعلان مرگ
لاجرم خو کرده‌ی اندام نیست
از جهان در خود رمیدن مردن است
زان که جان تست محکوم بدن

بر زمان و بر مکان قاهرترند
بر وجودش آن چنان پیچیده‌اند
خاکیان را دل بند آب و گل
چون دلی در آب و گل منزل کند
مستی و ذوق و سرور از حکم جان
در جهان ما دوتا آمد وجود
خاکیان را جان و تن مرغ و قفس
چون کسی را می‌رسد روز فراق
یک دو روزی پیشتر از آن مرگ
جان‌شان پرورده‌ی اندام نیست
تن بخویش اندر کشیدن مردن است
برتر از فکر تو آمد این سخن

رخت این‌جا یک دو دم باید گشاد

این چنین فرصت خدا کس را نداد

برآمدن انجم شناس مریخی از رصدگاه

سالها در علم و حکمت کرده صرف
کسوتش چون پیر ترسایان غرب
طلعتش تابنده چون ترکان مرو
آشکار از چشم او فکر عمیق
در زبان طوسی و خیام گفت
از مقام تحت و فوق آمد برون
ثابتان را جوهر سیاره داد
محو حیرت بودم از گفتار او
بر لب مریخیان حرف دری*

پیرمردی ریش او مانند برف
تیزبین مانند دانایان غرب
دیرسال و قامتش بالا چو سرو
آشنای رسم و راه هر طریق
آدمی را دید و چون گل برشگفت
پیکر گل آن اسیر چند و چون
خاک را پرواز بی‌طیاره داد
نطق و ادراکش روان چون آب جو
این همه خواب است یا افسونگری

*دری همان زبان پارسی است که بعد از پهلوی متداول شد و هم‌اکنون در قسمتهایی از

ایران، افغانستان و پاکستان رایج است.

مردی از مریخیان باصفا
دل به سیر خطهی آدم نهاد
تا بصرای حجاز آمد فرود
نقش او رنگین‌تر از باغ بهشت
گشته‌ام در ملک نیل و رود گنگ
بهر تحقیق فلزات زمین
کرده‌ام اندر بر و بحرش سفر

گفت: بود اندر زمان مصطفی
بر جهان چشم جهان‌بین را گشاد
پر گشود اندر فضاهاى وجود
آنچه دید از مشرق و مغرب نوشت
بوده‌ام من هم بایران و فرنگ
دیده‌ام امریک و هم ژاپون و چین
از شب و روز زمین دارم خبر

پیش ما هنگامه‌های آدم است
گرچه او از کار ما نامحرم است

رومی

سرخوش و ناخورده از رگهای تاک
مستی او از تماشای وجود
در جهان و از جهان آزاده‌ایم
یک زمان ما را رفیق راه شو

من ز افلاکم رفیق من ز خاک
مرد بی‌پروا و نامش زنده‌رود
ما که در شهر شما افتاده‌ایم
در تلاش جلوه‌های نوبنو

حکیم مریخی

برخیا نام ابوالآبای ماست
رفت پیش برخیا اندر بهشت
عمرها محکوم یزدان بوده‌ئی
پیش او جنت بهار یکدمی است
آن جهان از لامکان بالاتر است
من ندیدم عالمی آزادتر
نی کتاب و نی رسول و جبرئیل
نی دعائی نی درودی اندرو
نقش خود را اندر آن عالم بریز

این نواح مرغدین برخیاست
فرزمرز آن آمر کردار زشت
گفت: تو این‌جا چسان آسوده‌ئی
از مقام تو نکوتر عالمی است
آن جهان از هر جهان بالاتر است
نیست یزدان را از آن عالم خبر
نی خدائی در نظام او دخیل
نی طوافی نی سجودی اندرو
برخیا گفت: ای فسون‌پرداز خیز

تا ابوالآبا فریب او خورد
حق جهانی دیگری با ما سپرد
اندرین ملک خدادادی گذر
مرغدین و رسم و آئینش نگر

گردش در شهر مرغدین

| | |
|---|--|
| من چه گویم زان مقام ارجمند خوبروی و نرمخوی و سادهپوش رازدان کیمیای آفتاب چون نمک گیریم ما از آب شور کارها را کس نمی‌سجد بزر این بتان را در حرماها راه نیست آسمانها از دخانها تیره نیست از نهاب ده خدایان ایمن است حاصلش بی‌شرکت گیری ازوست نی کسی روزی خورد از کشت و خون از فن تحریر و تشهیر دروغ نی صداهای گدایان درد گوش | مرغدین و آن عمارات بلند ساکنانش در سخن شیرین چو نوش فکرشان بی درد و سوز اکتساب هر که خواهد سیم و زر گیرد ز نور خدمت آمد مقصد علم و هنر کس ز دینار و درم آگاه نیست بر طبیعت دیو ماشین چیره نیست سخت‌کش دهقان چراغش روشن است کشت و کارش بی‌نزاغ آب جوست اندر آن عالم نه لشکر نی قشون نی قلم در مرغدین گیرد فروغ نی ببازاران ز بی‌کاران خروش |
|---|--|

حکیم مریخی

کس درین جا سائل و محروم نیست
عبد و مولا حاکم و محکوم نیست

زنده‌رود

سائل و محروم تقدیر حق است
جز خدا کس خالق تقدیر نیست
حاکم و محکوم تقدیر حق است
چارهی تقدیر از تدبیر نیست

حکیم مریخی

خواه از حق حکم تقدیر دگر
زانکه تقدیرات حق لانتهاست
نکته‌ی تقدیر را شناختند
تو اگر دیگر شوی او دیگر است
سنگ شو بر شیشه اندازد ترا
قلزمی پابندگی تقدیر تست
از بتان جوئی ثبات ای بی‌ثبات
عالم افکار تو زندان تست
گنج بی‌رنج است تقدیر این‌چنین
می‌شود محتاج ازو محتاج‌تر
باز در خواب گران دارد ترا

گر ز یک تقدیر خون گردد جگر
تو اگر تقدیر نو خواهی رواست
ارضیان نقد خودی درباختند
رمز باریکش بحر فی مضمراست
خاک شو نذر هوا سازد ترا
شبنمی افتندگی تقدیر تست
هر زمان سازی همان لات و منات
تا بخود ناساچتن ایمان تست
رنج بی‌گنج است تقدیر این‌چنین
اصل دین این است اگر ای بی‌خبر
وای آن دینی که خواب آرد ترا

سحر و افسون است یا دین است این؟

حب اقیون است یا دین است این؟

حوری اندر بنگه خاک از کجاست؟
طاقت ذکر کلیمان از کجاست؟
این فنون و معجزات او ز کیست؟
شعله‌ی کردارداری از تو نیست
فطرت از پروردگار فطرت است
تو امینی صاحب او دیگر است
خدمت خلق خدا مقصود اوست

می‌شناسی طبع دراک از کجاست
قوت فکر حکیمان از کجاست
این دل و این واردات او ز کیست
گرمی گفتار داری از تو نیست
این همه فیض از بهار فطرت است
زندگانی چیست؟ کان گوهر است
طبع روشن مرد حق را آبروست

خدمت از رسم و ره پیغمبری است

مزد خدمت خواستن سوداگری است

باغ و راغ و کاخ و کوی و سنگ و خشت
مرد نادان این همه ملک خداست
چیست شرح آیه‌ی لاتفسدوا *

همچنان این باد و خاک و ابرو کشت
ای که می‌گوئی متاع ما ز ماست
ارض حق را ارض خود دانی بگو

* اشاره به آیه شریفه لاتفسده فی الارض بعد اصلاحها .

ابن آدم دل بابلیمی نهاد
کس امانت را بکار خود نبرد
بردهئی چیزی که از آن تو نیست
گر تو باشی صاحب شی می سزد
ملک یزدان را بیزدان بازده
زیر گردون فقر و مسکینی چراست
بندهئی کز آب و گل بیرون نجست
ای که منزل را نمی دانی ز ره
تا متاع تست گوهر گوهر است

من ز ابلیمی ندیدم جز فساد
ای خوش آن کو ملک حق باحق سپرد
داغم از کاری که شایان تو نیست
ور نباشی خود بگو کی می سزد
تا ز کار خویش بگشائی گره
آنچه از مولاست می گوئی ز ماست
شیشهی خود را بسنگ خود شکست
قیمت هرشی ز انداز نگه
ورنه سنگ است از پیشیزی کمتر است

نوع دیگر بین جهان دیگر شود
این زمین و آسمان دیگر شود

احوال دوشیزه مریخ که دعوی رسالت کرده

درگذشتیم از هزاران کوی و کاخ
اندر آن میدان هجوم مرد و زن
چهره اش روشن ولی بی نور جان
حرف او بی سوز و چشمش بی نمی
فارغ از جوش جوانی سینه اش
بی خبر از عشق و از آئین عشق
گفت با ما آن حکیم نکته دان
ساده و آزاده و بی ریو و رنگ
پخته در کار نبوت ساختش
گفت نازل گشته ام از آسمان
از مقام مرد و زن دارد سخن

بر کنار شهر میدان فراخ
در میان یک زن قدش چون نارون
معنی او بر بیان او گران
از سرور آرزو نامحرمی
کور و صورت ناپذیر آئینهاش
صعوهی رد کردهی شاهین عشق
نیست این دوشیزه از مریخیان
فرزمرز او را بدزدید از فرنگ
اندرین عالم فرو انداختش
دعوت من دعوت آخر زمان
فاشتر می گوید اسرار بدن

نزد این آخر زمان تقدیر زیست
در زبان ارضیان گویم که چیست

تذکیر نبیہؐ مریخ

زیستن تا کی مثال دلبران؟
 دلبری محکومی و محرومی است
 مرد را نخچیر خود دانیم ما
 گرد تو گردد که زنجیری کند
 درد و داغ و آرزو مکر و فریب
 مبتلای درد و غم سازد ترا
 وصل او زهر و فراق او نبات
 زهرهایش را بخون خود مریز

ای زنان ای مادران ای خواهران
 دلبری اندر جهان مظلومی است
 در دو گیسو شانه گردانیم ما
 مرد صیادی به نخچیری کند
 خود گدازبهای او مکر و فریب
 گرچه آن کافر حرم سازد ترا
 همبر او بودن آزار حیات
 ماریجان از خم و پیچش گریز

از امومت زرد روی مادران

ای خنک آزادی بی شوهران

لذت ایمان بیفزاید مرا
 می‌توان دیدن جنین اندر بدن
 هر چه خواهی از بنین و از بنات
 بی محابا کشتن او عین دین
 آشکارا گردد اسرار دگر
 بی‌شب ارحام دریابد سحر
 همچو حیوانات ایام کهن
 بی‌نیاز از شب‌نمی خیزد ز خاک
 نغمه بی‌مضرب بخشد تار زیست
 ای صدف در زیر دریا تشنه میر
 تا ز پیکار تو حر گردد کنیز

وحی یزدان پی به پی آید مرا
 آمد آن وقتی که از اعجاز فن
 حاصلی برداری از کشت حیات
 گر نباشد بر مراد ما جنین
 در پس این عصر اعصار دگر
 پرورش گیرد جنین نوع دگر
 تا بمیرد آن سراپا اهرمن
 لاله‌ها بی داغ و با دامان پاک
 خودبخود بیرون فتد اسرار زیست
 آنچه از نیسان فرو ریزد مگیر
 خیز و با فطرت بی‌ا اندر ستیز

رستن از ربط دو تن توحید زن

حافظ خود باش و بر مردان متن

رومی

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| مذهب عصر نو آئینی نگر | حاصل تهذیب لا دینی نگر |
| زندگی را شرع و آئین است عشق | اصل تهذیب است دین وین است عشق |
| ظاهر او سوزناک و آتشین | باطن او نور رب العالمین |
| از تب و تاب درونش علم و فن | از جنون ذوفنونش علم و فن |
| دین نگر دد پخته بی آداب عشق | |
| دین بگیر از صحبت ارباب عشق | |

فلک مشتری

ارواح حلاج * و غالب و طاهره ** که به نشیمن بهشتی نگرویدند

و بگردش جاودان گرائیدند

هر زمان بخشد دگر ویرانه‌ئی
مرد خودرس بحر را داند فقیر
ای مسافر جاده را پایان کجاست؟
کار عرفان دیدن و افزودن است
این بسنجد در ترازوی نظر
این بدست آورد جان پاک را

من فدای این دل دیوانه‌ئی
چون بگیرم منزلی گوید که خیز
زانکه آیات خدا لانتهاست
کار حکمت دیدن و فرسودن است
آن بسنجد در ترازوی هنر
آن بدست آورد آب و خاک را

آن نگه را بر تجلی می‌زند

این تجلی را بخود گم می‌کند

* شرح او را در پاورقی‌های گذشته آوردیم .

** طاهره شاعره که خوب شعر می‌گفت و در اوائل هوادار شیخیه بود و چون به بانی‌گری گروید بدستور ناصرالدین‌شاه بقتل رسید .

طی کنم افلاک و می‌نالم چو نی
آنکه سوز او بجان من فتاد
بر کنار مشتری آمد فرود
در طواف او قمرها تیزگام
آرزو نارسته از خاکش هنوز
نی برودت در هوای او نه سوز
کوکبش دیدم بخود نزدیک‌تر
شد دگرگون نزد و دور و دیر و زود
آتش اندر سینه‌شان گیتی‌گداز
چهره‌ها رخشنده از سوز درون
از شراب نغمه‌های خویش مست
از دم آتش نوایان زنده شو
زور این صهبا ندیدستی نگر
شورها افکنده در جان حرم

در تلاش جلوه‌های پی به پی
این همه از فیض مردی پاک‌زاد
کاروان این دو بینای وجود
آن جهان آن خاکدانی ناتمام
خالی از می شیشه‌ی تاکش هنوز
نیم‌شب از تاب ماهان نیم‌روز
من چو سوی آسمان کردم نظر
هیبت نظاره از هوشم ربود
پیش خود دیدم سه روح پاکباز
در برشان حله‌های لاله‌گون
در تب و تابی ز هنگام الست
گفت رومی: این‌قدر از خود مرو
شوق بی‌پروا ندیدستی نگر
غالب و حلاج و خاتون عجم

این نواها روح را بخشد ثبات
گرمی او از درون کائنات .

نوای حلاج

تجلی دگری در خور تقاضا نیست
جهان گرفت و مرا فرصت تماشا نیست
"کسی که کشته‌شده از قبیل‌های ما نیست"
تو دل‌گرفته نباشی که عشق تنها نیست
چه نغمه‌ایست که در بربط سلیمی نیست
مگو که زورق ما روشناس دریا نیست
به‌جاده‌ئی که درو کوه و دشت و دریا نیست

ز خاک خویش طلب آتشی که پیدا نیست
نظر بخویش چنان بسته‌ام که جلوه‌ی دوست
بملک جم ندهم مصرع نظیری را
اگرچه عقل فسون‌پیشه لشکری انگیخت
تو ره‌شناس نه‌ئی وز مقام بیخبری
ز قید و صید نهنگان حکایتی آور
مرید همت آن رهروم که پا نگذاشت

شریک حلقه‌ی رندان باده‌پیما باش
حذر ز بیعت پیری که مردغوغا نیست

نوای غالب

بیا که قاعده‌ی آسمان بگردانیم قضا بگردش رطل گران بگردانیم
 اگر ز شهنه بود گیر و دار نندیشیم وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم
 اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم وگر خلیل شود میهمان بگردانیم
 بجنگ باج ستانان شاخساری را تهی سبد ز در گلستان بگردانیم
 بصلح بالفشانان صبحگاهی را ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم
 ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود
 گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

نوای طاهره

"گر بتو افتدم نظر چهره به چهره روبرو شرح دهم غم ترا نکته‌به‌نکته موبمو *
 از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده‌ام خانه‌بخانه در بدر کوچه‌بکوچه کوبکو
 می‌رود از فراق تو خون دل از دو دیده‌ام دجله‌بدجله یم‌به‌یم چشمه‌به‌چشمه جوبجو
 مهر ترا دل حزین بافته بر قماش جان رشته‌به‌رشته نخ‌به‌نخ تاربه‌تار پوبه‌پو
 در دل خویش طاهره گشت و ندید جز ترا
 صفحه‌به‌صفحه لابه‌لا پرده‌به‌پرده توبتو

سوز و ساز عاشقان دردمند شورهای تازه در جانم فکند
 مشکلات کهنه سر بیرون زدند باز بر اندیشه‌ام شیخون زدند
 قلزم فکرم سراپا اضطراب ساحلش از زور طوفانی خراب
 گفت رومی وقت را از کف مده ای که می‌خواهی گشود هر گره
 چند در افکار خود باشی اسیر
 این قیامت را برون ریز از ضمیر

* این شعر از طاهره شاعره‌ای که وصفش را در پاورقی صفحه قبل گفتیم است.

زنده‌رود مشکلات خود را پیش ارواح بزرگ میگوید

از مقام مؤمنان دوری چرا یعنی از فردوس مهجوری چرا؟

حلاج

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| مرد آزادی که داند خوب و زشت | می نگنجد روح او اندر بهشت |
| جنت ملا می و حور و غلام | جنت آزادگان سیر دوام |
| جنت ملا خور و خواب و سرود | جنت عاشق تماشای وجود |
| حشر ملا شق قبر و بانگ صور | عشق شورانگیز خود صبح نشور |
| علم بر بیم و رجا دارد اساس | عاشقان را نی امید و نی هراس |
| علم ترسان از جلال کائنات | عشق غرق اندر جمال کائنات |
| علم را بر رفته و حاضر نظر | عشق گوید آنچه می‌آید نگر |
| علم پیمان بسته با آئین جبر | چارهی او چیست غیر از جبر و صبر |
| عشق آزاد و غیور و ناصبور | در تماشای وجود آمد جسور |
| عشق ما از شکوه‌ها بیگانه‌ایست | گرچه او را گریهی مستانه‌ایست |
| این دل مجبور ما مجبور نیست | ناوک ما از نگاه حور نیست |
| آتش ما را بيفزاید فراق | جان ما را سازگار آید فراق |
| بی‌خلشها زیستن تا زیستن | باید آتش در ته پا زیستن |
| زیستن این‌گونه تقدیر خودی است | از همین تقدیر تعمیر خودی است |
| ذره‌ئی از شوق بی‌حد رشک مهر | گنجد اندر سینه‌ی او نه سپهر |

شوق چون بر عالمی شبخون زند

آنیان را جاودانی می‌کند

زنده‌رود

گردش تقدیر مرگ و زندگی است کس نداند گردش تقدیر چیست

حلاج

لرزد از نیروی او ابلیس و مرگ
 جبر مردان از کمال قوت است
 جبر مرد خام را آغوش قبر
 جبر ما بیخ و بن ما برکند
 بر ضعیفان راست ناید این قبا
 می ندانی از کلام پیر روم
 گفت او را یک مسلمان سعید
 تا بدست آید نجات و سروری
 آن که دارد شیخ عالم بایزید
 کان فزون آمد ز کوششهای جان
 هر کسی را همت تسلیم نیست
 کارها پابند آئین بود، شد
 نی خودی را نی خدا را دیده‌ئی
 با تو ما سازیم تو با ما بساز

هر که از تقدیر دارد ساز و برگ
 جبر دین مرد صاحب همت است
 پخته مردی پخته‌تر گردد ز جبر
 جبر خالد عالمی بر هم زند
 کار مردان است تسلیم و رضا
 تو که دانی از مقام پیر روم
 "بود گبری در زمان بایزید
 خوشتر آن باشد که ایمان آوری
 گفت این ایمان اگر هست ای مرید
 من ندارم طاقت آن تاب آن
 کار ما غیر از امید و بیم نیست
 ای که گوئی بودنی این بود، شد
 معنی تقدیر کم فهمیده‌ئی
 مرد مؤمن با خدا دارد نیاز

عزم او خلاق تقدیر حق است
 روز هیجا تیر او تیرحق است؟

زنده‌رود

بندهی حق را بدار آویختند
 باز گو آخر گناه تو چه بود

کم نگاهان فتنه‌ها انگیختند
 آشکارا بر تو پنهان وجود

حلاج

ملتی دیدم که دارد قصد گور

بود اندر سینه‌ی من بانگ صور

| | |
|---|---|
| <p>لاله گویان و از خود منکران زانکه او وابسته‌ی آب و گل است مرده را گفتم ز اسرار حیات دلبری با قاهری آمیختند بر نمی‌تابد نگاه ما خودی جلوه‌های کائنات از طور اوست از خودی در پرده می‌گوید سخن در جهان از خویشتن بیگانه مرد آنکه نارش هم شناسد آن کم است بنده‌ی محرم گناه من نگر</p> | <p>مؤمنان با خوی و بوی کافران امر حق گفتند نقش باطل است من بخود افروختم نار حیات از خودی طرح جهانی ریختند هر کجا پیدا و ناپیدا خودی نارها پوشیده اندر نور اوست هر زمان هر دل درین دیر کهن هر که از نارش نصیب خود نبرد هند و هم ایران ز نورش محرم است من ز نور و نار او دادم خبر</p> |
|---|---|

آنچه من کردم تو هم کردی بترس
محشری بر مرده آوردی بترس

ظاهره

| | |
|---|--|
| <p>کائنات تازه‌ئی آید برون کهنگی را از تماشا می‌برد برنگردد زنده از کوی حبیب تا نه‌پنداری که از عالم گذشت</p> | <p>از گناه بنده‌ی صاحب جنون شوق بی‌حد پرده‌ها را بردرد آخر از دارو رسن گیرد نصیب جلوه‌ی او بنگر اندر شهر و دشت</p> |
|---|--|

در ضمیر عصر خود پوشیده است
اندرین خلوت چسان گنجیده است

زنده‌رود

| | |
|---|--------------------------------|
| <p>معنی یک شعر خود با من بگوی "قمری کف خاکستر و بلبل قفس رنگ ای ناله نشان جگر سوخته‌ئی چیست؟"</p> | <p>ای ترا دادند درد جستجوی</p> |
|---|--------------------------------|

غالب

نالہئی کو خیزد از سوز جگر
قمری از تاءثیر او واسوخته
اندرو مرگی باغوش حیات
آنچنان رنگی کہ ارژنگی ازوست
تو ندانی این مقام رنگ و بوست
هر کجا تاءثیر او دیدم دگر
بلبل از وی رنگها اندوخته
یک نفس اینجا حیات آنجا ممات
آنچنان رنگی کہ بیرنگی ازوست
قسمت هر دل بقدر های و هوست

یا برنگ آ، یا به بی رنگی گذر
تا نشانی گیری از سوز جگر

زنده‌رود

صد جهان پیدا درین نیلی فضاست
هر جهان را اولیا و انبیاست

غالب

نیک بنگر اندرین بود و نبود
هر کجا هنگامی عالم بود
پی به پی آید جهانها در وجود
رحمه للعالمینی هم بود

زنده‌رود

فاشتر گو زانکہ فهمم نارساست

غالب

این سخن را فاشتر گفتن خطاست

زنده‌رود

گفتگوی اهل دل بی حاصل است

غالب

نکته را بر لب رسیدن مشکل است

زنده‌رود

بر سخن غالب نیائی ای عجب

تو سراپا آتش از سوز طلب

غالب

رحمه للعالمینی انتهاست

خلق و تقدیر و هدایت ابتداست

زنده‌رود

آتشی داری اگر ما را بسوز

من ندیدم چهره‌ی معنی هنوز

غالب

این سخن افزون‌تر است از تار شعر
این کلیمان بی ید بیضاستند
کافری کو ماورای شاعری است

ای چو من بیننده‌ی اسرار شعر
شاعران بزم سخن آراستند
آنچه تو از من بخواهی کافری است

حلاج

آن که از خاکش بروید آرزو
یا هنوز اندر تلاش مصطفی است

هر کجا بینی جهان رنگ و بو
یا ز نور مصطفی او را بهاست

زنده‌رود

سر آن جوهر که نامش مصطفی است
آنکه آید گاه‌گاهی در وجود

از تو پرسم گر چه پرسیدن خطاست
آدمی یا جوهری اندر وجود

حلاج

خویش را خود عبدهو فرموده است
زانکه او هم آدم و هم جوهر است
آدم است و هم ز آدم اقدم است
اندرو ویرانه‌ها تعمیرها
عبدهو هم شیشه هم سنگ گران
ما سراپا انتظار او منتظر
ما همه رنگیم و او بی‌رنگ و بوست
عبدهو را صبح و شام ما کجاست
عبدهو جز سر الاله نیست
فاش‌تر خواهی بگو هو عبدهو
عبدهو راز درون کائنات
تا نه‌بینی از مقام "مارمیت"

پیش او گیتی جبین فرسوده است
عبدهو از فهم تو بالاتر است
جوهر او نی عرب نی اعجم است
عبدهو صورت‌گر تقدیرها
عبدهو هم جانفزا هم جانستان
عبدهو دیگر عبدهو چیزی دگر
عبدهو دهر است و دهر از عبدهوست
عبدهو با ابتدا بی‌انتهاست
کس ز سر عبدهو آگاه نیست
لا اله تیغ و دم او عبدهو
عبدهو چند و چگونه کائنات
مدعا پیدا نگردد زین دو بیت

بگذر از گفت و شنود ای زنده‌رود

غرق شو اندر وجود ای زنده‌رود

زنده‌رود

کم شناسم عشق را این کار چیست ذوق دیدار است پس دیدار چیست

حلاج

معنی دیدار آن آخر زمان حکم او بر خویشتن کردن روان
در جهان زی چون رسول انس و جان تا چو او باشی قبول انس و جان
باز خود را بین همین دیدار اوست سنت او سری از اسرار اوست

زنده‌رود

جست دیدار خدای نه سپهر آنکه بی حکمش نه‌گردد ماه و مهر

حلاج

نقش حق اول بجان انداختن باز او را در جهان انداختن
نقش جان تا در جهان گردد تمام می‌شود دیدار حق دیدار غام
ای خنک مردی که از یک هوی او نه فلک دارد طواف کوی او
وای درویشی که هوئی آفرید باز لب بربست و دم درخود کشید
حکم حق را در جهان جاری نکرد نانی از جو خورد و کراری نکرد
خانقاهی جست و از خیبر رمید راهبی ورزید و سلطانی ندید
نقش حق داری؟ جهان نخچیرتست هم‌عنان تقدیر با تدبیر تست

عصر حاضر با تو می‌جوید ستیز

نقش حق بر لوح این کافر بریز

زنده‌رود

نقش حق را در جهان انداختند می نمی‌دانم چسان انداختند؟

حلاج

یا بزور دلبری انداختند یا بزور قاهری انداختند
زانکه حق در دلبری پیداتر است دلبری از قاهری اولی‌تر است

زنده‌رود

باز گو ای صاحب اسرار شرق در میان زاهد و عاشق چه فرق؟

حلاج

زاهد اندر عالم دنیا غریب عاشق اندر عالم عقبی غریب

زنده‌رود

معرفت را انتها نابودن است زندگی اندر فنا آسودن است

حلاج

سکر یاران از تهی‌پیمانی است نیستی از معرفت بیگانگی است
ای که جوئی در فنا مقصود را در نمی‌یابد عدم موجود را

زنده‌رود

آنکه خود را بهتر از آدم شمرد در خم و جامش نه می باقی نه درد
مشت خاک ما بگردون آشناست آتش آن بی سر و سامان کجاست؟

حلاج

کم بگو زان خواجهی اهل فراق تشنه‌گام و از ازل خونین ایاق
ما جهول او عارف بود و نبود کفر او این راز را بر ما گشود
از فتادن لذت برخاستن عیش افزودن ز درد کاستن
عاشقی در نار او واسوختن سوختن بی‌نار او ناسوختن
زانکه او در عشق و خدمت اقدم است آدم از اسرار او نامحرم است
چاک کن پیراهن تقلید را
تا بیاموزی ازو توحید را

زنده‌رود

ای ترا اقلیم جان زیر نگین یک نفس با ما دگر صحبت گزین

حلاج

با مقامی در نمی‌سازیم و بس ما سراپا ذوق پروازیم و بس
هر زمان دیدن تپیدن کار ماست بی پر و بالی پریدن کار ماست

نمودار شدن خواجه، اهل فراق ابلیس

صحبت روشندان یکدم دو دم آن دو دم سرمایه‌ی بود و عدم

عشق را شوریده‌تر کرد و گذشت — عقل را صاحب‌نظر کرد و گذشت
چشم بربستم که با خود دارمش از مقام دیده در دل آرمش
ناگهان دیدم جهان تاریک شد از مکان تا لامکان تاریک شد
اندر آن شب شعله‌ئی آمد پدید از درونش پیرمردی برجهید
یک قبای سرمه‌ئی اندر برش غرق اندر دود پیچان پیکرش

گفت رومی خواجه‌ی اهل فراق!

آن سراپا سوز و آن خونین‌ایاق!

کهنه‌ی کم‌خنده‌ی اندک سخن چشم او بیننده‌ی جان در بدن
رند و ملا و حکیم و خرقه‌پوش در عمل چون زاهدان سخت‌کوش
فطرتش بیگانه‌ی ذوق وصال زهد او ترک جمال لایزال
تا گسستن از جمال آسان نبود کار پیش افکند از ترک سجود
اندکی در واردات او نگر مشکلات او ثبات او نگر

غرق اندر رزم خیر و شر هنوز

صد پیمبر دیده و کافر هنوز

جانم اندر تن ز سوز او تپید بر لبش آهی غم‌آلودی رسید
گفت و چشم نیم وا بر من گشود در عمل جز ما که برخوردار بود
آنچنان بر کارها پیچیده‌ام فرصت آدینه را کم دیده‌ام
نی مرا افرشته‌ئی نی چاکری وحی من بی‌منت پیغمبری
نی حدیث و نی کتاب آورده‌ام جان شیرین از فقیهان برده‌ام
رشته‌ی دین چون فقیهان کس نرشت کعبه را کردند آخر خشت‌خشت
کیش ما را این چنین تاء سیس نیست فرقه اندر مذهب ابلیس نیست
درگذشتم از سجود ای بی‌خبر ساز کردم ارغنون خیر و شر
از وجود حق مرا منکر مگیر دیده برباطن گشا ظاهر مگیر
گر بگویم نیست این از ابلهی است زانکه بعد از دید نتوان گفت نیست
من (بلی) در پرده‌ی (لا) گفته‌ام گفته‌ی من خوشتر از ناگفته‌ام
تا نصیب از درد آدم داشتم قهریار از بهر او نگذاشتم
شعله‌ها از کشت‌زار من دمید او ز مجبوری به مختاری رسید
زشتی خود را نمودم آشکار با تو دادم ذوق ترک و اختیار

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| واکن ای آدم گره از کار من | تو نجاتی ده مزا از نار من |
| رخت عصیان بشیطان داده‌ئی | ای که اندر بند من افتاده‌ئی |
| غم‌گسار من ز من بیگانه زی | در جهان با همت مردانه زی |
| تا نه‌گردد نامهام تاریک‌تر | بی‌نیاز از نیش و نوش من گذر |
| تا تو نخچیری بکیشم تیرهاست | در جهان صیاد با نخچیرهاست |

صاحب پرواز را افتاد نیست

صید اگر زیرک شود صیاد نیست

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| ابغض‌الاشیاء عندی الطلاق | گفتمش بگذر ز آئین فراق |
| ای خوشا سرمستی روز فراق | گفت ساز زندگی سوز فراق |
| و وصل اگر خواهم نه او ماند نه من | بر لبم از وصل می ناید سخن |
| تازه شد اندر دل او سوز و درد | حرف وصل او را ز خود بیگانه کرد |
| باز گم گردید اندر دود خویش | اندکی غلطید اندر دود خویش |

نالہ‌ئی زان دود پیچان شد بلند

ای خنک جانی که گردد دردمند

نالہ ابلیس

| | |
|---------------------------------|-----------------------------|
| من شدم از صحبت آدم خراب | ای خداوند صواب و ناصواب |
| چشم از خود بست و خود را درنیافت | هیچ‌گه از حکم من سر برنتافت |
| از شرار کبریا بیگانه‌ئی | خاکش از ذوق ابا بیگانه‌ئی |
| الامان از بنده‌ی فرمان‌پذیر | صید خود صیاد را گوید بگیر |
| طاعت دیروزه‌ی من یاد کن | از چنین صیدی مرا آزاد کن |
| وای من ای وای من ای وای من | پست ازو آن همت والای من |
| تاب یک ضمیم نیارد این حریف | فطرت او خام و عزم او ضعیف |
| یک حریف پخته‌تر باید مرا | بنده‌ی صاحب‌نظر باید مرا |
| می نیاید کودکی از مرد پیر | لعبت آب و گل از من بازگیر |
| مشت خس را یک شرار از من بس است | این آدم چیست؟ یک مشت خس است |
| این قدر آتش مرا دادن چه سود | اندرین عالم اگر جز خس نبود |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| شیشه را بگداختن عاری بود | سنگ را بگداختن کاری بود |
| آنچنان تنگ از فتوحات آدمم | پیش تو بهر مکافات آدمم |
| منکر خود از تو می‌خواهم بده | سوی آن مرد خدا راهم بده |
| بنده‌ئی باید که پیچد گردنم | لرزه اندازد نگاهش در تنم |
| آن که گوید از حضور من برو | آن که پیش او نیرزم با دو جو |

ای خدا یک زنده‌مرد حق‌پرست
 لذتی شاید که یابم در شکست

[Faint bleed-through text from the reverse side of the page, including lines like "شیشه را بگداختن عاری بود" and "سنگ را بگداختن کاری بود"]

فلک زحل

ارواح رذیله که با ملک و ملت غداری

کرده و دوزخ ایشان را قبول نکرده

آشنای هر مقام راستان
دیده‌ئی آن عالم ز نارپوش؟
از دم استاره‌ئی دزدیده است
هر نکو از حکم او زشت و زیون
بر زمینش پا نهادن مشکل است
قهر حق را قاسم از روز الست
از مدارش پر کند سیاره را
صبح او مانند شام از بخل مهر
دوزخ از احراقشان آمد نفور
روح قومی کشته از بهر دو تن
ننگ آدم ننگ دین ننگ وطن
ملتی از کارشان اندر فساد

پیر رومی آن امام راستان
گفت ای گردون نورد سخت‌کوش
آنچه بر گرد کمر پیچیده است
از گران‌سیری خرام او سکون
پیکر او گرچه از آب و گل است
صدهزار افرشته‌ی تندر بدست
دره پیهم می‌زند سیاره را
عالمی مطرود و مردود سپهر
منزل ارواح بی‌یوم‌النشور
اندرون او دو طاغوت کهن
جعفر از بنگال و صادق از دکن
ناقبول و ناامید و نامراد

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| ملتی کوبند هر ملت گشاد | ملک و دینش از مقام خود فتاد |
| می ندانی خطهی هندوستان | آن عزیز خاطر صاحب‌دلان |
| خطه‌ئی هر جلوه‌اش گیتی فروز | در میان خاک و خون غلطد هنوز |
| در گلش تخم غلامی را که کشت؟ | این همه کردار آن ارواح زشت |

در فضای نیلگون یکدم بایست
تا مکافات عمل بینی که چیست

قلزم خونین

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| آنچه دیدم می‌نگنجد در بیان | تن ز سهمش بی‌خبر گردد ز جان |
| من چه دیدم؟ قلزمی دیدم ز خون | قلزمی طوفان برون طوفان درون |
| در هوا ماران چو در قلزم نهنگ | کفچه شب‌گون بال و پر سیماب‌رنگ |
| موجها درنده مانند پلنگ | از نهیبش مرده بر ساحل نهنگ |
| بحر ساحل را امان یکدم نداد | هر زمان که پاره‌ئی در خون فتاد |
| موج خون با موج خون اندر ستیز | در میانش زورقی در افت و خیز |

اندر آن زورق دو مرد زردروی
زردرو، عریان بدن، آشفته‌موی

آشکارا می‌شود روح هندوستان

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| آسمان شق گشت و حوری پاک‌زاد | پرده را از چهرهی خود برگشاد |
| در جبینش نار و نور لایزال | در دو چشم او سرور لایزال |
| حله‌ئی در بر سبک‌تر از سحاب | تار و پودش از رگ برگ گلاب |
| با چنین خوبی نصیبش طوق و بند | بر لب او ناله‌های دردمند |

گفت رومی "روح هند است این نگر
از فغانش سوزها اندر جگر

روح هندوستان ناله و فریاد می‌کند

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| شمع جان افسرد در فانوس هند | هندیان بیگانه از ناموس هند |
| مردک نامحرم از اسرار خویش | زخمه‌ی خود کم زند بر تار خویش |
| بر زمان رفته می‌بندد نظر | از تش افسرده می‌سوزد جگر |
| بندها بر دست و پای من ازوست | نالههای نارسای من از اوست |
| خویشتن را از خودی پرداخته | از رسوم کهنه زندان ساخته |

آدمیت از وجودش دردمند

عصر نو از پاک و ناپاکش نژند

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| بگذر از فقری که عریانی دهد | ای خنک فقری که سلطانی دهد |
| الحذر از جبر و هم از خوی صبر | جابر و مجبور را زهر است جبر |
| این به صبر پیهمی خوگر شود | آن به جبر پیهمی خوگر شود |

هر دورا ذوق ستم گردد فزون

ورد من یالیت قومی یعلمون

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| کی شب هندوستان آید بروز | مرد جعفر زنده روح او هنوز |
| تا ز قید یک بدن وا می‌رهد | آشیان اندر تن دیگر نهد |
| گاه او را با کلیسا ساز باز | گاه پیش دیریان اندر نیاز |
| دین او آئین او سوداگری است | عنتری اندر لباس حیدری است |
| تا جهان رنگ و بو گردد دگر | رسم او آئین او گردد دگر |
| پیش ازین چیزی دگر مسجود او | در زمان ما وطن معبود او |
| ظاهر او از غم دین دردمند | باطنش چون دیریان زنار بند |
| جعفر اندر هر بدن ملت‌کش است | این مسلمانی کهن ملت‌کش است |
| خندخندان است و با کس یار نیست | مار اگر خندان شود جز مار نیست |
| از نفاقش وحدت قومی دو نیم | ملت او از وجود او لئیم |
| ملتی را هر کجا غارت‌گری است | اصل او از صادقی یا جعفری است |

الامان از روح جعفر الامان

الامان از جعفران این زمان

فریاد یکی از زورق‌نشینان قلزم خونین

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| نی عدم ما را پذیرد نی وجود | وای از بی‌مهتری بود و نبود |
| تا گذشتیم از جهان شرق و غرب | بر در دوزخ شدیم از درد و کرب |
| یک شرر بر صادق و جعفر نزد | بر سر ما مشت خاکستر نزد |

گفت دوزخ را خس و خاشاک به

شعله من زین دو کافر پاک به

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| آنسوی نه آسمان رفتیم ما | پیش مرگ ناگهان رفتیم ما |
| گفت جان سری ز اسرار من است | حفظ جان و هدم تن کار من است |
| جان زشتی گرچه نرزد با دو جو | ای که از من هدم جان خواهی برو |

این چنین کاری نمی‌آید ز مرگ

جان غداری نیاساید ز مرگ

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| ای هوای تند ای دریای خون | ای زمین ای آسمان نیلگون |
| ای نجوم ای ماهتاب ای آفتاب | ای قلم ای لوح محفوظ ای کتاب |
| ای بتان ابیض ای لردان غرب | ای جهانی در بغل بی‌حرب و ضرب |

این جهان بی‌ابتدا بی‌انتهاست

بندهی غدار را مولا کجاست؟

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| ناگهان آمد صدای هولناک | سینه‌ی صحرا و دریا چاک‌چاک |
| ربط اقلیم بدن از هم گسیخت | دمبدم که‌پاره بر که‌پاره ریخت |
| کوه‌ها مثل سحاب اندر مرور | انهدام عالمی بی‌بانگ صور |
| برق و تندر از تب و تاب درون | آشیان جستند اندر بحر خون |
| موجها پرشور و از خود رفته‌تر | غرق خون گردید آن کو، و کمر |

آنچه بر پیدا و ناپیدا گذشت

خیل انجم دید و بی‌پروا گذشت

آن سوی افلاک

مقام حکیم آلمانی نیچه

کس نداند سر این چرخ کبود
ای خوش آن مردی که داند مرگ چیست؟
بی ثبات و با تمنای ثبات
تا حد این کائنات آمد پدید
زندگی را رسم و آئینی دگر
دیرباز این جا و آن جا تندرو
بیش این عالم بآن عالم کمی

هر کجا استیزه‌ی بود و نبود
هر کجا مرگ آورد پیغام زیست
هر کجا مانند باد ارزان حیات
چشم من صد عالم شش روزه دید
هر جهان را ماه و پروینی دگر
وقت هر عالم روان مانند زو
سال ما این جا مهی آنجا دمی

عقل ما اندر جهان ذوفنون

در جهان دیگری خوار و زبون

بود مردی با صدای دردمند
طلعت او شاهد سوز جگر
بر لبش بی‌تی که صد بارش سرود

بر شعور این جهان چون و چند
دیده‌ی او از عقابان تیزتر
دمبدم سوز درون او فزود

" نه جبریلی نه فردوسی نه حوری نی خداوندی

کف خاکی که میسوزد ز جان آرزومندی

من به رومی گفتم این فرزانه کیست
در میان این دو عالم جای اوست
باز این حلاج بی دار و رسن
حرف او بی باک و افکارش عظیم
هم نشین بر جذبه‌ی او پی نبرد
عاقلان از عشق و مستی بی نصیب
با پزشگان چیست غیر از ریو و رنگ
ابن سینا بر بیاضی دل نهد

گفت این فرزانه‌ی آلمانویست
نغمه‌ی دیرینه اندر نای اوست
نوع دیگر گفته آن حرف کهن
غربیان از تیغ گفتارش دو نیم
بنده‌ی مجذوب را مجنون شمرد
نبض او دادند در دست طبیب
وای مجذوبی که زاد اندر فرنگ
رگ زند یا حب خواب‌آور دهد

بود حلاجی بشهر خود غریب

جان ز ملا برد و کشت او را طبیب

مرد رهدانی نبود اندر فرنگ
راهرو را کس نشان از ره نداد
نقد بود و کس عیار او را نکرد
عاشقی در آه خود گم گشته‌ئی
مستی او هر زجاجی راشکست
خواست تا بیند بچشم ظاهری
خواست تا از آب و گل آید برون
آنچه او جوید مقام کبریاست
زندگی شرح اشارات خودی است
او به لا درماند و تا الا نرفت
با تجلی همکنار و بی‌خبر
چشم او جز روئیت آدم نخواست
ورنه او از خاکیان بیزار بود
کاش بودی در زمان احمدی *
عقل او با خویشتن در گفتگوست

پس فزون شد نغمه‌اش از تار چنگ
صد خلل در واردات او فتاد
کاردانی مرد کار او را نکرد
سالکی در راه خود گم گشته‌ئی
از خدا ببرید و هم از خود گسست
اختلاط قاهری با دلبری
خوشه‌ئی کز کشت دل آید برون
این مقام از عقل و حکمت ماوراست
لا و الا از مقامات خودی است
از مقام عبدهو، بیگانه رفت
دورتر چون میوه از بیخ شجر
نعره بی‌باکانه زد آدم کجاست؟
مثل موسی طالب دیدار بود
تا رسیدی بر سرور سرمدی
تو ره خود رو که راه خود نکوست

پیش نه گامی که آمد آن مقام
"کاندرو بی حرف می روید کلام" *

حرکت بجنّت الفردوس

درگذشتم از حد این کائنات
بی یمین و بی یسار است این جهان
پیش او قندیل ادراکم فسرد
پا نهادم در جهان بی جهات
فارغ از لیل و نهار است این جهان
حرف من از هیبت معنی بمرد

با زبان آب و گل گفتار جان
در قفس پرواز می آید گران

اندکی اندر جهان دل نگر
چيست دل یک عالم بی رنگ و بوست
ساکن و هر لحظه سیار است دل
از حقایق تا حقایق رفته عقل
صد خیال و هریک از دیگر جداست
کس نگوید این که گردون آشناست
یا سروری کاید از دیدار دوست
چشم تو بیدار باشد یا بخواب
تا ز نور خود سوی روشن بصر
عالم بی رنگ و بو بی چارسوست
عالم احوال و افکار است دل
سیر او بی جاده و رفتار و نقل
این بگردون آشنا آن ناراست
بر یمین آن خیال ناراست
نیم گامی از هوای کوی اوست
دل به بیند بی شعاع آفتاب

آن جهان را بر جهان دل شناس
من چگویم ز آنچه ناید در قیاس

اندر آن عالم جهانی دیگری
لازوال و هر زمان نوع دگر
هر زمان او را کمالی دیگری
روزگارش بی نیاز از ماه و مهر
هرچه در غیب است آید روبرو
در زبان خود چسان گویم که چیست
اصل او از کن فکانی دیگری
ناید اندر وهم و آید در نظر
هر زمان او را جمالی دیگری
گنجد اندر ساحت او نه سپهر
پیش از آن کز دل بروید آرزو
این جهان نور و حضور و زندگیست

* این بیت از مولانا جلال الدین بلخی است .

نهرها گردنده در گلزارها
 از دم قدوسیان او را گشود
 قصرها با قبه‌های زمردین
 شاهدان با طلعت آئینه‌تاب
 درگذر از اعتبارات حواس
 می‌شود آن دوزخ این گردد بهشت
 اصلش از اعمال و نی از خشت و سنگ
 جلوه‌ی این عالم جذب و سرور

لاله‌ها آسوده در کهسارها
 غنچه‌های سرخ و اسپید و کبود
 آب‌ها سیمین، هواها عنبرین
 خیمه‌ها یاقوت‌گون زرین طناب
 گفت رومی ای گرفتار قیاس
 از تجلی کارهای خوب و زشت
 این که بینی قصرهای رنگ‌رنگ
 آنچه خوانی کوثر و غلمان و حور

زندگی این‌جا ز دیدار است و بس

ذوق دیدار است و گفتار است و بس

قصر شرفالنسا

آنکه میگیرد خراج از آفتاب
 حوریان بر درگهش احرام‌بند
 صاحب او کیست؟ با من بازگوی
 مرغ بامش با ملائک هم‌نواست
 هیچ مادر این چنین دختر نژاد
 کس نداند راز او را در جهان!
 حاکم پنجاب را چشم و چراغ
 فقر او نقشی که ماند تا ابد!
 از تلاوت یک نفس فارغ نبود
 تن بدن هوش و حواس اللهم‌ست!
 ای خوش آن‌عمری که رفت اندر نیاز!
 سوی مادر دید و مشتاقانه دید!
 سوی این شمشیر و این قرآن نگر
 کائنات زندگی را محورند
 دخترت را ایندو محرم بود و بس

گفتم این کاشانه‌ئی از لعل ناب
 این مقام این منزل این کاخ بلند
 ای تو دادی سالکان را جستجوی
 گفت این کاشانه‌ی شرفالنسا
 قلزم ما این‌چنین گوهر نژاد
 خاک لاهور از مزارش آسمان
 آن سراپا ذوق و شوق و درد و داغ
 آن فروغ دوده‌ی عبدالصمد
 تا ز قرآن پاک می‌سوزد وجود
 در کمر تیغ دورو قرآن بدست
 خلوت و شمشیر و قرآن و نماز
 بر لب او چون دم آخر رسید
 گفت اگر از راز من داری خبر
 این دو قوت حافظ یک دیگرند
 اندرین عالم که میرد هر نفس

آن سوی افلاک ۳۹۳

وقت رخصت با تو دارم این سخن
دل بآن حرفی که می گویم بنه
تیغ و قرآن را جدا از من مکن
قبر من بی گنبد و قندیل به
مؤمنان را تیغ با قرآن بس است
تربت ما را همین سامان بس است!

عمرها در زیر این زرین قباب
مرقدش اندر جهان بی ثبات
تا مسلمان کرد با خود آنچه کرد
مرد حق از غیر حق اندیشه کرد
از دلش تاب و تب سیماب رفت
بر مزارش بود شمشیر و کتاب
اهل حق را داد پیغام حیات
گردش دوران بساطش در نورد
شیر مولا روبهی را پیشه کرد
خود بدانی آنچه بر پنجاب رفت!

خالصه شمشیر و قرآن را ببرد
اندر آن کشور مسلمانی بمرد ..

زیارت امیرکبیر حضرت سیدعلی همدانی

و ملاطاهر غنی کشمیری

حرف رومی در دلم سوزی فکند
از تب یاران تپیدم در بهشت
تا در آن گلشن صدائی دردمند
آه پنجاب آن زمین ارجمند
کهنه غمها را خریدم در بهشت
از کنار حوض کوثر شد بلند

"جمع کردم مشت خاشاکی که سوزم خویش را

گل گمان دارد که بندم آشیان درگلستان"

گفت رومی آنچه می آید نگر
شاعر رنگین نوا طاهر غنی
نغمهائی می خواند آن مست مدام
سیدالسادات، سالار عجم
تا غزالی درس الله هو گرفت
سید آن کشور مینو نظیر
جمله را آن شاه دریا آستین
دل مده با آنچه بگذشت ای پسر
فقر او باطن غنی ظاهر غنی
در حضور سید والامقام
دست او معمار تقدیر امم
ذکر و فکر از دودمان او گرفت
میر و درویش و سلاطین را مشیر
داد علم و صنعت و تهذیب و دین

آفرید آن مرد ایران صغیر — با هنرهای غریب و دلپذیر
یک نگاه او گشاید صد گره
خیز و تیرش را بدل راهی بده

در حضور شاه همدان

زنده‌رود

| | |
|--|--|
| از تو خواهم سر یزدان را کلید زشت و ناخوش را چنان آراستن از تو پرسم این فسون‌سازی که چه مشت خاک و این سپهر گردگرد کار ما افکار ما آزار ما | طاعت از ما جست و شیطان آفرید در عمل از ما نکوئی خواستن با قمار بدنشین بازی که چه خود بگو می‌زیبدش گای که کرد دست با دندان گزیدن کار ما |
|--|--|

شاه همدان

| | |
|---|--|
| بنده‌ئی کز خویشان دارد خبر بزم با دیو است آدم را وبال خویش را بر اهرمن باید زدن تیزتر شو تا فتد ضرب تو سخت | آفریند منفعت را از ضرر رزم با دیو است آدم را جمال تو همه تیغ آن همه سنگ فسن ورنه باشی در دو گیتی تیره‌بخت |
|---|--|

زنده‌رود

| | |
|--|---|
| زیر گردون آدم آدم را خورد جان ز اهل خطه سوزد چون سپند زیرک و دراک و خوش‌گل ملتی است ساغرش غلطنده اندر خون اوست از خودی تا بی‌نصیب افتاده است | ملتی بر ملتی دیگر چرد خیزد از دل ناله‌های دردمند در جهان تردستی او آیتی است در نی من ناله از مضمون اوست در دیار خود غریب افتاده است |
|--|---|

ماهی رودش بد شست دیگران
کار او ناخوب و بی اندام و خام
آتشی اندر رگ تاکش فسرده
جبهه را همواره سوداست این چنین

دست مزد او بدست دیگران
کاروانها سوی منزل گام گام
از غلامی جذبیه های او بمرد
تا نه پنداری که بوداست این چنین

در زمانی صف شکن هم بوده است
چیره و جانباز و پر دم بوده است

آتشین دست چنار او نگر
خیزد از خاکش یکی طوفان رنگ
پنبه بران از کمان پنبه زن
من خدا را دیدم آنجا بی حجاب
بشنو از نی می سرودم در نشاط
با پیشیزی می نیرزد این بهار
باد نوروژی گریبانش درید
نستر از نور قمر پاکیزه تر

کوه های خنگ سار او نگر
در بهاران لعل می ریزد ز سنگ
لکته های ابر در کوه و دمن
کوه و دریا و غروب آفتاب
با نسیم آواره بودم در نشاط
مرغکی میگفت اندر شاخسار
لاله رست و ترگس شهلا دمید
عمرها بالید ازین کوه و کمر

عمرها گل رخت بر بست و گشاد

خاک ما دیگر شهاب الدین نژاد

داد جانم را تب و تاب دگر
آنکه برد از من متاع صبر و هوش

نالهی پرسوز آن مرغ سحر
تا یکی دیوانه دیدم در خروش

بگذر ز شاخ گل که طلسمی است رنگ و بوی
غافل دلی است اینکه بگرید کنار جوی
روح غنی است مامی مرگ آرزوی
حرفی ز ما به مجلس اقوام بازگوی

"بگذر ز ما و نالهی مستانهئی مجوی
گفتی که شبنم از ورق لاله می چکد
این مشت پر کجا و سرود این چنین کجا
باد صبا اگر به جنیوا گذر کنی

دهقان و کشت و جوی و خیابان فروختند

قومی فروختند و چه ارزان فروختند

شاه همدان

تن همه خاک است و جان والا گهر

با تو گویم رمز باریک ای پسر

پاک را از خاک می باید شناخت
رفت از دست تو آن لخت بدن
گر ز دست او را دهی ، آید بدست
هست اندر بند و اندر بند نیست
ور بیفشانی ، فروغ انجمن
چيست جان دادن ز دست ایمراد؟
کوره را با سوز جان بگداختن
در شبان چون کوكبی برتافتن
یافتن ، خود را بخود بخشودن است
رخت از زندان خود بیرون کشید
خوشر از نوشینه داند نیش را
پیش او زندان او لرزان شود
تا نصیب خود ز گیتی می برد

جسم را از بهر جان باید گداخت
گر ببری پاره‌ی تن را ز تن
لیکن آن جانی که گردد جلوه مست
جوهرش با هیچ شی مانند نیست
گر نگهداری بمیرد در بدن
چيست جان جلوه مست ایمراد؟
چيست جان دادن؟ بحق پرداختن
جلوه مستی؟ خویش را دریافتن
خویش را نیافتن نابودن است
هرکه خود را دید و غیر از خود ندید
جلوه بدمستی که بیند خویش را
در نگاهش جان چو باد ارزان شود
تیسه‌ی او خاره را بر می درد

تا ز جان بگذشت ، جانش جان اوست
ورنه جانش یکدو دم مهمان اوست

زنده‌رود

پیر دانا نکته‌ی دیگر بگوی
محرم اسرار شاهان بوده‌ئی
چيست اصل اعتبار تخت و تاج

گفته‌ئی از حکمت زشت و نکوی
مرشد معنی نگاهان بوده‌ئی
ما فقیر و حکمران خواهد خراج

شاه همدان

یا رضای امتان یا حرب و ضرب
باج را جزد با دو کس دادن حرام
آیه‌ی حق حجت و برهان اوست
شهرگیر و خویش باز اندر ستیز

اصل شاهی چيست اندر شرق و غرب؟
فاش گویم با تو ای والامقام
یا اولی الامر که "منکم" شاءن اوست
یا جوانمردی چو صرصر تندخیز

روز کین کشورگشا از قاهری
می توان ایران و هندستان خرید
جام جم را ای جوان باهنر
ور بگیرد مال او جز شیشه نیست

روز صلح از شیوه های دلبری
پادشاهی را ز کس نتوان خرید
کس نگیرد از دکان شیشه گر
شیشه را غیر از شکستن پیشه نیست

غنی

هند را این ذوق آزادی که داد؟
آن برهمن زادگان زنده دل
تیزبین و پخته کار و سخت کوش
اصلشان از خاک دامنگیر ماست
خاک ما را بی شرر دانی اگر
این همه سوزی که داری از کجاست

صید را سودای صیادی که داد؟
لاله ی احمر ز روی شان خجل
از نگاه شان فرنگ اندر خروش
مطلع این اختران کشمیر ماست
بر درون خود یکی بگشا نظر
این دم باد بهاری از کجاست

این همان باد است کز تاء ثیر او
کوهسار ما بگیرد رنگ و بو

هیچ می دانی که روزی درولر*
چند در قلمز بیک دیگر زنیم
زاده ی ما یعنی آن جوی کهن
هر زمان بر سنگ ره خود را زند
آن جوان کو شهر و دشت و در گرفت
سطوت او خاکیان را محشری است
زیستن اندر حد ساحل خطاست
با کران در ساختن مرگ دوام

موجهئی می گفت با موج دگر
خیز تا یک دم بساحل سر زنیم
شور او در وادی و کوه و دمن
تا بنای کوه را بر می کند
پرورش از شیر صد مادر گرفت
این همه از ماست نی از دیگری است
ساحل ما سنگی اندر راه ماست
گرچه اندر بحر غلظی صبح و شام

زندگی جولان میان کوه و دشت
ای خنک موجی که از ساحل گذشت

ای که خواندی خط سیمای حیات
ای ترا آهی که می سوزد جگر
ای ز تو مرغ چمن را های و هو

ای به خاور داده غوغای حیات
تو ازو بی تاب و ما بی تاب تر
سبزه از اشک تو می گیرد وضو

* نام دریاچه ای در کشمیر.

ای ز امید تو جانها پر امید
 تو ز اهل خطه نومیدی چرا؟
 اخگرشان زیر یخ افسرده نیست
 ملتی برخیزد از خاک قبور
 برکش آن آهی که سوزد خشک و تر
 سوخت از سوز دل درویش مرد
 از دمی او را توان کردن خراب
 از نوا تخریب و تعمیر امم
 مر ترا چونانکه هستی کس ندید
 آنچه گوئی ماورای شاعری است

ای که از طبع تو کشت گل دمید
 کاروانها را صدای تو درا
 دل میان سینه‌شان مرده نیست
 باش تا بینی که بی‌آواز صور
 غم مخور ای بنده‌ی صاحب نظر
 شهرها زیر سپهر لاجورد
 سلطنت نازک‌تر آمد از حباب
 از نوا تشکیل تقدیر امم
 نشتر تو گرچه در دلها خلید
 پرده‌ی تو از نوای شاعری است

تازه آشوبی فکن اندر بهشت
 یک نوا مستانه زن اندر بهشت

زنده‌رود

چون پخته شوی خود را بر سلطنت جم زن
 گفتم که نمی‌سازد گفتند که برهم زن
 با رستم‌دستان زن با مغبچه‌ها کم زن
 این داغ جگرتابی بر سینه‌ی آدم زن
 باور نکنی چاکي در پیکر عالم زن
 عشق است ایاغ تو با بنده‌ی محرم زن

با نشئه‌ی درویشی درساز و دمامم زن
 گفتند جهان ما آیا بتو می‌سازد؟
 در میکده‌ها دیدم شایسته حریفی نیست
 ای لاله‌ی صحرائی تنها نتوانی سوخت
 تو سوز درون او، تو گرمی خون او
 عقل است چراغ تو در راهگذاری نه

لخت دل پرخونی از دیده فرو ریزم
 لعلی ز بدخشانم بردار و بخاتم زن

صحبت با شاعر هندی برتری هری

نالهی من دعوت سوز تمام

حوریان را در قصور و در خیام *

* منظور جمع خیمه است که خیام میشود.

وان دگر از غرغه رخ بنمود و دید
دادم از درد و غم آن خاکدان
گفت ای جادوگر هندی نژاد
شبم از فیض نگاه او گهر
فطرت او چون سحاب آذری است
نغمه‌ی تو سوی ما او را کشید
هم به فقر اندر مقام او بلند
یکجهان معنی نهان اندر دو حرف
او جم است و شعر او جام جم است

ما به تعظیم هجر برخاستیم
باز با وی صحبتی آراستیم

آن یکی از خیمه سر بیرون کشید
هر دلی را در بهشت جاودان
زیر لب خندید پیر پاکزاد
آن نوپرداز هندی را نگر
نکته‌آرائی که نامش برتری است
از چمن جز غنچه‌ی نورس نجید
پادشاهی با نوای ارجمند
نقش خوبی بندد از فکر شگرف
کارگاه زندگی را محرم است

زنده‌رود

مشرق از گفتار تو دانای راز
از خودی پا از خدا آید بگوی

ای که گفתי نکته‌های دلنواز
شعر را سوز از کجا آید بگوی

برتری هری

پرده‌ی او از بم و زیر نواست
پیش یزدان هم نمی‌گیرد قرار
شعر را سوز از مقام آرزوست
گر ترا آید میسر این مقام
می‌توان بردن دل از حور بهشت

کس نداند در جهان شاعر کجاست
آن دل گرمی که دارد در کنار
جان ما را لذت اندر جستجوست
ای تو از تاک سخن مست مدام
با دوبیتی در جهان سنگ و خشت

زنده‌رود

سر حق وقت است گوئی بی‌حجاب

هندیان را دیده‌ام در پیچ و تاب

برتری هری

این خدایان تنگ‌مایه ز سنگاند وز خشت
سجده بی ذوق عمل خشک و بجائی نرسد
فاش گویم بتو حرفی که نداند همه‌کس
این جهانی که تو بینی اثر یزدان نیست
برتری هست که دور است ز دیروز کنشت
زندگانی همه کردار چه زیبا و چه زشت
ای خوش آن بنده که بر لوح دل او را بنوشت
چرخه از تست و هم آن رشته که بردوک تورشت
پیش آئین مکافات عمل سجده گذار
زانکه خیزد ز عمل دوزخ و اعراف و بهشت

حرکت به کاخ سلاطین مشرق

نادر، ابدالی، سلطان شهید

رفت در جانم صدای برتری
گفت رومی چشم دل بیدار به
کرده‌ئی بر بزم درویشان گذر
خسروان مشرق اندر انجمن
نادر آن دانای رمز اتحاد
مرد ابدالی وجودش آیتی
آن شهیدان محبت را امام
نامش از خورشید و مه تابنده‌تر
عشق رازی بود بر صحرا نهاد
از نگاه خواجهی بدر و حنین

رفت سلطان زین سرای هفت روز

نوبت او در دکن باقی هنوز

کی توان گفتن حدیث آن مقام
زنده و دانا و گویا و خبیر

حرف و صوتم خام و فکرم ناتمام
نوریان از جلوه‌های او بصیر

آسمان نیلگون اندر برش
می‌کند اندیشه را خوار و زبون
از لطافت مثل تصویر بهار
دارد از ذوق نمو رنگ دگر
تا مژه بر هم زنی زرد احمر است
مرغک فردوس زاد اندر خروش
ذره‌ی او آفتاب اندر کمند
فرش او از یشم و پرچین از عقیق
حوریان صف بسته با زرین نطق
خسروان جم حشم بهرام فر
با کمال دلبری بگشاد لب
شاعری یا ساحری از خاور است

قصری از فیروزه دیوار و درش
رفعت او برتر از چند و چگون
آن گل و سرو و سمن آن شاخسار
هر زمان برگ گل و برگ شجر
این قدر باد صبا افسون‌گر است
هر طرف فواره‌ها گوهر فروش
بارگاهی اندر آن کاخی بلند
سقف و دیوار و اساطین از عقیق
بر یمین و بر یسار آن وثاق
در میان بنشسته بر او رنگ زر
رومی آن آئینه‌ی حسن ادب
گفت مردی شاعری از خاور است

فکر او باریک و جانش دردمند
شعر او در خاوران سوزی فکند

نادر

ای که می‌زیبد ترا حرف دری
آنچه می‌دانی ز ایران باز گوی

خوش بیا ای نکته‌سنج خاوری
محرم رازیم با ما راز گوی

زنده‌رود

لیکن اندر حلقه‌ی دامی فتاد
خالق تهذیب و تقلید فرنگ
ذکر شاپور است و تحقیر عرب
از قبور کهنه می‌جوید حیات
دل به رستم داد و از حیدر گذشت

بعد مدت چشم خود بر خود گشاد
کشته‌ی ناز بتان شوخ و شنگ
کار آن وارفته‌ی ملک و نسب
روزگار او تهی از واردات
با وطن پیوست و از خود درگذشت

نقش باطل می‌پذیرد از فرنگ
سرگذشت خود بگیرد از فرنگ

اقبال لاهوری

چهره‌ی او بی‌فروغ از خون سرد
شید و تار صبح و شام او کهن
یک شرر در توده‌ی خاکش نبود
آنکه داد او را حیات دیگری
پارس باقی رومه‌الکبری کجاست؟
بی‌قیامت بر نمی‌آید ز خاک
باز سوی ریکزار خود رمید
برگ و ساز عصر نو آورد و رفت

پیری ایران زمان یزدجرد
دین و آئین و نظام او کهن
موج می‌در شیشه‌ی تاکش نبود
تا ز صحرائی رسیدش محشری
این‌چنین حشر از عنایات خداست
آنکه رفت از پیکر او جان پاک
مرد صحرائی بایران جان دمید
کهنه را از لوح ما بسترد و رفت

آه احسان عرب شناختند

از تش افرنگیان بگداختند

نمودار می‌شود روح ناصر خسرو علوی و

غزلی مستانه سرائیده غائب میشود

دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی مدار

هیچ غم گر مرکب تن لنگ باشد یا عرن

از سر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر

ای برادر همچو نور از نار و نار از نارون

بی‌هنر دان نزد بی‌دین هم قلم هم تیغ را

چون نباشد دین نباشد کلک و آهن را ثمن

دین گرامی شد بدانان و بنادان خوار گشت

پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن

همچو کرپاسی که از یک نیمه زو الیاس را

کرته آید وز دگر نیمه یهودی را کفن

ابدالی

باز در کوه و قفار خود رمید

آن جوان کو سلطنت‌ها آفرید

آتشی در کوهسارش برفروخت

خوش عیار آمد برون یا پاک سوخت

زنده رود

امتان اندر اخوت گرم خیز
از حیات او حیات خاور است
بی خبر خود را ز خود پرداخته
هست دارای دل و غافل ز دل
مرد رهرو را بمنزل راه نیست
خوش سرود آن شاعر افغان شناس
آن حکیم ملت افغانیان
راز قومی دید و بی باکانه گفت
" اشتری یابد اگر افغان حر
همت دوش از آن انبار در

او برادر با برادر در ستیز
طفلک ده ساله اش لشکرگر است
ممکنات خویش را نشناخته
تن ز تن اندر فراق و دل ز دل
از مقاصد جان او آگاه نیست
آنکه بیند باز گوید بی هراس
آن طبیب علت افغانیان
حرف حق با شوخی رندانه گفت
با یراق و ساز و با انبار در
می شود خوشنود با زنگ شتر"

ابدالی

در نهاد ما تب و تاب از دل است
تن ز مرگ دل دگرگون می شود
از فساد دل بدن هیچ است هیچ
آسیا یک پیکر آب و گل است
از فساد او فساد آسیا
تا دل آزاد است آزاد است تن
همچو تن پابند آئین است دل

خاک را بیداری و خواب از دل است
در مساماتش عرق خون می شود
دیده بر دل بند و جز بر دل مپیچ
ملت افغان در آن پیکر دل است
در گشاد او گشاد آسیا
ورنه گاهی در ره باد است تن
مرده از کین زنده از دین است دل

قوت دین از مقام وحدت است

وحدت ار مشهود گردد ملت است

شرق را از خود برد تقلید غرب
قوت مغرب نه از چنگ و رباب

باید این اقوام را تنقید غرب
نی ز رقص دختران بی حجاب

نی ز عریان ساق و نی از قطع پوست
نی فروغش از خط لاتینی است
از همین آتش چراغش روشن است
مانع علم و هنر عمامه نیست
مغز می باید نه ملبوس فرنگ
این کله یا آن کله مطلوب نیست

نی ز سحر ساحران لاله‌روست
محکمی او را نه از لادینی است
قوت افرنگ از علم و فن است
حکمت از قطع و برید جامه نیست
علم و فن را ایجوان شوخ و شنگ
اندرین ره جز نگه مطلوب نیست

فکر جالاکی اگر داری بس است

طبع دراکی اگر داری بس است

گیرد از علم و فن و حکمت سراغ
بی جهاد پیهمی نماید بدست
زهر نوشین خورده از دست فرنگ
من چه گویم جز خدایش یار باد
می برد از غربیان رقص و سرود
علم دشوار است می سازد به لہو
فطرت او درپذیرد سهل را

گر کسی شبها خورد دود چراغ
ملک معنی کس حد او را نه دست
ترک از خود رفته و مست فرنگ
زانکه تریاق عراق از دست داد
بندهی افرنگ از ذوق نمود
نقد جان خویش دربازد به لہو
از تن آسانی بگیرد سهل را

سهل را جستن درین دیر کهن

این دلیل آنکه جان رفت از بدن

زنده‌رود

در جهان او دو صد فردوس رنگ
شاخ و برگ و آشیانها سوخته
دل ضعیف است و نگه را بنده ایست
پیش این بت‌خانه افتد سرنگون
دل بظاهر بسته را تدبیر چیست؟

می‌شناسی چیست تهذیب فرنگ
جلوه‌هایش خانمانها سوخته
ظاهرش تابنده و گیرنده ایست
چشم بیند دل بلغزد اندرون
کس نداند شرق را تقدیر چیست

ابدالی

عزم و حزم پهلوی و نادر است

آنچه بر تقدیر مشرق قادر است

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| پهلوی آن وارث تخت قباد | ناخن او عقده‌ی ایران گشاد |
| نادر آن سرمایه‌ی درانیان | آن نظام ملت افغانیان |
| از غم دین وطن زار و زبون | لشگرش از کوهسار آمد برون |
| هم سپاهی هم سپه‌گر هم امیر | با عدو فولاد و با یاران حریر |
| من فدای آنکه خود را دیده است | عصر حاضر را نکو سنجیده است |

غربیان را شیوه‌های ساحری است
تکیه جز بر خویش کردن کافری است

سلطان شهید

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| بازگو از هند و از هندوستان | آنکه با گاهش نیرزد بوستان |
| آنکه اندر مسجدش هنگامه مرد | آنکه اندر دیر او آتش فسرد |
| آنکه دل از بهر او خون کرده‌ایم | آنکه یادش را بجان پرورده‌ایم |
| از غم ما کن غم او را قیاس | آه از آن معشوق عاشق ناشناس |

زنده‌رود

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| هندیان منکر ز قانون فرنگ | درنگیرد سحر و افسون فرنگ |
| روح را بار گران آئین غیر | گرچه آید ز آسمان آئین غیر |

سلطان شهید

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| چون بروید آدم از مشت گلی | با دلی، با آرزوی در دلی |
| لذت عصیان چشیدن کاراوست | غیرخود چیزی ندیدن کاراوست |
| زانکه بیعصیان خودی ناید بدست | تا خودی ناید بدست آید شکست |
| زائر شهر و دیارم بوده‌ئی | چشم خود را بر مزارم سوده‌ئی |
| ای شناسای حدود کائنات | درد کن دیدی ز آثار حیات؟ |

زنده‌رود

لاله‌ها روید ز خاک آن چمن
دیدهام در جان او شوری دگر

تخم اشکی ریختم اندر دکن
رود کاویری مدام اندر سفر

سلطان شهید

از تب اشک تو می‌سوزم هنوز
جوی خون بگشاد از رگهای ساز
می‌دهد هر سینه را سوز درون
آنکه بی او طی نمی‌گردد سبل
روح را کاری بجز دیدار نیست
بر زبانم رفت از افکار تو
اندرو هنگامه‌های زندگی است!
یک‌دو حرف از ما به کاویری رسان

ای ترا دادند حرف دل‌فروز
کاو کاو ناخن مردان راز
آن نوا کز جان تو آید برون
بودهام در حضرت مولای کل
گرچه آنجا جرات گفتار نیست
سوختم از گرمی اشعار تو
گفت "این بیتی که برخواندی زکیست؟
با همان سوزی که درسازد بجان

در جهان تو زنده‌رود او زنده‌رود
خوشرک آید سرود اندر سرود

پیغام سلطان شهید به رود کاویری

حقیقت حیات و مرگ و شهادت

خسته‌ئی شاید که از سیر دوام
راه خود را با مژه کاویده‌ئی
ای دکن را آب تو آب حیات
حسن نوشین جلوه از نوش تو بود
پیچ و تاب و رنگ و آب تو همان

رود کاویری یکی نرمک خرام
در کهستان عمرها نالیده‌ئی
ای مرا خوشتر ز جیحون و فرات
آه شهری کو در آغوش تو بود
کهنه گردیدی شباب تو همان

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| موج تو جز دانه‌ی گوهر نژاد | طره‌ی تو تا ابد شوریده باد |
| ای ترا سازی که سوز زندگی است | هیچ می‌دانی که این پیغام کیست |
| آنکه می‌کردی طواف سطوتش | بوده‌ئی آئینه‌دار دولتش |
| آنکه صحراها ز تدبیرش بهشت | آنکه نقش خود بخون خود نوشت |
| آنکه خاکش مرجع صد آرزوست | اضطراب موج تو از خون اوست |

آنکه گفتارش همه کردار بود

مشرق اندر خواب او بیدار بود

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| ای من و تو موجی از رود حیات | هر نفس دیگر شود این کائنات |
| زندگانی انقلاب هر دمی است | زانکه او اندر سراغ عالمی است |
| تار و پود هر وجود از رفت و بود | این همه ذوق نمود از رفت و بود |
| جاده‌ها چون رهروان اندر سفر | هر کجا پنهان سفر پیدا حضر |
| کاروان و ناقه و دشت و نخیل | هر چه بینی نالد از درد رحیل |
| در چمن گل میهمان یک نفس | رنگ و آبش امتحان یک نفس |
| موسم گل ماتم و هم نای و نوش | غنچه در آغوش و نعش گل بدوش |
| لاله را گفتم یکی دیگر بسوز | گفت راز ما نمی‌دانی هنوز |

از خس و خاشاک تعمیر وجود

غیر حسرت چیست پاداش نمود؟

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| در سرای هست و بود آئی میا | از عدم سوی وجود آئی میا |
| ور بیائی چون شرار از خود مرو | در تلاش خرمی آواره شو |
| تاب و تب داری اگر مانند مهر | پا بنه در وسعت آباد سپهر |
| کوه و مرغ و گلشن و صحرا بسوز | ماهیان را در ته دریا بسوز |
| سینه‌ئی داری اگر در خورد تیر | در جهان شاهین بزی شاهین بمیر |
| زانکه در عرض حیات آمد ثبات | از خدا کم خواستم طول حیات |

زندگی را چیست رسم و دین و کیش

یک دم شیری به از صد سال میش

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| زندگی محکم ز تسلیم و رضا است | موت نیرنج و طلسم و سیمیا است |
| بنده‌ی حق ضیغم و آهوست مرگ | یک مقام از صد مقام اوست مرگ |
| می‌فتد بر مرگ آن مرد تمام | مثل شاهینی که افتد بر حمام |

زندگی او را حرام از بیم مرگ
 مرگ او را می‌دهد جانی دگر
 مرگ آزادان ز آنی بیش نیست
 زانکه این مرگ است مرگ دام و دد
 آن دگر مرگی که برگیرد ز خاک
 آخرین تکبیر در جنگاه شوق
 مرگ پور مرتضی چیزی دگر
 جنگ مؤمن سنت پیغمبری است
 ترک عالم ، اختیار کوی دوست
 جنگ را رهبانی اسلام گفت

هر زمان میرد غلام از بیم مرگ
 بندهی آزاد را شانی دگر
 او خود اندیش است مرگ اندیش نیست
 بگذر از مرگی که سازد با لحد
 مرد مؤمن خواهد از یزدان پاک
 آن دگر مرگ انتهای راه شوق
 گرچه هر مرگ است بر مؤمن شکر!
 جنگ شاهان جهان غارت‌گری است
 جنگ مؤمن چیست؟ هجرت سوی دوست
 آنکه حرف شوق با اقوام گفت *

کس نداند جز شهید این نکته را

کو بخون خود خرید این نکته را

زنده‌رود رخصت می‌شود از فردوس برین

و تقاضای حوران بهشتی

پیر رومی گفت در گوشم که خیز
 آه آن ایوان و آن کاخ برین
 یک هجوم حور دیدم بر درش
 زنده‌رود ای صاحب سوز و سرود
 یکدو دم با ما نشین با ما نشین

شیشه‌ی صبر و سکونم ریز ریز
 آن حدیث شوق و آن جذب و یقین
 با دل پر خون رسیدم بر درش
 بر لبشان زنده‌رود ای زنده‌رود
 شور و غوغا از یسار و از یمین

زنده‌رود

ترسد از منزل ز رهزن بیشتر

راهرو کو داند اسرار سفر

* اشاره به حدیث نبوی الجهاد رهبانیه الاسلام .

عشق در هجر و وصال آسوده نیست
ابتدا پیش بتان افتادگی
عشق بی پروا و هر دم در رحیل
بیجمال لایزال آسوده نیست
انتها از دلبران آزادگی
در مکان و لامکان ابن السبیل
کیش ما مانند موج تیزگام
اختیار جاده و ترک مقام

حوران بهشت

شیوه‌ها داری مثال روزگار
یک‌نوای خوش‌ریغ از ما مدار

غزل زنده‌رود

بآدمی نرسیدی خدا چه می‌جوئی
دگر بشاخ گل آویز و آب و نم درکش
دوقطره خون دل است آنچه مشک‌مینامند
عیار فقر ز سلطانی و جهانگیری است
سراغ او ز خیابان لاله میگیرند
نظر ز صحبت روشندان بیفزاید
ز خود گریخته‌ئی آشنا چه می‌جوئی
پریده‌رنگ ز باد صبا چه می‌جوئی
تو ای غزال حرم در ختا چه می‌جوئی
سریر جم بطلب بوریایا چه می‌جوئی
نوای خون‌شده‌ی ما ز ما چه می‌جوئی
ز درد کم‌بصری توتیا چه می‌جوئی
قلندریم و کرامات ما جهان‌بینی است
ز ما نگاه طلب‌کیمیا چه می‌جوئی

حضور

گرچه جنت از تجلی‌های اوست
ما ز اصل خویشتن در پرده‌ایم
علم اگر کج‌فطرت و بدگوهر است
علم را مقصود اگر باشد نظر
جان نیاساید بجز دیدار دوست
طائریم و آشیان گم کرده‌ایم
پیش چشم ما حجاب اکبر است
می‌شود هم جاده و هم راهبر

تا تو پرسی چیست راز این نمود
شوق را بیدار سازد این چنین
گریه‌های نیم شب بخشد ترا
دیده و دل پرورش گیرد ازو
باز چون جبریل بگذارد ترا
او ز چشم خویش غیرت می برد

اول او هم رفیق و هم طریق

آخر او راه رفتن بی رفیق

زورق جان باختم در بحر نور
هر زمان در انقلاب لایزال
چون رباب آمد بچشم من حیات
هر نوا از دیگری خونین تری
آدم و مهر و مه و جبریل و حور
حیرتی را با یقین آمیختند
در حضورش دوش و فردا حاضر است
با نگاه من کند دیدار خویش
دیدنش از قبر تن برخاستن
هر دو بی تاباند از ذوق نظر

زندگی هر جا که باشد جستجو است

حل نشد این نکته من صیدم که اوست

با زبانم جرات گفتار داد
اندکی آن خاکدانی را نگر
برد مد از سنبل او نیش خار
کار مغلوبان شمار روز و شب
تیره شب در آستین آفتاب
دیرها خیبر شد از بی حیدری
فکرش از بی مرکزی آواره ایست
سودخوار و والی و ملا و پیر

می نهد پیش تو از قشر وجود
جاده را هموار سازد این چنین
درد و داغ و تاب و تب بخشد ترا
علم تفسیر جهان رنگ و بو
بر مقام جذب و شوق آرد ترا
عشق کس را کی بخلوت می برد

درگذشتم زان همه حور و قصور
غرق بودم در تماشای جمال
گم شدم اندر ضمیر کائنات
آنکه هر تارش رباب دیگری
ما همه یک دودمان نار و نور
پیش جان آئینه‌ئی آویختند
صبح امروزی که نورش ظاهر است
حق هویدا با همه اسرار خویش
دیدنش افزودن بی کاستن
عبد و مولا در کمین یکدگر

عشق جان را لذت دیدار داد
ای دو عالم از تو بانور و نظر
بنده‌ی آزاد را ناسازگار
غالبان غرقاند در عیش و طرب
از ملوکیت جهان تو خراب
دانش افرنگیان غارت‌گری
آنکه گوید لاله بیچاره ایست
چارمرگ اندر پی این دیرمیر

این چنین عالم کجا شایان تست
آب و گل داغی که بر دامان تست

ندای جمال

هر چه ما را سازگار آمد نوشت
از جمال ذات حق بردن نصیب
وانمودن خویش را بر دیگری
بی جمال ما نیاید در وجود
این همه خلاق و مشتاقی است
همچو ما گیرنده‌ی آفاق شو
از ضمیر خود دگر عالم بیار
زیستن اندر جهان دیگران
پیش ما جز کافر و زندیق نیست
از نخیل زندگانی برنخورد

کلک حق از نقشهای خوب و زشت
چيست بودن دانی ای مرد نجیب؟
آفریدن جستجوی دلبری
این همه هنگامه‌های هست و بود
زندگی هم فانی و هم باقی است
زنده‌ئی مشتاق شو خلاق شو
درشکن آنرا که ناید سازگار
بنده‌ی آزاد را آید گران
هر که او را قوت تخلیق نیست
از جمال ما نصیب خود نبرد

مرد حق برنده چون شمشیر باش
خود جهان خویش را تقدیر باش

زنده‌رود

جز که آب رفته می‌ناید بجو
فطرت او خوگر تکرار نیست
چون ز پا افتاد قومی برنخواست

چيست آئین جهان رنگ و بو
زندگانی را سر تکرار نیست
زیر گردون رجعت او نارواست

ملتی چون مرد کم خیزد ز قبر
چاره‌ی او چیست غیر از قبر و صبر

ندای جمال

اصل او از حی و قیوم است و بس

زندگانی نیست تکرار نفس

قرب جان با آنکه گفت انی قریب
فرد از توحید لاهوتی شود
بایزید و شبلی و بوذر ازوست
بی تجلی نیست آدم را ثبات
هر دو از توحید می گیرد کمال
این سلیمانی است آن سلمان است

آن یکی را بیند این گردد یکی

در جهان با آن نشین با این بزی

چيست ملت ای که گوئی لاله
اهل حق را حجت و دعوی یکی است
ذره ها از یک نگاهی آفتاب
یک نگاهی را بچشم کم مبین

ملتی چون می شود توحید مست

قوت و جبروت می آید بدست

روح ملت را وجود از انجمن
تا وجودش را نمود از صحبت است
مردهئی از یک نگاهی زنده شو

وحدت افکار و کردار آفرین

تا شوی اندر جهان صاحب نگین

زنده رود

من کیم تو کیستی عالم کجاست؟
من چرا در بند تقدیرم بگوی

در میان ما و تو دوری چراست؟
تو نمیری و من چرا میرم بگوی

ندای جمال

بودهئی اندر جهان چارسو
هر که گنجد اندر و میرد درو

زندگی خواهی خودی را پیش کن
چارسو را غرق اندر خویش کن
باز بینی من کیم تو کیستی
در جهان چون مردی و چون زیستی

زنده رود

بوزش این مرد نادان درپذیر
انقلاب روس و آلمان دیده ام
دیده ام تدبیرهای غرب و شرق
پرده را از چهره‌ی تقدیر گیر
شور در جان مسلمان دیده ام
وانما تقدیرهای غرب و شرق

افتادن تجلی جلال

ناگهان دیدم جهان خویش را
غرق در نور شفق‌گون دیدمش
زان تجلی‌ها که در جانم شکست
نور او هر پردگی را وانمود
آن زمین و آسمان خویش را
سرخ مانند طبرخون دیدمش
چون کلیم‌اله فتادم جلوه‌مست
تاب گفتار از زبان من ربود

از ضمیر عالم بی چند و چون

یک نوای سوزناک آمد برون

بگذر از خاور و افسونی افرنگ مشو
آن نگینی که تو با اهرمان باختی
زندگی انجمن‌آرا و نگهدار خود است
تو فروزنده‌تر از مهر منیر آمده‌ئی
چون پر گاه که در رهگذر باد افتاد
که نیرزد بجوی این همه دیرینه و نو
هم بجبریل امینی نتوان کرد گرو
ای که در قافله‌ئی بی‌همه شو با هم‌هرو
آنچنان زی که بهر ذره رسانی پرتو
رفت اسکندر و دارا و قباد و خسرو

از تنگ‌جامی تو میکده رسوا گردید

شیشه‌ئی گیر و حکیمانہ بیا شام و برو

خطاب بد جاوید

(سخنی به نژاد نو)

این سخن آراستن بی حاصل است
گرچه من صد نکته گفتم بی حجاب
گر بگویم می شود پیچیده تر
برنیاید آنچه در قعر دل است
نکنه‌ئی دارم که ناید در کتاب
حرف و صوت او را کند پوشیده تر

سوز او را از نگاه من بگیر

یا ز آه صبح‌گاه من بگیر

مادرت درس نخستین با تو داد
از نسیم او ترا این رنگ و بوست
دولت جاوید ازو اندوختی
ای پسر ذوق نگه از من بگیر
لاله گوئی بگو از روی جان
مهر و مه گردد ز سوز لاله
این دو حرف لاله گفتار نیست
غنچه‌ی تو از نسیم او گشاد
ای متاع ما بهای تو ازوست
از لب او لاله آموختی
سوختن در لاله از من بگیر
تا ز اندام تو آید بوی جان
دیدهام این سوز را در کوه و که
لاله جز تیغ بی‌زنهار نیست

✽ منظور از جاوید فرزند مولانا اقبال است و استعاره‌ایست برای نسل نو و جوان کنونی.

زیستن با سوز او قهاری است

لاله ضرب است و ضرب کاری است

مؤمن و غداری و فقر و نفاق
هم متاع خانه و هم خانه سوخت
نازها اندر نیازش بود و نیست
جلوهئی در کائنات او نماند
فتنه‌ی او حب مال و ترس مرگ
دین او اندر کتاب و او بگور
حرف دین را از دو پیغمبر گرفت
آن ز حج بیگانه و این از جهاد
رفت جان از پیکر صوم و صلوات
فرد ناهموار و ملت بی‌نظام
از چنین مردان چه امید بهی

از خودی مرد مسلمان درگذشت

ای خضر دستی که آب از سرگذشت

بر مرادش مهر و مه گردیده است
در هوا آشفته گردد همچو دود
اندرو جز ضعف پیری هیچ نیست
این گناه اوست یا تقصیر ماست
ناقه‌ی ما بی‌زمام و هرزه دو

صاحب قرآن و بی‌ذوق طلب

العجب ثم العجب ثم العجب

روزگاری را که می‌آید نگر
چشمها بی‌شرم و غرق اندر مجاز
زوج‌زوج اندر طواف آب و گل
غیر بین از خویشتن اندر حجاب
حاصلش را کس نگیرد با دو جو
ساکن و یخ‌بسته و بی‌ذوق سیر

مؤمن و پیش کسان بستن نطاق
با پیشیزی دین و ملت را فروخت
لاله اندر نمازش بود و نیست
نور در صوم و صلوات او نماند
آنکه بود الله او را ساز و برگ
رفت ازو آن مستی و ذوق و سرور
صحبتش با عصر حاضر درگرفت
آن ز ایران بود و این هندی‌نژاد
تا جهاد و حج نماند از واجبات
روح چون رفت از صلوات و از صیام
سینه‌ها از گرمی قرآن تهی

سجده‌ئی کز وی زمین لرزیده است
سنگ اگر گیرد نشان آن سجود
این زمان جز سربزیری هیچ نیست
آن شکوه ربی‌الاعلی کجاست
هر کسی بر جاده‌ی خود تندرو

گر خدا سازد ترا صاحب‌نظر
عقلها بی‌باک و دلها بی‌گداز
علم و فن، دین و سیاست، عقل و دل
آسیا آن مرز و بسوم آفتاب
قلب او بی‌واردات نو بنو
روزگارش اندرین دیرینه دیر

صید ملایان و نخچیر ملوک
عقل و دین و دانش و ناموس و ننگ
تاختم بر عالم افکار او
آهوی اندیشه‌ی او لنگ و لوک
بسته‌ی فتراک لردان فرنگ
بر دریدم پرده‌ی اسرار او

در میان سینه دل خون کرده‌ام

تا جهانش را دگرگون کرده‌ام

من بطبع عصر خود گفتم دو حرف
حرف پیچاپیچ و حرف نیشدار
حرف تهداری بانداز فرنگ
اصل این از ذکر و اصل آن ز فکر
آبجویم از دو بحر اصل من است
کرده‌ام بحرین را اندر دو ظرف
تا کنم عقل و دل مردان شکار
نالهی مستانه‌ئی از تار چنگ
ای تو بادا وارث این فکر و ذکر
فصل من فصل است وهم وصل من است

تا مزاج عصر من دیگر فتاد

طبع من هنگامه‌ی دیگر نهاد

نوجوانان نشنه‌لب خالی‌ایاغ
کم‌نگاه و بی‌یقین و ناامید
ناکسان منکر ز خود موء من بغیر
مکتب از مقصود خویش آگاه نیست
نور فطرت را ز جانها پاک شست
خشت را معمار ما کج می‌نهد
علم تا سوزی نگیرد از حیات
علم جز شرح مقامات تو نیست
سوختن می‌باید اندر نارحس
شسته‌رو ، تاریک‌جان ، روشن‌دماغ
چشم‌شان اندر جهان چیزی ندید
خشت‌بند از خاک‌شان معمار دیر
تا بجدب اندرونش راه نیست
یک گل رعنا ز شاخ او نرست
خوی بط با بچه‌ی شاهین دهد
دل نگیرد لذتی از واردات
علم جز تفسیر آیات تو نیست
تا بدانی نقره‌ی خود را ز مس

علم حق اول حواس آخر حضور

آخر او می‌نگنجد در شعور

صد کتاب آموزی از اهل هنر
هر کسی زان می‌که ریزد از نظر
از دم باد سحر میرد چراغ
کم خور و کم خواب و کم‌گفتار باش
منکر حق نزد ملا کافر است
خوشر آن درسی که گیری از نظر
مست می‌گردد بانداز دگر
لاله زان باد سحر می‌در ایاغ
گرد خود گردنده چون پرگار باش
منکر خود نزد من کافرتر است

این عجول و هم ظلوم و هم جهول
پاک شو از خوف سلطان و امیر
قصد در فقر و غنا از کف مده
جز بقلب خویش قنذیلی مجو
حفظ تنها ضبط نفس اندر شبا
جز بحفظ جان و تن ناید بدست
گر نگه بر آشیان داری میر
سیر آدم را مقام آمد حرام
آشیان با فطرت او ساز نیست

آن بانکار وجود آمد عجول
شیوهی اخلاص را محکم بگیر
عدل در قهر و رضا از کف مده
حکم دشوار است تاویلی مجو
حفظ جانها ذکر و فکر بی حساب
حاکمی در عالم بالا و پست
لذت سیر است مقصود سفر
ماه گردد تا شود صاحب مقام
زندگی جز لذت پرواز نیست

رزق زاغ و کرکس اندر خاک گور

رزق بازان در سواد ماه و هور

خلوت و جلوت تماشای جمال
دل بحق بر بند و بی وسواس زی
داستانی از مظفر * گویمت
پادشاهی با مقام بایزید
سخت کش چون صاحب خود درستیز
باوفا ، بی عیب ، پاک اندر نسب
چیست جز قرآن و شمشیر و فرس
کوه و روی آبها رفتی چو باد
تند بادی طایف کوه و کمر
سنگ از ضرب سم او ریز ریز
گشت از درد شکم زار و نژند
اسب شه را وارھاند از پیچ و تاب
شرع تقوی از طریق ما جداست

سر دین صدق مقال اکل حلال
در ره دین سخت چون الماس زی
سری از اسرار دین برگویمت
اندر اخلاص عمل فرد فرید
پیش او اسبی چو فرزندان عزیز
سبزه رنگی از نجیبان عرب
مرد مؤمن را عزیز ای نکته رس
من چه گویم وصف آن خیرالعیاد
روز هیجا از نظر آماده تر
در تک او فتنه های رستخیز
روزی آن حیوان چو انسان ارجمند
کرد بیطاری علاجش از شراب
شاه حق بین دیگر آن یکران نخواست

ای ترا بخشد خدا قلب و جگر

طاعت مرد مسلمانى نگر

* مظفر یکی از سلاطین گجرات و پسر سلطان محمود غزنوی است .

دین سراپا سوختن اندر طلب
 آبروی گل ز رنگ و بوی اوست
 نوجوانی را چو بینم بی ادب
 تاب و تب در سینه افزایش مرا
 از زمان خود پشیمان می شوم
 سترزن یا زوج یا خاک لحد
 حرف بد را بر لب آوردن خطاست
 آدمیت احترام آدمی
 آدمی از ربط و ضبط تن به تن
 بندهی عشق از خدا گیرد طریق
 کفر و دین را گیر در پهنای دل

انتهاش عشق و آغازش ادب
 بی ادب بی رنگ و بو بی آبروست
 روز من تاریک می گردد چو شب
 یاد عهد مصطفی آید مرا
 در قرون رفته پنهان می شوم
 ستر مردان حفظ خویش از یار بد
 کافر و مؤمن همه خلق خداست
 باخبر شو از مقام آدمی
 بر طریق دوستی گامی بزن
 می شود بر کافر و مؤمن شفیق
 دل اگر بگریزد از دل، وای دل

گر چه دل زندانی آب و گل است

این همه آفاق آفاق دل است

گرچه باشی از خداوندان ده
 سوز او خوابیده در جان تو هست
 در جهان جز درد دل سامان خواه
 ای بسا مرد حق اندیش و بصیر
 کثرت نعمت گداز از دل برد
 سالها اندر جهان گردیده ام

فقر را از کف مده، از کف مده
 این کهن می از نیاگان تو هست
 نعمت از حق خواه و از سلطان خواه
 می شود از کثرت نعمت ضریر
 ناز می آرد نیاز از دل برد
 نم بچشم منعمان کم دیده ام

من فدای آنکه درویشانه زیست

وای آن کواز خدا بیگانه زیست

در مسلمانان مجو آن ذوق و شوق
 عالمان از علم قرآن بی نیاز
 گرچه اندر خانقاهان های و هوست
 هم مسلمانان افرنگی مآب
 بی خبر از سر دین اند این همه
 خیر و خوبی بر خواص آمد حرام
 اهل دین را بازدان از اهل کین

آن یقین آن رنگ و بو، آن ذوق شوق
 صوفیان درنده گرگ و مودراز
 کو جوانمردی که صهبا در کدوست
 چشمه ی کوثر بجویند از سراب
 اهل کین اند اهل کین اند این همه
 دیده ام صدق و صفا را در عوام
 هم نشین حق بجو با او نشین

کرکسان را رسم و آئین دیگر است

سطوت پرواز شاهین دیگر است

مرد حق از آسمان افتد چو برق
 ما هنوز اندر ظیلام کائنات
 او کلیم و او مسیح و او خلیل
 آفتاب کائنات اهل دل
 اول اندر نار خود سوزد ترا
 ما همه باسوز او صاحب دلیم
 ترسم این عصری که تو زادی در آن
 چون بدن از قحط جان ارزان شود
 درنیاید جستجو آن مرد را
 تو مگر ذوق طلب از کف مده
 گر نیابی صحبت مرد خبیر
 پیر رومی را رفیق راه ساز
 زانکه رومی مغز را داند ز پوست
 شرح او کردند و او را کس ندید
 رقص تن از حرف او آموختند
 رقص تن در گردش آرد خاک را
 علم و حکم از رقص جان آید بدست
 فرد از وی صاحب جذب کلیم
 رقص جان آموختن کاری بود
 تا زنار حرص و غم سوزد جگر
 ضعف ایمان است و دلگیری است غم
 می شناسی حرص فقر حاضر است
 ای مرا تسکین جان ناشکیب

هیزم او شهر و دشت غرب و شرق
 او شریک اهتمام کائنات
 او محمد او کتاب او جبرئیل
 از شعاع او حیات اهل دل
 باز سلطانی بیاموزد ترا
 ورنه نقش باطل آب و گلیم
 در بدن غرق است و کم داند زجان
 مرد حق در خویشتن پنهان شود
 گرچه ببند رو برو آن مرد را
 گرچه در کار تو افتد صد گره
 از اب و جد آنچه من دارم بگیر
 تا خدا بخشد ترا سوز و گداز
 پای او محکم فتد در کوی دوست
 معنی او چون غزال از ما رمید
 چشم را از رقص جان بردوختند
 رقص جان برهم زند افلاک را
 هم زمین هم آسمان آید بدست
 ملت از وی وارث ملک عظیم
 غیر حق را سوختن کاری بود
 جان برقص اندر نیاید ای پسر
 نوجوانا نیمه‌ی پیری است غم
 من غلام آنکه بر خود قاهر است
 تو اگر از رقص جان گیری نصیب

سر دین مصطفی گویم ترا

هم بقبر اندر دعا گویم ترا

ارمغان حجاز

بسم الله الرحمن الرحيم

حضور حق

دل او پند یاران کم پذیرد
زیک‌آهش غم صدساله میرد

مثال شعله افسردند و رفتند!
که خاصان باده‌ها خوردند و رفتند!

من از خجالت لب خود کم گشودم
عیار کار من گیر از سجودم

نگاهش از مه و پروین بلند است

خوش آن راهی که سامانی نگیرد
بآبی سوزناکش سینه بکشای

دل ما بیدلان بردند و رفتند
بیا یک لحظه با عامان درآمیز

سخن‌ها رفت از بود و نبودم
سجود زنده مردان می‌شناسی

دل من در گشاد چون و چند است

* سال انتشار این کتاب ۱۹۳۸ است.

بده ویرانه‌ئی در دوزخ او را

که این کافر بسی خلوت‌پسند است

چه شور است این که در آب و گل افتاد
قرار یک‌نفس بر من حرام است

ز یک دل عشق را صد مشکل افتاد
بمن رحمی که کارم با دل افتاد

جهان از خود برون آورده‌ی کیست؟
مرا گوئی که از شیطان حذر کن

جمالش جلوه‌ی بی‌پرده‌ی کیست؟
بگو با من که او پرورده‌ی کیست

دل بی‌قید من در پیج و تابست
دل ابلیس هم نتوانم آزد

نصیت من عتابی یا خطابست
گناه گناه‌گاه من صوابست

صبت ال‌کاس عنا ام عمرو
اگر این رسم دوستداری

و کان‌الکاس مجراها الیمینا
بدیوار حرم زن جام و مینا

بخود پیچیدگان در دل اسیرند
سجود از ما چه می‌خواهی که شاهان

همه دردند و درمان ناپذیرند
خراجی از ده ویران نه‌گیرند

روم راهی که او را منزلی نیست
من از غم‌ها نمی‌ترسم ولیکن

از آن تخمی که ریزم حاصلی نیست
مده آن غم که شایان دلی نیست

می من از تنگ‌جامان نگه دار
شرر از نیستانی دورتر به

شراب پخته از خامان نگه‌دار
بخاصان بخش و از عامان نگه‌دار

ترا این کشمکش اندر طلب نیست
از آن از لامکان بگریختم من

ترا این دردوداغ و تاب‌وتب نیست
که آن‌جا ناله‌های نیم‌شب نیست

ز من هنگامه‌ئی ده این جهان را
ز خاک ما دگر آدم بر انگیز

دگرگون کن زمین و آسمان را
بکش این بنده‌ی سود و زیان را

صواب او سراپا ناصوابی
دهی از خون آدم رنگ و آبی

جز آن راهی که فرمودی نه گویم
خری را اسب تازی گو، نه گویم

نه سوزی در کف خاکم نه نوری
ثواب این نماز بی حضوری

که نتوان فاش گفتن این سخن را
بنا کردم همان دیر کهن را

دلش در دست او آسان نیاید
سجودی بوذر و سلمان نیاید

مرا این بس که دانم رمز جان را
بوجد آرم زمین و آسمان را

بهر بادی که آمد رفتم از جای
به صبحش چهره‌ی شامم بیارای

فقیهش بی یقینی ، کم سوادی
"مرا ای کاشکی مادر نژادی"

بتان حاضر و موجود تا چند
نمک پرورده‌ی نم‌رود تا چند

نسیمی از حجاز آید که ناید

جهانی تیره‌تر با آفتابی
ندانم تا کجا ویرانه‌ئی را

غلامم جز رضای تو نجویم
ولیکن گر به این نادان بگوئی

دلی در سینه دارم بی سروری
بگیر از من که بر من بار دوش است

چه گویم قصه‌ی دین و وطن را
مرنج از من که از بی‌مهری تو

مسلمانی که در بند فرنگ است
ز سیمائی که سودم بر در غیر

نخواهم این جهان و آن جهان را
سجودی ده که از سوز و سرورش

چه می‌خواهی ازین مرد تن‌آسای
سحر جاوید را در سجده دیدم

به آن قوم از تو می‌خواهم گشادی
بسی نادیدنی را دیده‌ام من

نگاه تو عتاب‌آلود تا چند
درین بتخانه اولاد براهیم

سرور رفته باز آید که ناید

دگر دانای راز آید که ناید

سر آمد روزگار این فقیری

بده او را نوای دل‌گذاری
کلیمی یا حکیمی نی‌نوازی

اگر می‌آید آن دانای رازی
ضمیر امان را می‌کند پاک

نصیب من فغان نارسای است
که هم خاموش و هم خونین‌نوی است

متاع من دل دردآشنای است
بخاک مرقد من لاله خوشتر

غم اندر سینه پروردن نداند
که غیر از خوردن و مردن نداند

دل از دست کسی بردن نداند
دم خود را دمیدی اندر آن خاک

بصورت مانده و معنی ندیده
حق او را دیده و ما را شنیده

دل ما از کنار ما رمیده
ز ما آن رانده‌ی درگاه خوشتر

که نشناسد مقام جستجو را
که داند نیش و نوش آرزو را

نداند جبرئیل این‌های و هو را
بپرس از بنده‌ی بیچاره‌ی خویش

چو مه از گردش خود کاستم من
ولیکن از میان برخاستم من

شب این انجمن آراستم من
حکایت از تغافل‌های تو رفت

که جبریل امین را دل خراشد
پرستد مؤمن و کافر تراشد

چنین دور آسمان کم دیده باشد
چه خوش دیری بنا کردند آنجا

عطا کن صدق و اخلاص سنائی
نه‌گیرم گر مرا بخشی خدائی

عطا کن شور رومی، سوز خسرو
چنان با بندگی درساختم من

ز کارش جبرئیل اندر خروش است
که این ملت جهان را بار دوش است

مسلمان فاقه‌مست و ژنده‌پوش است
بیا نقش دگر ملت به‌ریزم

دگر ملت که نوش از نیش گیرد
دو عالم را به دوش خویش گیرد

برآرد از دل شب صبح‌گاهش
که ریگ کهکشان رو بد ز راهش

کسان او به بند ناکسی چند
کشد خود را به عیش کرکسی چند

که یزدان را ز حال ما خبر نیست
ولیکن از شکم نزدیک‌تر نیست

دگرگون آن زمین و آسمان است
غلامان را صف‌آرایی گران است

گرفتار طلسم چشم و گوش است
که ما را شرع و آئین باردوش است

چو جنت جاودانی کن جهان را
چه خوش آراستیم این خاکدان را

نمی‌دانی که مرگ جاودان چیست!
اگر من جاودان باشم زیان چیست؟

شود بی‌پرده هر پوشیده تقدیر
حساب من ز چشم او نهان‌گیر

سوی شهری که بطحا در ره اوست
که من دارم هوای منزل دوست

دگر ملت که کاری پیش گیرد
نگردد با یکی عالم رضامند

دگر قومی که ذکر لاله‌ش
شناسد منزلش را آفتابی

جهان تست در دست خسی چند
هنرور در میان کارگاهان

مریدی فاقه‌مستی گفت با شیخ
به ما نزدیک‌تر از شهرگ ماست

دگرگون کشور هندوستان است
مجو از ما نماز پنجگانه

ز محکومی مسلمان خودفروش است
ز محکومی رگان در تن چنان سست

یکی اندازه کن سود و زیان را
نمی‌بینی که ما خاکی‌نهادان

تو می‌دانی حیات جاودان چیست
ز اوقات تو یک دم کم نه‌گردد

به پایان چون رسد این عالم پیر
مکن رسوا حضور خواجه ما را

بدن واماند و جانم در تگ و پوست
تو باش این‌جا و با خاصان بیامیز

ادب گاهيست زير آسمان از عرش نازکتر
نفس گم کرده میآید جنید و بایزید اینجا
"عزت بخاری"

حضور رسالت

که پیشآهنگ بیرون شد ز منزل *
زمام خویش دادم در کف دل

تپیدم آرمیدم در بر دل
بیاد دشت وا کردم در دل

نصیب او قرار یک نفس نیست
کنار آبجوئی زار بگریست

ز اسباب جهان برکنده دستان

"الا یا خیمگی خیمه فرو هل
خرد از راندن محمل فرو ماند

نگاهی داشتم بر جوهر دل
رمیدم از هوای قریه و شهر

ندانم دل شهید جلوهی کیست
بصحرا بر دمش افسرده تر گشت

مپرس از کاروان جلوه مستان

* این شعر از موجهری دامغانی است.

چو از موج نسیمی در نیستان

بجان‌شان ز آواز جرس شور

نواخوان از سرور عاشقانه
گشاید پر به فکر آشیانه

باین پیری ره یثرب گرفتم
چو آن مرغی که در صحرا سرشام

دلیل پختگان را خام کردند
"نخستین باده کاندرا جام کردند" *

گناه عشق و مستی عام کردند
بآهنگ حجازی می‌سرایم

ندیمان کم شناسند از کجایم
که اندر خلوتش تنها سرایم

چه برسی از مقامات نوایم
گشادم رخت خود را اندرین دشت

که راکب خسته و بیمار و پیر است
بپایش ریگ این صحرا حریر است

سحر با ناقه گفتم نرم‌تر رو
قدم مستانه زد چندان که گوئی

که جان او چو جان ما بصیر است
چو من اندر طلسم دل اسیر است

مهار ای ساریان او را نشاید
من از موج خرامش می‌شناسم

دلم سوزد ز آه صبح‌گاهش
پیاپی ریزد از موج نگاهش

نم اشک است در چشم سیاهش
همان می‌گو ضمیرم را برافروخت

درودی خواند و محمل براند
جبین را سوز تا داغی بماند

چو خوش صحرا که در وی کاروان‌ها
به ریگ گرم او آور سجودی

شیش کوتاه و روز او بلند است
چو ما هر ذره‌ی او دردمند است

چو خوش صحرا که شامش صبح‌خند است
قدم ای راهرو آهسته‌تر انه

امیر کاروان آن اعجمی کیست؟
زند آن نغمه کز سیرابی او

سرود او باهنگ عرب نیست
خنک دل در بیابانی توان زیست

مقام عشق و مستی منزل اوست
نوای او به هر دل سازگار است

چه آتشها که در آب و گل اوست
که در هر سینه قاشی از دل اوست

غم پنهان که بی گفتن عیان است
رهی پرپیچ و راهی خسته و زار

چو آید بر زبان یک داستان است
چراغش مرده و شب در میان است

به راغان لاله رست از نوبهاران
مرا تنها نشستن خوشتر آید

بصحرا خیمه گستردند یاران
کنار آبجوی کوهساران

گهی شعر عراقی را بخوانم
ندانم گرچه آهنگ عرب را

گهی جامی زند آتش بجانم
شریک نغمه‌های ساربانم

غم راهی نشاط آمیزتر کن
بگیر ای ساربان راه درازی

فغانش را جنون‌انگیزتر کن
مرا سوز جدائی تیزتر کن

بیا ای هم‌نفس با هم بنالیم
دو حرفی بر مراد دل بگوئیم

من و تو کشته‌ی شائن جمالیم
بپای خواجه چشمان را بمالیم

حکیمان را بها کمتر نهادند
چه خوش‌بختی چه خرم‌روزگاری

بنادان جلوه‌ی مستانه دادند
در سلطان به درویشی گشادند

جهان چارسو اندر بر من
چو بگذشتم ازین بام بلندی

هوای لامکان اندر سر من
چو گرد افتاد پرواز از پر من

درین وادی زمانی جاودانی

ز خاکش بی‌صور روید معانی

که این جا کس نگوید "لن ترانی"

رمید از سینهی او سوز آهی
نگاهی یا رسولاله نگاهی

نوی من ز تاءثیر دم تست
ندیدم بندهئی کو محرم تست

باین خاک آفتابی را گذر نیست
مسلمانی ز ما بیچارهتر نیست

مسلمانی به گوهر ارجمندی
که افتاداست از بام بلندی

تو می بینی نهان و آشکارم
که دل چون کندهی قصاب دارم

هنوز این کاروان دور از مقام است
تو می دانی که ملت بی امام است

نروید لاله از کشت خرابش
بطاق خانهی ویران کتابش

تهی از ذوق و شوق و آرزو کرد
که گوشش با طنین پشه خو کرد

خودی اندر کف خاکش نزاده
حریم ذکر او از پا فتاده

حکیمان با کلیمان دوش بر دوش

مسلمان آن فقیر کج کلاهی
دلش نالد چرا نالد؟ نداند

تب و تاب دل از سوز غم تست
بنالم زانکه اندر کشور هند

شب هندی غلامان را سحر نیست
بما کن گوشه‌ی چشمی که در شرق

چه گویم زان فقیری دردمندی
خدایا این سخت جان را یار بادا

چسان احوال او را بر لب آرم
ز روداد دوصدسالش همین بس

هنوز این چرخ نیلی کج حرام است
ز کار بی نظام او چه گویم

نماند آن تاب و تب در خون نابش
نیام او تهی چون کیسه‌ی او

دل خود را اسیر رنگ و بو کرد
صغیر شاهبازان کم شناسا

بروی او در دل ناگشاده
ضمیر او تهی از بانگ تکبیر

نمیدانم چسان بی‌آرزو زیست
مسلمانی که بی‌اللهو زیست

فقیر و غیرت او دیرمیر است
درین کشور مسلمان تشنه‌میر است

جهانی آفرین اندر دل او
بیندیش از چراغ بسل او

که دارد در مقام نیستی سیر
نکیرش از کلیسا منکر از دیر

نه دل در سینه‌ی او ناصبور است
که مرگ او ز جان بی‌حضور است

ز بیم مرگ لرزان تا دم مرگ
دم بگسسته‌ئی بود و غم مرگ

ازو ایمن نه رومی نی حجازی است
بامیدی که وقت دل‌نوازی است

بنای پیکر او استوار است
خودی اندر وجودش رعشه‌دار است

که دینش مرد و فقرش خانقاهی است
گلیمی از قماش پادشاهی است

زمینش بدگهر چون آسمان است

گریبان چاک و بی‌فکر رفو زیست
نصیب اوست مرگ ناتمامی

حق آن ده که مسکین و اسیر است
بروی او در میخانه بستند

دگر پاکیزه کن آب و گل او
هوا تیز و بدامانش دوصد چاک

عروس زندگی در خلوتش غیر
گنه‌کاریست پیش از مرگ در قبر

بچشم او نه نور و نی سرور است
خدا آن امتی را یار بادا

مسلمان‌زاده و نامحرم مرگ!
دلی در سینه‌ی چاکش ندیدم

ملوکیت سراپا شیشه‌بازی است
حضور تو غم یاران بگویم

تن مرد مسلمان پایدار است
طیب نکته‌رس دید از نگاهش

مسلمان شرمسار از بی‌کلاهی است
تو دانی در جهان میراث ما چیست

مپرس از من که احوالش چسان است

تلاش دانه در صحرا گران است

بر آن مرغی که پروردی بانجیر

گشودم نکته‌ی فردا و دی را
بده نطق عرب این اعجمی را

بچشمش وانمودم زندگی را
توان اسرار جان را فاشتر گفت

ضمیر او ضمیر پادشاهی است
جمال او جلال بی‌پناهی است

مسلمان گرچه بی‌خیل و سپاهی است
اگر او را مقامش باز بخشند

حدیث او همه تخمین و ظن بود
حرم چون دیر بود او برهن بود

متاع شیخ اساطیر کهن بود
هنوز اسلام او زنازدار است

ز آثار بدن گفتند جان را
بشوری آور این آسوده جان را

دگرگون کرد لادینی جهان را
از آن فقری که با صدیق دادی

بت ما پیرک ژولیده موئی
دلی روشن ز نور آرزوئی

حرم از دیر گیرد رنگ و بوئی
نیابی در بر ما تیره‌بختان

گریبان شهنشاهان دریدند
مسلمانان بدرگاهان خزیدند!

فقیران تا بمسجد صف کشیدند
چو آن آتش درون سینه افسرد

بجز نقش دوئی بر دل نه‌ریزند *
از آن مسجد که خود از وی گریزند

مسلمانان بخویشان در ستیزند
بنالند از کسی خستی بگیرد

چو گبران در حضور او سرودیم
که ما شایان شان تو نبودیم

جبین را پیش غیرالله سودیم
ننالیم از کسی می‌نالیم از خویش

که ساقی را به بزم من فراغ است
که اصل او ز دود آن چراغ است!

کند مکتب ره طی کرده را طی
نواها مرده بیرون افتد از نی

که با این خاکدان کاری ندارم
که من دیگر بغیراله دچارم

بسوز نغمه‌های خود تپیدم
جهان گردیدم و او را ندیدم

مسلمانان چرا زارند و خوارند
دلی دارند و محبوبی ندارند

چه سود از شرح احوالی که بگذشت
فسرد اندر دوصدسالی که بگذشت

یقینش مرده و چشمش بغیر است
که نومید از همه اسباب خیر است

بده او را ضمیر آتشی
ز امیدی که زاید از یقینی

چو خون بی تیغ و شمشیری بریزم
که من با عصر خویش اندر ستیزم

سوی یثرب سفر بی کاروان به

بدست می‌کشان خالی‌ایاغ است
نگه دارم درون سینه آهی

سبوی خانقاهان خالی از می
ز بزم شاعران افسرده رفتم

مسلمانم غریب هر دیارم
باین بی‌طاقتی در پیج و تابم

بآن بالی که بخشیدن پریدم
مسلمانی که مرگ از وی بلرزد

شبی پیش خدا بگریستم زار
ندا آمد نمیدانی که این قوم

نگویم از فر و فالی که بگذشت
چراغی داشتم در سینه‌ی خویش

نگهبان حرم معمار دیر است
ز انداز نگاه او توان دید

ز سوز این فقیر ره نشینی
دلش را روشن و پاینده گردان

گاهی افتم گهی مستانه خیزم
نگاه التفاتی بر سر بام

مرا تنهائی و آه و فغان به

تو خود فرما مرا این به که آن به

پرم تر گشت از ابر مطیرش
سرودم آنچه بود اندر ضمیرش!

ز شاخ نخل من خرما نخوردند
مرا یاران غزلخوانی شمردند

گره از رشته‌ی معنی گشادم
مس این مفلسان را تاب دادم

بگوش مرده‌ئی پیغام جان گوی
که تاریخ وفات این و آن گوی

تراود خون ز چشم ارغوانی
تو احوال مرا ناگفته دانی

حدیث دردمندان اشک و آهیست
سخن اندر طریق ما گناهیست

گشادم در گل او زمزمی را
بسوزم جز غم دین هر غمی را

بجز دست تو ما را دست‌رس نیست
که اندر سینه‌ها غیر از تو کس نیست

ز سوز نغمه‌ی خود درگدازی
دلی از هر دو عالم بی‌نیازی

کجا مکتب، کجا میخانه‌ی شوق

پریدم در فضای دلپذیرش
حرم تا در ضمیر من فرو رفت

بآن رازی که گفتم پی نبردند
من ای میر امم دل از تو خواهم

نه شعراست اینکه بروی دل نهادم
بامیدی که اکسیری زند عشق

تو گفتی از حیات جاودان گوی
ولی گویند این ناحق‌شناسان

رخم از درد پنهان زعفرانی
سخن اندر گلوی من گره بست

زبان ما غریبان از نگاه‌یست
گشادم چشم و بریستم لب خویش

خودی دادم ز خود نامحرمی را
بده آن ناله‌ی گرمی که از وی

درون ما بجز دود نفس نیست
دگر افسانه‌ی غم با که گویم؟

غریبی دردمندی نی‌نوازی
تو سیدانی چه می‌جوید چه خواهد

ز فیض آفتاب تو برویم
سخن را بر مزاج کس نگویم

دلیل عاشقان غیر از دلی نیست
وگرنه جز تو ما را منزلی نیست

از آن دردی که دادی ناصبوریم
که ما از وی دو صد فرسنگ دوریم

ز تاب دیریان بگداختم من
چو دیدم خویش را نشناختم من

بجان من که درد سر خریدم
از آن بی سوزتر روزی ندیدم

دل کوهی خراش از برگ کاهم
که من پرورده‌ی فیض نگاهم

تو میدانی که من آنم نه اینم
که هم خود را هم او را فاش بینم

نگاهی هست در چشمش نمی نیست
که در ریگ حجازش زمزمی نیست

که او را صد کتاب اندر کنار است
ز خود پنهان و بر ما آشکار است

نم و رنگ از دم بادی نجویم
نگاهم از مه و پروین بلند است

در آن دریا که او را ساحلی نیست
تو فرمودی ره بطحا * گرفتیم

مران از در که مشتاق حضوریم
بفرما هر چه می خواهی بجز صبر

به افرنگی بتان دل باختم من
چنان از خویشتن بیگانه بودم

می از میخانه‌ی مغرب چشیدم
نشستم با نکویان فرنگی

فقیرم از تو خواهم هر چه خواهم
ما درس حکیمان در دسر داد

نه با ملا نه با صوفی نشینم
نویس ، الله ، بر لوح دل من

دل ملا گرفتار غمی نیست
از آن بگریختم از مکتب او

سر منبر کلامش نیشدار است
حضور تو من از خجلت نگفتم

* منظور از بطحا مکه معظمه است .

دل صاحب‌دلان او برد یا من؟
من و ملا ز کیش دین دو تیریم

پیام شوق او آورد یا من؟
بفرما بر هدف او خورد یا من؟

غریبم در میان محفل خویش
از آن ترسم که پنهانم شود فاش

تو خود گو با که گویم مشکل خویش
غم خود را نگویم با دل خویش

دل خود را بدست کس ندادم
بغیر الله کردم تکیه یک بار

گره از روی کار خود گشادم
دو صدبار از مقام خود فتادم

همان سوز جنون اندر سر من
هنوز از جوش طوفانی که بگذشت

همان هنگامه‌ها اندر بر من
نیاسوداست موج گوهر من

هنوز این خاک دارای شرر هست
تجلی ریز بر چشمم که بینی

هنوز این سینه را آه سحر هست
باین پیری مرا تاب نظر هست

نگاهم از آنچه بینم بی‌نیاز است
من و این عصر بی‌اخلاص و بی‌سوز

دل از سوز درونم در گداز است
بگو با من که آخر این چه راز است؟

ما در عصر بی‌سوز آفریدند
چو نخ در گردن من زندگانی

بخاکم جان پرشوری دمیدند
تو گوئی بر سر دارم کشیدند

نگیرد لاله و گل رنگ و بویم
غم پنهان بحرف اندر ننگند

درون سینه‌ام مرد آرزویم
اگر گنجد چه گویم با که گویم؟

من اندر مشرق و مغرب غریبم
غم خود را بگویم با دل خویش

که از یاران محرم بی‌نصیبم
چه معصومانه غربت را فریبم

طلسم علم حاضر را شکستم

ربودم دانه و دامش گسستم

خدا داند که مانند براهیم

به نار او چه بی پروا نشستم!

بچشم من نگه آورده‌ی تست
دوچارم کن به صبح من رآنی

فروغ لاله آورده‌ی تست
شبم را تاب مه آورده‌ی تست!

چو خود را در کنار خود کشیدم
درین دیر از نوای صبحگاهی

به نور تو مقام خویش دیدم
جهان عشق و مستی آفریدم

در این عالم بهشت خرمی هست
نصیب او هنوز آن‌ها و هونیست

بشاخ او ز اشک من نمی هست
که او در انتظار آدمی هست

بده او را جوان پاکبازی
قوی بازوی او مانند حیدر

سرورش از شراب خانه‌سازی
دل او از دو گیتی بی‌نیازی

بیا ساقی بگردان جام می را
دگر آن دل بینه در سینه‌ی من

ز می سوزنده‌تر کن سوزنی را
که پیچم پنجه‌ی گاوس و کی را

جهان از عشق و عشق از سینه‌ی تست
جز این چیزی نمیدانم ز جبریل

سرورش از می دیرینه‌ی تست
که او یک جوهر از آئینه‌ی تست

مرا این سوز از فیض دم تست
خجل ملک جم از درویشی من

بتاکم موج می از زمزم تست
که دل در سینه‌ی من محرم تست

درین بتخانه دل با کس نه‌بستم
ز من امروز می‌خواهد سجودی

ولیکن از مقام خود گسستم
خداوندی که دی او را شکستم

دمید آن لاله از مشت غبارم
قبولش کن ز راه دل‌نوازی

که خورش می‌تراود از کنارم
که من غیر از دلی چیزی ندارم!

نوای دلگدازی آفریدم
تپیدم ، آفریدم ، آرمیدم

بسوز آه بیتابانهی من
که در آغوش گیرد دانهی من

متاعی داشتم ، غارتگری نیست
مسلمانی ز من تنهاتری نیست

ازو آموختم اسرار جان من
به دور فتنهی عصر روان من

نم چشم بخون لاله آمیز
نگاهی ده چو شمیر علی تیز

خجل از بحر و از خود ناامید است
جراحتهای پنهانش که دیده است

که داد او را امید نوبهاری؟
که زد بر نیستان او شراری؟

متاع من بکوه و دشت و در ده
مرا شوری ز طوفانی دگر ده

بخلوت خودگدازیهای من بین
ز سلطان بی نیازیهای من بین

نقاب از روی هر معنی گشودم

حضور ملت بیضا تپیدم
ادب گوید سخن را مختصر گوی

بصدق فطرت رندانهی من
بده آن خاک را ابر بهاری

دلی بر کف نهادم ، دلبری نیست
درون سینهی من منزلی گیر

چو رومی در حرم دادم اذان من
به دور فتنهی عصر کهن او

گلستانی ز خاک من برانگیز
اگر شایان نیم تیغ علی را

مسلمان تا بساحل آرمید است
جز این مرد فقیری دردمندی

که گفت او را که آید بوی یاری؟
چون آن سوز کهن رفت از دم او

ز بحر خود بجوی من گهر ده
دلم نگشود از آن طوفان که دادی

بجلوت نی نوازیهای من بین
گرفتم نکتهی فقر از نیاگان

بهر حالی که بودم خوش سرودم

دمی بودم دمی دیگر نبودم

میرس از اضطراب من که با دوست

ضمیر زندگی را وانمودم
که تنها بودم و تنها سرودم

شریک درد و سوز لاله بودم
ندانم با که گفتم نکته‌ی شوق

که بینم اندرون مهر و مه را
که دانم مشکلات لاله را

بنور تو برافروزم نگه را
چو می‌گویم مسلمانم بلرزم

ما این ابتدا این انتها بس
خدا را گفت ما را مصطفی بس

بکوی تو گداز یک نوا بس
خراب جرات آن رند پاکم

که از سنگی گشاید آجوائی*
ز عشق تو بگیرد رنگ و بوئی

ز شوق آموختم آن ها و هوئی
همین یک آرزو دارم که جاوید

تو گوئی آفتابانند و ماهان
نگهدارش ازین کافر نگاهان

یکی بنگر فرنگی کج کلاهان
جوان ساده‌ی من گرم خون است

به غیرالله دل نادادگان را
نصیبی ده مسلمان زادگان را

بده دستی ز پا افتادگان را
از آن آتش که جان من برافروخت

که باشی تا ابد اندر بر دوست
برویم از مزه خاک در دوست

تو هم آن می‌گیری از ساغر دوست
سجودی نیست ای عبدالعزیز این

ولی در کشور معنی امیرم
بیا بنگر باغوش ضمیرم

تو سلطان حجازی من فقیرم
جهانی کو ز تخم لاله رست

نه‌پنداری زبون و زار و پیرم
ز کیش ملتی افتاده تیرم

ز گیتی دل برانگیزیم و رقصیم
ز چشمان اشک خون ریزیم و رقصیم

که شامش چون سحر آئینده‌قام است
طناب از دیگران جستن حرام است

برون از حلقه‌ی نه آسمانیم
بهای هر خداوندی بدانیم

که پیمانش نمی‌ارزد بیک جو
قدم بیباک نه در عالم نو

سرایا درد درمان ناپذیرم
هنوزم در کمانی میتوان راند

بیا با هم درآویزیم و رقصیم
یکی اندر حریم کوچهی دوست

ترا اندر بیابانی مقام است
بهر جایی که خواهی خیمه گستر

مسلمانیم و آزاد از مکانیم
بما آموختند آن سجده کز وی

ز افرنگی صنم بیگانه‌تر شو
نگاهی وام کن از چشم فاروق

حضور ملت

که من دارم سرشت عاشقانه
بیفشانم چو شبنم دانه دانه!

مجو از من کلام عارفانه
سرسگ لاله گون را اندر این باغ

بحق دل بند و راه مصطفی رو

"۱"

درین نیلی فضا هر دم فزون شو
بحق دل بند و راه مصطفی رو

بمنزل کوش مانند مه نو
مقام خویش اگر خواهی درین دیر

بخود مثل گهر پیچیده ام من
به تعمیر حرم کوشیده ام من

چو موج از بحر خود بالیده ام من
از آن نمرود با من سرگران است

بیفشان بر دو گیتی آستین را
که ملا کم شناسد رمز دین را

بیا ساقی بگردان ساتگین را
حقیقت را به رندی فاش کردند

چکید از چشم من خون دل من
نوائی از مقام لاتخف زن

بخاک خویش زن اکسیر خود را
مده در دست کس تقدیر خود را

بخاکش تا خودی میرد غلام است
نگه را جز بخود بستن حرام است

بهر دریا چو گوهر آرمیدند
بجان تو که مرگ خود خریدند

مشو نومید و راه مصطفی گیر
ز دین بگریز و مرگ کافری میر

بنای مصریان محکم نهادند
که بی او ملک و دین کس را ندادند

نساز جز به بوهای رمیده
قبائی دارد از رنگ پریده

که تقدیرش بدست خویش بنوشت
که دهقانش برای دیگران کشت

چراغی از چراغ او برافروز
که نتوان زیستن بی مستی و سوز

بیا ساقی نقاب از رخ برافکن
به آن لحنی که نی شرقی نه غربی است

برون از سینه کش تکبیر خود را
خودی را گیر و محکم گیر و خوش زی

مسلمان از خودی مرد تمام است
اگر خود را متاع خویش دانی

مسلمانان که خود را فاش دیدند
اگر از خود رمیدند اندرین دیر

گشودم پرده را از روی تقدیر
اگر باور نداری آنچه گفتم

به ترکان بسته درها را گشادند
تو هم دستی بدامان خودی زن

هر آن قومی که می ریزد بهارش
ز خاکش لاله می روید ولیکن

خدا آن ملتی را سروری داد
به آن ملت سر و کاری ندارد

ز رازی حکمت قرآن بیاموز
ولی این نکته را از من فرا گیر

خودی

"۲"

ز خاک مرده رویاند نگه را
که دیدم در کمندش مهر و مه را

بخود مثل نیاگان راه دریاب
ز لا موجود الاله دریاب

تب و تاب مسلمانی ندارد
از آن دریا که طوفانی ندارد

کسی کو بر خودی زد لاله را
مده از دست دامان چنین مرد

تو ای نادان دل آگاه دریاب
چسان مؤمن کند پوشیده را فاش

دل تو داغ پنهانی ندارد
خیابان خودی را داده‌ای آب

انالالحق

"۳"

سزای او چلیپا هست یا نیست
اگر قومی بگوید ناروا نیست

که از خورش نم هر شاخسار است
که او را نه سپهر آئینه‌دار است

که آن امت دو گیتی را امام است
که خواب، و خستگی، بروی حرام است

چو خس او را جهان چند و چون است
پی هر کن که می‌گوید یکون است

انالالحق جز مقام کبریا نیست
اگر فردی بگوید سرزنش به

به آن ملت انالالحق سازگار است
نهان اندر جمال او جمالی

میان امتان والامقام است
نیاساید ز کار آفرینش

وجودش شعله از سوز درون است
کند شرح انالالحق همت او

۴۴۲ اقبال لاهوری

نگاه او به شاخ آشیانه
بدست اوست تقدیر زمانه

پرد در وسعت گردون یگانه
مه و انجم گرفتار کمندش

براغان جره بازی زود گیری
فقیر او به درویشی امیری

بباغان عندلیبی خوش صفیری
امیر او بسلطانی فقیری

فروغ خویش را بر کاخ و کو ریز
به دل لاغالب الاله فرو ریز

بجام نو کهن می از سبو ریز
اگر خواهی ثمر از شاخ منصور

صوفی و ملا

"۴"

نگاهش مغز را نشناسد از پوست
مرا از کعبه می‌راند حق اوست

گرفتم حضرت ملا ترشروست
اگر با این مسلمانی که دارم

صدا از خانقاهان رفت لاغیر
دعا فرمود یارب عاقبت خیر!

فرنگی صید بست از کعبه و دیر
حکایت پیش ملا باز گفتم

حیات از حکمت قرآن نگیری
که از بس او آسان بمیری

به بند صوفی و ملایر اسیری
بآیاتش ترا کاری جز این نیست

دگرگون گشته‌ئی از خویش بگریز
قیامت‌های پیشین را برانگیز

ز قرآن پیش خود آئینه آویز
ترازویی بنه کردار خود را

که پیغام خدا گفتند ما را
خدا و جبرئیل و مصطفی را

ز من بر صوفی و ملا سلامی
ولی تاءویل‌شان در حیرت انداخت

حدیث خوشتر از وی کافری گفت
که دوزخ را مقام دیگری گفت

به پیری گفت حرف نیشداری
گرفتن روزی از خاک مزاری

ترا این نکته باید حرز جان کرد
ز فیضشان براهیمی توان کرد

ز دوزخ واعظ کافر گری گفت
نداند آن غلام احوال خود را

مرید خودشناسی پختهکاری
بمرگ ناتمامی جان سپردن

پسر را گفت پیری خرقه‌بازی
به نمرودان این دور آشنا باش

رومی

"۵"

که با جامش نیرزد ملک پرویز
به دیوار، حریم دل بیاویز

که تاء شیرش دهد لعلی به سنگی
بشوید داغ از پشت پلنگی

شبنم مانند روز از کوکب او
که ریزد خنده‌ی شیر از لب او

وصال او زبان دان جائی
نصیبی از جلال کبریائی

غبار رهگذر را کیمیا کرد
مرا با عشق و مستی آشنا کرد

بگام خود دگر آن کهنه می ریز
ز اشعار جلال‌الدین رومی

بگیر از ساغرش آن لاله رنگی
غزالی را دل شیری بهبخشد

نصیبی بردم از تاب و تب او
غزالی در بیابان حرم بین

سراپا درد و سوز آشنائی
جمال عشق گیرد از نی او

گره از کار این ناکاره وا کرد
نی آن نی‌نوازی پاکبازی

۴۴۴ اقبال لاهوری

بروی من در دل باز کردند
ز فیض او گرفتم اعتباری
ز خاک من جهانی ساز کردند
که با من ماه و انجم ساز کردند

خیالش با مه و انجم نشیند
دل بیتاب خود را پیش او نه
نگاهش آن سوی پروین به بیند
دم او رعشه از سیماب چیند

ز رومی گیر اسرار فقیری
حذر زان فقر و درویشی که از وی
که آن فقر است محسود امیری
رسیدی بر مقام سربزیری

خودی تا گشت بهجور خدائی
ز چشم مست رومی وام کردم
می روشن ز تاک من فرو ریخت
نصیب از آتشی دارم که اول
به فقر آموخت آداب گدائی
سروری از مقام کبریائی
خوشا مردی که در دامانم آویخت
سنائی از دل رومی برانگیخت

پیام فاروق*

"۶"

تو ای باد بیابان از عرب خیز
بگو فاروق را پیغام فاروق
ز نیل مصریان موجی برانگیز
که خود را در فقر و سلطانی بیامیز

خلافت، فقر با تاج و سریر است
جوان بختا مده از دست این فقر
زهی دولت که پایان ناپذیر است
که بی او پادشاهی زودمیر است

جوان مردی که خود را فاش بیند
هزاران انجمن اندر طوافش
جهان کهنه را باز آفریند
که او با خویشتن خلوت گزیند

* منظور فاروق اول پادشاه مصر و جد ملک فاروق پادشاه مخلوع مصر است.

بگیر از پیر هر میخانه ساغر
که دامن پاک داری آستین تر

ز درد جستجو نا آرمیده
چو تیغی از میان بیرون کشیده

رخ او احمری چشمش کبودی
بجز طوفان نمیخواهم گشودی

امامت در جبین ما نوشتند
که تخمش در دل فاروق کشتند

یکی بین می کند چشم دوبین را
میندیش افتراق ملک و دین را

غبار راه خود را آسمان کرد
که با وی آفتابی میتوان کرد

به روی عقل و دل بگشای هر در
دران کوش از نیاز سینه پرور

خنک آن ملتی بر خود رسیده
درخش او ته این نیلگون چرخ

چه خوش زد ترک ملاحی سرودی
بدریا گر گره افتد به کارم

جهانگیری بخاک ما سرشتند
درون خویش بنگر آن جهان را

کسی کو داند اسرار یقین را
بیامیزند چون نور دو قندیل

مسلمانی که خود را امتحان کرد
شار شوق اگر داری نگهدار

شعرای عرب

"۷"

بهای کم نهادم لعل لب را
سحر کردم صد و سی ساله شب را

کف خاکی شمردم کاخ و کو را
ز آشوبی که دادم آب جو را

بگو از من نواخوان عرب را
از آن نوری که از قرآن گرفتم

بجانها آفریدم های و هو را
شود روزی حریف بحر پرشور

مجو غیر از ضمیر خویش یاری
مسلمان را بده سوزی که داری

هنوز این کهنه‌شاخی را نمی هست
درون هر مسلمان زمزمی هست

دل او سری از اسرار ذات است
که اصلش در ضمیر کائنات است

که زاید از شب او آفتابی
دگر بخشند ذوق انقلابی

چو سیماب از تپ یاران تپیدن
دگر بانگ اناالملت کشیدن

نه‌بیند جز بچشم خود جهان را
بهاری میتوان کردن خزان را

سرور و سوز و مستی حاصل تست
می باقی به مینای دل تست

نه در وی مرغکی نی موج آبی
تو میدانی که باید آفتابی

بدست آور رگ فردای خود را
که بینی اندرو پهنای خود را

تو هم بگذار آن صورت‌نگاری
باغ ما برآوردی پر و بال

بخاک ما دلی در دل غمی هست
به افسون هنر آن چشمه بگشای

مسلمان بنده‌ی مولاصفات است
جمالش جز به نور حق نه‌بینی

بده با خاک او آن سوز و تابی
نوا آن زن که از فیض تو او را

مسلمانی غم دل در خریدن
حضور ملت از خود درگذشتن

کسی کو فاش دید اسرار جان را
نوائی آفرین در سینه‌ی خویش

نگهدار آن‌چه در آب و گل تست
تهی دیدم سبوی این و آن را

شب این کوه و دشت سینه‌تابی
نگردد روشن از قندیل رهبان

نکو میخوان خط سیمای خود را
چو من پا در بیابان حرم نه

ای فرزند صحرا

"۸"

صدا زد مرغی از شاخ نخیلی
که نتوان زیست بی ذوق رحیلی

که او با فقر خود را امتحان کرد
جهانی را ته و بالا توان کرد

که روشن از تجلی‌های سیناست
طلوع امتان از کوه و صحراست

سحرگاهان که روشن شد در و دشت
فرو هل خیمه ای فرزند صحرا

عرب را حق دلیل کاروان کرد
اگر فقر تهی‌دستان غیور است

در آن شبها خروش صبح فرداست
تن و جان محکم از باد در و دشت

تو چه دانی که دزین گرد سواری باشد

"۹"

طریق صدق و اخلاص و وفا گیر
جنون زیرکی از من فرا گیر

که از هنگامه‌ها بیگانه گردد
جنون ماند ولی فرزانه گردد

پیایی سوزم از داغی که دارم
که من صد کاروان گل در کنارم

که بر دوش هوا گیرد قراری

دگر آئین تسلیم و رضا گیر
مگو شرم چنین است و چنان نیست

چمن‌ها زان جنون ویرانه گردد
از آن هوئی که افکندم درین شهر

نخستین لاله‌ی صبح بهارم
بچشم کم مبین تنهائیم را

پریشانم چو گرد ره‌گذاری

که بیرون آید از من شهسواری

خوشا بختی و خرم روزگاری

که زاید از ضمیرش پخته‌کاری
ز هر گردی برون ناید سواری

خوش آن قومی پریشان روزگاری
نمودش سری از اسرار غیب است

تپیدم تا بطوفانی رسیدم
بخون خویش تصویرش کشیدم

به بحر خویش چون موجی تپیدم
دگر رنگی ازین خوشتر ندیدم

دواند می بتاک آرزوها
حریف بحر گردد آب جوها

نگاهش پر کند خالی سبوها
ز طوفانی که بخشد رایگانی

دهد ذوق تجلی هر نهان را
ته پا می‌کشد نه آسمان را

چو برگیرد زمام کاروان را
کند افلاکیان را آنچنان فاش

که زاید آن امیر کاروان را
خجالت می‌دهم حور جنان را

مبارکباد کن آن پاک جان را
ز آغوش چنین فرخنده مادر

متاعی آفرین غارتگری هست
"شکوفه چون فرو ریزد بری هست"

دل اندر سینه گوید دلبری هست
بگوشم آمد از گردون دم مرگ

خلافت و ملوکیت

"۱۰"

چراغ مرده‌ی مشرق برافروخت
که اول مؤمنان را شاهی آموخت

عرب خود را به نور مصطفی سوخت
ولیکن آن خلافت راه گم کرد

حرام است آنچه بر ما پادشاهی است

خلافت بر مقام ما گواهی است

حضور ملت ۴۴۹

خلافت حفظ ناموس الهی است

ملوکیت همه مکر است و نیرنگ

فقیری بی کلاهی بی کلیمی
بگیرد کار صرصر از نسیمی

درافتد با ملوکیت کلیمی
گهی باشد که بازیهای تقدیر

نظامش خام و کارش ناتمام است
که در دینش ملوکیت حرام است

هنوز اندر جهان آدم غلام است
غلام فقر آن گیتی پناهم

سلوکش عشق و مستی را عیار است
جهان شوق را پروردگار است

محبت از نگاهش پایدار است
مقامش عبدهو آمد ولیکن

ترک عثمانی

" ۱۱ "

دلش آگاه و چشم او بصیر است
هنوز اندر طلسم او اسیر است

بملک خویش عثمانی امیر است
نه پنداری که رست از بند افرنگ

به پیمان فرنگی دل نه بستند
که مردان پیش ازین بودند و هستند

خنک مردان که سحر او شکستند
مشو نومید و با خود آشنا باش

بنای کارشان دیگر نهادند
نقاب از روی تقدیری گشادند

به ترکان آرزوی تازه دادند
ولیکن کو مسلمانی که بیند

دختران ملت

" ۱۲ "

مسلمان رانهزبید کافریها

بهل ای دخترک این دلبریها

۴۵۰ اقبال لاهوری

منه دل بر جمال غازه پرورد بیاموز از نگه غارت‌گری‌ها

نگاه تست شمشیر خداداد بزخمش جان ما را حق بما داد
دل کامل‌عیار آن پاک‌جان برد که تیغ خویش را آب از حیا داد

ضمیر عصر حاضر بی‌نقاب است گشادش در نمود رنگ و آب است
جهانتابی ز نور حق بیاموز که او با صد تجلی در حجاب است

جهان را محکمی از امهات است نهادشان امین ممکنات است
اگر این نکته را قومی نداند نظام کار و بارش بی‌ثبات است

ما داد این خردپرور جنونی نگاه مادر پاک اندرونی
ز مکتب چشم و دل نتوان گرفتن که مکتب نیست جز سحر و فسونی

خنک آن ملتی کز وارداتش قیامت‌ها به‌بیند کایناتش
چه پیش آید چه پیش افتاد او را توان دید از جبین امهاتش

اگر پندی ز درویشی پذیری هزار امت بمیرد تو نه‌میری
بتولی باش و پنهان شو ازین عصر که در آغوش شبیری بگیری

ز شام ما برون آور سحر را به قرآن بازخوان اهل نظر را
تو میدانی که سوز قراءت تو دگرگون کرد تقدیر عمر را

عصر حاضر

"۱۳"

هزاران بند در آزادی اوست

چه عصراست این که دین‌فریادی اوست

غلط نقشی که از بهزادی اوست

ز روی آدمیت رنگ و نم برد

کمال صنعت او آذری‌ها
قمار است این‌همه سوداگری‌ها

نگاهش نقشبند کافری‌ها
حذر از حلقه‌ی بازارگانش

شب ابلیس را روز است این عصر
که بی‌نور است و بی‌سوز است این عصر

جوانان را بدآموز است این عصر
بدامانش مثال شعله پیچم

ضمیرش باقی و فانی بهم کرد
که سلطانی به شیطانی بهم کرد

مسلمان فقر و سلطانی بهم کرد
ولیکن الامان از عصر حاضر

حشیش است این نشاط اندرون نیست
بهرگهای تو آن طغیان خون نیست

چه گویم رقص تو چون است و چون نیست
به تقلید فرنگی پای کوبی

برهمن

"۱۴"

دو گامی رفتی و از پا فتادی
تو قرآن را سر طاقی نهادی

در صد فتنه را بر خود گشادی
برهمن از بتان طاق خود آراست

کند سنگ گران را پاره‌پاره
خدائی را تراشیدن ز خاره

برهمن را نگویم هیچ‌کاره
نیاید جز به زور دست و بازو

نمیگوید به کس اسرار خود را
بدوش خود برد زنار خود را

نگه دارد برهمن کار خود را
بمن گوید که از تسبیح بگذر

ز یاران وطن ناید به‌جز خیر

برهمن گفت برخیز از در غیر

ز افسون بتان گنجد بیک دیر

بیک مسجد دو ملا می نهگنجد

تعلیم

"۱۵"

سمند زندگی را تازیانه
کتاب و مکتب افسون و فسانه

بسی خوشتر نگاه پاکبازی
دلی از هر دو عالم بی نیازی

که در تن جان بیداری ندارد
جوانی خود نگهداری ندارد

ز بینای غلط بینی نکوتر
ز دانشمند بی دینی نکوتر

که گرد ثابت و سیاره گردد
به پهنای فضا آواره گردد

خوش آن کو از ادب خود را بیاراست
که در دانش فزود و از ادب کاست

چه پروا گر دماغشان رسا نیست
که دل در سینه‌ی شان هست یا نیست

که تابد چون مه و انجم نگینش

تب و تابی که باشد جاودانه
به فرزندان بیاموز این تب و تاب

ز علم چاره‌سازی بی‌گدازی
نکوتر از نگاه پاکبازی

به آن مؤمن خدا کاری ندارد
از آن از مکتب یاران گریزم

ز من گیر این که مردی کورچشمی
ز من گیر این که نادانی نکوکیش

از آن فکر فلک‌پیما چه حاصل
مثال پاره‌ی ابری که از باد

ادب پیرایه‌ی نادان و دانا است
ندارم آن مسلمان‌زاده را دوست

ترا نومیدی از طفلان روا نیست
بگو ای شیخ مکتب گر بدانی

به پور خویش دین و دانش آموز

ید بیضا است اندر آستینش

بدست او اگر دادی هنر را

ز خون لاله آن سوز کهن برد
که نان در کف نداد و جان زتن برد

نوا از سینه‌ی مرغ چمن برد
باین مکتب باین دانش چه نازی

که دلها از دمش چون غنچه بگشاد
پی نانی به بند کس میفتاد

خدایا وقت آن درویش خوش باد
به طفل مکتب ما این دعا گفت

ز بند مکتب و ملا برون جست
که از ما میبرد چشم و دل و دست

کسی کو لاله را در گره بست
بآن دین و به آن دانش مپرداز

چه پرسى کاروانى را چسان کشت
که از وی روح قومى میتوان کشت

چو می بینی که رهزن کاروان کشت
مباش ایمن از آن علمى که خوانی

نگاه او چو شیران بی پناهی
میسر نایدش برگ گیاهی

جوانی خوشگلی رنگین کلاهی
به مکتب علم میشی را بیاموخت

نمی بینم خدای چارسو را
شتر هم خویش را بیند هم او را

شتر را بچه‌ی او گفت در دشت
پدر گفت ای پسر چون یا به لغزد

تلاش رزق

"۱۶"

نه بخشد جره‌بازان را مقامی
همان بهتر که میری در کنامی

پریدن از سر بامی بامی
ز نخچیری که جز مشت پری نیست

نگاه ماست ما را تازیانه

نکر خود را بچشم محرمانه

تلاش رزق از آن دادند ما را — که باشد پر گشودن را بهانه

نهنگ با بچه خویش

"۱۷"

به دین ما حرام آمد کرانه
همه دریاست ما را آشیانه

به طوفان درفتادن جوهر تست
همین دریای تو غارتگر تست

نهنگی بچه‌ی خود را چه خوش گفت
به موج آویز و از ساحل به‌پرهیز

تو در دریا نهئی او در بر تست
چو یک دم از طلاطم‌ها بیاسود

خاتمه

"۱۸"

حدیث عشق بیباکانه گفتم
ترا با شوخی رندانه گفتم

درون سینه‌ی خود منزلی گیر
فشاندم دانه من تو حاصلی گیر

طواف او طواف بام و در نیست
که جبریل امین را هم خبر نیست

نه از ساقی نه از پیمانہ گفتم
شنیدم آنچه از پاکان امت

بخود باز آ و دامان دلی گیر
بده این کشت را خونابه‌ی خویش

حرم جز قبله‌ی قلب و نظر نیست
میان ما و بیت‌الله رمزیست

آدمیت احترام آدمی
باخبر شو از مقام آدمی
"جاویدنامه"

حضور عالم انسانی

تمهید

"۱"

جوان فرودین کن پیر دی را
چو مشعل برفروزم چوب نی را

بباد صبحگاهی سینه بگشای
بقدر ناله‌ی مرغی بیفزای

خسان را در بغل پرورد و بگذشت
چو گور تیره‌بختان کرد و بگذشت

بیا ساقی بیار آن کهنه می را
نوائی ده که از فیض دم خویش

یکی از حجره‌ی خلوت برون آی
خروش این مقام رنگ و بو را

زمانه فتنه‌ها آورد و بگذشت
دو صد بغداد را چنگیزی او

"۲"

که دی مردند و فردا را ندیدند
هزاران تازه‌تر هنگامه چیدند

بسا کس انده فردا کشیدند
خنک‌مردان که در دامان امروز

"۳"

که در تن جان بیداری نداری
تو زخمی از سر خاری نداری

چو بلبل ناله‌ی زاری نداری
درین گلشن که گلچینی حلال است

بناخن سینه کاویدن بیاموز
خودی را فاش‌تر دیدن بیاموز

بیا بر خویش پیچیدن بیاموز
اگر خواهی خدا را فاش بینی

که سختی ناکشیده کم‌عیار است
اگر بر سنگ غلطد خوشگوار است

گله از سختی ایام بگذار
نمی‌دانی که آب جویباران

که نتوان زیست با خوی حریری
کله را از سر شاهین بگیری

کبوتربچه‌ی خود را چه خوش گفت
اگر یاهو زنی از مستی شوق

حضور دون نهادان چهره‌سائی
نگیری تا به دام خود نیائی

فتادی از مقام کبریائی
تو شاهینی ولیکن خویشان را

همین فقر است کو بخشد امیری
ره تخمین و ظن گیری بمیری

خوشا روزی که خود را باز گیری
حیات جاودان اندر یقین است

خنک روزی که خود را بازیابی
ترا کافر کند علم کتابی

تو هم مثل من از خود در حجابی
مرا کافر کند اندیشه‌ی رزق

خنک آن کس که داند کار خود را
به پشت خویش بردن بار خود را

چه خوش‌گفت اشتری با کره‌ی خویش
بگیر از ما کهن صحرانوردان

"۴"

بسا رازی که از بود و عدم گفت

مرا یاد است از دانای افرنگ

حضور عالم انسانی ۴۵۷

که با من پیرمردی از عجم گفت

خریدی از پی یک دل غمی چند
نشستن با خود آگاهی دمی چند

حکیم ما چه مشکلیها گشوداست
ولیکن در دل دریا نبوداست

که فرصت اندک و گردون دورنگ است
شرر از تیشه خیزد یا زسنگ است؟!

بدست آور مقام ها و هو را
بخود باز آ و بشکن چارسو را

به جیبش گوهر یکدانه از تست
که دریا را متاع خانه از تست

نباید از حضور خود رمیدن
ز دوش امروز را نتوان ربودن

نقاب از چهره‌ی زیبا گشودی
بشاخ اندر چسان بودی؟ چه بودی؟

ز دوران کم نشیند بر دلش گرد
که هست از سوز و مستی گریه‌ی مرد

نمیرد گرچه زیر آسمان مرد
ز هر مرگی که خواهی میتوان مرد

ولیکن با تو گویم این دو حرفی

الا ای کشته‌ی نامحرمی چند
ز تاء ویلات ملایان نکوتر

وجوداست این که بینی یا نموداست
کتابی بر فن غواص بنوشت

به ضرب تیشه بشکن بیستون را
حکیمان را درین اندیشه بگذار

منه از کف چراغ آرزو را
مشو در چارسوی این جهان کم

دل دریا سکون بیگانه از تست
تو ای موج اضطراب خود نگهدار

دو گیتی را به خود باید کشیدن
به نور دوش بین امروز خود را

بما ای لاله خود را وانمودی
ترا چون بردمیدی لاله گفتند

نگرید مرد از رنج و غم و درد
قیاس او را مکن از گریه‌ی خویش

نه پنداری که مرد امتحان مرد
تراشایان چنین مرگ است ورنه

"۵"

"۶"

بشاخ تو هم از نیسان نمی نیست
که اندر سینه‌ی پردم غمی نیست

شریک هر غمی نامحرمی چند
اگر دانی بهای این دمی چند

رود در بحر و دریا ایمن از شست
ولی باید نگه داری دل و دست

که اصل او ازین خاک نژند است
که اصل او ز افکار بلند است

که شستن میتوان از دامنش گرد
قماری می‌برد نامرد از مرد

که دود خانه از روزن برون به
مشو ای ده خدا غارت‌گر ده

دو گیتی را فروغ از کوکب اوست
چو مرگ آید تبسم بر لب اوست

که دارم از تو امید نگاهی
چنان بگذر که ریزم بر گیاهی

اگر خاک تو از جان‌محرمی نیست
ز غم آزاد شو، دم را نگه دار

پریشان هر دم ما از غمی چند
ولیکن طرح فردائی توان ریخت

جوانمردی که دل با خویشتن بست
نگه را جلوه مستی‌ها حلال است

از آن غم‌ها دل ما دردمند است
من و تو زان غم شیرین ندانیم

مگو با من خدای ما چنین کرد
ته و بالا کن این عالم که در وی

برون کن کینه را از سینه‌ی خویش
ز کشت دل مده کس را خراجی

سحرها در گریبان شب اوست
نشان مرد حق دیگر چه گویم

بیاد صبحدم شبنم بنالید
دلم افسرده شد از صحبت گل

"۷"

دل

"۸"

نهنگ از هیبت موجش بلرزد

دل آن بحر است کو ساحل نورزد

فلک با یک حباب او نیرزد

از آن سیلی که صد هامون بگیرد

تپید دمبدم ساز وجودش
چو سیمایی که بندد چوب عودش

دل ما آتش و تن موج دودش
بذکر نیم شب جمعیت او

که مرد خودنگهدار است درویش
نگهداری چو دریا گوهر خویش

زمانه کار او را می برد پیش
همین فقر است و سلطانی که دل را

نه بند از دست و پای خود گشودی
اگر در سینهی او دل نبودی

نه نیروی خودی را آزمودی
خرد زنجیر بودی آدمی را

گرفتار طلسم کاف و نون است
ولیکن از جهان ما برون است

تومی گوئی که دل از خاک و خون است
دل ما گرچه اندر سینهی ماست

گشاد هر گزه از زاری اوست
غلام آزاد از بیداری اوست

جهان مهر و مه زناری اوست
پیامی ده ز من هندوستان را

عروس زندگی را حمل است این
نه پنداری که عقل است این دل است این

من و تو کشت یزدان حاصل است این
غبار راه شد دانای اسرار

خطیبی منبر او از صلیبی
ولی از دولت خود بی نصیبی

گاهی جویندهی حسن غریبی
گاهی سلطان با خیل و سپاهی

درو پست و بلند و کاخ و کو نیست
درین عالم بجز اللهو نیست

جهان دل جهان رنگ و بو نیست
زمین و آسمان و چارسو نیست

که پیامید جهان چارسو را
بخویش اندر کشید این رنگ و بو را

نگه دید و خرد پیمانہ آورد
می آشامی که دل کردند نامش

محبت چیست؟ تاء شیر نگاهيست
بصید دل روی؟ ترکش بینداز

چه شیرین زخمی از تیر نگاهيست
که این نخچیر نخچیر نگاهيست

خودی

"۹"

خودی روشن ز نور کبریائی است
جدائی از مقامات وصالش

رسائی‌های او از نارسائی است
وصالش از مقامات جدائی است

چو قومی درگذشت از گفتگوها
خودی از آرزو شمیر گردد

ز خاک او بروید آرزوها
دم او رنگها برد ز بوها

خودی را از وجود حق وجودی
نمیدانم که این تابنده گوهر

خودی را از نمود حق نمودی
کجا بودی اگر دریا نبودی

دلی چون صحبت گل می‌پذیرد
شود بیدار چون من آفریند

هماندم لذت خوابش بگیرد
چو من محکوم تن گردد بمیرد

وصال ما وصال اندر فراق است
گهر گم‌گشته‌ی آغوش دریا است

گشود این گره غیر از نظر نیست
ولیکن آب بحر آب گهر نیست

کف خاکی که دارم از در اوست
نه من را می‌شناسم من نه (او) را

گل و ریحانم از ابر تر اوست
ولی دانم که من اندر بر اوست

جبر و اختیار

"۱۰"

بقین دانم که روزی حضرت او

ترازویی نهد این کاخ و کو را

حضور عالم انسانی ۴۶۱

نه ما را سازگار آید نه او را

از آن ترسم که فردای قیامت

که دارم نکته‌ئی از من فرا گیر
ترا تقدیر و ما را کشت تدبیر

بهروما گفت با من راهب پیر
کند هر قوم پیدا مرگ خود را

موت

"۱۱"

چه بی‌نم چشم آن کز گل بزاید
ولی او را ز مردن عار ناید

شنیدم مرگ با یزدان چنین گفت
چو جان او بگیرم شرمسارم

بدست او زمام کائنات است
که نامحرم ز ناموس حیات است

ثباتش ده که میر شش‌جهات است
نگردد شرمسار از خواری مرگ

بگو ابلیس را

"۱۲"

تپیدن تا کجا در زیر دامی
که صبحش نیست جز تمهید شامی

بگو ابلیس را از من پیامی
مرا این خاکدانی خوش نیاید

ضمیرش سرد و بی‌هنگامه دیدند
ترا از آتش ما آفریدند

جهان تا از عدم بیرون کشیدند
بغیر از جان ما سوزی کجا بود

جدائی شوق را جوینده‌تر کرد
مرا این آب و گل از من خبر کرد

جدائی شوق را روشن‌بصر کرد
نمیدانم که احوال تو چون است

رجیم و کافر و طاغوت خواندند
از آن خاری که اندر دل نشانند

ترا از آستان خود براندند
من از صبح ازل در پیچ و تابم

۴۶۲ اقبال لاهوری

نروید دانه از کشت خرابم
بخود گیری گناه بیحسابم

تو می‌دانی صواب و ناصوابم
نکردی سجده و از دردمندی

جهان چارسو را در گدازیم
بهشتی این‌سوی گردون بسازیم

بیا تا نرد را شاهانه بازیم
بافسون هنر از برگ کاهش

ابلیس خاکی و ابلیس ناری

"۱۳"

سپهر از زشتی او شرمسار است
دو صد شیطان ترا خدمتگذار است

فساد عصر حاضر آشکار است
اگر پیدا کنی ذوق نگاهمی

که در تاراج دل‌ها سخت‌کوشند
که این سوداگران ارزان‌فروشند

به هر کو رهزنان چشم و گوشند
گران‌قیمت گناهی با پیشیزی

کند چشم ترا کور از فسونی
که گیرد چون تو نخچیر زبونی

چه شیطانی خرامش واژگونی
من او را مرده شیطانی شمارم

کشد جان را و تن بیگانه‌ی اوست
نه آن دامی که اندر دانه‌ی اوست

چه زهرابی که در پیمان‌های اوست
تو بینی حلقه‌ی دامی که پیدا است

بقدر محکمی او را گشاد است
اگر ابلیس تو خاکی‌نهاد است

بشر تا از مقام خود فتاد است
گنه هم می‌شود بی‌لذت و سرد

خسان را غمزه‌شان سازگار است
که یزدان دیده و کامل‌عیار است

مشو نخچیر ابلیسان این عصر
اصیلان را همان ابلیس خوشتر

که آن آتش‌نسیب والامقام است

حریف ضرب او مرد تمام است

حضور عالم انسانی ۴۶۳

که صید لاغری بر وی حرام است

نه هر خاکی سزاوار نخ اوست

ولی این نکته را گفتن ضرور است

ز فهم دون نهادان گرچه دور است

گنهاری که طبع او غیور است

به این نوزاده ابلیمان نسازد

به یاران طریق

قمار زندگی مردانه بازیم!

بیا تا کار این امت بسازیم

که دل در سینه‌ی ملا گذازیم

چنان نالیم اندر مسجد شهر

"۱"

به بال او سبک گردد گرانها
نمی‌گردد بگرد آشیانها

قلندر جره باز آسمانها
فضای نیلگون نخچیرگاهش

چو گرد از ریخت هستی چارسور ریخت
ز سوز زخمه چون اشکم فرو ریخت

ز جانم نغمه‌ی اللهو ریخت
بگیر از دست من سازی که تارش

تپیدم تا بچشم او رسیدم
که من بر برگ گاهی کم چکیدم

چو اشک اندر دل فطرت تپیدم
درخش من ز مژگانش توان دید

دلیل او دلیل ناتمامی
دو بیت از پیر رومی یا ز جامی

مرا از منطق آید بوی خامی
برویم بسته درها را گشاید

که بخشد روح با خاک پیاله
قد آدم بروید شاخ لاله

بیا از من بگیر آن دیر ساله
اگر آیش دهی از شیشه‌ی من

درونش ناله‌های رنگ‌رنگ است

بدست من همان دیرینه‌چنگ است

۴۶۴ اقبال لاهوری

ولی بنوازش با ناخن شیر — که او را تار از رگهای سنگ است

بگو از من به پرویزان این عصر
ز خاری کو خلد در سینهی من

فقیرم ساز و سامانم نگاهیبست
ز من گیر این که زاغ دخمه بهتر

در دل را بروی کس نبستم
نشیم ساختم در سینهی خویش

درین گلشن ندارم آب و جاهی
مرا گلچین بدآموز چمن خواند

دو صد دانا درین محفل سخن گفت
ولی با من بگو آن دیده‌ور کیست

ندانم نکته‌های علم و فن را
میان کاروان سوز و سرورم

ندپنداری که مرغ صبح‌خوانم
مده از دست دامانم که یابی

بچشم من جهان جز رهگذر نیست
گذشتم از هجوم خویش و پیوند

باین نابودمندی بودن آموز
بیفت اندر محیط نغمه‌ی من

بهای خویش را افزوده آموز
بطوفانم چو در آسودن آموز

سخن نازک‌تر از برگ سمن گفت
که خاری دید و احوال چمن گفت

مقامی دیگری دادم سخن را
سبک پی کرد پیران کهن را

بجز آه و فغان چیزی ندانم
کلید باغ را در آشیانم!

هزاران رهرو و یک همسفر نیست
که از خویشان کسی بیگانه‌تر نیست

ولی از منزل خود دل‌گرانم
زمین را آسمان خود ندانم

که دلها زنده گردد از دم مرد
که خوددار است چون مردان غم مرد

بشاخان نادمیده یاسمن بین
هدف را با نگاه تیرزن بین

قمار علم و حکمت بدنشین است!
بنادانی که چشمش راه‌بین است

غلام خوشگل و زرین‌کمر چیست
دگر سرمایه‌ی اهل هنر چیست

از آن میخانه‌ی من کم‌خروش است
که این ته‌جرعه‌ی خمهای دوش است

من از خود یافتم بوی نگاری
نه چوب منبری نی چوب‌داری

گرفتم خلوت اندر سینه‌ی خویش
رمیدم با غم دیرینه‌ی خویش

همه گفتند با ما آشنا بود
چه گفت و با که گفت و از کجا بود

کهن پرورده‌ی این خاکدانم
دمیدم گرچه از فیض نم او

ندانی تا نه‌باشی محرم مرد
نگهدارد ز آه و ناله‌ی خود

نگاهی آفرین جان در بدن بین
وگر نه مثل تیری در کمانی

خرد بیگانه‌ی ذوق یقین است
دو صد بوحامد و رازی * نیرزد

قماش و نقره و لعل و گهر چیست
چو یزدان از دو گیتی بی‌نیازند

خودی را نشئه‌ی من عین هوش است
می من گرچه ناصاف است درکش

ترا با خرقه و عمامه کاری
همین یک چوب نی سرمایه‌ی من

چو دیدم جوهر آئینه‌ی خویش
ازین دانشوران کور و بی‌ذوق

چو رخت خویش بربستم ازین خاک
ولیکن کس ندانست این مسافر

"۲"

فقیری با تهی دستی امیر است
قبائی نیست پالان حریر است

اگر دانادل و صافی ضمیر است
بدوش منعم بی دین و دانش

"۳"

مکن ای بی خبر رسوا حرم را
ز طاق دل فرو ریز این صنم را

سجودی آوری دارا و جم را
مهر پیش فرنگی حاجت خویش

کهن فرزانهی روشن ضمیری
دو گیتی را بگیرد آن فقیری

شنیدم بیتکی از مرد پیری
اگر خود را بناداری نگه داشت

مقام عشق منبر نیست داراست
که عود خام را آتش عیار است

نهران اندر دو حرفی سر کار است
براهیمان ز نمرودان نترسند

چو من خواه از درون خویش یاری
نگهدار آن کهن داغی که داری

مجو ای لاله از کس غمگساری
بهر بادی که آید سینه بگشای

نباید جز بجان خویشتن زیست
که جان خود گرو کرد و بهتن زیست

ز پیری یاد دارم این دو اندرز
گریز از پیش آن مرد فرودست

بفرعونی کنم خود را عیاری
گاهی رقصم به ذوق انتظاری

بساحل گفت موج بیقراری
گاهی بر خویش می پیجم چو ماری

جبین خود منه جز بر در او
حقی دارد به خر پالانگر او

اگر این آب و جاهی از فرنگ است
سزین را هم به چویش ده که آخر

متاع او همه ملک است دین نیست
صدا بنیس است و یک روح الامین نیست

فرنگی را دلی زیر نگین نیست
خداوندی که در طوف حریمش

"۴"

من و تو از دل و دین ناامیدیم
دل ما مرد و دین از مردنش مرد

چو بوی گل ز اصل خود رمیدیم
دو تا مرگی بیک سودا خریدیم

مسلمانی که داند رمز دین را
اگر گردون به کام او نه‌گردد

نساید پیش غیراله جبین را
بکام خود به‌گرداند زمین را

دل بیگانه‌خو زین خاکدان نیست
تو خود وقت قیام خویش دریاپ

شب و روزش ز دور آسمان نیست
نماز عشق و مستی را اذان نیست

مقام شوق بی‌صدق و یقین نیست
گر از صدق و یقین داری نصیبی

یقین بی‌صحبت روح‌الامین نیست
قدم بیباک نه، کس درکمین نیست

مسلمان را همین عرفان و ادراک
خدا اندر قیاس ما نه‌گنجد

که در خود فاش بیند رمز لولاک*
شناس آن را که گوید ماعرفناک**

به افرنگی‌بتان خود را سپردی
خرد بیگانه‌ی دل، سینه بی‌سوز

چه نامردانه در بتخانه مردی
که از تاکی نیاگان می‌نخوردی

نه هرکس خودگروهم خودگداز است
قبای لاله خونین قبائی است

نه هر کس ناز اندر نیاز است
که بر بالای نامردان دراز است

بسوزد مؤمن از سوز وجودش
جلال کبریائی در قیامش

گشود هرچه بستند از گشودش
جمال بندگی اندر سجودش

* اشاره به حدیث لولاک لما الا خلقت فلاک .

** اشاره به حدیث ماعرفناک حق معرفتک .

رکوعش چون سجودش محرمانه
نهگنجد در نماز پنجگانه

مسلمان لایموت از رکعت اوست
قیامت‌ها که در قد قامت اوست

باین بخشد ازو وا می‌ستاند
که یزدان اندر آن حیران بماند

بحرفی گویم اسرار نهان را
چه داند لامکان قدر مکان را

بهشتی بهر ارباب هم هست
بهشتی فی‌سبیل‌الله هم هست

بجز این نکته اکسیری ندارد
که آب از خون شبیری ندارد

چه پرسی از نماز عاشقانه
تب و تاب یکی اللهاکبر

دو گیتی را صلا از قراءت اوست
نداند کشته‌ی این عصر بی‌سوز

فرنگ آئین رزاقی بداند
به شیطان آنچنان روزی رساند

چه حاجت طول دادن داستان را
جهان خویش با سوداگران داد

بهشتی بهر پاکان حرم هست
بگو هندی مسلمان را که خوش باش

قلندر میل تقریری ندارد
از آن کشت خرابی حاصلی نیست

فرهنگ لغات

| | |
|---------|---|
| ابولهب | نام عمومی پیامبر و یکی از کفار مکه |
| اجل | صاحب جلال و شکوه |
| اجم | جمع اجمه بمعنی جنگل و نیستان |
| احمر | سرخ |
| ادریس | نام یکی از پیامبران که او را اوریا یا ارمیس هم می نامند . |
| آذار | از سری ماههای سریانی و ماه آذر را نیز می گویند . |
| آذری | منظور آذریت عمومی حضرت ابراهیم (ع) است . |
| اژدر | نام حیوانی افسانه‌ای (اژدها) و نیز نوعی سلاح، با قدرت فوق العاده سریع . |
| اسلاف | جمع سلف - گذشتگان |
| استکبار | جمع مستکبر - کبرکننده اصطلاحاً " حاکم و ظالم را هم می گویند . |
| اسوار | سوارشدنی |
| اساطین | جمع استوانه |
| اشهب | اسب خاکستری |
| اشر | جمع شر - بدتر - شریرتر |
| اطوار | جمع طور، نوع و روش . |
| اعمی | کور و نابینا |
| ارغنون | نام سازی در یونان قدیم که با کامل شدن نام ارگ گرفت . |

| | |
|---|----------|
| جمع غرض، مقصود، نیت | اغراض |
| غروب‌کننده | آفل |
| دانشمند و ریاضی‌دان یونانی | اقلیدس |
| گردی است برنگهای مختلف که در نقاشی مصرف فراوان دارد و نیز به معنی افسر و تاج می‌باشد. | اکلیل |
| جمع الم، مصائب | آلام |
| روز ازل زمانی که ابتدا ندارد | الست |
| جمع ام، مادران | امهات |
| جمع امت | امتان |
| مادر | ام |
| جمع، نجم ستارگان | انجم |
| تصویر خیالی | انگاره |
| اسپانیا | اندلس |
| جمع ورد | اوراد |
| ابلیس | ایاق |
| نام غلام و معشوقه محمود غزنوی | ایاز |
| کاسه چوبین پیاله - ظرفی که در آن شراب می‌نوشند. | ایاغ |
| نوعی پرنده شکاری | باز |
| مخفف بامداد منظور صبح زود | بام |
| منظور پیاده در شطرنج | بیدق |
| سعد - عظیم - نود | بیضا |
| دریای سرخ | بحر احمر |
| منظور اردک و مرغ دریائی است | بطحها |
| جمع بطن | بطون |
| ناقرماتی | بغاوت |
| پسران | بنین |
| دختران | بنان |

| | |
|---------|---|
| پارینه | بارسال - سال گذشته |
| بیهیم | بیایی - پشت سرهم |
| پشیز | پول خرد، کم بها |
| پرن | ستاره پروین |
| تاتار | قومی از نژاد زرد |
| تاویلات | تعمیرات |
| تبار | اصل و نسب |
| تشریب | یا لاتشریب فرمانی بود از سوی رسول اکرم که فرمودند لاتشریب علیکم منکم کفار مکه را ایضا و آزار نکنید. |
| تجلی | آشکار شدن |
| تحلیل | حل شدن، حل کردن |
| تخلیق | حلق کردن - آفریدن |
| تذرو | فرقاوول |
| تسنیم | نام چشمه‌ای در بهشت |
| تعویذ | عذر آوردن و بهانه ساختن |
| تف | گرما |
| تقبیل | بوسه زدن |
| تکش | هسته انگور و استعاره برای یکبار جهیدن |
| تندر | عرش برق - رعد و برق و استعاره برای اسب تیزیا |
| تندرغد | عرش اسب |
| تولا | فرار دادن - امری را بگردن گرفتن - بکار کسی قیام کردن |
| تهذیب | پاکیزه کردن - اصلاح کردن |
| تیهو | برنده‌ای شیشه کک و خود کک را هم می‌گویند. |
| ثریا | ستاره پروین |
| ثقه | مورد اعتماد |
| ثمن | ارزش بها |

| | |
|-------------|--|
| جزء پرستی | بمعنی پرستش کسی غیر از خدا |
| جرس | زنگی که بر گردن چهارپایان می بندند . |
| جره | جانور - زبر و چابک |
| جلی | رسا - واضح ، روشن |
| جماز | شتر تندرو |
| جنت الفردوس | باغ بهشتی |
| جندل | سگ بزرگ |
| جوع الارض | حریص بودن برای تصرف خاک دیگران |
| جوع | گرسنگی |
| جهول | جمع جهل - نادانان |
| چلیپا | صلیبی که عیسی مسیح را بدان آویختند |
| حبل | طناب - حبل الوریث - رگ گردن |
| حربا | آفتاب پرست که در آفتاب تغییر رنگ میدهد . |
| حر | آزاده |
| حذر | جای محکم - و دعائی است برای رفع چشم زخم |
| حرا | غاری که حضرت محمد (ص) در آن به نیایش خدا می پرداخت . |
| حرب | جنگ و ستیز |
| حریم | محیط و اطراف - آنچه که حرام شده است |
| حدی | آواشی که ساربانان برای شتر خود می خوانند |
| حشر | روز قیامت و رستاخیز |
| حمام | کبوتر |
| خسران | ضرر و زیان |
| خاضع | تواضع کننده فروتن |
| دایه | کسی که بچه دیگری را شیر می دهد |

| | |
|----------|---|
| در | مروارید |
| سبحه | تسبیح |
| سبق خوان | دانش آموز یا نوآموز |
| سرحد | خط فاصل بین دو کشور |
| سراب | استعاره برای وهم و خیال و نیز جایی در بیابان که از دور آب و آبادانی بنظر آید. |
| سریر | تخت پادشاهی |
| سطوت | غالب شدن |
| سودا | معامله، داد و ستد، و نیز جنون، شیفتگی و هوس و هوس |
| سوفار | کاسه سفالی |
| سواد | حومه شهر یا تصویر مبهم شهر از دور - سیاهی |
| سفته | سوزاج شده |
| سلک | راه |
| سمند | اسب زردرنگ |
| سما | آسمان |
| سیماب | حبوه - سیماب کون برنگ سیماب - نقره فام |
| باطر | زرنگ و جالاک |
| شیر | از نام های امام حسن علیه السلام که پیامبر (ص) بدو داد. |
| شجر | درخت |
| شرنگ | تلخی |
| شگرف | بزرگ و ستودنی |
| شعبیر | حو |
| شق القمر | اشاره به یکی از معجزات رسول اکرم (ص) که با اشاره انگشت ماه را به دو نیم کرد. |
| شمیم | بوی خوش |
| شهد | شیرینی |

| | |
|--------------|--|
| صبر | صبرکننده - شکیا |
| صیقل | حلا و روشنی - شفافیت |
| صرصر | ناد تند و شدید که اسب تندرو را به آن تشبیه می کنند . |
| صریر | صدائی که از قلم موقع نوشتن برمی آید . |
| صلا | دعوت دادن مردم برای انجام کاری . |
| صهبا | بمعنی سرخ و سفید و اصطلاحاً " شراب را نیز می گویند . |
| ضیا | نور و روشنی |
| ضریر | کور و نابینا |
| ضمیر | درون و داخل |
| طایر | پرنده پروازکننده |
| طرار | دزد |
| طربناک | شادی آفرین ، روح افزا |
| طور | کوهی که حضرت موسی در آن به نیایش می پرداخت . |
| طین | آب و خاک ، خاک نمناک - گل |
| طی | نام قبیله ای در عربستان که حاتم طایی از آن قبیله است . |
| طیلسان | ردا یا جامه گشاده و بلند که بدوش می اندازند . |
| ظلام | تاریکی ها |
| عبر | پرگوش درشت اندام نرگس و یاسمن |
| عبید | بندگان |
| عشا | تاریکی اول شب |
| عذوبت | شیرینی |
| عقور | گزنده |
| عمروبن کلثوم | از شاعران عرب در زمان جاهلیت و یکی از معلقات سعه |
| عندلیب | بلبل و پرنده ، خوشخوان |

| | |
|--------|--|
| عنقا | سیمرغ افسانه‌ای |
| عود | نام سازی است در نزد ایرانیان و اعراب ، خوشبوکننده نیز خوانده میشود . |
| غازه | سرخاب که زنان به گونه خود میمالند . |
| غازی | جنگجو |
| غاب | جمع غابه - دندان نیشدار |
| غائب | ناپیدا |
| غرناطه | نام عربی شهر گرانادا در اسپانیا |
| غمام | ابر |
| غنیم | غارنگر |
| غیوب | جمع غیب ناپیداشدنی‌ها |
| فاقه | فائق شدن - پیروز شدن |
| فتراک | تسمه‌ای که از عقب زین اسب می‌آویزند . |
| فسان | سنگی که تیغ و شمشیر را با آن تیز می‌کنند . |
| فرط | اندازه |
| فربه | چاق برون از اندازه |
| فراغ | دوری |
| فرزین | وزیر در شطرنج |
| فرات | رودی است در عراق |
| فطرت | ذات ، یا آن چیزی که در درون انسان به ودیعه است . |
| قانون | سازی بادی در مصر قدیم و نیز سازی زهی در میان ایرانیان و اعراب |
| قرن | نام قبیله‌ای از عرب و نام یکی از صحابه رسول اکرم (ص) و حضرت علی که در جنگ صفین بشهادت رسید . |
| قرطاس | کاغذ |
| قفار | غار |

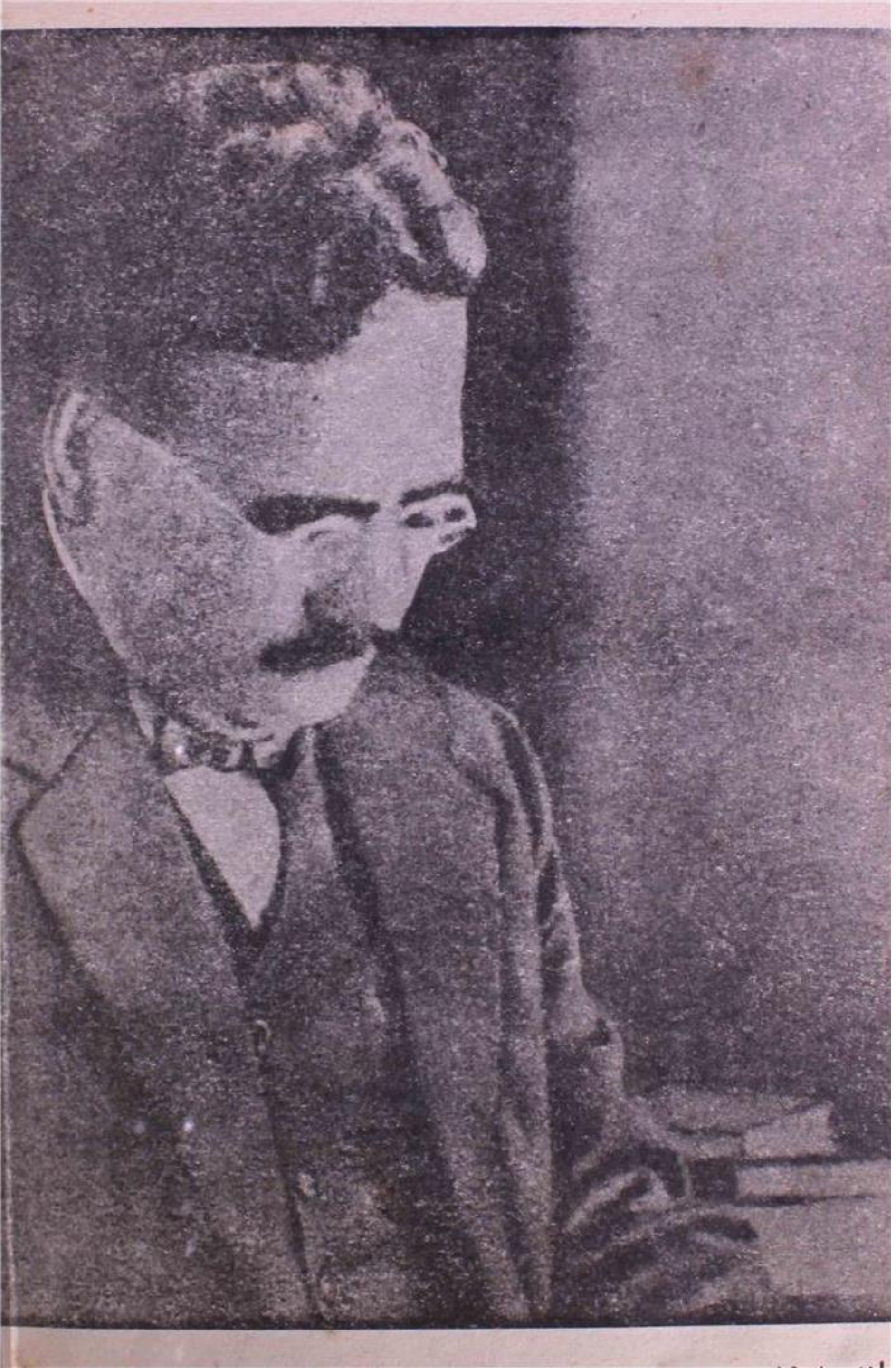
| | |
|------------------|---|
| قم | خودخیزی و بپاخاستن |
| قلندر | مرد مجرد و بی قید و بند که دست از دنیا شسته است . |
| قلزم | نام بندری در نزدیکی بحرا حمر و نام دیگر دریای سرخ |
| قنبر | نام غلام علی بن ابیطالب (ع) |
| قیس | نام دیگر مجنون و نیز یکی از پتهای عرب در زمان جاهلیت |
| کان | معدن |
| کاله | کاسه جوین |
| کبریا | مقام حق تعالی |
| کجاوه | وسایلهای است که بر روی شتر یا الاغ میگذارند و در آن می نشینند . |
| کرار | حمله کننده و کنیه حضرت علی علیه السلام |
| کران | ساحل |
| کرته | پیراهن و نیم تنه |
| کسوت | پیشه و حرفه |
| کفچه | نوعی مار شبیه مار عینکی |
| کلب | سگ |
| کمال الدین بهزاد | نقاش، خطاط و مینیاتورپست عهد صفوی |
| کیمیا | ماخوذ از یونانی و آن عبارت از امتزاج و اختلاط، و نیز مادهای که چون بر مس میزنند به زر تبدیل میشود . |
| گلشن | گلزار، گلستان |
| لابه | عجز - چاپلوسی |
| لاهوت | روح |
| لایموت | نمردنی - همیشگی |
| ماء | آب |
| مامک | مخفف مادر |

| | |
|---------|---|
| محتسب | داروغه - سرپاسبان |
| متاع | کالا |
| محدث | چیزی که تازه پیدا شده و در قدیم نبوده است . |
| مرعوب | ترسانیده شده |
| مرزغن | آتشدان |
| مرشد | هدایت کننده |
| مرغوله | پیچ و تاب گیسو |
| مستیز | روشن کننده |
| مستمر | متداوم |
| مشیر | مشورت کننده |
| مضمر | پوشیده - پنهان |
| معراج | منظور رفتن حضرت نبی اکرم (ص) به آسمانها و دیدار از طبقات آسمانی است . |
| معرش | گروه |
| مغ | روحانیان زردشتی در ایران باستان |
| مکنونات | محفوظات - پوشیده شده |
| ملامت | سرزنش |
| ممات | نیستی و مرگ |
| مهرگان | از جشنهای یائیزی در ایران باستان و همچنین ماه مهر |
| مینا | آبگینه ، و یا چیزی که با لاجورد و طلا نقاشی و تزیین شده باشد . |
| میغ | ابر |
| ناسوت | طبیعت ، سرشت |
| ناسره | ناخالصی |
| نار | آتش |
| نافه | منظور ناف آهو است که ماده‌ای خوشبو بنام مشک از آن می‌گیرند . |
| ناقه | شتر ماده |
| نجد | سرزمین بلند و وسیع که منظور عربستان است . |

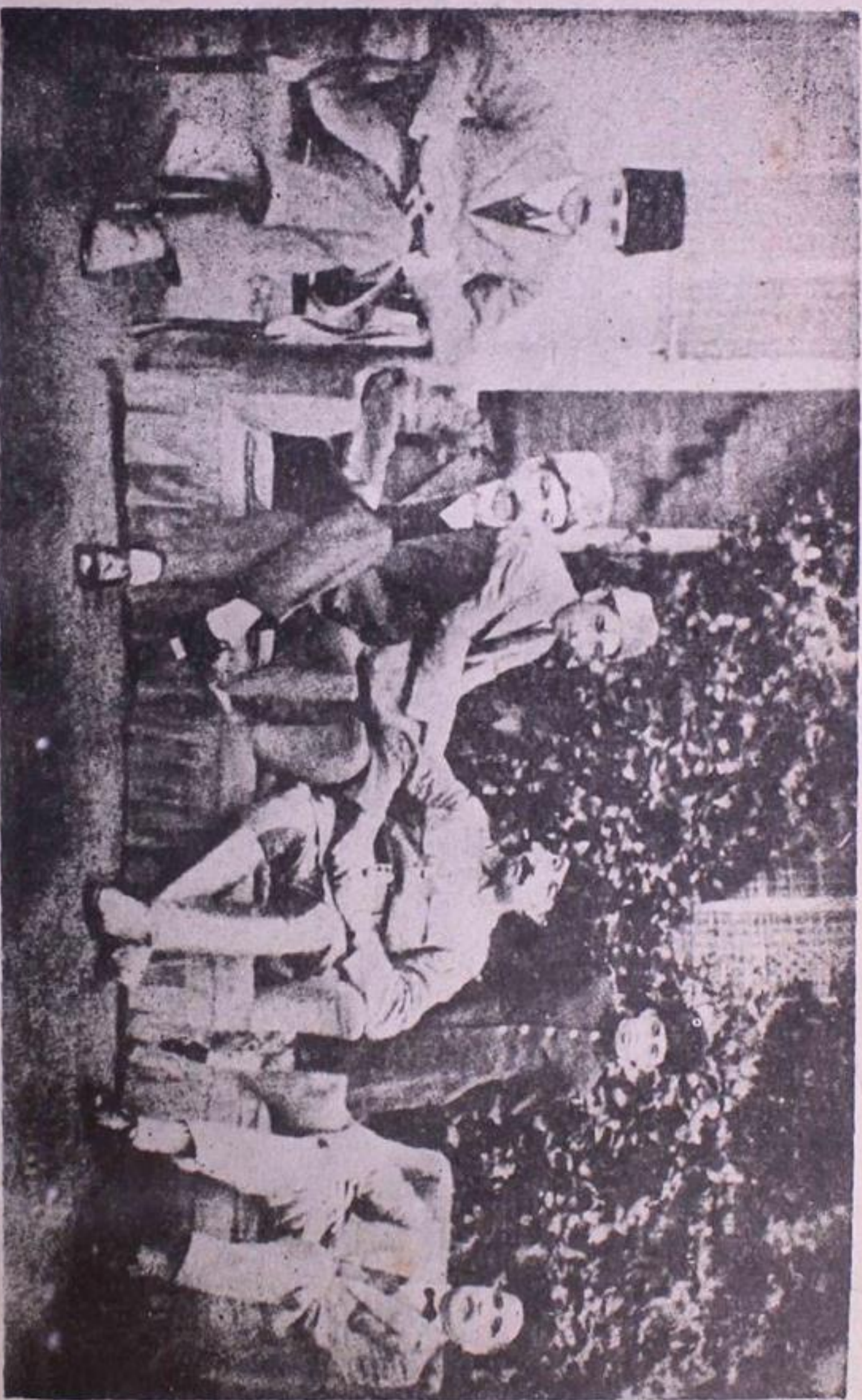


کسی از علامه اقبال در سال ۱۹۰۷

| | |
|---|--------|
| شکار حیوانی | نخجیر |
| ترساننده | نذیر |
| نازل شدن - فرود آمدن | نزل |
| مخفف بیشتر | نشتر |
| زنده کردن و زنده شدن در روز رستاخیز | نشور |
| کمر بند | نطاق |
| (عربی) یعنی آری | نعم |
| امپراطور روم شرقی | نقفور |
| بوی خوش، بوی دهان | نکھت |
| خوابیدن، خواب | نوم |
| نوشیدنی گوارا | نوشینه |
| فرشته، ملک | نوری |
| باران بهاری و ماه هفتم از سری ماههای سریانی | نیسان |
| سرزمین | وادی |
| بند - ریسمان - طناب | وثاق |
| داد و فریاد | وغا |
| لیل | هزار |
| سیر درنده و خطرناک | هزبر |
| همسانی - نزدیکی | همگری |
| همالیا | هماله |
| نام قدیمی مدینه، منوره | یثرب |
| غرب | یسار |
| شرق | یمین |







اقبال با اتفاق نواب ذوالفقار علینی و سردار عبدالقدوس از رجال افغانستان ۱۹۲۲



عکسی از علامه اقبال در کرسی دکترای
دانشگاه پنجاب



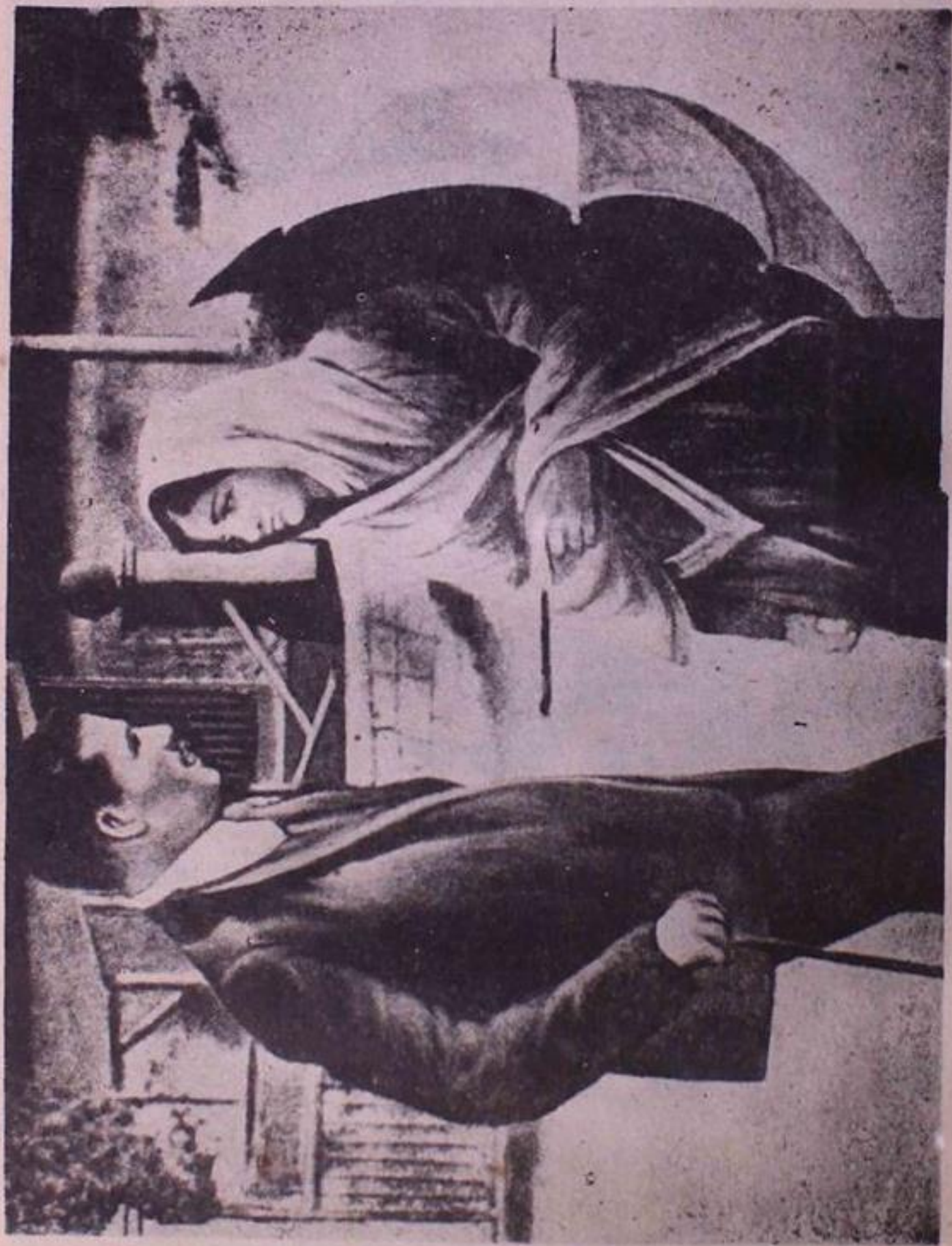
علامه اقبال در حال نماز خواندن در یکی از مساجد کوردوبا (اسپانیا) ۱۹۳۳



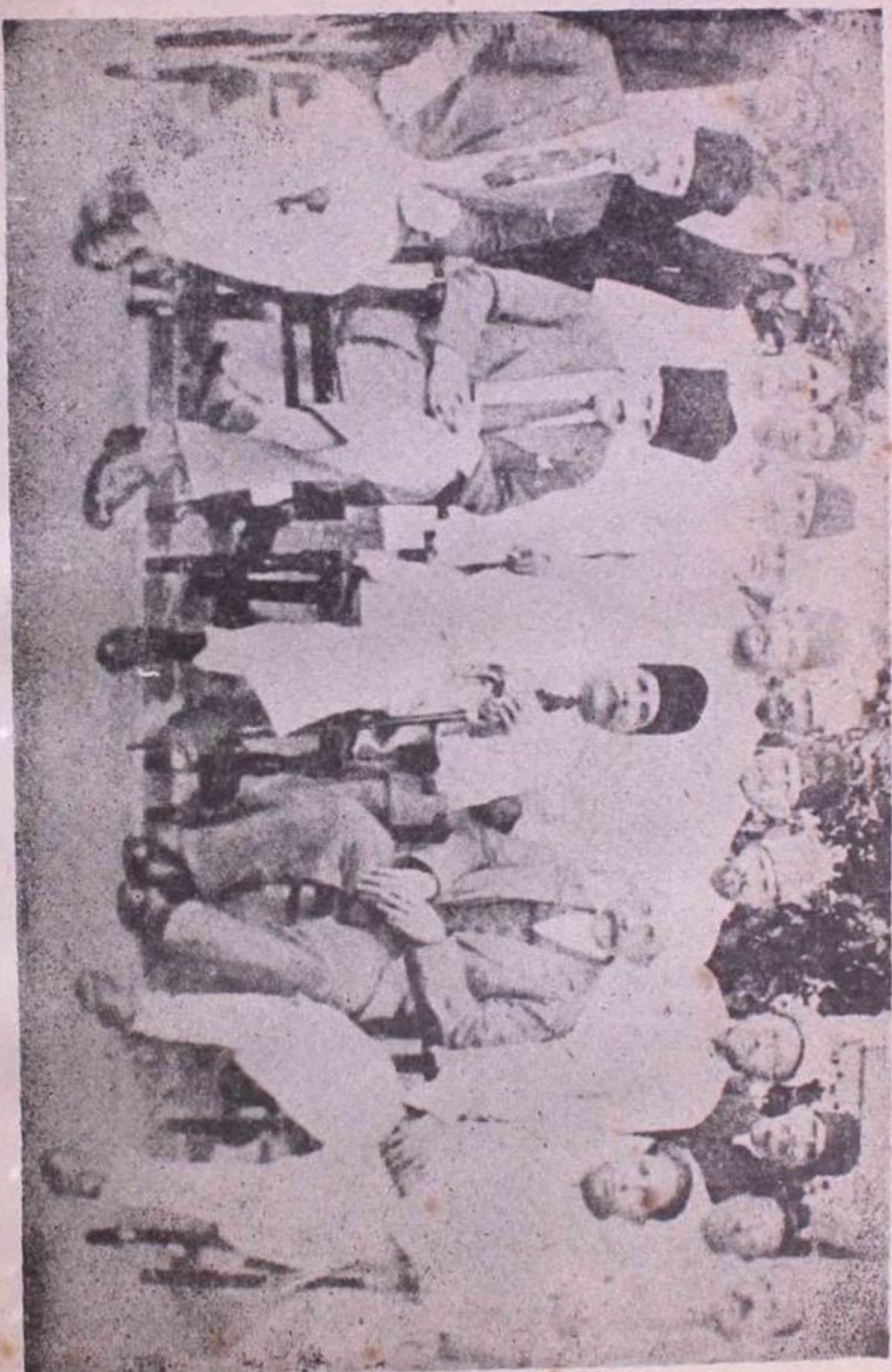
عکسی از علامه اقبال در یکی از مساجد کوردوبای اسپانیا ۱۹۳۳



علامه اقبال با دوستانش مولانا سید سلیمان
ندوی و دکتر راس مسعود



عکسی از اقبال و عطیه بیگم در هایدلبرگ
آلمان ۱۹۰۷ . عطیه بیگم از زنان مبارز
پاکستان و یکی از نوادر بانوان هند
محسوب میشود .



اقبال بنمایندگی از سوی مسلمانان شبه
قاره هند در میزگردی که در لندن تشکیل
شده بود شرکت کرد و مورد استقبال قرار
گرفت.

پیام اقبال

چون چرخ لاله سوزم در خیابان شما
ای جوانان عجب جان من جان شما
غوطه ماز و در ضمیر زندگی اندیشه ام
تا بدست آورده ام انکار پنهان شما
مهر و مهر دیدم نگاهم بر زار پر دین گذشت
ریختم طرح حرم در کافریستان شما
تا شناسش نیز تر کرد و در فریبش
شعله آفتاب بود اندر بیابان شما
فکر رنجم کند نذر تهنی درستان شرق
پاره لعلی که دارم از بخشان شما
بهر سرد مودی که ز خیر غلامان بشکند
دیدم ام از روزن دیوار زندان شما

حلقه کرد من زیندای پیکران آب گل

آتش در سینه هر از نیاکان شما

اعمال پناه

بهاء ۱۰۰ تومان